



رمان: سرشاخه های درخت لیمو

نویسنده: مهسا نجف زاده

بخش اول لبه های بافت خاکستری رنگم را به هم نزدیک کرده و از پشت در دو لنگه و چوبی ورودی ساختمان به حیاط خیر شدم. امیرحسین از صندوق عقب اتومبیل کیسه های خرید را با عجله و بی دقت روی زمین می گذاشت. کلافگی حرکاتش گوشه‌ی لبم را بالا برد. دانه های ریز و تند باران، رنگ کاشی های شکسته ی حیاط را تیره می کرد. نگاهم سمت عارف کشیده شد.

چند گام دورتر از اتومبیل مشغول گفتگو با موبایلش بود. کلاه کاپشن حجیم سرمه ای رنگش را روی سر کشیده و گاهی سرش را به عقب، سمت امیرحسین می چرخاند. صدای ضربه ای از پشت سر توجهم را جلب کرد. لبخند زدم مامان آهو مشغول اعتراض بود! چند گام به جلو برداشته و دست به سینه مقابلش قرار گرفتم. اخمهای در هم رفته اش، لبخندم را پر رنگ تر کرد. پسر محبوبش زیر باران بود، دلیلی محکم تر از این برای اعتراض و اخم؟! نگاهم برای چند ثانیه درگیر ریشه ی سفید موهایش شد. امیدوار بودم اقلام از قلم افتاده ی لیست خریدم شامل رنگ مو و اکسیدان نباشد. با دست چپ به در اشاره کرد.

چند تار موی بیرون زده از بافت روی شانه ی راستم را پشت گوش زده و گفتم: نگران نباش لباس گرم پوشیده، سرها نمیخوره. و با کف دست ضربه محکمی روی دسته ی فلزی ویلچر زد. با تبسمی محو و وحشتی ساختگی یک قدم به عقب برداشتم. - چشم، بعله..... الان او امرتون اجرا میشه آهو خانم، شما فقط عصبانی نشو.

با چشم غره ی غلیظش، پر سر و صدا خندیدم. خشمگین سعی داشت با یک دست ویلچر را به جلو هدایت کند. یک گام به عقب برداشتم: وقت فرار بود!

دستانم را به حالت تسلیم بالا گرفتم: غلط کردم. چشم، الان میرم کمک پسر جونتون سر ه " جونتون " را با لحنی کشیده و پر تاکید بر زبان آورده و به سرعت سمت در چرخیدم.

کوچک ترین بی احترامی نسبت به پسر جانهایش، حتی از سر شوخی، عواقب داشت!

همزمان با خروج از ساختمان و بستن در، بلند سلام دادم.

امیر حسین کیسه را میانه ی راه رها کرد و ثانیه ای بعد هر کدام از پرتقالها سمتی قل می خوردند. بی توجه به اخمهای در هم رفته و غرغره های زیر لبی امیرحسین، پله ها را با عجله پایین دویدم. نزدیک ترین پرتقال را برداشته و با همان کمر خم شده، سراغ بعدی رفتم. امیرحسین زیر لب " علیک سلام " آهسته های زمزمه کرده و از صندوق عقب اتومبیل باقی کیسه ها را روی زمین گذاشت. نگاهم سمت عارف کشیده شد. پای راستش را روی یکی از پرتقال ها گذاشت. اخمهایم در هم رفت.

امیرحسین گفت: فروشگاه رشته ی سوپ نداشت. عارف پایش را عقب و جلو می برد و نگاه من هنوز روی پرتقال بیچاره ثابت مانده بود. برای تهیه ی سوپ، جو خواسته بودم نه رشته! چهار پرتقال میان آغوشم را داخل کیسه کنار دو بسته ماکارونی و یک قالب ۲۰۰ گرمی کره انداختم. صدای قهقهه ی عارف بلند شد و با نوک کتانی سرمه ای و سفیدش ضربه ی آرامی به پرتقال زد. سرم را بالا گرفته و به صورتش خیره شدم. چهره اش به خاطر خز نمناک لبه های کلاه، در سایه قرار گرفته بود. صاف ایستادم. به من پشت کرد و چند قدم فاصله گرفت.

نفسم را تکه تکه بیرون دادم. با آرنج در را باز کرده و بی توجه به اخمهای در هم رفته ی مامان آهو سمت آشپزخانه رفتم. کیسه ی پرتقال و سیب و شانه تخم مرغ را روی میز شش نفره گذاشته و زیر سماور را روشن کردم. یک قاشق سر خالی چای خشک داخل قوری ریخته و به سراغ یخچال رفتم. امیرحسین چای را بدون قند مینوشید ولی برای عارف و مبینا انتهای یخچال همیشه شکلات تلخ پیدا میشد.

همزمان با خروج از آشپزخانه، امیرحسین با دستانی پر، از در عبور کرد. جلو رفته و سنگ پیچیده شده میان روزنامه را از دستش گرفتم. با

نارضایتی به دو ظرف روغن مایع درون کیسه خیره شدم. داخل لیست نوشته بودم " روغن جامد د کیلویی یک عدد - نان لواش یک بسته ". با لبخند بزرگی سمت مامان آهو رفت و گونه اش را پر سر و صدا بوسید. نان را داخل سفره گذاشته و چای دم کردم. مانند همیشه از گفتگوی مادر و پسری شان تنها زمزمه های گنگ و نامفهومی به گوشم میرسید.

دو استکان کمر باریک و یک لیوان را داخل سینی گذاشته و دوباره از آشپزخانه خارج شدم. به در نیمه باز ورودی اخم کردم. هوای هال از چند دقیقه ی قبل خنک تر شده و بوی نم خاک میداد. قبل از بستن کامل در نگاهم روی باقی کیسه های خرید میان حیاط ثابت ماند. فکرم پی جعبه ی کاغذی پودر لباسشویی رفت. امیرحسین روی مبل الم داده و دست مامان آهو گونه اش را نوازش میکرد. شدت باران بیشتر شده و به نظر نمی رسید گفتگوی تلفنی عارف هم به همین زودی پایان پیدا کند.

کیسه ها را چند تا چند تا از کنار اتومبیل به بالای پله ها و جلوی در ورودی منتقل کرده و در تمام مدت بخشی از حواسم متوجه عارف بود. زیر درخت لیمو نشسته و با موبایلش کار می کرد. فقط یک بار هنگام پایین آمدن از آخرین پله، وقتی به خاطر پیچیده شدن دامن بلند سیاه میان پاهایم سکندری خوردم، سرش را برای چند لحظه ی کوتاه بالا گرفت و بی تفاوت نگاهم کرد. روزی دوستم داشت.

انتقال خریده ها به آشپزخانه نفسم را بند آورد.

به غیر از سفارش رنگ مو و اکسیدان و یک قالب پنیر ليقوان محبوب مامان، هیچ کدام از خریده ها با لیستم همخوانی نداشت.

به جای نیم کیلو سبزی خوردن چیزی حدود دو کیلو سبزی آش خریده خبری از آرد و آبغوره نبود و هیچ خاطره ای از نوشتن دو بطری شیر کاکائو و خیار سالادی و آن راسته ی بزرگ گوسفندی نداشتم.

کلافه و عصبی موهایم را پشت گوش زده و به سراغ سماور رفتم. پایبندی دقیق امیرعلی را به دست و دلبازی های بی حساب و کتاب امیر حسین ترجیح میدادم.

امیرحسین با حس حضورم سکوت کرد و روی مبل جابجا شد.

سینی را روی میز گذاشته و دوباره به آشپزخانه برگشتم. میوه ها را برای شستشو داخل سینی ریخته و به سراغ کیسه ی برنج داخل کابینت رفتم. هفت پیمانه برنج در کنار سوپ و کمی سالاد ماکارونی برای ۱۰ نفر کفایت می کرد. با اخمهای در هم رفته از کنار راستای گوسفند گذشته و چاقو و آبکش و سینی بزرگی را برای پاک کردن سبزیها روی میز قرار دادم.

قبل از بلند شدن صدای اعتراض مامان آهو، یک ظرف میوه برای عارف آماده کرده و برای امیرحسین هم پرتقال و سیب و موز پوست کنده و خورد شده را داخل یک دیس کوچک چیدم.

مامان آهو بود و پسران عزیزتر از جاننش! همزمان با ورودم به هال، در باز شد و عارف میان چارچوب قرار گرفت.

کلاش را عقب داد و مدل جدید موهایش به سرعت توجهم را جلب کرد.

سینی را روی میز گذاشته و صاف ایستادم. نگاهم روی موهای کوتاهش ثابت ماند.

- سلام مامانی. ذوق زدگی مامان آهو را بدون دیدن چهره اش هم احساس می کردم. لبخند کج و نامطمئنی روی لب عارف نشسته کتانی هایش را همان جا روی فرش در آورد و وارد شد. از کنارم گذشت. بوی تنش را در میان عطر تندش به سادگی تشخیص میدادم. گونه ی مامان آهو را بوسید و به امیرحسین برای رفتن اشاره کرد. نیم قدم به جلو برداشتم. گفتم: چابیت سرد شده الان ...

گفت: دیرم میشه... اگه میمونید من دو سه ساعت دیگه پیام دنبالتون. مخاطبش امیرحسین بود، حتی نگاهم نکرد. عقب رفتم. این آخر هفته هم نمی آمد. دوره می های خانوادگی یمان را دوست نداشت. امیرحسین از جا بلند شد.

- تا ماشین رو روشن کنی منم اومدم. ا عارف سری تکان داد و بی توجه به اشارهی مامان آهو برای خوردن میوه و چای، بدون خداحافظی سمت در برگشت.

امیرحسین در حال به تن کردن کتتش، رو به مامان گفت: تا شب فکراتون رو بکنید، با توجه به شرایطش پیشنهاد خیلی خوبیه..... همگی با هم یه جا

زندگی می کنید. جمله ی آخرش توجهم را از عارف و اخم های در هم رفته اش جدا کرد. مامان آهو با جدیت سرش را به دو طرف تکان داد.

باز موضوع فروش خانه مطرح بود؟ ست تکه موزی به دهان گذاشت و ادامه داد: شب بیشتر در موردش حرف میزنیم... من خودم موضوع رو به امیرعلی میگم.

امیرحسین رفت و مامان آهو بر خلاف همیشه نه هیچ تلاشی برای بیشتر ماندنش انجام داد و نه نگاهش را از صورت من جدا کرد. در بسته شد. روی نزدیک ترین مبل به مامان نشستم. با دست چپ به آشپزخانه اشاره کرد. سبزی و گوشت و خریدهای روی میز می توانستند برای چند دقیقه منتظر بمانند. زل زدم به چشمانش. دستش را روی بازویم گذاشت و هل داد. - آهو جون؟

کلافه ویلچرش را به راست هدایت کرد و کنترل تلویزیون را برداشت. برای چند دقیقه ی طولانی به نیمرخ سخت و اخمهای در هم رفته ی نیمه ی چپ صورتش خیره شدم. در چنین شرایطی امکان نداشت به موضوع گفتگویش با امیرحسین اشاره کند.

از جا بلند شده و دوباره به آشپزخانه برگشتم. سبزیها را خورد کردم. سیب زمینی و چاقو به دست میان چارچوب فلزی در ایستادم. جو پرک داخل زودپز قل میزد.

سبزیها را خورد کردم. سیب زمینی و چاقو به دست میان چارچوب فلزی در ایستادم. جو پرک داخل زودپز قل میزد. مامان آهو صدای تلویزیون را زیاد کرده بود. با اکراه به سراغ راسته ی گوسفندی رفتم. مردی در مورد نحوه ی نگهداری از گیاهان آپارتمانی با هیجان و خوشحالی حرف میزد. ماکارونی های شکلی را آبکش کردم. با قطع شدن صدای تلویزیون، برای دو دقیقه به در ورودی آشپزخانه خیره شدم. نیامد. یک پیمانه برنج برای ناهار دم کردم. سه بسته قرمه سبزی آماده را داخل قابلمه انداخته و کاهو و کلم ها را شستم. گوشت چرخ کرده و پیاز را ورز میدادم که ویلچر مامان آهو کند و پر سر و صدا وارد آشپزخانه شد. نگاهم نمی کرد. را کباب ها را داخل روغن داغ ماهیتابه انداخته و به سراغ رنگ مو و اکسیدان رفتم. اخم هایش در هم رفت. لبخند زد.

فرچه را روی ریشه های سفید موهای پر پشت و کوتاهش کشیده و گفتم: بعد از ناهار بریم حموم... پایین موها رو قیچی بزنم؟ خیلی بلند شده... غذاها که آمده شد باید به گرد و خاک گیری کنیم بعدش بریم حیاط، فکر کنم تا اون موقع بارون بند بیاد... نگرانم یه وقت راه آب بسته بشه، کلی برگ روی زمین بود... کنار ناهارت یه ذره سالاد ماکارونی میخوری؟ لوبیاهاش رو جدا میکنم... به حسین گفتم نیم با آرنجش به پایم ضربه زد. اسم پسر عزیزش را خلاصه کرده بودم!

- امیرحسین به جای نیم کیلو سبزی خوردن، دو کیلو سبزی د آش خریده... کلی گل داشت، تازه تمام ترهه‌هاش هم خراب بودن.. فردا آش رشته درست می کنم. سرش را چرخاند و نگاهم کرد. گفتم: آخه برای امشب سوپ سفید گذاشتم. با دست چپش دایره ای بزرگ فرضی در هوا کشید.

سرم را به علامت مثبت تکان دادم: باشه میذارم برای جمعه ی هفته دیگه... خوبه آهو خانم؟ راضی شدی؟ صاف نشست، اعتراض نکرده بود و این یعنی موافقت و رضایتش. تا کلاه یکبار مصرف پلاستیکی را روی موهای رنگ شده اش کشیده و با عجله به سراغ ماهیتابه و کبابها رفتم. م بوی رنگ، گوشت، سبزیها و پلو تمام آشپزخانه را پر کرده بود. تکه کبابی را داخل بشقاب مامان آهو گذاشته و با حسرت به پنجره ی بسته خیره شدم. نفسم بالا نمی آمد.

بوی باران و سرمای دی ماه را می خواستم. کنار مامان روی صندلی نشستم. دست چپش را جلو آورد و انگشت دومش را حرکت داد. متعجب به صورتش خیره شدم. دوباره حرکتش را با شدت و مدت طولانی تری تکرار کرد.

- یعنی چی؟ هست ت اخمه‌ایش در هم رفت. او می دانست که معنای حرکتش را درک کرده ام. دستش را به معنای نوشتن به حرکت در آورد. نیم خیز شده، دفترچه یادداشت و خودکار قرمز را از روی کابینت برداشته و مقابلش گذاشتم.

نوشت: " ازدواج کن. " با صدا خندیدم.

- باشه... خب حالا ناهار بخوریم، ماست بیارم؟ قبل از بلند شدن، مچ دستم را گرفت و کشید. نشستم. نوشت: " یکی هست که زن و بچ... " ح دفترچه را از زیر دستش کشیدم. خط قرمز پر رنگی روی کاغذ کشیده شد. بی توجه به

اعتراض آشکار نگاه و حالت چهره اش، قاشق را از محتویات بشقاب پر کرده و به دهان گذاشتم. لقمه هایی که امیرحسین برایم می گرفت را خیلی خوب میشناختم! مرد زن مرده، مرد زن طلاق داده، مردی که زن خوب و بسازی ندارد و مرد .... قاشق را روی میز رها کرده و از جا بلند شدم. گفتم: یه فکری به ذهنم رسید. ظرف سماق را از داخل کابینت بیرون آورده و ادامه دادم: به کیک هم درست می کنم عسرونه با چایی بخوریم... پودر شکلات نداریم ولی نسکافه و قهوه هست.

در قابله را باز کرده و بخار قرمه سبزی برای ثانیه ای نفسم را بند آورد. ضربه اش را به میز نادیده گرفته و چند لیمو عمانی به خورشت اضافه کردم. - وانیل هم داریم.... اگه خامه داشتیم تزئینش می کردم، خب... می تونم میوه هم روش بچینم..... با چای ترش عالی میشه. دوباره به میز ضربه زد.

با لبخندی بزرگ نگاهش کردم: جانم؟ شما که هنوز چیزی نخوری خانم خوشگله سماقش کمه؟ امکان نداره بهش نمک اضافه کنم هیچ بحث و گفتمان و توافقی هم نداریم. به بشقابم اشاره کرد. از فکر خوردن معده ام در هم پیچید. جلو رفته و چنگالش را از لبهی بشقاب برداشتم. کبابش را به تکه های کوچک تقسیم کرده و سمت یخچال رفتم.

- تا شما ناهارت رو تموم کنی منم مواد کیک رو آماده می کنم.

چهار تخم مرغ و ظرف شیر را روی میز گذاشته و به سراغ آرد رفتم. درست کردن شام برای ده نفر، بردن مامان به حمام، تمیز کردن خانه و حیاط، آماده شدن و حالا هم پختن کیک! ساعت از ۲ ظهر گذشته بود و من تمام این کارها را باید تا قبل از ساعت ۸ انجام میدادم.

مایع کیک را درون قالب گرد ریخته و کاسه را کنار سینک ظرفشویی قرار دادم. پاکت شیر و بشقاب ناهار دست نخورده ام را درون یخچال گذاشته و ویلچر مامان را سمت حمام هدایت کردم. موهایش را با دقت شستم.

لیف را نرم روی کمرش کشیده و لکه های قهوه های ناشی از زخم بسترش را نادیده گرفتم. نیمه ی چپ بدنش را زیر آب گرم ماساژ داده و کف پاهایش را در حالی سنگ پا کشیدم که میخندید و سعی داشت مرا از خود دور کند. بافت شل موهای مناکم را با گیره بالای سر جمع کرده و بی توجه به سرمای هوا و بلوز بلند خیس و پاهای بدون پوشش، سراغ لباس های مامان رفتم. لذت



باد داغ سشوار که از لابلای تارهای نازک و قهوه ای رنگ موهایش عبور کرده و به تن مرطوب و سردم می خورد، با هیچ حس خوشایند دیگری برابری نمی کرد. مامان آهو چای می نوشید و من گوشت های تکه تکه شده را درون کیسه جای داده و به داخل فریزر منتقل می کردم. خمیازه کشیدم. پیازهای نگینی خورد شده را درون ماهیتابه ریخته و او را سمت اتاق هدایت کردم. اخم هایش در هم رفت. با خواب بعد از ظهر مشکل داشت، به خصوص بعد از ظهر پنجشنبه ها که نظارت دقیقش را روی کارهای من برای یک دورهمی خانوادگی در خور شخصیت پسرها و عروسها و نوه هایش از دست میداد. پتو را تا روی شانه هایش انداخته و کنارش نشستم. دیوان حافظ بابا را از لبه ی میز کوتاه کنار تختش برداشته و به فال نیک باز کردم. خواندم:

سارا تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود

سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود حلقه پیر مغان از ازلم در گوش است بر  
همانیم که بودیم و همان خواهد بود

بر سر تربت ما چون گذری همت خواه

که زیارتگه رندان جهان خواهد بود

برو ای زاهد خود بین که ز چشم من و تو

راز این پرده نهانست و نهان خواهد

بود مامان آهو با لبخند خوابید و من نگاهم روی خط اخم میان دو ابرویش ثابت ماند.

آخرین خواستگاری که داشتم سر کارگر ۴۲ ساله ی کارگاه امیرعلی بود، زنش فوت کرده و دختری چهار ماهه داشت. امیرحسین گفت برایمان آپارتمان سه اتاق خوابه میخرد و چهار نفره در کنار هم به خوبی زندگی می کنیم.

روز خواستگاری بچه را میان آغوشم گذاشتند. گونه هایش خشکی زده بود و بی قراری می کرد. کمی از روغن نارگیلی | که با آن بدن مامان آهو را ماساژ میدادم، به گونه هایش زده و او را به آغوش پدرش برگرداندم. به اتاق مامان

آهو رفته و منتظر ماندم. میهمانها رفتند، فریادهای عصبی امیرحسین خاموش شد و من بعد برای تمیز کردن خانه از اتاق بیرون آمدم.

درخت لیمو! موهایم هنوز نم داشتند و من برگهای زرد و خشک را از پای درخت جارو میزدم. علفهای هرز و خشک را که از خاک بیرون می کشیدم انگشت شستم به خون نشست و ناخن کوچک ترین انگشت دست راستم تا رسیدن به گوشت شکست. گلدان های سفالی شمعدانی را از داخل خانه بیرون آورده و روی پلهها گذاشتم. ساعت ۷ بود. روی میزها را دستمال کشیده و به سراغ مامان آهو رفتم. به پشتی تختش تکیه زده بود، از پنجره به حیاط خیره شده و دانه های تسبیح گلی اش را لمس می کرد.

پیراهن سبزش را از داخل کمد بیرون آوردم. موهایش را شانه زدم. گوشواره های آویزش را انداخته و برایش عطر زدم. دستش را به دور گردن خود انداخته و بلندش کردم. کمرم تیر کشید.

روی ویلچر که نشست کفش های تخت سیاه رنگ را به پایش کرده و قربان صدقه اش رفتم .

- آهوی خوشگل خودمی اخم کرد و لبخند زد. بافت سه گوش را روی شانه هایش انداخته و با هم وارد هال شدیم. تلویزیون را روشن کردم.

مامان آهو به در خیره شد. به آشپزخانه رفته و با ظرف میوه برگشتم. سر مامان روی شانه اش افتاد و چشمانش بسته شد. در ورودی باز شد و امیرحسین بلند سلام داد. تسبیح از میان انگشتان مامان رها شد. ظرف میوه از دستم افتاد. سیب و پرتقال ها هر کدام سمتی قل خوردند و من دویدم

چهره اش رنگ پریده و نگاهش به ساعت بود. انتظار پسرهایش را می کشید. پیراهن آستین بلند مخمل عنابی رنگم را به تن کرده و موهایم را روی شانه ی راست بافتم. نگاهم نکرد چون هنوز به ساعت خیره شده بود. زنگ زدند. چشمانش از خوشی برق زد. در را باز کردم. تصویر سیاه و سفید و برفکی آیفون فقط امیرحسین و لیدا را نشان میداد، از بچه ها خبری نبود. مامان آهو ناراحت میشد. عارف، مبینا و هیچ کدام از نوه ها این خانه ی قدیمی و بزرگ را دوست نداشتند.

نورا... نورا جان، دخترم.

از خواب پریدم. صدای مامان آهو بود، مرا می خواند.

هوشیار و متمرکز، صاف روی تخت نشستم. چند بار دهانم را باز و بسته کرده و در نهایت انجامش دادم.

- مامان... مامان آهو. برای چند دقیقه، تنها صدایی که به گوش می رسید، تق تق نامنظم و آهسته ی مربوط به شوفاز پنهان شده پشت قاب چوبی رنگ و رو رفته اش در سمت دیگر اتاق بود و بعد ..

-نورا.. دخترم، بیداری؟

لبخند زدم. بی تردید خواب میدیدم. هیچ منطقی پشت شنیدن صدای مامان آهو بعد از ده سال جای نمی گرفت.

بالشت را در آغوش گرفته و به در نیمه باز اتاق، زل زدم.

هیچ تمایلی برای بیدار شدن از این خواب نداشتم. با اطمینان بیشتری صدایش زدم: مامان آهو. در باز شد.

نور تمام اتاق را پر کرد. مامان آهو میان چارچوب در ایستاده بود. پیراهن بلند آبی رنگی به تن داشت و بررسی چوبی در دست، گفت: اومدم موهات رو بیافم.

به موهایم دست کشیدم. حسرت زده به دستش و برس زل زدم. یه روز قبل خودم تا زیر گوش کوتاهشان کرده بودم. با ناراحتی به صورت مامان آهو خیره شدم. سری به دو طرف تکان داد. نور تمام اتاق را پر کرد. مامان آهو رفته بود. از خواب بیدار شده و به سقف اتاق در تاریکی شب نگاه می کردم. ده دقیقه ای طول کشید تا مرور دوباره و دوباره ی خوابم را کنار گذاشته و با کرختی روی تخت بنشینم.

بالشت را در آغوش گرفته و نگاهم روی در نیمه باز اتاق ثابت ماند. آرزو کردم " کاش خواب بودم. " بافت سه گوش رنگارنگ مامان آهو را روی دوش انداخته و بدون به پا کردن رو فرشیهای جفت شده کنار تخت، از اتاق خارج شدم. نور ماه با عبور از شیشه های رنگی پنجره های بخشی از فضای بزرگ و مستطیل شکل هال را روشن کرده بود.

برای چند لحظه میان چارچوب در اتاق ایستاده و به اطراف خیره شدم. خانه هنوز بوی حلوا و عود و کباب و گل میداد. تعدادی از صندلی های فلزی کرایه شده نزدیک در ورودی به دیوار تکیه داده شده بودند. روی میزها هنوز پیش دستی و لیوان دیده می شد. سایه ی تاریک ویلچر مامان گوشه ی دیوار پیدا بود، نادیده اش گرفتم.

چراغ هال را روشن کردم. گوشه ی دیوار، نزدیک تلویزیون، جایی که تا چند ساعت قبل تاج گل اهدایی کارگران کارگاه امیرعلی قرار داشت، پر بود از گلبرگهای پر شده ی داوودی .

چند قطره از اشک شمع سیاه روی رومیزی ریخته و زیر مبل دو تکه پوست پرتقال افتاده بود. روی زمین نشسته و به دیوار تکیه دادم.

زانوهایم را خم کرده و پاهایم را در آغوش گرفتم. کنار در ورودی سالن پذیرایی میز مربع شکل پایه بلندی قرار داشت. دسته ای از گلهای پژمرده، دو شمع تا نیمه سوخته، ظرف حلوا ی خالی، قرآن، کتاب حافظ بابا، تسبیح گلی مامان و یک قاب عکس تصویر مامان و بابا یازده سال قبل. خودم این عکس را گرفتم. بهار بود. بابا حیاط را جارو زده و آب پاشی کرده بود. بوی نم خاک از همین فاصله ی زمانی در مشام پیچید.

مامان با سه فنجان چای، چند تکه باقلوا و ظرف کشمش از پله ها پایین می آمد. لبه ی حوض مستطیل فیروزه ای نشسته بودم و از ماهی قرمزها عکس می گرفتم. مامان روی تخت چوبی فرش شده نشست. بابا کنارش قرار گرفت و فنجانش را برداشت. کنار گوش مامان چند کلمه ای بر زبان آورد و او را پر سر و صدا خندانند. دوربین را روی صورت هایشان تنظیم کرده و عکس گرفتم. سه روز بعد بابا مرد و دو روز بعدترش مامان سگته کرد.

درد داشت. ساعت سه و چهل و هفت دقیقه بود. از جا بلند شدم. بافت سه گوش را روی دسته ی مبل انداخته و به سراغ صندلیهای کرایهای رفتم. چند ساعت دیگر یک وانت برای بردنشان می آمد. سنگین بودند. شیشه های لب پر شده ی میزهای فلزی را تمییز کرده و با دقت کنار در ورودی روی

هم گذاشتم. به زحمت مبلها را سر جای همیشگی شان قرار دادم. باقی مانده شمع و گلها را به سطل زباله منتقل کردم.

بافت سه گوش، قرآن و تسبیح گلی مامان، قاب عکس و دیوان حافظ بابا را به اتاق خودم بردم. همگی را با نهایت دقت روی میز کنار تخت گذاشته و با رضایت لبخند زدم.

تا قبل از دیدن جنازه ی بابا روی تخت بیمارستان، هیچ تصور و بینش روشن و شفافی در مورد مرگ نداشتم و بعد از آن سالها طول کشید تا به درک برسم. من فلسفه ی مرگ را درک کردم اما هنوز درگیر دل‌تنگی‌هایم بودم. جارو برقی کشیدن، انتقال ظرفهای کثیف به آشپزخانه و تمییز کردن میزها تا ساعت پنج صبح طول کشید. از عارف به خاطر مخالفت سرسختانه اش با پیشنهاد امیرحسین برای گذراندن شب در این خانه سپاسگذار بودم. بعد از گذشت هفت روز پر رفت و آمد و هیاهو دلم کمی تنهایی و سکوت میخواست. تمام تلاش من و اقدس خانم و لیدا برای سر و سامان دادن به وضعیت آشپزخانه کاملا بی نتیجه رها شده بود.

بشقابهای شام و لیوان ها را داخل ماشین ظرف شویی گذاشتم.

بیشتر از یک ساعت طول کشید تا پیش دستی ها و فنجانهای چای را بشویم. ظرف شیشه ای سس از میان انگشتان بزرگ دستکش خیس و کفی لیز خورد، به لبه ی سینک برخورد کرد و شکست.

سرم را برگردانده و برای لحظاتی طولانی به در ورودی آشپزخانه خیره شدم. ناامیدانه منتظر شنیدن صدای نزدیک شدن ویلچر مامان آهو بود، این که با اخم میان ابروهای سفید و نگرانی چشمان قهوه ای رنگش نگاهم کند.

ساعت ده دقیقه به هشت میز صبحانه را آماده کردم. پنیر، گردو، مربای توت فرنگی، خیار و گوجه های حلقه شده. قوری را از آب جوش پر کرده و بالای سماور گذاشتم. پشت میز نشستم. دستم را زیر چانه زده و پلکهای سنگین و خسته ام روی هم افتاد.

با صدای امیرعلی چشم باز کردم. سرم را از روی دستان به خواب رفته ام بلند کرده و با درد غیر منتظره‌ی گردن خشک شده ام، ناله کردم.

- مگه ما با هم توافق نکردیم جناب!؟

از جا بلند شده و صدای قل قل سماور برای ثانیه ای توجهم را سمت خود جلب کرد.

مرد غربیه گفت: من که برای خودم نمیخوام حاج آقا... راننده اعتراض کرده که دستمزدش کمه.

سماور را خاموش کرده و با تکیه به کابینت، گفتگوی در جریان را دنبال کردم.

این دیگه مشکل خودتونه... طبق توافق مبلغ تقدیمتون شد.

سر اگر امیرحسین بود بدون هیچ بحث و اعتراضی مبلغ درخواستی مرد را پرداخت می کرد ولی امیرعلی نه، او متعهد بود و همیشه توقع تعهد بی قید و شرط را از طرف مقابلش داشت.

- آقا این طوری که همیشه... ما کارگریم، نون کارگر که خوردن نداره.

صدای معترض مرد رفته رفته دورتر میشد. امیرعلی گفت: ما خودمون جای دو تا کارگر کار می کنیم آقا. گفتگویشان با صدای بسته شدن در چوبی پایان پیدا کرد. یک دقیقه منتظر شدم. هیچ صدایی به گوش نمی رسید.

با خروج از آشپزخانه نگاهم چند ثانیه روی جای خالی میز و صندلی های کرایه ای ثابت ماند.

گوشه ی فرش جمع شده و رد خاکی کفش کتانی روی پادری قهوه ای رنگ به وضوح دیده می شد. جلو رفته و از کنار پرده سفید متصل به پنجره های مستطیل شکل در ورودی، به حیاط خیره شدم.

اوس امیرعلی دستش را روی شانهِ ی مرد گذاشت و او را سمت درهای باز ورودی اتومبیل هدایت کرد. زمزمه های نامفهوم از گفتگویشان به گوشم می خورد.

مرد با چهره ای ناراضی بیرون رفت و سوار وانت آبی رنگ شد.

امیرعلی برای چند لحظه میان حیاط تأمل کرد و سمت در رفت.

در را باز کرد و با دیدنم سر تکان داد. گفتم: بیا بالا... چای رو تازه دم کردم. قدمی به داخل برداشت و گفت: عجله دارم. پنج دقیقه.

یه هفته است سر کار نرفتم. معلوم نیست مجید چه گندی زده به اون کارگاه که صدای همه ی کارگرا رو در آورده .

خود را تالبه ی ایوان بدون حفاظ رسانده و گفتم: برای ناهار با مجید بیاید. باقالی پلو درست می کنم.

با تأملی طولانی گفت: بهت خبر میدم. امیرعلی دست رد به غذای محبوبش نمیزد.

لبخند کمرنگی روی لبم شکل گرفت: منتظرم. امیرعلی در را پشت سر بست و لرزی خفیف از تنم عبور کرد. باد خنکی میوزید و برگهای زرد و نارنجی روی زمین را به حرکت در می آورد. دلیل حضور حوضچه ی کوچک از باران سیل آسای شب گذشته کف حیاط، بی تردید به جمع شدن برگهای درخت لیمو مقابل خروجی راه آب ربط پیدا می کرد.

نگاهم روی گلدان بزرگ گلی و سر گشاد کنار پایم ثابت ماند.

از شمعدانی سرسبز و شاداب هشت روز قبل، چیزی جز برگهای زرد پلاسیده و شاخهای خشک باقی نمانده بود. کنار گلدان، لبه ی ایوان بدون حفاظ نشسته و پاهایم را آویزان کردم. صدای برخورد باد و برگ درخت لیمو و صدای موتور اتومبیلی که از مقابل در خانه عبور می کرد. نور آفتاب از میان ابرهای خاکستری و حجیم تا کنار پله ها می تابید. هوا بوی باران و نم خاک و سرما میداد.

برگها روی حوض بی ماهی با دیواره های لجن گرفته، حرکتی آرام داشتند.

با مامان آهو نیمی از روزمان را در حیاط می گذراندیم.

فصل بهار درگیر کاشت و برداشت سبزی های خانگی بودیم؛ نعناع، ریحان، پونه و گاهی تربچه، تابستانها به قربان صدقه رفتن های مامان بر سر درخت لیمو میگذشت و چیدن میوه هایی با پوست زرد، درشت، ترش و آبدار.

پاییز که می رسید وقت جارو کردن برگهای خشک شده، من به درخت لیمو چشم غره میرفتم و مامان آهو به من.

دفترش را باز می کرد و درشت مینوشت: " دختر بد " و باعث خنده ام می شد. زمستان ها وقت بارش برف و باران، بی توجه به درجه حرارت هوا، روی ایوان می گذرانیدیم. من از سرما میلرزیدم و او ساعتها با لبخندی کج به آسمان و دانه های برف و باران خیره میشد. وقت حضور پسرها پارو به دست، مرا به حیاط می فرستاد و از پشت پنجره روی تمام جزئیات کارم نظارت می کرد.

خورشید که کامل پشت ابرهای خاکستری پنهان شد و اولین قطره ی باران که روی حوض بارید، به داخل ساختمان برگشتم. یک فنجان چای و دو قلمه نان و پنیر و خیار صبحانه ام شد.

میز را جمع کرده و به سراغ کیسه ی برنج گوشه ی کابینت رفتم. خیس کردن دو پیمانانه برنج با نمک سنگی و قرار دادن ماهیچه داخل زودپز زمان زیادی طول نکشید.

باقی ماندهی پلو و کبابهای شب قبل را داخل دوازده ظرف یکبار مصرف جای دادم. امیرعلی می توانست آنها را میان کارگرهای کارگاهش پخش کند.

مقابل در ورودی اتاق مامان آهو نشستم. روتختی اش کمی نامرتب به نظر می رسید.

از آخرین باری که به گلدان حسن یوسف روی طاقچه ی کم عرض پنجره ی کنار تختش آب داده بودم، نه روز میگذشت.

برگهای زرد و خشکش روی تخت و لبه ی پنجره ریخته و شاخه هایش خمیده شده بودند.

پیراهن سرمه ای رنگش، همانی که پر بود از گل های سفید و کوچک، روی زمین نزدیک در کمد لباسهایش افتاده بود. نفسم بند آمد. چشمانم به سوزش افتاد. گونه ام خیس شد.

اشکهایم از سر خودخواهی بود، دلم از دلتنگی دیدن چهره ی خندان و صدای ضربه های معترضش درد داشت. بوی گوشت تمام خانه را پر کرد.



از جا بلند شده و به آشپزخانه برگشتم. به زودپز سر زدم.

برج را آبکش کرده و دم گذاشتم. سالاد شیرازی درست کردم. میز ناهار را چیدم و منتظر شدم. ساعت از یک گذشت. امیرعلی و مجید نیامدند. پشت میز چرت میزدیم. ساعت یک و نیم شد. زیر قابلمه پلو را خاموش کردم.

نیامدند. ساعت دو برای خودم پنج قاشق باقالی پلو کشیده و تکه ی کوچکی از ماهیچه را کنار بشقاب گذاشتم. ساعت سه غذاها کامل سر شدند. ساعت چهار روی مبل به پهلو دراز کشیده و خوابم برد. ساعت شش صدای زنگ تلفن رومیزی قدیمی سیاه رنگ بلند شد. با اشتیاق سمتش دویدم.

- امیرعلی ..

- میتونم با جناب آخوندی صحبت کنم؟ نفسم را تکه تکه بیرون داده و گفتم: اشتباه گرفتید خانم.

چهار فنجان را داخل سینی، کنار ظرف شکلات های تلخ مربعی شکل با کاور براق طلایی رنگ، گذاشته و با لبخندی محو سمت در رفتم، امیرحسین با اخم های در هم رفته به ریش بلند و نامرتبش دست می کشید و کانال تلویزیون را بی هدف بالا و پایین می کرد.

لیدا گفت: بزن کانال ۶۵ الان سریالش شروع میشه.

مبینا گوشهای دور از جمع روی مبل نشسته بود. عصبانی به نظر می رسید و حتی موقع ورود جواب سلام و احوال پرسیم را نداد.

امیرحسین گفت: ول کن خانم... این همه سریال دیدی به کجا رسیدی آخه؟!!

لیدا معترض خم شد تا کنترل را از میان دست امیرحسین بگیرد و موفق نشد. سینی را مقابل عارف گرفتم.

با چهره ای جدی و بی حالت زل زده بود به صفحه ی موبایلش. امیرحسین و لیدا بر سر دیدن اخبار و سریال با هم بحث می کردند. عارف بی آن که نگاهم کند سری به دو طرف تکان داد.

گفتم: شکلا... نمیخوام.

بد خلق و عصبی بود. سمت امیرحسین رفتم.

فنجان چایش را برداشت و کمی به راست متمایل شد تا تصویر بزرگتری از صفحه ی تلویزیون و اخبار داشته باشد. لیدا سرش را به دو طرف تکان داد: نه ممنون... رژیم دارم. چای! شاید منظورش به شکلات های تلخ بود؛ اما قبل از این که دومین گام سمت مبینا کامل شود، انگشت اشاره اش را بالا گرفت و پر حرص گفت: نیا جلو.

ابروهایم بالا رفت

امیرحسین با تشر نامش را خواند: مبینا! از جا پرید.

- من میخوام برم خونه.

لیدا گفت: فقط دو ساعته عزیزم.

مبینا زل زد به چشمانم و گفت: ازت خوشم نمیآد... از این خونه ی کثیف و کهنه و داغون حالم بهم میخوره... ازش متنفرم. وا رفتم.

امیرحسین داد زد: مبینا خفه شو.

عارف برای این توله سگ یه ماشین بگیر گم شه بره خونه، دو ساعته داره رو مخ من رژه میره اعصاب برام نداشته. از جا بلند شد و کنترل را روی میز پرت کرد. کتکش را از روی دسته ی مبل برداشت و به حیاط رفت. مبینا با صدای بلند گریه کرد.

لیدا گفت: حقته... بهت گفتم نیم ساعت دندان رو جیگر بذار خودم میفرستمت بری.

عارف گفت: ماشین بگیرم؟

مبینا با خشم و اشک از جا بلند شد و گفت: لازم نکرده. ضربه ای که با شانه اش به بازویم زد، سینی چای را میان دستاتم نا متعادل کرد.

صدای پوزخند عارف را شنیدم.

چای ریخته شده روی سینی برای چند لحظه نگاهم را درگیر کرد.

خاطره ی " عمه " گفتنهای مبینا با آن صدای خوشحال و هیجان زده هنوز به اندازه ی ده سال قبل برایم تازه بود.

طول حیاط را برای در آغوش گرفتیم به سرعت میدوید و وقت رفتن لیدا با گریه او را از من جدا می کرد. برای آن روزها چه اتفاقی افتاد؟  
مبینا بزرگ شد یا من تغییر کردم؟!!

با بسته شدن پر سر و صدای در، سرم را چرخاندم.  
در اتاق مامان آهو بود. نفس حبس شده ام را تکه تکه بیرون داده و سمت آشپزخانه چرخیدم.  
شعله ی زیر قابلمه ی سوپ را کمتر کرده و در ماهیتابه ی خورشید بادمجان را برداشتم. بخار خوش بویی صورتم را در بر گرفت.  
عمو احمد و نوه اش جلال قرار بود یک روز کامل میهمان این خانه باشند و بعد از چهار روز تنهایی این خبر مسرت بخشی بود.  
چند ساعت از روزم را مقابل در اتاق مامان آهو روی زمین می نشستم و به جزئیات تکراری آن خیره نگاه می کردم.  
آن جا، از همان فاصله بوی مامان را میداد. بوی تمیزی، کمی گلاب، شیرینی لطیفی که طعم وانیل میداد.

بعد از حیاط اتاق مامان آهو و تختش مکان مورد علاقه ی مبینا بود.  
بی شک از فردا با جزئیات جدیدی از بهم ریختگی در آن اتاق مواجه میشدم.  
پلکهایم را بستم. آرزو کردم. کاش وقتی در نهایت تصمیم برای وارد شدن به اتاق مامان آهو و دراز کشیدن روی تختش را به عمل تبدیل می کردم آنجا هنوز بوی او را بدهد. درد داشت.

چه زمانی قرار بود درک و پذیرش فلسفه ی مرگ، این دلتنگی این درد را التیام بخشد؟

به سراغ کیسه های خرید روی میز رفتم. خرید کار امیرحسین بود پس باید تا قبل از حضور امیر علی کسری های سفارشاتم را لیست می کردم. گوشه ی لبم بالا رفت.

سیب، پرتقال، نارنگی و خیار. از انگور خبری نبود در عوض یک کیسه پر از گوجه فرنگی های درشت گوشه ی میز قرار داشت.

شش سنگ بزرگ و پر از دانه های سیاه کنگد را به جای یک بسته نان تست خریده بود. آه کشیدم.

حرفی از سه بسته ی نیم کیلویی شکر و دو بسته قند زده بودم. با آن چهار مرغ یخ زده چه می کردم؟

از برنج و زعفران و مایع دستشویی هم خبری نبوده است - حساسیت مبینا دوباره برگشته... دیشب خورشت بادمجون گذاشته بودم اولین قاشق رو که گذاشت دهنش لباش ورم کرد.

صدای لیدا بود.

با ناراحتی نگاهش کردم. حساسیت مبینا فقط یک طرف مشکل جدید بود.

امکان نداشت امیرحسین و عارف دو شب پشت سر هم یک نوع غذا بخورند.

به سرعت محتویات فریزر را با خود مرور کردم، قرمه سبزی، فسنجان یا

گفتم: خورشت هویج؟ تمام اعضای چهره اش در هم شد.

واکنشش قابل پیش بینی بود.

در تمام این بیست و سه سالگی که عروس خانواده ی ما شده بود هیچ گفتمان و اصراری او را ترغیب به چشیدن طعم خورشت هویج نکرد. هویج پلو را با اشتیاق میخورد و به خاطر احتمال شیرین بودن خورشت هویج، با تمام توصیفات ما از ترشی دلچسب مزه اش، پرهیز می کرد.

شانه بالا انداخت و گفت: خود دانی! و رفت.

شستن آخرین سیب همزمان شد با صدای زنگ آیفون عارف گفت: عمو علیه.

واسته خود دنیا را اگر مامان آهو بود چشم غره غلیظی حواله اش می کرد و این یعنی " عمو امیرعلی ".

تا روی ایران و نزدیک پله ها به استقبالشان رفتیم. الیاس سمت حوض دوید.

سیما روی بازوی امیرعلی دست کشید و رو به مجید حرفی زد که باعث

خنده اش شد.

- سلام

امیرعلی گفت: برنج خوب پیدا نکردم... می‌گم فردا اول وقت مجید از انبار خونه دو تا کیسه برنج برات بیاره.

سیما اخم کرد. لبخندم از بین رفت. وقتی کاری به مجید سپرده می شد نباید روی انجامش حساسی باز می کردی.

در هر صورت با وجود ناراحتی آشکار سیما هیچ تمایلی برای استفاده از آن برنجهای نداشتم.

الیاس گفت: عمه نورا... ماهی نخریدی؟

لحن معترض و ناراحتش لبخند کمرنگی روی لبم نشانده.

این وقت سال کجا ماهی قرمز مورد علاقه ی الیاس را پیدا می کردم؟

تمییز کردن آن حوض پر از لحن در این فصل سال هم در دسرهای خودش را داشت.

نه عزیزم. اخم هایش در هم رفت، دست به سینه شد و سرش را پایین انداخت.

کیسه ی حاوی ظرف گرد زعفران و مایع دستشویی را از دست امیرعلی گرفته و گفتم: بیا عمه جان تا ..

نمیخوام. به من پشت کرد و سمت درخت لیمو رفت.

سیما گفت: الیاس بیا تو... سرما میخوری. نخیر من ماهی قرمز میخوام.

تخس دوست داشتنی!

از لگد محکمی که با کف پا به تنهی درخت کوبید، لرزیدم.

امیرعلی قاطع گفت: الیاس بیا اینجا. هر چقدر مجید کودکی آرام و بی سر و صدایی داشت، الیاس پر جنب و جوش و هیجانی بود.

نه امیرعلی و نه سیما مشکلی با حداقل دو بار احضار شدن به مدرسه برای توضیح در مورد خرابکاری های او نداشتند.

همین که پسر هشت ساله یشان در مدرسه ی تیزهوشان کلاس چهارم را پشت سر می گذاشت و شیطنت هایش خطری برای خودش و دیگران به وجود نمی آورد، برایشان کافی بود. گفتم: برات کیک پختم.

با لبخندی بزرگ سر چرخاند و نگاهم کرد.

یه بوس به عمه نونو میدی؟

دوید و تا رسیدن به پله ها، تمام برگهای زرد و خشکی که دو ساعت قبل جارو زده و کنارهی باغچه روی هم جمع کرده بودم را با پا دوباره در طول مسیرش پخش کرد.

پله ها را بالا دوید و در یک قدمی ام ایستاد. سرش را سمت صورتم بالا گرفت.

با لبخند خم شده و بوسه ای پر سر و صدا روی گونه اش نشاندم. خندید و دستانش را محکم به دور کمرم حلقه کرد.

باز که بوسات صدا داره! چی کارشون کردی؟

شاید علاقه ی عارف و مبینا و مجید را از دست داده بودم ولی هنوز الیاس دوستم داشت.

موهای لخت خرمایی رنگش را بوسیدم. دیروز اون حمید عوضی میخواست مادام رو بیچونه..... مچش رو گرفتم.

شیطنت های بچه گانه اش با کلماتی بزرگسالانه مخلوط عجیب و دلچسبی داشت.

پرسیدم: چه طوری؟

کفشهایش را در آورد و گفت: دیدم دیگه... انقدر محکم مچش رو گرفتم که نزدیک بود گریه کنه... گفتم بچه است ولش کردم.

کاپشن حجیم سرمه ای رنگش را روی زمین انداخت. عمه یه چیزی میگم ولی قول بده به مامان نگي قبول؟

مقابلهش زانو زده و کمر راست کردم.

در این حالت قدش چند سانتی از من بلندتر بود. در حین مرتب کردن موهای آشفته‌اش، گفتم: قبوله.

لبخند دندان‌نمایی روی لبهایش نشست و با صدای آهسته ای گفت: دفتر و کتاب ریاضیش رو از تو کیفش برداشتم.

به جلو متمایل شد و نزدیک گوشم ادامه داد: شنبه امتحان ریاضی داریم.

چرخید و سمت عارف دوید. فرصت خوبی بود تا به دور از نگاه هوشیار و دقیقش به این شیطنت‌های دوست‌داشتنی بخندم.

- عارف..... موبایلت رو بده بازی کنم. خود را در آغوش عارف پرتاب کرد.

با دیدن کشمکش آن دو بر سر موبایل لبخندم عمیق‌تر شد. ا

- خوش میگذره نورا خانم!

لحن گزنده‌ی لیدا لبخندم را محو کرد.

از جا بلند شدم.

میداشتی چند روز بگذره بعد به خاطر این آزادیت خوشحال باشی و بلند بخندی.

قلبم فشرده شد. چشم غره‌ی امیرحسین متوجه من بود!

واقعاً تصور می‌کردند خوشحالم؟!

کاپشن‌الیاس را روی دسته‌ی مبل انداخته و سمت آشپزخانه رفتم. ده سال مراقبت شبانه‌روزی از مامان آهو، گاهی سخت و طاقت‌فرسا و عذاب‌آور میشد اما همین که بود، همین که حضور داشت، خوشحالم می‌کرد. رفتنش حفرهای بزرگ و سیاه و عمیق را در زندگی ام به وجود آورد.

چند ساعت مقابل در اتاقش مینشستم، چند ساعت صرف رسیدگی به حیاط میشد، چند ساعت با صدای بلند حافظ و قرآن می‌خواندم؟ هدف زندگی من یازده روز قبل در بهشت زهرا کنار قبر بابا زیر خاک دفن شد، همین چهار روز تنهایی مرا به این نتیجه رساند.

این آزادی نبود.

با سینی چای از آشپزخانه خارج شدم. امیرحسین و امیرعلی دور از جمع با صدای آهسته و اخم های در هم رفته با هم حرف میزدند.

لیدا و سیما دور از هم نشسته بودند، مبینا روی دسته ی صندلی مجید نشسته و در حالی که نگاهش روی صفحه ی موبایل او بود، گاهی چند کلمه ای بر زبان می آورد و بی صدا میخندید. سینی را روی میز گذاشتم. عارف با حوصله به الیاس در بازی کمک می کرد. دوباره به آشپزخانه بازگشتم.

میوه ها را داخل ظرف قرار داده و ماهیتابه ی خنک شده ی حلوا را روی میز گذاشتم.

همین که صدای گفتگوشان در خانه پیچیده بود، حالم را خوب می کرد.

چه بویی راه انداختی. امیرعلی بود. جلو آمد و روی نزدیک ترین صندلی به من نشست.

روی سرشانه های پیراهن مردانه ی سیاهش شوره دیده میشد.

با پشت دست تکه های کوچک پوست سفید سرش را پاک کردم.

گفت: خسته ام کرده و مقداری از حلوای داخل ماهیتابه را با قاشق برداشته و سمتش گرفتم.

- سرکه بزن.

حلوا را با دو انگشت از سر قاشق برداشت: جواب میده؟ گفتم: امتحان کن...  
ضرر که نداره.

تمامی حالات چهره اش را وقت مزه کردن حلوا زیر نظر گرفتم.

گوشه ی چشمانش چین افتاد و لبخندش را زیر آن حجم از ریش تشخیص دادم.

عالی شده، برای هفتم هم باید خودت حلوا رو دست می کردی.

با نوک قاشق روی حلوای صاف شده خطوطی منظم ایجاد کردم. پرسید:  
چیزی کم و کسر نداری؟ - نه... همه چیز هست.

- تنهایی نمی ترسی؟



سوالش را با چهار روز و سه شب تاخیر پرسیده بود. گفتم: نه مشکلی نیست.

چند روز بیا خونه ی ما.

به چشمانش خیره شدم.

پیشنهادش بدون فکر و هماهنگی با سیما بود.

- منم میخوام.

مبینا وارد شد و جلو آمد. قبل از این که ظرف تزئین شده ی حلوا را خراب کند، پیش دستی را از مقابل دستش دور کردم.

گفت: خسیس نباش عمه.

قاشقم را از حلوا پر کرده و به دستش دادم.

لبخند زد و روی صندلی کنار امیرعلی نشست. پس من چی؟ مجید بود.

پشت سرش عارف و لیدا هم وارد آشپزخانه شدند. صدای زنگ در که بلند شد به زحمت یک ظرف حلوا را نجات داده بودم.

مبینا انگشتان چربش را با حوله ی کنار ظرفشویی

پاک کرد.

الیاس دوید و داد زد: من در رو باز میکنم.

سیما به دنبالش رفت.

- همه جا تاریکه. مواظب پله ها باش. آشپزخانه در عرض یک دقیقه خالی شد. اگر قاشق های کثیفشان را روی رومیزی تمییز و سفید رها نمی کردند، خوشحال میشدم.

ظرفهای کثیف را روی کابینت دسته کرده و شال سیاه را روی موهای آشفته ام انداختم

عمو احمد با کمک جلال و امیرحسین به سختی چهار پله ی منتهی به ایران را بالا آمد.

به نفس نفس افتاده بود و عصای چوبی کنده کاری شده اش همزمان با دست راستش می‌لرزید.

هشتاد و سه سال داشت. تا پنج سال قبل هر روز ساعت پنج صبح از خواب بیدار میشد، بیست دقیقه از تبریز تا اسکو رانندگی می‌کرد و تمام روزش را در باغ گردو می‌گذراند. آخرین بار دوازده سال قبل آن باغ را دیدم.

پر بود از درختان قطور گردو و سنجد و درختچه های زرشک. آلونک گلی کنار راه آب را هنوز با تمام جزئیاتش به خاطر می‌آوردم. یک در چوبی کوتاه داشت و دو پنجرهی کوچک. داخل آلونک به زحمت برای سه نفر جا پیدا میشد. تار و پودهای سفید قالی کهنه ی کف زمین پیدا بود.

دشکچه ای کوچک روی قالی پهن بود، با دو متکای قرمز مخملی. سماور نفتی، دو استکان کمر باریک شیشه ای، دو نلبکی سفید و قنادی فلزی همیشه روی میز چوبی پایه کوتاهی قرار داشت.

عکس سیاه و سفیدی از دو پسر بچه به دیوار آویزان بود. دست در گردن هم انداخته و رو به دوربین لبخند می‌زدند. آن که قد بلندتری داشت، عمو احمد بود و پسر بچه ی دوم، بابا محمود.

عمو دستش را به دور گردنم حلقه کرد و مرا سمت خود کشید. بوسه ای روی پیشانی ام نشانده.

اوایل تابستان به خاطر سرماخوردگی شدید و سرفه های غیر قابل تحمل یک هفته در بیمارستان بستری شد و تشخیص دکترها سرطان خون بود.

بعد از پنج سال خانه نشین شدن هنوز بوی درخت و نم خاک میداد.

درمان های طولانی مدت و سخت، عمو احمد درشت هیکل و قوی بنیه را تبدیل به مردی لاغر و نحیف و رنگ پریده کرده بود.

سنگینی نگاه جلال برای ثانیه ای کوتاه توجهم را جلب کرد.

سرش پایین بود و چشمان سیاه رنگش روی صورتم ثابت.

نگاهم را که دید با تاخیر کوتاهی به زمین خیره شد.

سه سال قبل هم به همین اندازه بلند قامت و درشت هیکل بود. آخرین نفر وارد ساختمان شده و مستقیم سمت آشپزخانه رفتم.

فنجان های کمر باریک را فقط به خاطر عمو احمد از انتهای کابینت بیرون آورده بودم.

دو فنجان چای تازه دم و ظرفی کوچک از خرما.

کنار عمو احمد روی زمین نشستم.

سرم را بالا گرفته و وقت حرف زدن با امیرحسین با دقت نگاهش کردم.

استخوانهای گونه اش وقت خندیدن بیشتر به چشم می آمد.

بعد از نوشیدن چای و خرما، لرزش دستانش کمتر شد و خیلی هم رنگ پریده به نظر نمی رسید. با قدرت بیشتری حرف میزد و گاهی دست روی سرم می کشید.

او بوی بابا محمود را میداد. گونه ام را لمس کرد و گفت: عمو جان...

نمیخوای به این پیر مرد شام بدی؟ از وقت خوابم گذشته.

دستش را گرفته و روی انگشتانش را بوسیدم.

- چشم عمو جان.

بوی آش آبغوره ات تا سر کوچه می اومد. به سرعت از جا بلند شده و سمت آشپزخانه دویدم.

پرسیدم: چای؟ وقتی از اتاق خارج شدم، جلال روی مبل نشسته و در همان حالت چرت میزد.

سماور را روشن کرده و با جوش آمدن آب، همزمان با برداشتن فنجان از داخل کابینت، حضورش را با خش خش نرم و آهسته ی شلوار گرمکنش تشخیص دادم.

گفت: لیوانی خواب مامان آهو را دیدم؛ زیر لب آوازی ترکی زمزمه می کرد و بعد از بستن کشی زرد رنگ پایین بافت موهایم، خواست تا برایش چای بریزم.

- خب... الهه خیلی دوست داشت با ما بیاد ولی درس دادن تودانشگاه و آموزشگاه تمام روزهای هفته اش رو پر کرده. جلال، مهدیه و الهه. لبخند زدم.

عاشق سفر به تبریز و خانگی عمو احمد بودم. خانه ای پر از اتاق و پر از درخت. با اختلاف دو سال، من از جلال اولین نوهی عمو احمد، بزرگتر بودم.

تا قبل از این که جلال به واسطه ی پسر بودنش از میان بازی های پر شیطنت و دخترانه یمان خود را کنار بکشد، همیشه بر سر تعیین نوع بازی و رهبری گروه کوچک مان با هم دعوا داشتیم.

من دستش را گاز می گرفتم و او موهایم را می کشید.

وقتی دوازده سال داشتم زن عمو مهری فوت کرد و یک سال بعدتر، عمو احمد خانه را فروخت و در طبقه ی دوم ساختمانی چهار طبقه ساکن شد. فنجان خردم و لیوان او را از آب جوش پر کردم.

بازی هایمان محدود به اتاکی کوچک شد ولی این موضوع هیچ تاثیری بر میزان شادیهایمان نداشت.

از آهسته پرسیدم: مهدیه خوبه؟ لیوان را مقابلش روی میز گذاشتم.

با تأمل کوتاهی گفت: خوبه فقط.. از داخل یخچال ظرف شکلات را بیرون آورده و روی میز گذاشتم.

چند لحظه با موبایلش کار کرد. مقابلش نشستم.

با لبخند کمرنگی صفحه ی موبایل را سمت من گرفت. ابروهایم بالا رفت.

مهدیه ی خندان با هیولی حداقل چهار برابر چاق تر از آخرین دیدارمان مقابلم قرار داشت. او شاد به نظر می رسید.

با گونه های گل انداخته و لبهای سرخ خندان.

- من واقعا نگران خودش و شوهرشم... میترسم دو هفته دیگه که دخترشون به دنیا اومد از شدت ذوق یه بلایی

سرشون بیاد.

بی صدا خندیدم و وقتی نگاهم را از صفحه ی موبایل متوجه صورتش کردم،  
چشمانش روی من ثابت مانده بود.

خود را عقب کشیده و به پشتی صندلی تکیه دادم. به فنجانم خیره شدم.

هنوز سنگینی نگاهش را احساس می کردم.

گفت: بیا بریم تبریز.

کلامش شباهت چندانی به پیشنهاد نداشت.

- متشکر.

کمی روی میز خم شد و گفت: متشکر یعنی چی؟

بزاق دهانم را فرو دادم: نه.

مشت شدن انگشتان دست راستش را دیدم.

تمومش کن نورا.

منظورت چیه؟

- واضح نیست؟

هیچ تمایلی برای بالا گرفتن سرم نداشتم. گفت: این از خودگذشتگی احمقانه  
رو تموم کن.

لرزی خفیف تمام بدنم را در بر گرفت. گفتم: نمیفهمی.

درست میگی... اگه می فهمیدم که سر شام دو تا حرف درشت بار همشون  
میکردم تا یه ذره اعقل بیاد تو کله شون... انقدر از خودت گذشتی که لطف و  
مهربونیت برای دیگران شده به وظیفه. از جا بلند شدم. شب بخیر.

محکم و قاطع و سخت گفت: بشین. چند بار پشت سر هم پلک زده و آهسته  
و آرام نشستم.

بالا رفتن ضربان قلبم را به وضوح احساس می کردم.

ده سال زحمت .... انگشت اشاره‌ام را سمت صورتش نشانه رفته و تند گفتم:  
نه.. حق نداری در مورد تصمیم قضاوت کنی.. اون ده سال وظیفه ی من  
بود.

- دو تا برادر داری... اونها هیچ وظیفه ای برای مواظبت از  
مادرشون بر عهده نداشتند؟  
داشتند و عمل کردند.

- اما این زندگی تو بود که بهم ریخت. اخم کردم: زندگی خودم بود و اون  
طوری که دوست داشتم صرفش کردم.  
نفس عمیقی کشید و گفت: درسته ولی حالا دیگه وظیفه ای نداری.  
محتویات فنجانم را تا نصفه نوشیدم. مامان آهو مرد و من خالی شدم، از  
هدف، از وظیفه. پوچ و سبک.

ما فردا ساعت ۴ باید بریم فرودگاه... شاید بتونم توی همون پرواز برات بلیط  
بگیرم.

خیره شدم به انگشتانم. چند ساعت قبل هنگام درست کردن سالاد با چاقو  
جایی نزدیک به ناخن انگشت اشاره ی دست چپم را بریده بودم.

پوست دستم به مارک جدید دستکش ظرفشویی حساسیت داشت، حتی وازلین  
و کرم مرطوب کننده در ترمیم خشکی پوستم تاثیرگذار نبود.  
نه .

- نورا ..... از جا بلند شدم: میخوام پیش مامان بمونم. اشتباه بود؛ عقلم  
می فهمید و احساسم سر جنگ داشت.

مامان آهو مرده بود، باید میرفت و من با با وابستگی ام او را اسیر و پایبند  
به این دنیا نگه داشته بودم.

- تا وقتی دختر مهدیه به دنیا بیاد.

قلبم فشرده شد. باقی ماندهی چایم را داخل سینک ریخته و فنجانم را شستم.

گفت: هنوز ازت دلخوره... یادت می آد سه سال پیش چقدر اصرار کرد برای  
یه روز هم که شده پاشی بیای تبریز؟ خیلی خوب به خاطر داشتم.

سیما عکس مهدیه و پیمان را در موبایلش نشان من و مامان داده بود.

مهدیه در لباس عروس رویایی به نظر می رسید.

برای اولین و آخرین بار پیمان را در آن عکس دیدم.

خیلی قد بلند به نظر نمی رسید، چال کم عمقی روی گونه های برجسته اش  
دیده می شد و چشمانی مهربان داشت.

دستانم را با حوله خشک کرده و گفتم: بهش فکر می کنم. نه. فکر نمی کردم.  
من تصمیمم را وقتی پیشنهاد

داد " بیا بریم تبریز" گرفتم.

تصمیم عاقلانه رفتن بود ولی دلتنگی قدرت بیشتری داشت.

- شب بخیر.

آهسته از کنارش عبور کردم.

دستش را دیدم، برای گرفتن بازویم دراز شد و میانه ی راه سمت موهایش  
تغییر مسیر

کف دستم را روی در گذاشته و تا نیمه بازش کردم.

عمو احمد صاف روی تخت خوابیده بود و با دهانی نیمه باز خرناس می  
کشید.

گوشه های لبم به دو طرف کش آمد.

تعجبی نداشت که جلال، با گذاشتن چهار ساعت از رفتن به رختخواب، هنوز  
بیدار بود.

تشکش را خودم روی زمین پهن کرده و لحاف تا شده را مرتب روی آن قرار  
داده بودم.

هنوز به خاطر داشتم که دوست دارد از یک متکای نرم زیر سرش و بالشتی سخت برای در آغوش گرفتن، استفاده کند.

رختخوابش بهم ریخته بود.

عمو احمد به پهلو غلت زد و صدای خرناسش قطع شد. نیم قدم به عقب برداشته و سمت اتاقم رفتم.

جلال میان چارچوب در آشپزخانه ایستاده و سایه ی کمرنگ قامت بلندش تا میانه ی هال روی فرش افتاده بود. نادیده‌هاش گرفتم.

از مقابل اتاق مامان آهو گذشتم.

اگر جلال حضور نداشت همان جا روی زمین مینشستم و با دلتنگی از میان در نیمه باز اتاق به داخل خیره میشدم.

گوشه های بافت سه گوش روی شانه هایم را به هم نزدیک تر کرده و لبخند کمرنگ روی لبهایم محو شد. جلال گفت: منتظر می مونیم.... بیا.

البهایم را روی هم کشیدم. دلم برای مهدیه و الهه و عمه زهرا تنگ شده بود.

دلم برای قدم زدن زیر سقف گنبدی بازار تبریز، میان درختان باغ ائل گلی و روی سنگ فرشهای خیابان تربیت تنگ شده بود.

تا ساعت پنج و نیم صبح بیدار بوده و به پیشنهاد جلال فکر می کردم.

ساعت چهار برای ده ثانیه به این نتیجه رسیدم که سفری چند روزه به تبریز و ملاقات با عمه زهرا، دیدن مهدیه و حرف زدن با الهه فکر خوبی است و بعد تصویری از لبخند کامل و بی نقص مامان آهو مقابل چشم ذهنم شکل گرفت و تغییر عقیده دادم.

با حرکت سر به اتومبیل امیرعلی اشاره کرده و گفتم: دیرت میشه.

نفسش را پر سر و صدا بیرون داد و نگاهش را با تاخیری طولانی از چشمانم جدا کرد.

چرخید و پله ها را پایین رفت.



برای عمو احمد که روی صندلی عقب اتومبیل نشسته بود، دست تکان دادم.

امیرعلی سوار شد و دنده عقب گرفت. باد برگهای زرد کف حیاط جابجا کرد. جلال درهای پارکینگ را بست. امیرعلی، عمو احمد و جلال رفتند. لرزیدم.

هوا سرد دو گام به جلو برداشته و لبه ی بالکن ایستادم. نگاهم روی سطح موج حوض ثابت ماند. ظرفهای ناهار شسته شده و در کابینت قرار داشتند و اتاق ها تمییز و مرتب بودند. هیچ وسیله ای نیاز به گرد و خاک گیری و هیچ لباسی نیاز به شسته شدن نداشت. بازویم را به ستون تکیه دادم.

مراقبت از مامان آهو به مدت ده سال تنها کاری بود که انجام میدادم. رسیدگی به جسم و سیراب کردن تمام روحش. بیست و چهار ساعت شبانه روز و هفت روز هفته.

نگاهم گربه ی روی لبه ی دیوار آجری را دنبال کرد. لاغر بود، سفید با رگه های کمی از موهای قهوه ای صاف ایستادم. دلم بغل میخواست.

در آغوش گرفتن و در آغوش گرفته شدن.

هیكل لاغر و استخوانی گربه اهمیتی نداشت، فقط گرمای تنش را میان دستانم تصور کرده و لبخند زدم.

دوازده روز قبل وقتی نگاه خیره ام روی جسم بی جان مامان آهو ثابت مانده بود، امیرعلی در آغوشم گرفت.

از کنار بازویش به امیرحسین خیره شدم.

با چهره ای خشک و جدی، در حالی که تمام لباس های سیاهش رنگ خاک و گل گرفته بودند، کفن را روی صورت بی رنگ و آرام مامان آهو کشید.

آخرین بار امیرعلی در آغوشم گرفت. بوی خاک و عرق و عطر میداد و  
دستان سردی داشت.

دو لنگه ی چوبی در را بسته و به آن تکیه دادم.

دلم مامان آهو میخواست. اهمیتی نداشت وقتی برای نشاندنش روی ویلچر  
یا زمانی که کمک می کردم روی تخت دراز بکشد، وزن بدنش کمرم را درد  
می آورد.

اخمها و تذکرات خاموش نگاهش را می خواستم.  
لبخند که میزد شاد میشدم.

دلم خواندن ..... با عجله سمت آشپزخانه دویدم.

دفتر و خودکار قرمز هنوز بالای یخچال بود. همان جا روی زمین نشستم.

پاهایم را خم کرده و دفترچه سیمی بدون جلد را روی زانوهایم گذاختم.

" ازدواج کن... یکی هست که زن و بچ ... " انگشتم را روی خط قرمز  
امتداد جمله اش کشیدم.

مامان سگته کرد و بعد دو سال طول کشید تا برای اولین بار به نیازش با  
راهی جز حدس زدن پی ببرم.

روی تخت نشسته بود، برایش حافظ می خواندم.

بجز آبروی تو محراب دل حافظ نیست

طاعت غیر تو در مذهب ما نتوان کرد خم شد، از داخل کشوی کوچک پاتختی  
کوچک برگه و خودکاری بیرون آورد.

برگه را روی پایش گذاشت و با ناخواناترین خط ممکنه نوشت " چای ".

چند دقیقه نگاهم مبهوت و گیج میان صورت اخم آلود و دستخط کج و مرتعش  
روی کاغذ در رفت و آمد بود و بعد به گریه افتادم.

دفترچه ی روی زانویم را یک صفحه به عقب برگرداندم.

" سوپ جو درست کن.... امیرعلی دوست داره. " زیر تختم یک جعبه ی کفش قدیمی مردانه بود.

به اندازه ی هشت سال دفترچه های سیمی پر شده با خط مامان آهو داخل آن قرار داشت. جملاتی صریح و دستوری.

از دفترچه های سیمی بدون جلد جز در مواقع ضروری استفاده نمی کرد.

اوایل نیمه ی بی حالت صورتش برایم گمراه کننده بود ولی کم کم با کوچکترین نگاه به چهره اش می توانستم افکارش را حدس بزنم.

گوشه ی چشمش که چین می خورد یعنی ناراحت بود، افزایش این چین ها درجه ی نارضایتی اش را تا خشم نشان میداد.

از جا بلند شده و با عجله سمت اتاق رفتم.

حالا کاری برای انجام داشتم.

خواندن دوباره و دوباره کلمات مامان آهو.

دستوراتش، کلمات بازخواست کننده و حتی گاهی تحدید آمیزش.

جعبه ی کفش را بیرون آورده، روی زمین نشسته و به چارچوب چوبی تخت تکیه دادم.

دفترچه های سیمی پر بود از نام امیرحسین و امیرعلی.

بارها و بارها تمام صفحات هر دوازده دفترچه را ورق زدم.

حتی یک بار هم نامم را ننوشته بود.

صدای تق تق نامنظم و آهسته ی شوماژر گوشه ی اتاق دیشب قطع شد. دستم را روی قاب چوبی و رنگ پریده اش گذاشتم. سرد بود.

کنار تلفن روی صندلی نشسته و شماره ی امیرعلی را گرفتم. نگاهم از شیشه های رنگی در ورودی ساختمان، متوجه حیاط شد. شاخه های بی برگ درخت لیمو حرکت تند و بی وقفه ای به اطراف داشتند.

سوز سرما را در تمام اتاق احساس می کردم.

هوا بوی برف میداد.

مجید. ببین اونجا چه خبره... زنگ بزن به حسن بیاد ببینیم چه خاکی قراره  
بریزیم تو سرمون.. الو، چرا حرف

نمیزی نورا؟

شنیدن صدای عصبی امیرعلی در مواقع خیلی نادری اتفاق می افتاد.

سلام داداش.

علیک سلام... بگو نورا... چی میخوای؟

دو بار دهان باز کرده و بستم و در نهایت پرسیدم: چی شده؟

صدای هیاهو و ضربه هایی دور از سمت دیگر خط شنیده میشد.

هیچی بابا گند زدن به کار... معلوم نیست با این و دستگاه ها چه طوری کار  
می کنن.. کار که نه، باهانشون

کشتی می گیرن، دو هفته همیشه برای سرویسشون دوازده میلیون خرج کردم  
حالا دوباره رید.... ای بابا، مجید تو اونجا چه غلطی میکنی پسر؟!

نورا کاری نداری؟

داداش این شوفاز ....

- آره، آره میدونم... باشه، توی همین یکی دو روزه بهت سر میزنم، فعلا  
سرم یه مقدار شلوغه... بعد با هم حرف می زنیم.... مجید مجید ..... برای  
چند ثانیه بیشتر به صدای بوق آزاد گوش دادم.

البته که در چنین مواردی حساب باز کردن روی کمک و حمایت امیرحسین  
کار اشتباهی بود ولی به نظر می رسید چاره‌ی دیگری پیش رو ندارم.

لبه های بافتم را به هم نزدیک تر کرده و شماره موبایل امیرحسین را گرفتم.

بله.

لبه‌هایم به دو طرف کشیده شد.

سلام داداش.

- نورا؟ چیزی شده؟

- خوبید شما؟

روی مبل جابجا شدم.

-چی شده؟

کیه حسین جان؟ ابروی راستم نرم بالا رفت. صدای غریبه ی یک زن بود.

امیرحسین گلویش را پر سر و صدا صاف کرد و گفت: نورا چیزی شده؟

- نه... فقط... راستش به امیرعلی زنگ زدم سرش خیلی شلوغ بود، توی کارگاه با یکی از دستگاهها مشکل داش ...

- چرا قصه تعریف می کنی؟!

کم حوصله و عجول.

گفتم: فکر کنم شوفاژخونه یه مشکلی پیدا کرده، خونه خیلی سرده.

با مکث کوتاهی گفت: احتمالاً گازوئیل تموم کرده.

من چی کار کنم؟

هیچی! فکر کردی چه کاری از دستت بر میاد؟! صدای بد خلغش در زمینه ی موسیقی ملایمی به گوش می رسید.

با احتیاط نامش را خواندم: امیرحسین. گفت: من که شب تا دیر وقت قرار جلسه دارم معلوم نیست کی دستم آزاد بشه. قرار بود تمام شب را در سرما بگذرانم؟

- امیرعلی تو کارگاه مشکل داره. نفسش را پر سر و صدا بیرون داد و گفت: الان زنگ میزنم به عارف. عارف! لبخند زدم. د - دستت درد نکنه. - کاری نداری؟ چیزی نمیخوای بگم سر راه برات بخره؟ - نه... فقط... اگه میشه چند تان نون و یه قالب پنیر بگیره

که عالیه. -باشه... نون و پنیر و گازوئیل... کار دیگه ای نداری؟

- نه، مرسی .... خدافظ.

ارتباط را قطع کرد. از جا پریدم.

تا آمدن عارف کلی کار برای انجام داشتم. ساده عارف که به دنیا آمد، پنج سالم بود.

مامان آهو لباس سبز خوش رنگی به تن داشت و میخندید.

بابا مرا روی شانه هایش نشانده بود و میان حیاط می چرخاند. درخت لیمو پر بود از شکوفه های سفید و خانه لحظه ای از میهمان خالی نمی شد.

عارف سر تا پا سفید پول میان آغوش لیدا قرار داشت و گریه می کرد.

خاطره ی این تصاویر برایم گنگ و دور و مبهم بود اما تلاشم را برای لمس کردن او واضح و روشن به یاد می آوردم.

دو قدم مانده به او صدای فریاد لیدا بلند میشد.

سادس سماور را روشن کرده و به سراغ یخچال رفتم.

دوچرخه سواری را من به او یاد دادم، شنا کردن میان حوض نسبتاً عمیق خانه را هم.

هیچ وقت اجازه ندادم مامان آهو بفهمد خط خطی های کتاب ها و پاره شدن دفتر مشق هایم کار عارف است.

یخچال خالی! چه طور از او پذیرایی می کردم؟

لبه های بافتم را به هم نزدیک تر کرده و سراغ کابینت کنار سینک ظرفشویی رفتم.

چند عدد بیسکویت با مغز شکلات فندوقی در جعبه ی مربع شکلش باقی مانده و پلاستیک پلوکی های کنجی هنوز پلمپ شده بود.

دور از چشم امیرحسین و لیدا تند تند مشقهایش را مینوشتم تا بتوانیم با چند دقیقه بیشتر با هم بازی کنیم.

با هم فوتبال بازی می کردیم و برایم لواشک می خرید. نفسم را تکه تکه بیرون داده و روی صندلی نشستیم. ساعت شش و بیست دقیقه بود.  
با لبخند خیره شدم به سماور.  
اگر تخم مرغ و شیر داشتیم برایش کیک میپختم.  
زانوهایم را خم کرده و پاهایم را روی نشیمنگاه صندلی گذاشتم.  
خانه سرد بود و از سماور بخار کم جانی بلند میشد.  
در تمام خاطراتم با عارف، درست تا لحظه ی شنیدن مرگ بابا، می خندیدیم و بعد از آن هیچ خاطره و لبخندی وجود نداشت.  
عارف دوستم داشت و بعد انگار یک روز از خواب بیدار شده و دیگر چنین حسی نداشت. به همین سادگی.  
آب سماور را پر کردم.  
سماور به جوش آمد. چای را دوباره دم کردم.  
ساعت از نه گذشت.  
عارف نیامد. به جای شام، چای کهنه دم و همان چند عدد بیسکویت با مغز شکلات فندوقی را خوردم.  
عارف به تماس هایم جواب نداد.  
موبایل امیرحسین در دسترس نبود و ساعت ده که به خانه یشان زنگ زدم لیدا گفت هیچ کدام هنوز به خانه نیامده اند.  
خانه سرد بود.  
بی آن که به در نیمه باز اتاق مامان آهو نگاه کنم، با لحاف اضافه به اتاق خودم رفتم.  
لایه ی نازکی از برف روی کاشی های شکسته کف حیاط و سر شاخه های درخت لیمو را پوشانده بود.

هیچ تمایلی برای خارج شدن از زیر پتو نداشتم اما کسی با قدرت به در حیاط می کوبید.

پاهایم را داخل روفرشیهای کرکدار فرو کرده و از روی تخت بلند شدم.

با هر نفس بخار از دهانم خارج می شد. خانه بوی برف میداد.

پتوی نازک تر را روی شانه انداخته و از اتاق خارج شدم. سمت آیفون رفتم.

-کیه؟ صدای ضربه به در متوقف شد. دوباره پرسیدم: کیه؟

هیچ صدایی به گوش نمی رسید.

آیفون را که سر جایش گذاشتم دوباره چند ضربه به در آهنی وارد شد.

مشکل اتصالی سیم های رنگ قدیمی مقابل در بود.

در خروجی ساختمان را باز کردم.

هیچ موج سرمایی در کار نبود!

درجه حرارت خانه و بیرون تفاوتی با هم نداشت.

داد زدم: کیه؟

با تاخیر جواب داد: عارفم. نگاهی به زمین خیس انداخته و با اکراه روفرشیهای گرم را با دمپایی های سرد و نمناک عوض کردم. امکان نداشت دقیقه ای از تو جدا شود بنابراین با همان وضعیت عرض ایوان و پله ها را پشت سر گذاشتم.

قبل از برخورد ناگهانی در به صورتم نیم قدم به عقب برداشتم.

عارف به سرعت از میانه ی در همراه با گالن قرمز رنگ و رو رفته ای وارد شد.

از کجایی پس؟! یخ زده از سرما.

تشر صدایش را نادیده گرفتم اما این کلمات را من باید برزبان می آوردم.

از چهار و نیم بعد از ظهر دیروز کجا بود؟



من تمام بعد از ظهر و شب و صبحم را در سرما گذراندم.

هنگام عبور از کنارم گالن با ضرب محکمی به زانویم برخورد کرد.

ناله ام را نادیده گرفت و گامهایش را بلندتر و سریع تر سمت ساختمان برداشت.

گالن را کنار پله ها گذاشت و گفت: صبحانه نخوردم... چایی حاضره؟

گوشه ی لبم بالا رفت. نان نداشتیم، پنیر هم سه روز قبل تمام شده بود.

- نه... نون نداریم.

- ای بابا... تو این خونه که هیچ وقت هیچی پیدا نمیشه.

از دو لنگه در چوبی گذشت و کتانی هایش را کنار روفرشی هایم روی پا در می آورد.

با چهار گام فاصله پشت سرش وارد شدم. در حالی که کف دستهایش را به هم می کشید، خود را روی مبل رها کرد.

گفت: سوسیس تخم مرغ درست کن خالی خالی میخورم، پیه چایی بذار بعدش میچسبه... اینجا چرا انقدر سرده؟!

بازویم را به دیوار تکیه داده و گفتم: الان ترتیب همشون رو میدم... چایی دم می کنم، بعدش میرم شوفازخونه گازوئیل رو می ریزم تو منبع که کار کنه و خونه گرم بشه... بعد هم نون و تخم مرغ و پنیر و سوسیس میخرم. تو بشین استراحت کن.

سری تکان داد و گفت: خوبه... فقط سوسیس پنیری بگیر، خوشمزه تره. پاهایش را روی میز گذاشت و کنترل تلویزیون را برداشت.

قفسه ی سینه ام تنگ شد.

پتو را از روی شانۀ ام برداشته و سمت صورتش پرتاب کردم.

سمت آشپزخانه رفتم.

- هوی... چته دیوونه؟!

سر شاخه های درخت نیمو

میان چارچوب چرخیدم. پتو را از روی صورتش کنار زده و با اخم های در هم رفته نگاهم می کرد.

گفتم: گمشو بیرون.

ابروهایش به سرعت بالا رفت.

چی؟؟

با کلماتی شمرده و صدایی بلند گفتم: از خونه ی من گمشو چهره ی شگفت زده و متعجبش با تاخیر از هم باز شد و خندید.

- دیوونه! این یک شوخی نبود.

- بهت گفتم از خونه ی من برو بیرون... نمیخوام اینجا باشی جدی شد.

پاهایش را از روی میز برداشت و کمی به جلو متمایل شد.

پرسید: این یعنی چی؟

با قدمهایی بلند و محکم جلو رفتم.

به آستین کاپشن سرمه ای رنگش چنگ زده و با تمام قدرت کشیدم.

از جا بلند شد.

- گمشو از این خونه بیرون. بازویم را محکم گرفت.

از درد ناله کردم.

مرا سمت خود برگرداند و زل زد به صورتم.

فکش منقبض شده و چشمانش را باریک کرده بود.

وقت عصبانیت بیشتر از هر زمان دیگری به امیرحسین شباهت پیدا می کرد.

گفت: بسه... تو حالت خوب نیست. حق با او بود.

حال خوبی نداشتم. دلم گریه می خواست به همین خاطر باید او می رفت.

سردم بود، گرسنه بودم، احساس تنهایی و رها شدگی تمام وجودم را در بر

گرفته و غمگین بودم.

دلم مامان آهو را میخواست.

زل زدم به چشمانش دلم عارف مهربان ده سال قبل را میخواست. لبهایم را به هم فشرد، با کف دست روی قفسه ی سینه اش فشار وارد کرده و عقب رفتم. رهایم کرد

. گفتم: برای آخرین بار دارم بهت میگم... از خونه ی من گمشو بیرون. در پوزخند پر سر و صدایی روی لبهایش شکل گرفت.

کنترل را روی میز پرت کرد و هنگام عبور از کنارم ضربه ی محکمی به شانه ام زد.

- روانی شدی.

به سرعت کتانی هایش را به پا کرد.

از یه دیوونه انتظار دیگه ای همیشه داشت. رفت.

بدون بستن در رفت.

به لکه ی تیره ی روی پادری خیره شدم.

گالن را تا کنار پله های منتهی به شوفازخانه روی زمین کشیدم. برای یک دقیقه همان جا ایستاده و به تاریکی پشت درهای چوبی فکر کردم. سیاهی ترس نداشت، سیاهی ترس نداشت.

خب شاید کمی، فقط کمی ترس داشت! نفس حبس شده ام را پر سر و صدا بیرون داده و گالن بیست لیتری را پله به پله پایین بردم. خب شاید دیگر عارف را هم دوست نداشتم! قفسه ی سینه ام سنگین بود.

دو لنگه در شوفازخانه با فشار محکمی از هم باز شد. انقباض تمام بدنم دردناک بود. قلبم تند میزد.

از این که بدون فحش دادن عارف را راهی کرده بودم احساس پشیمانی می کردم.

با دو گام بلند و سریع وارد سیاهی شده و قدمی به چپ برداشتم.

دستم چند ثانیه با دیوار زیر در تماس بود و بعد با لمس کلید و روشن شدن چراغ کمی، فقط کمی احساس آرامش کردم. همه جا پر بود از لوله و تار عنکبوت و خاک.

بوی نم و گازوئیل ترکیب خفقان آوری داشت. تاریکی ترس نداشت فقط وقتی با شوفازخانه و خاطره ی هشت سال قبل پیوند می خورد تبدیل به حسی بد و ناراحت کننده میشد.

چهار پایه ی چوبی را کنار منبع رنگ و رو رفته گذاشته و به سراغ گالن روی پله ها رفتم. غروب خنک و بارانی پاییز بود.

شاید قصد مبینا و مجید شوخی بود و چند دقیقه خندیدن ولی حبس کردن من برای ده دقیقه در زیر زمین تاریک، کنار سوسکی که از پایم بالا رفت و عنکبوت به دام افتاده میان موهایم، هیچ نکته خنده داری نداشت.

روی چهارپایه ایستاده و به زحمت گالن را همراه خود بالا کشیدم.

تنها خواسته ام پایان یافتن این چند دقیقه بود.

هر لحظه که گازوئیل بیشتری داخل منبع خالی میشد، بی تابی و امیدم برای ترک آن جا قدرت بیشتری پیدا می کرد.

گالن را روی زمین پرتاب کرده و از چهارپایه پایین پریدم. سرعت قدمهایم برای رسیدن به در، شبیه دویدن بود!

چراغ را خاموش کرده و آنقدر برای دور شدن از آن فضا عجله داشتم که اگر نگرانی از تکرار تجربه ی ناخوشایند بچه دار شدن گریه در شوفازخانه نبود،

بعداز بستن کامل درها، آنجا را ترک می کردم. نیم ساعت تمام با بدنی منقبض شده کنار شوفاز ایستادم تا در نهایت با حس گرمای ملایمی که از پشت قاب چوبی رنگ و رو رفته اش، لبخندی کمرنگ روی لبهایم شکل گرفت.

همین که مجبور نبودم برای به راه انداختن شوفازخانه با امیرحسین یا امیرعلی تماس بگیرم خبر خوبی بود.

کنار پالتو و شال بافتم روی تخت نشستم.

مامان آهو نیاز به مراقبت و توجه داشت و این وظیفه ی من بود، بنابراین امیر حسین و امیرعلی مسئولیت انجام سایر کارها را بر عهده گرفتند. زمان هایی که امیرعلی درگیر کارگاهش بود، امیرحسین وظیفه ی تهیه لیست وسایل مورد نیاز و بردن مامان به دکتر را عهده دار میشد.

با امیرعلی به پارک می رفتیم و با امیرحسین به دیدن تاترهای موزیکال کمدی.

خستگی مامان آهو بهانه ی خوبی برای در رفتن امیرحسین از گذراندن یک روز طولانی با ما بود ولی امیرعلی همیشه بعد از سر زدن به مطب دکتر محمدی با ما وقت می گذراند.

شام و بستنی و حتی گاهی گشتن در پاساژ و خرید کردن امیرعلی و امیرحسین همیشه حضور داشتند.

دو اسکناس پنج هزار تومانی و هفت اسکناس دو هزار تومانی از چند ماه و شاید چند سال قبل این پول ها در کیفم قرار داشتند؟! بلند شده و پالتویم را به تن کردم.

تخم مرغ، نان، پنیر، سوسیس پنیری، رب، آبلیمو و شاید یک بسته چیپس سرکه نمکی.

نفسم را تکه تکه بیرون داده و کیف پول و کلید خانه را داخل کیف دستی ام انداختم.

ترس شاید واژه ی مناسبی نبود ولی " اضطراب " به خوبی حس و حالم را شرح می داد.

با عبور از ایوان، تا رسیدن به در حیاط، افزایش قدرتمند ضربان قلبم را به وضوح احساس می کردم.

من آخرین باری که به تنهایی از خانه خارج شده بودم را به خاطر نمی آوردم! به در زل زده و انگشتانم را مشت کردم.

من این نبودم!

این بودن عادی بود و در عین حال پی بردن به آن مرا وحشت زده می کرد. در را باز کرده و به کوچه خیره شدم. گوشه ی لبم بالا رفت.

اضطراب به خاطر چنین موضوع عادی و روزمره و ساده‌ای خیلی احمقانه به نظر می‌رسید.

نفس حبس شده ام را تکه تکه بیرون داده و از خانه خارج شدم.

سرور کوچه ای پهن و دراز.

درختهای آشنای دو طرف کوچه و برجهای سنگی بلند. با گام های کوتاه از عرض کوچه گذشته و در پیاده رو پیش رفتم.

برج پلاک ۱۷ روزی خانه ی دو طبقه ی متعلق به حاج خانم صفدریان بود. پیرزنی با قامت خمیده و چهره ای مهربان.

تا قبل از شکستن پایش و زمین گیر شدن، هفته ای یک بار به دیدن مامان می آمد.

قد موهای سفیدش تا سر شانیه هایش می رسید و به نرمی و لطافت ابریشم بود.

پنج سال قبل وقتی بعد از دکتر و چند ساعت گردش با امیرعلی به خانه بر می گشتیم، بنز سیاه رنگ بهشت زهرا مقابل در خانه ی آجری حاج خانم صفدریان پارک بود.

مامان آن شب بدون خوردن شام، زودتر از همیشه به تخت رفت.

دو ماه بعد دو بیل مکانیکی و چند کارگر مشغول خراب کردن ساختمان پلاک ۱۷ بودند.

یک سال و چهار ماه بعد اولین اسباب کشی به برج دوازده طبقه ی سیاه رنگ انجام شد. سرنوشت بقیه ی ساختمانهای دوست داشتنی این کوچه هم همین بود.

سوپر مارکت بزرگ سر دو کوچه بالاتر روزی بقالی کوچک و تیره با مرد میانسال پشت دخل بود.

برای اولین بار واردش شدم. بوی پرتقال میداد.

مردی جوان جایی نزدیک در ورودی پشت کامپیوتر نشسته بود و با اخم های در هم رفته احتمالا اطلاعات خریدهای زن را داخل سیستم وارد می کرد.

با گامهایی آهسته میان راهروها پیش رفتم. حس خوبی داشت. باید بیشتر به آنجا سر می زدم.

یک ردیف بلند پر از شکلات و بیسکویت و پفک.

لیست خرید را دوباره در ذهنم مرور کرده و دو بسته چیپس سرکه نمکی برداشتم.

رب و آبلیمو را در راهروی وسط پیدا کرده و از یخچال های صنعتی و بزرگ ردیف آخر هم پنیر و سوسیس پنیری برداشتم.

خریدهایم را روی میز فلزی مقابل مرد جوان گذاشته و پرسیدم: تخم مرغ ندارید؟

به زحمت از روی صندلی بلند شد و گفت: به شونه؟

- سه تا دونه باید نان هم میخریدم و در این صورت بردن یک شانه تخم مرغ کار سختی میشد.

نگاهم درگیر جعبه های قرمز نسکافه ی بود و احتمال میدادم آن ظرفهای شیشه ای خوشگل پشت سر مرد انواعی از سس های مختلف باشد.

- شصت و سه هزار و پونصد تومن. از درون خالی شدم.

بعد از پشت سر گذاشتن یک مکالمه ی خجالت آور، به همراه سه تخم مرغ، پنیر و دو بسته چیپس مغازه را ترک کردم. سرمای انگشتان دست و پایم هیچ ارتباطی به هوا نداشت. نگاه از سر تحقیر و کلمات مرد گزنده بودند.

ده دقیقه بعد با دو سنگ دوباره از مقابل همان مغازه گذشتم.

مرد جوان هنوز با اخمهای در هم رفته پشت کامپیوترش نشسته بود و با تلفن حرف میزد.

تمام آن چند دقیقه حس خوب قدم زدن میان قفسه های جذاب و چشم نواز در درونم از بین رفت.

هیچ تمایلی برای بازگشت دوباره به این مغازه نداشتیم. تکه ی کوچک از قسمت برشته ی نان را به دهان گذاشته و روی دستم تر شد.

سر شاخه های درخت نیمو

سرم را سمت آسمان بلند کردم. باران نم نم شروع شده بود. کمی، فقط کمی حس خوب در درونم جان گرفت.

شدت باران که زیاد شد چند متر باقی مانده تا خانه را دویدم.

درهای چوبی ورودی ساختمان را بسته و همان گرمای ملایم خانه تبسمی محو روی لبهایم نشاندم. خریدهایم را روی میز آشپزخانه گذاشته و همزمان با باز کردن دکمه های پالتو سمت سماور رفتم.

ساعت ده و بیست دقیقه صبح بود و من با کندترین حالت ممکنه کارهایم را انجام می دادم چون بعد از خوردن صبحانه و جمع کردن میز، هیچ کار دیگری برای انجام نداشتم. تلفن زنگ زد.

با لیوان چای روی صندلی نشسته و گوشی را برداشتم.

- بذار چند تا چیز رو برات روشن کنم خانوم ..... خانومی که لیدا با آن لحن تند و عصبانی بر زبان آورد، تاکید زیادی داشت.

همین ده سال که دست به سینه در خدمت شما بودیم بسه... شوهرم کم بود حالا پسر هم باید دستورات خانوم رو اجرا کنند، این کار رو بکن، اون کار رو نکن ..... در فرصت کوتاه میان نفس گرفتنش، گفتم: لیدا جان من که - نخیر.

جیغ کشید!

- اون خونه برای تو نیست که بچه ی من رو ازش بیرون میکنی... فهمیدی؟

- تمومش کن.

" تلفن را با فاصله از گوشم نگه داشته و هنوز صدای تیزش آزار

دهنده بود.

- اگه نمیدونی بذار بهت بگم که ده ساله دارید تو خونه ی ما زندگی می کنید.

تموم شد، اگه تا الان هم صبر کردیم به خاطر مامان بوده، میفهمی چی میگم؟



چهلیم که تموم بشه باید بند و بساطت رو جمع کنی و گورت رو از اون خونه گم کنی.. حواست به حرف زدن با بچه های م... گوشی را روی تلفن کوبیده و لیوان را سمت دیوار پرت کردم. تمام بدنم می لرزید.

تلفن بارها و بارها زنگ خورد، سیمش را از پریز کشیده و باقی مانده ی روزم را در تخت و زیر لحاف گذراندم.

به دسته ی مبل تکیه داده، پتوی نازکی را روی پاهایم انداخته و کتاب می خواندم. بینش انسان با صدای بلند مامان آهو از این کار خوشش می آمد.

ما چند ساعت از روزمان را این طور می گذراندیم. با صدای بلند برایش کتاب می خواندم و بعد در موردش صحبت می کردیم.

من نظرم را میگفتم و او در تائید یا رد کلامم سر تکان می داد، گاهی هم چند کلمه در دفتر سیمی بدون جلدش مینوشت.

" در واقع دلیل اصلی بسیاری از مشکلات و بیماری های ما در این است که کتاب جهان هستی را مطالعه نکرده ایم و به این موضوع واقف نیستیم که خود جهان هستی از نظم و بی نظمی شکل گرفته است. ما هیچ وقت بی نظمی را نمی پذیریم؛ در حالی که ایجاد بی نظمی در زندگی امری اجتناب ناپذیر است و هیچ گاه نمی توان نظم مطلق ایجاد کرد. همچنین از نظم و بی نظمی طبیعت الگو نمی گیریم؛ در حالی که زیبایی طبیعت که کسی از آن خسته نمیشود درگرو همین نظم و بی نظمی است. جهان هستی از نظم و بی نظمی ساخته شده است.

چیدمان مورد نظر ما بازی ذهن ماست و ما ذهن خود را به چارچوب هایی که خودمان مبتکرش بوده ایم، عادت داده ایم و به همین دلیل اگر چیزی از آن خارج شود، برای ما ناراحتی و تنش ایجاد می کند. از

طرف دیگر، هر چه بیشتر محیط اطراف خود را مطابق این الگوی ذهنی طراحی کنیم تحمل کمترین بی نظمی سخت تر خواهد بود.

برای مثال، یک خانه مجلل را در نظربگی ... "

- نورا.

با چشمان گرد شده سرم را بالا گرفته و به امیرحسین خیره شدم.  
ضربان ناگهان اوج گرفته ی قلبم با تأخیر طولانی آرام گرفت.  
امیرحسین و عارف، هر دو با کیسه هایی در دست میان هال ایستاده بودند.  
- حواست کجاست؟ چه طور متوجه حضورشان نشده بودم؟  
کمر صاف کرده و فقط به امیرحسین لبخند زدم: سلام.  
یک هفته از تماس لیدا می گذشت و این دومین دیدارم با امیرحسین بود.  
چهار روز قبل هم مانند امروز سر زده آمد، ده دقیقه ای را در حیاط و زیر  
زمین و شופاژ خانه گذراند، یک فنجان چای خورد و بیست اسکناس ده هزار  
تومانی روی مبل جا گذاشت و رفت.  
هیچ تمایلی برای دست زدن به آن پول ها نداشتم ولی نان و مایع لباسشویی  
و چای تمام شده بودم.  
اطمینان نداشتم امیرحسین واقعا از محتوای گفتگوی من و لیدا بی اطلاع  
است یا آن را نادیده می گیرد؛ در هر صورت هیچ گفتگویی در این مورد میان  
مان رخ نداده بود.  
- صد دفعه گفتم ولی کو گوش شنوا... دیوارها کوتاهه، برای چی به این در  
لعنتی قفل زدم؟  
برای این که همیشه  
بسته باشه. رو نگرانی صدایش حس خوبی داشت.  
امیرحسین سمت آشپزخانه رفت و عارف همان جا، میان هال، کتانیهایی  
طوسی رنگش را در آورد. نفسم را تکه تکه بیرون دادم.  
هیچ تمایلی برای هم کلام شدن با عارف و بیان اعتراض داشتم. امیرحسین  
گفت: مهمون داریم.  
نگاه خیره ام را از رد خاکی کفش هایش گرفته و سرم را سمت در آشپزخانه  
چرخاندم.  
اینجا؟

آره.

به سرعت کتاب را روی میز گذاشته، پتو را کنار زده و از جا بلند شدم.

شاید کم توجهی و بی مهری شان کمی برایم آزار دهنده بود ولی حضور امیرحسین و امیرعلی و خانواده هایشان این خانه را زنده می کرد و برای چند روزی مرا مشغول نگه میداشت؛ دلیل دستهای پر امیرحسین و عارف از کیسه های خرید همین بود. وارد آشپزخانه شده و سمت میز رفتم. گفتم: چرا زودتر نگفتی؟

- یه دفعه پیش اومد... چایی داری؟ روی صندلی نشست. کیسه های میوه را کنار سینک گذاشته و به سراغ سماور رفتم.

- گوشت چرخ کرده نداشتیم... کاش زنگ میزدی، کباب تابه ای که ... عارف گفت: مجید پیغام داده که تا ده دقیقه دیگه میرسن.

بی تردید مخاطبش من نبودم.

امیرحسین گفت: نیازی به شام نیست... یکی دو ساعت مردونه کار داریم، حرف میزنیم و میریم.

جعبه ی چوبی گز را از داخل کیسه خارج کرده و گفتم: زنگ بزن به لیدا جون شام همگی نه... شام خونهی امیرعلی دعوتیم، تو فقط چایی دم کن و یه ظرف میوه آماده کن. دستاتم وقت باز کردن کیسه ی بعدی خشک شد. من خانه ی امیرعلی دعوت نبودم! حسی بد شکمم را منقبض کرد.

امیرحسین مشغول کار با موبایلش بود و عارف خیره نگاهم می کرد. کمی جابجا شده و عضلات دردناک شکمم را نادیده گرفتم. جعبهی آجیل را از کیسه بیرون آورده و به سراغ کابینت رفتم. سارا

- مدارک رو از ماشین آوردی؟

عارف مخاطب امیرحسین بود.

- نه... دستم پر بود، امروز تکلیف همه چیز مشخص میشه؟

امیرحسین نگاهش را از صفحه ی موبایلش جدا کرد و گفت: چی کار می کنی نورا؟

اشاره اش به ظرف آجیل خوری کریستال و بزرگ مقابلم بود. - یه نفر قراره بیاد... با امیرعلی و مجید میشیم پنج نفر خیلی شلوغش نکن، دو تا ظرف کوچیک روی میز باشه کافیه.

سری به علامت مثبت تکان داده و ظرف را از روی میز برداشتم.

امیرحسین در جواب سوال عارف گفت: معلوم نیست.. کارهای اداری که حساب کتاب نداره، یه وقت دیدی دو روزه کار تموم شد یه وقت ممکنه دو سه ماه طول بکشه. عارف دست به سینه تکیه اش را به کابینت داد و پرسید: حالا این وکیله درست و حسابی هست؟

گوشه هایم تیز شد. وکیل! به همین زودی قصد انجام کارهای انحصار وراثت را داشتند؟

به سراغ سماور رفتم.

آره، کارش حسابی درسته... امیرعلی زنگ زده به طالبیان، میشناسیش که چه کله گنده ایه؟ طرف تمام کارهای وکالتی خودش و داداشش رو انجام میده....

احتمالا تو رودربایستی اون کار چند ماه قبل قبول کرده و وکیلش رو برامون بفرسته.

چای خشک و دو دانه ها را داخل قوری ریخته و شیر سماور در حال جوش را باز کردم.

تا این کارها که خیلی پیچیده نیست... یه وکیل ساده می گرفتیم قال قضیه رو می کنسیم، الان خدات تو من باید بهش بدیم.

موبایل امیرحسین زنگ خورد.

از جا بلند شد و گفت: طالبیان گفته خودش با وکیل حساب میکنه.... من الان بر می گردم آشپزخانه را ترک کرد.

- سلام عزیزم.

صدای امیرحسین آرام بود ولی به گوش هر دوی ما رسید.

عارف انگشتانش را مشت کرد و پلک هایش را به هم فشرد.

پرسیدم: چی شده؟

چشم باز کرد، صاف ایستاد و گفت: عوضی بودن که به سن و سال نیست.

نیم قدم به جلو برداشتم.

- منظورت چیه؟

زل زد به چشمانم: به کارت برس.

با تاخیر نگاهش را برگرداند و از آشپزخانه خارج شد

صدای بمش را هنگام احوال پرسی با امیرحسین شنیدم. به عارف و مجید معرفی شد و بعد در مقابل تعارف امیرعلی برای نشستن، تشکر کرد. فنجانها

را درون سینی چیده و قوری را برداشتم. امیرعلی در مورد زمان فوت

پدرمان صحبت می کرد و وصیت نامه اش. کاش تا بعد از مراسم چهلم

منتظر می ماندند، فقط یک هفته مانده بود. انگشتان سردم را مشت کرده و

چند نفس عمیق کشیدم. کلمات لیدا در گوشم تکرار شد. " چهلم که تموم

بشه باید بند و بساطت رو جمع کنی و گورت رو از اون خونه گم کنی. "

امکان نداشت.

قبل از رسیدن به در آشپزخانه پالتوی بلند و سیاه روی پشتی مبل را دیدم.

وارد هال شدم.

میان امیرعلی و عارف نشسته بود. سلامم در کلام امیرحسین گم شد.

- این موضوع که مشکلی ایجاد نمی کنه؟ پیراهن مردانه طوسی روشن به تن

داشت. چهره اش را نمیدیدم.

سرش پایین بود و موهای پر پشت قهوه ای تیره اش پیدا.

از میان برگه های میان دستانش چند تایی جدا کرد و روی میز گذاشت. جلو

رفتم. بوی تلخ عطرش مشامم را پر کرد. خم شده و سینی را مقابلش گرفتم.

سرش را کمی بالا آورد و فنجانی برداشت: تشکر خانم.

یک قدم به عقب برداشته و سینی را مقابل امیرعلی گرفتم. بی حواس فنجانی برداشت و لبه ی میز گذاشت. چرخیدم.

دهان نیمه باز و نگاه خیره اش غافلگیرم کرد. در واکنشی ناخودآگاه یک گام دیگر به عقب برداشتم. از جا بلند شد، ناگهانی و غیر منتظره.

دو برگه از روی پایش به زمین افتاد و دیدم که چند قطره از چای داغ روی دستش ریخت.

- سلام

با تاخیر کوتاهی نگاهم را از چهره اش جدا کرده، زیر لب سلام دادم و سینی را مقابل امیرحسین گرفتم.

صدای "ام" ضعیفی که از میان لبهایش خارج شد را به وضوح شنیدم.

قصد حرف زدن داشت!

امیرحسین با اخمهای در هم رفته سینی را از دستم گرفت و گفت: متشکر... چیزی لازم بود صدات می کنم. سینی را به دست مجید داد و با سر به آشپزخانه اشاره کرد. دندانهایم را به هم فشردم. رفتار مرد عجیب بود اما واکنش امیرحسین حس بد داشت.

نگاهم را با تاخیر از چهره اش جدا کرده و با گامهایی که معترض، محکم تر از هر زمان دیگری برداشته می شدند، سمت آشپزخانه برگشتم.

کنار در، با اطمینان از این که در تیررس نگاه هیچ کس قرار ندارم، روی زمین نشسته و به دیوارهی کابینت تکیه دادم.

- خب... این مدارک با دقت بیشتری باید بررسی بشه.

عارف گفت: چهار تا دونه برگه و دو تا سند که بررسی کردن نمیخواد.

مرد گلویش را صاف کرد. صدایش کمی شبیه به خنده و شاید هم پوزخند بود.

- به همین سادگی نیست پسر جان...

حتما به دلیلی وجود داره که دو تا وکیل دیگه کار شما رو قبول نکردند.

پسر جان "گفتنش به عارف حس خوبی داشت. لبخند زدم. مطمئن نبودم ناراحتی و عصبانیتیم از عارف تا چند وقت دیگر ادامه خواهد داشت.

ادامه داد: موضوع این خونه و اون مغازه کاملا مشخص و واضح... به دوندگیهای اداری معمولی داره که باید طی بشه، با توجه به میزان اموال و مدارکتون پیش بینی می کنم موضوع انحصار وراثت در عرض چهار یا پنج ماه طول بکشه... اما در مورد زمینی که به اسم شما سه نفره همیشه هیچ زمانی رو مشخص کرد، این موضوع کاملا به مدارک و قاضی بستگی داره. ممکنه سالها طول بکشه تا رأی نهایی چشمانم باریک شد.

در مورد کدام زمین حرف میزد؟

منظورش از سه نفر چه کسانی بودند؟

است امیرعلی پرسید: پس تکلیف تمام این مدارک و یک سال دادگاه رفتنها چی میشه؟

- ادامه اش میدیم.

یک سال! موضوع چه بود؟

مجید گفت: نتیجه چی میشه؟

ما به حقمون میرسیم؟ مرد گفت: نتیجه و این که اون زمین واقعا حق شماست رو قاضی تعیین می کنه.

اما این طوری که همیشه.. همه میدونن اون زمین برای ماست.

توی این ماجرا حرف نهایی رو قاضی میزنه.. فکر و

حرف همه هیچ اهمیتی نداره. عارف مطمئن و قاطع گفت: قاضی رو میخریم. مرد خندید.

ابروهایم بالا رفت.

- فیلم زیاد میبینی؟! -

اینجا دنیای واقعیه داری در مورد

قاضی دادور صحبت میکنی!

هر کسی خریدنی باشه این یکی نیست. نفسم حبس شد.

دادور! لرزی خفیف از تمام بدنم گذشت. شاید شناخت زیادی از او نداشتم ولی بدون لحظه ای تردید حرف این مرد را می پذیرفتم. امیرحسین پرسید: حالا چی؟ چی کار کنیم؟

- دادگاه بعدی دو ماه دیگه است، تا اون موقع فرصت

داریم مدارک و شواهد جدیدی پیدا کنیم. یوسف دادور! لبخند نرمی روی لبهایم شکل گرفت.

جدیت و سختیاش سر کلاس پسرها را از اظهار نظرهای به ظاهر حکیمانه دور نگه می داشت و تمام دخترها را مجذوب و شیفته ی خود می کرد.

خود را جدا از تمام دخترها تصور کردم اما... واقعیت این بود که چه کسی جذب آن چهره ی مقتدر، صدای خوش طنین، ظاهر مقبول و منش مردانه قرار نمی گرفت؟!

زمان استراحتش را با دخترها احاطه میشد و پسرها به او چشم غره می رفتند! رفتارش با همه یکسان بود؛ همه به جز من.

همه این را میدانستند!

لبخندم محو شد. آن روزها خیلی زود تمام شدند. پلکهایم را بسته و سرم را به دیوار تکیه دادم.

آن روزها خاطرات خوبی بودند ولی بی تردید به یاد آوردنشان حس خوبی نداشتم.

روزی که بابا مرد و مامان سگته کرد، شادی و خوبیهای زیادی از دست رفتند.

امیرعلی گفت: تشکر از وقتی که گذاشتید... ما کی باید مدارک رو در اختیارتون قرار بدیم؟

- درگیر دادگاهی هستم که تا چند روز آینده تکلیفش مشخص میشه بعد فرصت و وقت کافی برای بررسی پرونده شما دارم... فکر می کنم برای دوشنبه هفته ی آینده فرصت خوبیه تا هم مدارک رو تحویل بگیرم هم صحبت مفصل تری با هم داشته باشیم.



کلمات با لحنی پر از اطمینان و اعتماد، دقیق و شمرده و با آرامش از دهانش خارج میشد.

یوسف دادور هم همین طور سخن می گفت اما چیزی ناملوس و متفاوت و بیان نشدنی در مقایسه ی کلام این دو مرد وجود داشت.

امیرحسین گفت: هفته ی آینده دوشنبه چه ساعتی برسیم خدمتون؟

کمتر زمانی چنین احترام متواضعانه ای در صدای امیرحسین وقت صحبت با فردی کوچکتر از خود، شنیده میشد.

- دفتر من از فردا برای چند هفته در اشغال بنا و نقاش قرار داره.

شوخ طبعی مطبوع کلامش باعث خنده ی آرام جمع شد.

- اگر موردی نداره همین جا دیدارمون رو ادامه بدیم؟

چشم باز کردم. دیدمشان. جمع پنج نفره یشان سمت در خروجی می رفتند. امیرحسین و امیرعلی قامت بلند و شانه های عریض بابا محمود را به ارث برده بودند و عارف و مجید هم ظاهری مشابه پدرانشان داشتند اما او هر از چهار نفر چند سانتی متر بلندتر بود.

کیفش را روی زمین گذاشت و همزمان با برداشتن پالتویش از روی مبل، نگاهش سمت من چرخید.

احتمالا واکنش درست به سرعت از جا بلند شدن بود و مرتب کردن شالم اما من فقط نگاهش کردم. لبخند زد، نزدیک و آشنا.

پالتویش را به تن کرد و در حین جواب دادن به سوالات امیرحسین و امیرعلی گاهی به من خیره میشد.

لحظه ی آخر قبل از خروج، برایم سر تکان داد.

لبهیم را به هم فشردم.

مرا می شناخت! عارف با چشم غره نگاهم کرد، کمی جابجا شد و عامدانه میان ما قرار گرفت.

از جا بلند شدم.

نکته مهم حالات عجیب مرد و نگاه دیگران نبود. من به موضوع زمین و دادگاه و این خانه فکر می کردم ظرف میوه را از روی میز برداشتم و عارف پرسید: این مرده کی بود؟

با لحن طلبکارانه اش به سرعت نگاهم را سمت او چرخاندم.

میان حال ایستاده و با اخمهای در هم رفته به چشمانم زل زده بود.

گوشه ی لبم بالا رفت: از کی تا حالا باید به تو جواب پس بدم؟؟

جا خورد و خیلی زود به خود آمد.

- میشناختیش؟

سمت آشپزخانه رفتم.

- با تو حرف میزنم.

سرعت قدمهایم را بیشتر کردم.

پشت سرم به راه افتاد.

کجا فرار می کنی؟

ظرف را روی نزدیک ترین کابینت گذاشته و گفتم: باید این ظرف رو یه جا میذاشتم... انتخاب من روی کابینت بود نه ته حلق تو.

کمرش صاف شد و چشمانش گرد.

مطمئنا لحنم به خوبی و از میزان جدیت کلامم را به او فهمانده بود.

تا انگشت اشاره ام را سمت صورتش نشانه رفتم: اولین و آخرین بار بود که این طوری با من حرف زدی... فهمیدی؟

امیرحسین قبل از همه وارد شد و با عجله سمت شویفاژ رفت.

- هوا چه سوزی داره... فکر کنم امشب برف بیاد.

دستم را انداخته و نگاهم را از چشمان عارف جدا کردم.

امیرعلی از میان چارچوب گذشت و گفت: طرف کارش خیلی درسته.

مجید گفت: ازش خوشم نمیاد. عارف حرفش را تائید کرد: منم همین طور. روی مبل نشسته و رو به امیر حسین پرسیدم: داستان چیه؟

- هیچی

وقت جواب دادن به سوالم، به زمین خیره شده بود. نفسم را پر سر و صدا برگردانده و نگاهم را سمت امیرعلی چرخاندم.

اخم محوی میان ابروهایش نشست و جلو آمد.

مبل کنار دستم را برای نشستن انتخاب کرد و گفت: هیچی فقط داریم کارهای انحصار وراثت رو انجام میدیم.

ناراحت گفتم: الان؟

خم شد و آرنج هر دو دستش را روی زانو گذاشت: الان نه، دو ماه دیگه، شش ماه دیگه... اصلا ده سال دیگه، نورا جان بالاخره که این کار باید انجام بشه.

البته به پشتی مبل تکیه دادم. امیرعلی ادامه داد: هر چقدر این اتفاق زودتر بیافته برای همه ما بهتره.

از چه لحاظ؟

ادعا نفشش را پر سر و صدا بیرون داد و گفت: امیرحسین برای ساختمون جدیدش پول کم داره و نمیخواد واحدها رو پیش فروش کنه... منم هفته پیش به زمین نزدیک اشتهارد خریدم، برنامه دارم اون کارگاه کوچیک رو حسابی گسترش بدم... مجید پیش خودمه، به این کار علاقه داره و اگه شیطنتهاش رو کنار بذاره توی کار عالیه. اما عارف میخواد مستقل بشه و کار خودش را راه بندازه... همه ی اینها پول میخواد، یه پول درشت و حسابی. لبه‌ایم را با ناراحتی به هم فشردم. تأمین مالی امیرحسین برای فتح آسمان با برجهای سر به فلک کشیده اش، گسترش کارگاه ریخته گری امیرعلی و احتمالاً خرید مغازه‌های بزرگ برای عارف، قرار بود با فروش این خانه و مغازه صورت نورا.

- نورا.

حواسم متوجه امیرعلی شد.

از جا برخواست و کنارم نشست.

دستم را میان انگشتان بزرگش گرفت و گفت: توی این دوره و زمونه ساختن آینده خیلی خرج داره. نگاهم به آرامی از روی تک تک آنها گذشت.

امیرعلی عاشق ریخته گری بود.

شکل دادن فلزات سخت به او حس قدرت میداد و این موضوع را یک بار خودش در جمع خانوادگی تعریف کرد.

و این که انگشت کوچک پای راستش را به همین دلیل از دست داده یا تقریباً همیشه بوی آهن و مس میداد، برایش نکته مهم و قابل اهمیتی به حساب نمی آمد. مجید!

با موبایلش کار می کرد.

او مطمئناً بیشتر از دستور دادن و مدیریت آن کارگاه لذت می برد.

تمام زندگی امیرحسین در ساخت و ساز و سر و کله زدن با کارگرها خلاصه میشد. عارف هم همیشه به فروشنده‌گی علاقمند بود و در این کار هم استعداد و توانایی داشت. رویایش یک مغازه ی بزرگ کیف و کفش بود. برای ساخت آینده قصد فروش گذشته را داشتند.

امیرحسین گفت: نورا این کار باید انجام بشه... سختش نکن

نمیخوام سختش کنم.

فقط .... میان کلامم امیرحسین دستهایش را به هم کوبید و با لبخند گفت:

عالیه..... امیرعلی دیدی گفتم قبول میکنه؟

الکی نگران بودی. قبول کردم!

با جمله ی " نمیخوام سختش کنم " پس این " فقط " آخر را کسی نشنید؟

مجید گفت: بریم بابا؟

مامان به لیست خرید جدید برام فرستاده.

امیرعلی نیم خیز شد، بوسهای روی پیشانی ام نشان داد و با محبت گفت:  
ممنون عزیزم..... آماده شو که دیرمون شده.

مجید گفت: کجا؟

چشم غره ی امیرعلی را دیدم.

مجید در مورد عدم تمایل سیما برای حضورم در این دوره می کاملا توجیه شده بود.

از جا بلند شده و گفتم: نه مشکرم..... کلی کار دارم، یه سر هم باید برم خرید.

امیرعلی بشقاب و فنجان را از دستم گرفت و روی میز گذاشت.

اینها رو ول کن... برو حاضر شو، یه دست لباس راحتی هم بردار، شب قراره خونه ی ما بمونی. اما ....

تغییر لحن امیرعلی واضح بود: همین که گفتم... زود باش دیرمون میشه.

امیرحسین گفت: داداش شما برید، نورا با ما میاد از لحظه ای که امیرعلی گفت " آماده شو که دیرمون شده " میدانستم شب بدی را پیش رو خواهم داشت.

چشمان مبینا با باز کردن در اتومبیل و دیدن من، گرد شد. بعد از رفتن امیرعلی و مجید، سعی کردم با امیرحسین در مورد نرفتن به میهمانی به توافق برسم و نرسیدم.

کمر صاف کرد و گفت: عمه نورا اینجاست لیدا خم شد و با اخمهای در هم رفته نگاهم کرد.

- سلام.

بی آن که به سلام جوابی بدهد، صاف ایستاد و معترض نام امیرحسین را بر زبان آورد.

- میدونی چه کار احمقانه ای انجام دادی؟ امیرحسین گفت: این موضوع به من ربطی نداره... عارف تو بشین پشت فرمون. لیدا آهسته گفت: یعنی چی؟!

ما با هم قرار گذاشتیم.

چرا تو باید کسی باشی که گند میزنه به همه چی؟

از اتومبیل پیاده شدم.

گفتم: مجید جان یه ماشین برای من بگیر.

امیرحسین اتومبیل را دور زد: بشین تو ماشین نورا.

مبینا معترض گفت: بابا چرا نمیذاری بره؟

عمه خودش ....

- تو کار بزرگترا دخالت نکن مبینا خانم... امیرعلی خودش نورا رو دعوت کرده، صاحب خونه است و این که چه کسی رو برای مهمونی دعوت میکنه به ما ارتباطی پیدا نمی کنه... حالا همه سوار بشید.

از در فضای صندلی عقب اتومبیل، کنار مبینا نشستم.

زیر لب در مورد تنگ بودن جایش غر غر می کرد و سعی داشت تا

جای ممکن از من فاصله بگیرد.

از پنجره به خیابان خیره شده بودم و به هیچ کدام از کلمات و حرکاتش اهمیت نمیدادم.

اگر امیرحسین چند دقیقه کار با موبایلش را کنار می گذاشت و مقابل دهان مبینا را می گرفت واقعا خوشحال میشدم. چهره ی سیما با دیدنم وحشت زده شد!

الیاس جیغی کشید و برای در آغوش گرفتنم، طول هال را دوید.

امیرعلی با لبخند دستش را دور شانه ام حلقه کرد و خوش آمد گفت.

میهمان غریبه داشتند.

مبینا به سرعت پالتو و شال اش را روی مبل

انداخت و سمت سالن پذیرایی رفت. سیما کت و شلوار طوسی رنگ خوش

دوختی به تن داشت، بدون روسری.

به زحمت لبخند زدم.

به نظر می رسید حساسیت امیرحسین و امیرعلی فقط روی موهای من است!

امیرعلی گفت: باید یه چیز بهتر می پوشیدی... بیا بریم تو رو به مهمونام معرفی کنم. اگر خبر داشتیم به غیر از خانواده ی امیرحسین، حداقل بیست میهمان دیگر هم دارند بی تردید لباس مناسب تری میپوشیدم.

زانوهایم روی شلوار سرمه ای جا انداخته و شومیز سیاه آستین بلندم، قدیمی و رنگ و رو رفته بود.

وضعیت شالم بهتر از بقیه لباسهایم به نظر می رسید.

نه گوشواره و انگشتری داشتم و نه آرایشی بر چهره. لبهایم را روی هم کشیده و امیرعلی را همراهی کردم.

چهار زوج میانسال و فرزندانیشان.

به زحمت لبخند میزدم.

توضیحات امیرعلی در مورد میهمانها ناقص و گیج کننده بود و به همین خاطر بعد از معرفی شدن به اولین گروه، هیچ تلاشی برای به خاطر سپردن نام ها و نسبت هایشان انجام ندادم.

با فاصله از جمع، روی مبل نشستم. الیاس خودجوش و وظیفه ی پذیرایی از من را بر عهده گرفت.

از داخل بشقاب یکی از میهمانها موزی برداشت و برایم آورد. آنقدر کنارم ایستاد تا مطمئن شود تمام موز را خورده ام و بعد به سراغ بشقاب یکی دیگر از میهمانها رفت.

هیجان زده از جزئیات اتفاقات مدرسه اش تعریف می کرد و باعث میشد کمتر به مشاجره ی سیما و امیرعلی گوشه ی راهرو، چشم غره رفتن های لیدا و صحبت های آهسته ی مبینا و مجید، احتمالاً در مورد من، توجه کنم.

چهره ی آرام الیاس در نور آبی چراغ خواب، رنگ پریده به نظر می رسید. امیرعلی و سیما هنوز با هم دعوا می کردند.

دیوار قطور و درهای بسته ی هر دو اتاق اجازه نمیداد کلمات را به وضوح بشنوم ولی بی تردید " من " موضوع بحث شان بودم.

جیغ تیز سیما هنگام فحش دادن به امیرعلی، باعث تکان سخت بدن الیاس شد.

پتو را از روی پاهایم کنار زده و با برداشتن دو گام کوتاه روی زانو خود را به تخت رساندم. چشمان خوابالودش چند باری باز و بسته شد و زیر لب نامم را خواند.

- عمه نورا.

موهایش را نوازش کرده و پتو را تا سرشانه هایش بالا کشیدم.

- بخواب عزیزم.

پلکهایش را بست و خوابید.

گونه اش را بوسیدم.

امیرعلی حواسش به نگاه و اخم های در هم رفته ی سیما نبود و گرنه شاید در مقابل اصرارم برای برگشت به خانه مقاومت نمی کرد.

گفت: فردا جمعه است... تنها میخوای تو اون خونه چیکار کنی؟

شام فردا شب رو مهمون من هستی، میخوام برات مرغ نمکی درست کنم... بعد از شام خودم میرسونمت خونه. تنها بودن در آن خانه ی دوست داشتنی را به خراب کردن جمعه ی خانواده اش ترجیح میدادم.

نفسم را بی صدا بیرون داده و به رختخواب برگشتم.

امیرعلی پیشنهاد داد شب را در اتاق میهمان و روی تخت سپری کنم و خواهش کلام و نگاه الیاس مرا با اشتیاق به اتاق او کشاند.

سیما فقط جای رختخواب ها را در کمد نشانم داد و بی توجه به تشکر و شب بخیر گفتیم، به اتاق خودش برگشت. الیاس تمام اسباب بازی ها، لباس های نو و کتابهای جدیدش را نشانم داد و وقت تعریف از خواهر صورتی پوش دوستش، به خواب رفت. من و صدای بحث امیرعلی و سیما زمانی بلند شد که



بعد از کلی غلت زدن در رختخواب ناآشنا و فکر کردن به اتفاقات چند ساعت اخیر، تازه به خواب رفته بودم.

به پهلو دراز کشیده و پاهایم را در شکم جمع کردم.

ساعت دو بعد از نیمه شب بود و هنوز زمزمه ی گنگ و مبهمی از گفتگویشان به گوش می رسید.

بحثی در کار نبود، به نظر می رسید فقط با هم صحبت می کنند.

پلکهایم را به هم فشردم.

سوزش خفیف معده ام ربطی به میزان کم غذای درون بشقاب شامم نداشت، من فقط به خاطر رفتار امیرعلی ناراحت بودم.

تا وقت حضور بابا و سلامتی جسمانی مامان آهو، همه چیز خوب به نظر می رسید و بعد از آن " تغییر " اتفاق افتاد!

حتی در رابطه ام با سیما و لیدا.

به پهلو راست چرخیده و نگاهم روی تصویر سه بعدی از هالک ثابت ماند.

با چهرهای عصبانی و مشتگاهی آمادگی ضربه زدن.

هالک برای الیاس قهرمان بود ولی ثبت صحنه ای با این میزان خشونت، به عنوان اولین و آخرین تصویر روز در ذهن الیاس کار درستی به نظر نمی رسید. به الیاس گفت: منم یواشکی از زیر میز رفتم و بند کفشش را به هم گره زدم. امیرحسین کنار پنجره با موبایلش صحبت می کرد و لبخند میزد.

او پرسیدم: بعدش چی شد؟

لیدا با حرص به او اشاره کرد.

وقتی با زن مو بلوند و لاغر اندام حرف میزد دستانش را به شدت تکان می داد و عصبی به نظر می رسید. زنگ تفریح همچین خورد زمین که کل کلاس از خنده منفجر شدن.

بی صدا خندیدم.

البته که بارها چنین حرکتی را انجام داده بودم.

گفتم: پسر خوب... نکن.

سری مقابلم قرار گرفت، دست به کمر زد و گفت: چون من ازش کوچیک ترم یعنی حق داره اذیتم کنه؟  
نخیر.

من بهش این اجازه رو نمیدم.

دستم را دور کمرش حلقه کرده و او را نزدیک تر کشیدم.

گونه اش رو محکم بوسیدم.

سیما بی توجه به جلو رفتن امیرعلی مسیرش را کج کرد و سمت دیگر سالن رفت.

نفسم را پر سر و صدا بیرون داده و بوسه ی دیگری روی موهای نرم و خرمایی رنگ الیاس نشاندم.

عارف مشغول صحبت با مردی جوان بود و دیدم که مجید دستش را روی ستون فقرات مبینا به حرکت در آورد و وقت حرف زدن کنار گوشش، لبهایش را به موهای او چسباند.

- دوست دارم عمه نورا.

- منم دوست دارم عشقم.

الیاس را کنار خود روی مبل نشانده و از او خواستم بیشتر در مورد همکلاسی هایش صحبت کند.

مجید پشت میز شلوغ آشپزخانه نشسته بود. با موبایلش کار می کرد و از لیوان سفالی بزرگ قهوه ای رنگ میان دستانش مینوشید.

- صبح بخیر. بدون هیچ تغییری در زاویه ی سرش نیم نگاه کوتاهی به من انداخت و زیر لب کلمه ای بر زبان آورد؛ احتمالاً "سلام" یا شاید "صبح بخیر". صدلی مقابلش را برای نشستن انتخاب کردم.

پلیور نازک سرمه ای رنگی به تن داشت و موهایش در هم ریخته و نامنظم بود.

پرسیدم: دیشب خوب خوابیدی؟

سوال مناسب و امنی برای شروع یک گفتگو بود. با چهره ای متعجب سرش را کمی بالا آورد: تا وقتی مامان بابا دعوا می کردند، نه.

و بزاق دهانم را به سختی فرو دادم.

در مورد سوالم اشتباه می کردم! جرعه ای از جایش را نوشید و گفت: شما چه طور؟

خوب خوابیدی؟

مرا مقصر دعوای امیرعلی و سیما میدانست؟ احتمالا.

- منم همین طور.

موبایلش را روی میز گذاشت و کمی روی مبل جابجا شد.

گفت: دو ساله آخرین پنجشنبه ی هر ماه دورهم جمع میشیم، تا این هفته هیچ فرد غریبه ای ..... توان شرکت در این بحث را نداشتم. میان کلامش از جا بلند شده و گفتم: میشه برام یه ماشین بگیری؟

من میرم آماده بشم. و بی آن که منتظر جوابش باشم، آشپزخانه را ترک کردم. نسبت به محبت و توجه امیرعلی متشکر و سپاسگذار بودم

ولی کاش بدون خراب تر کردن روابط من با دیگران این کار را انجام میداد. الیاس خواب بود.

بی سر و صدا لباس عوض کرده و با بوسیدن موهایش، از اتاق خارج شدم.

مجید داخل سالن پذیرایی تلفن صحبت می کرد.

میان حال ایستادم. کیفم را روی شانه ی چپ انداخته و کیسه ی رنگارنگ لباس هایم را زمین گذاشتم.

با لبخند بزرگ و عزیزم عزیزم گفتن های مجید، بی اختیار صحنه ی لمس نرم ستون فقرات مبینا در ذهنم شکل گرفت. نگاهش که متوجه حضور من شد، ایستاد.

به مخاطبش سمت دیگر خط گفت: به لحظه گوشی رو نگه دار عزیزم و رو به من ادامه داد: یه پراید سفید دم در منتظره... پولش رو حساب کردم. گفتگویش را ادامه داد.

بی تردید تشکر و خداحافظی ام را نشنید.  
میانه ی راه باران گرفت.

مرد میانسال آهسته و با احتیاط خیابان های خیس را پشت سر می گذاشت و زیر لب باخواننده همراهی می کرد. صدای خش دار و گرفته اش در همخوانی با چاوشی در کمال تعجب دلنشین بود.

شاید این حسم به متن ترانه هم ربط پیدا می کرد.

- " تنهای بی سنگ صبور، خونه ی سرد و سوت و کور، توی شبیات ستاره نیست، موندی و راه چاره نیست، اگرچه هیچ کس نیومد، سری به تنهاییت نزد، اما تو کوه درد باش، طاقت بیار و مرد باش. " کلید انداخته و در را باز کردم.

با دیدن اتومبیل بزرگ و سیاه رنگ امیرحسین میان حیاط خانه لبخند زدم.

دلیل حضورش اهمیتی نداشت، همین که دقایقی را با وجودش سرگرم بودم کفایت می کرد با گام های بلند عرض حیاط را طی کرده و پله ها را بالا رفتم. اولین قدم روی ایوان و نیم بوت های پاشنه سوزنی جیر به رنگ کرم. خشک شدم.

نیازی به دقت و توجه نداشتم!

سبک کفش با سلیقه ی لیدا هیچ تناسبی نداشت و در ضمن او به خاطر مشکل کمردردی که بعد از به دنیا آوردن مبینا گریبان گیرش شده بود، کفشهایی با پاشنه های بلندتر از سه سانت به پا نمی کرد.

مردد و آهسته جلو رفته و از شیشه های در ورودی به داخل خیره شدم.

هیچ نکته ی غیر معمولی در زاویه ی دیدم قرار نداشت.

در را بی صدا باز کرده و یک گام به داخل برداشتم.

کتانی های سرمه ای و سفید دو قدم جلوتر روی فرش، عمود بر هم قرار داشتند!

نفس حبس شده ام را بیرون دادم.

عارف!

سرم را به چپ چرخانده و ...

بلندی موهای عسلی اش تا میانه های کمرش می رسید.

چهره ی عارف را نمی دیدم ولی بی تردید آن زن با بالاتنه ی لخت روی پاهای او نشسته بود. زن موهایش را روی شانه ی راستش جمع کرد و در واکنش به کلمات تحسین برانگیزی که با صدای عارف میشنیدم، خندید.

دستی مردانه آهسته از کرکهای طلایی رنگ پشت گردن زن تا انتهای ترین مهره ی ستون فقراتش را لمس کرد.

نفسم بند آمد. کیسه ی لباس ها از دستم رها شد.

همزمان با چرخیدنم برای فاصله گرفتن، حرکت سریع زن برای بلند شدن از روی پاهای عارف، را در گوشه ی چشم دیدم.

روی سومین پله توان پیش رفتن را از دست دادم. نشستم.

دانه های ریز و تند باران روسری ام را نم کرد.

نفسم را با صدای آه مانندی بیرون داده و دستم را روی قفسه ی سینه ام گذاشتم.

قلبم تند و نامنظم می کوبید.

سردرگم و گیج بودم، احساسم را پیدا نمی کردم.

خشم، ناراحتی، عصبانیت، غم؟!!

نه.

عارف احتمالا بدون اجازه اتومبیل امیرحسین را برداشته و با اطمینان از این که قرار است تمام روز را در خانه ی امیرعلی سر کنم، با همراه به اینجا آمده بود.

و تازه به قسمت خوب ماجرا نزدیک می شدند که من از راه رسیدم! کمی به جلو متمایل شده و آرنج هر دو دستم را روی زانو گذاشتم.

تصمیمات و ارتباطات عارف به من مربوط نمیشد پس دلیلی هم برای عصبانیت از او وجود نداشت.

هیچ واکنشی به احساس حضورش در پشت سرم نشان ندادم.

اینجا خانه ی من بود. با فاصله ی کمی از من روی پله نشست. بی توجه به سنگینی نگاهش، به دانه های باران خیره شده بودم.

استشمام ترکیب عطر تند تنش با بوی نم خاک فوق العاده بود.

گلویش را صاف کرد و گفت: سرما میخوری. شانه بالا انداختم.

- چرا خونه ی عمو علی نموندی؟ امیرعلی!

ادامه داد: قرار نبود بیای. گفتم: تو هم قرار نبود اینجا باشی.

- به کسی نگو.

لحن دستوری داشت.

از گوشه ی چشم نگاهش کردم.

نفسش را پر سر و صدا بیرون داد و گفت: باشه.... ببخشید. دوباره به برخورد دانه های باران با سطح آب لجن بسته ی حوض خیره شدم.

- عمه خب... من و غزاله یه مدتی هست که با هم دوستیم و... اصلا من چرا باید به تو در مورد زندگی خصوصیم حرفی بزنم

- منم ازت هیچ توضیحی نخواستم.

با لحنی عصبی پرسید: پس چی میگی؟

پر سر و صدا پوزخند زدم: من هیچی نپرسیدم.

از جا پریدم.

سرم را بالا گرفته و نگاهش کردم.

- حالا چی؟

گفتم: به همین راحتی می آید ....

- سلام.

به سرعت سرم را سمت صدا برگرداندم. زیبا بود. ظریف با پوستی سفید و چشمان درشت تیره.

روی لبان صورتی اش لبخند جای داشت و کاپشن بزرگ سرمه ای رنگ روی شانهِ هایش احتمالا متعلق به عارف بود. نیم قدم به جلو برداشت و گفت: بارون قشنگیه.

موهایش را پشت گوش زد.

انگشتانی بلند و استخوانی با ناخن های مرتب به رنگ بژ. عارف گفت: لباس بپوش بریم.

جلو آمد و دستش را سمتم دراز کرد: من غزاله هستم... از آشنایی با شما خوشحالم نورا جون ابروهایم نرم بالا رفت.

بعد از چند ثانیه تاخیر با او دست دادم. لطیف و گرم.

- خونه ی خیلی قشنگی دارید.

مهربان به نظر می رسید.

گفتم: متشکر.

- باید اعتراف طاقچه شدم.

کنم من عاشق اون سماور ذغالی روی

حق داشت.

گفتم: خیلی قدیمیه. شاید ۱۰۰ سال پیش ساخته شده.

چشمانش از تعجب و شگفتی گرد شد.

- واقعا؟ فوق العاده است.

- موافقم.

لبخندش بزرگتر شد. عارف گفت: الو... غزاله خانم با شما بودم، برو آماده شو... باید غزاله نیم قدم دیگر جلو آمد و گفت: میشه اول یه چایی بخوریم؟

- برات میخرم.

سرش را به پهلو کج کرد و ملتمس به عارف خیره شد.

- الان.. من الان چایی می خوام. سرم را سمت عارف برگرداندم.

وا داده بود؛ شدید؟

از جا بلند شده و پرسیدم: پولکی دوست داری؟

دستهایش را به هم کوبید: عاشقشم.

به تصویر برفکی آیفون خیره شده و بعد از فشردن علامت کلید سفید، نگاهم سمت ساعت کشیده شد. سه و بیست و پنج دقیقه بود.

در حال جمع کردن موهای آشفته ام بالای سر، سمت اتاف رفتم.

یازده صبح با امیر علی بابت لیست خرید صحبت کرده و او در مورد تغییر ساعت قرار ملاقاتشان با وکیل هیچ حرفی نزده بود.

دامنم را با شلوار راسته ی سیاه رنگی عوض کرده و دم دست ترین شال را روی سر انداختم.

در ورودی ساختمان را باز کردم؛ پایش را روی اولین پله گذاشت و سرش را بلند کرد. لبخند بزرگی روی لبهایش نشست و با اشتیاق و همان نگاه آشنا به چشمانم خیره شد!

معذب، در تلاش برای میهمان نواز بودن، به زحمت لبخند کوچکی روی لب نشاندم.

- سلام... خیلی خوش آمدید.

کت و شلوار سرمه ای و همان پالتوی بلند سیاه را به تن داشت.



تشکر کرد. کفش های مردانه اش را جفت هم نزدیک دیوار در آورد.

نیم قدم به عقب برداشتم.

وقتی وارد شد، هنوز به من نگاه می کرد! غلظت بوی عطرش در این فاصله ی کم، نفسم را بند آورد.

با دست به مبها اشاره کرده و گفتم: بفرمائید بشینید..

امیرعلی و امیرحسین به مقدار دیر کردند، الان باهاشون تماس می گیرم. حرکت سمت تلفن، با کلامش متوقف شد.

- اودمم با خودتون صحبت کنم. چرخیدم. تا میانه ی حال پیش آمده بود.

همین چند گام فاصله، لبخندش، حالت راحت ایستادن و نگاهش باعث شد تمام حسم نسبت به او فقط کنجاوی باشد. با تاخیر کوتاهی گفتم: راحت باشید... الان میرسم خدمتون.

لبخندش بزرگتر شد.

کیفش را به پایه ی مبل تکیه داد و وقتی پالتویش را در می آورد، سمت آشپزخانه رفتم.

هیچ ایده ای در مورد موضوع گفتگویمان نداشتم.

زیر سماور را روشن کرده و به سراغ سینی و فنجان رفتم.

سه ماه بعد از فوت بابا، امیرحسین پیشنهاد داد من پیگیر کارهای انحصار و وراثت باشم اما نه حال آن روزهایم خوب بود و نه با وجود

مامان آهو فرصتی برای دوندگی ها و انجام امور اداری پیدا می کردم.

با چای کیسه ای به آب درون فنجان رنگ داده و ظرف پولکی را روی سینی گذاشتم.

پالتوی سیاهش را همانند بار قبل، روی پشتی مبل انداخته بود. وارد هال شدم.

روی مبل تکی نشسته بود و خیره نگاه می کرد.

مقابلش خم شدم. به جای فنجان، سینی را از دستم گرفتم و روی میز گذاشتم.

- بشینید لطفا.

ابروی راستم بالا رفت!

نیم قدم به عقب برداشته و مبلی با فاصله ی مطمئنه را برای نشستن انتخاب کردم.

نفس عمیقی کشید و گفت: به خاطر فوت پدر و مادرتون تسلیت میگم... من در جریان نبودم.

چند بار پشت سر هم پلک زدم. متشکرم.

هیچ انتظاری برای شنیدن تسلیت مربوط به ده سال قبل را نداشتم

گلویش را صاف کرد و گفت: الوند میرزایی هستم.

آه کشیدم.

به خاطر آوردمش!

سرش را به راست متمایل کرد و لبخند زد: سلام. اولین تصویری که از او به یاد آوردم عینک دور مشکی و سر تراشیده بود.

تا اواسط ترم اول دانشگاه هنوز سرباز بود. سه بار هم با یونیفورم سیزش سر کلاس آمد.

صحت این شایعه که خلبان هلیکوپتر است هیچ وقت تأیید نشد ولی همین تفکر نگاههای زیادی را متوجه او کرد. الوند میرزایی!

اگر هنوز آن بینی بزرگ و عقابی را بر چهره داشت، شاید او را با اولین نگاه میشناختم.

- نورا صالحی خوشحالم که دوباره میبینمتون.

نفسم را تکه تکه بیرون داده و با دقت به چهره اش خیره شدم.

صورتی استخوانی و کشیده، پیشانی بلند، چشمان قهوه ای تیره، ابروهای کم پشت و خوش حالت، بینی بی نقص و ته ریش چند روزه که برجستگی گونه هایش را مخفی می کرد.

چانه ی گرد و گردن بلندش هم برای چند لحظه ی کوتاه توجهم را جلب کرد.

به دسته ی میل چنگ زدم، تلاشی تقریباً موفقیت آمیز برای رها نشدن.

کمی به جلو متمایل شد و با لبخند کمرنگی گفت: شاید تو الوند میرزایی رو فراموش کرده باشی ولی... کی میتونه نورا صالحی رو از خاطر ببره؟!

لبخند زدم.

گذشته!

- تغییر کردی. "

آرنج هر دو دستش را روی زانو گذاشت: آره.. شش قبل دماغم با دست یکی برخورد کرد و مجبور شدم یه سر و سامونی بهش بدم.

لرزی خفیف از شانیه ها و دستهایم عبور کرد.

مردی از ده سال قبل مقابلم نشسته بود، با ظاهر و حالاتی متفاوت اما در هر صورت او الوند میرزایی بود!

هر روز این سال ها، بخش کوچکی از وجودم را تغییر داد.

تا در نهایت صبحی از راه رسید که نورا ذره ی بیشتری برای عوض شدن، نداشت.

آن صبح را خیلی خوب به یاد می آوردم.

از خواب که بیدار شدم، سکون تمام هستی ام را در بر گرفته بود.

تا زمان بیدار شدن مامان آهو، از پنجره به درخت لیمو زل زدم؛ هیچ بادی برای به حرکت در آوردن برگهایش نمی وزید.

گفت: تو هم تغییر کردی.

خوب یا بد؟

از پرسیدن این سوال وحشت داشتم چون بی تردید جوابی جز " بد " انتظارم را نمی کشید.

من نورایی که ساخته بودم را به اندازه ی سر سوزنی دوست نداشتم. -

خوبی؟

خندیدم.

- گیج... انقدر غیر منتظره بود که هنوز مطمئن نیستم باید چی کار کنم.

شانه هایش را بالا داد: هیچی... لازم نیست هیچ کاری کنی، همین که هستی خونه.

جمله ی آخرش را آهسته گفت، خیلی آهسته.

رفتت خیلی غیر منتظره و ناگهانی بود انقدر که تا چند هفته وقتی وارد دانشگاه میشدم بی اختیار دنبالت می گشتم.

سرم را به دو طرف تکان دادم. نه.

شنیدن این کلام از الوند میرزایی که میشناختم، غیر منتظره بود. بی توجه، آرام، کم حاشیه.

او درست در نقطه ی متضاد آن روزهای من قرار می گرفت.

به فنجان چای اشاره کردم: سرد شد.

با تشکری آهسته، بالاخره نگاهش را از چهره ام جدا کرد و به سراغ فنجان و ظرف پولکی های کنجی رفت. الوند میرزایی ساده می پوشید، نه بوی عرق میداد و نه بوی عطر.

هیچ خاص بودنی در موردش صدق نمی کرد. آنقدر معمولی که حتی گاهی دیده نمی شد. فقط آخر ترم وقت اعلام نمرات، نامش ردیف دوم و گاهی سوم لیست جای می گرفت.

جرعه ای از محتویات فنجانش را نوشید و پرسید: قراره دوباره برگردی؟

کجا؟

- لندن.

در جریان شایعه ی آن روزها بودم.

سرم را به دو طرف تکان داده و گفتم: هستم.

از آخرین امتحان جا ماندم، تابستان را بدون برداشتن هیچ واحد درسی گذراندم و وقتی تصمیم برای حضوری شبانه روزی در کنار مامان قطعی شد

به دانشگاه برگشتم، انصراف دادم، تسویه حساب کردم و تمامی مدارکم را تحویل گرفتم.

استاد ارجمند آخرین امضاء را زیر برگه ی تسویه حسابم زد و گفت: این جا قدر استعداد تو رو نمیدونن.. تصمیمت برای رفتن درسته، موفق باشی. کسی سکوت کردم.

اجازه دادم تصور کنند دلیم " رفتن " است. فجنانش را روی میز گذاشت: با شوهرت اومدی؟ سرم را به دو طرف تکان دادم.

لبخندش کی محو شد؟!

- بچه داری؟

بچه!

فقط سعی داشت بی تفاوت و آرام به نظر برسد.

تشخیص این موضوع کار سختی نبود.

گفتم: ازدواج نکردم.

لبهائیش را روی هم کشید.

تلاشی برای لبخند نزدن.

ملاقات با الوند میرزایی بیشتر از آن که مرا متعجب و شوکه کرده باشد، برایم حسی از سردرگمی و حال بد به همراه آورده بود.

او بی تردید از این دیدار خوشحال و راضی بود و من در مورد نحوه ی برخورد با او هیچ ایده ای نداشتم!

نورای آن روزها را پشت سر گذاشته بودم و در عین حال هیچ تمایل و اشتیاقی برای نشان دادن خود این روزهایم نه تنها به او، که به هیچ کس نداشتم.

- من تمام اسناد و مدارک اون زمین رو مورد بررسی قرار دادم.

کار راحتی رو در پیش ندارید، مطمئنا زمان زیادی برای به نتیجه رسیدن نیاز داره و هیچ قطعیتی

هم در مورد رسیدن این پرونده به موفقیت نیست.

او مرا همان نورای پر از انرژی می دید که لحظه به لحظه ی روزهایش را با موفقیت و پیشرفت، یک گام حتی کوچک به جلو، پشت سر می گذاشت.

امیرعلی نگران پرسید: نظر شما چیه؟

جلو رفته و دست به سینه تکیه ام را به چارچوب در آشپزخانه دادم

کتش را در آورده بود.

آرنجهایش را روی زانو گذاشته و با جدیت به برگه های مقابلش اشاره می کرد.

- زمینی که من میبینم ارزش وقت گذاشتن و پیگیر شدن رو داره.

صاف نشست و ادامه داد: البته این فقط نظر شخصی منه..... از نظر حرفه ای هم احتمال موفقیت این کار در حال حاضر و با توجه به مدارک و اطلاعاتی که در اختیارم قرار دادید، به اندازه ای هست که بشه بهش امیدوار بود اما تصمیم نهایی با شماست.

نگاهم کرد و جدیت چهره اش آرام آرام جای خود را به لبخند داد.

انقدر که حضورش ذهنم را درگیر خود کرده بود، به موضوع مبهم زمین فکر نمی کردم.

مشورت بی کلام امیرحسین و امیرعلی با نگاه و چند حرکت سر به نتیجه رسید.

سه امیرحسین گفت: میدونیم در نهایت ممکنه هیچی دستمون رو نگیره ولی میخوایم کار رو بسپریم دست شما... فقط موضوع مالی و حق الزحمه شما برای ما هنوز مشخص و واضح نیست.

سری به علامت مثبت تکان داد و گفت: در این مورد طرف حساب من آقای طالبیان هستند، فقط یه سری خورده هزینه هایی وجود داره که شما باید متقبل بشید.

لبخند صورت امیرحسین را پر کرد.

امیرعلی چه کاری برای آقای طالبیان انجام داده بود؟!!

- من بابت تشکر تماس میگیرم خدمتشون امیرعلی فنجانش را از روی میز برداشت و ادامه داد: کارهای انحصار وراثت چه طور پیش میره؟

- پیگیرش هستم، باید مراحل اداری طی بشه.

امیرحسین گفت: این خونه چند تا مشتری خوب و دست به نقد داره، چقدر کار طول میکشه؟

باید تکلیفشون رو روشن عضلات پشت و شانه هایم منقبض شد. این خانه! چند هفته ی دیگر با پتک و لودر به جان این خانه می افتادند؟

خود را در آغوش گرفته و به گل های قرمز و آبی قالی خیره شدم.

درخت لیمو را قطع می کردند؟!!

پوزخندی روی لبم نشست.

شیشه های رنگی پنجره ها را میشکستند و دیوارها را روی خاطراتمان آوار می کردند.

توانایی درک امیرعلی و امیرحسین را نداشتم.

چه طور به همین سادگی از گذشته ها عبور می کردند.

به داخل آشپزخانه برگشته و پشت یکی از صندلی ها روی زمین نشستم.

زانوهای خم شده ام را در آغوش گرفتم.

امیرعلی و امیرحسین هر دو در همین خانه به دنیا آمدند.

تعریفهای بابا از شیظنتها و بازیگوشیهایشان را به یاد می آوردم.

شکستن پای امیرحسین وقتی قصد داشت از لبه ی ایوان خود را به بالای دیوار برساند.

فوتبال بازی کردنهای بی وقفه ی امیرعلی.

جشن عروسی هردویشان در همین خانه برگزار شد. امیرعلی و سیما بعد از ازدواج تا چند سال اینجا زندگی می کردند.

لیدا سه ماه آخر بارداری اش بر سر عارف را در همین خانه گذرانده بود. این جا برای بابا ختم گرفتیم.

مامان در حیاط این خانه سگته کرد و روی زمین افتاد. بیشتر در خودم جمع شدم.

این خانه!

چند هفته ی دیگر با پتک و لودر به جان این خانه می افتادند؟ - نورا...  
کجایی؟!

به سرعت از جا بلند شدم.

امیرعلی با چهرهای متعجب میان چارچوب در آشپزخانه ایستاده و نگاهم می کرد.

مردد پرسید: خوبی؟

لبخند زدم: آره.

وارد شد و گفت: دو تا چایی بریز.

به سراغ یخچال رفتم.

برای چند ثانیه به ظرف شیشه ای مربای آلبالو خیره شده و بعد به این نتیجه رسیدم که برای چای ریختن باید سمت سماور میرفتم.

نفسم را تکه تکه بیرون داده و در یخچال را بستم.

گفتم: این جا خونه ی منه.

- نورا.

از داخل کابینت دو فنجان شیشه ای بیرون آورده و ادامه و دادم: امیرعلی اینجا خونه ی منه.

- میفهمم. و چرخیدم. زل زدم به چشمانش نمیفهمید.



این خونه رو خراب میکنن.

باید خدا رو شکر کنیم که تا الان سقف رو سرمون خراب نشده.

شانه بالا انداختم: مهم نیست.

اشکالی نداره، همین طوری قشنگه.. نذار خرابش کنن.

التماس کردم.

از جا بلند شد. جلو آمد. در آغوشم گرفت.

خود را میان دستانش جمع کردم.

حس خوبی داشت. نفس عمیقی کشیدم.

بوی بابا را می داد، بوی مامان را میداد، بوی این خانه را. گفت: فکر نکن برای ما این به تصمیم راحت و آسون بوده اما چاره ی دیگه ای نداریم.

ما در موردش حرف زدیم نورا، یادت میاد؟ آنها فقط کلمه بودند اما این خانه واقعیت داشت.

به پهلو غلت زده و نیمی از بالشت زیر سرم را در آغوش گرفتم.

ساعت ده و چهل دقیقه صبح بود و من هنوز انگیزه ای برای ترک کردن تخت نداشتم.

از خواندن کتاب های تکراری خسته شده بودم، فیلم دیدن بدون مامان آهو هیچ جذابیتی نداشت،

خانه ی تمییز مهم به نظر نمی رسید، تحمل تشنگی و کمی گرسنگی کار سختی نبود و گذشت زمان هم اهمیتی نداشت.

افکارم تلفیقی نامنظم و بهم ریخته از گذشته و آینده بود.

تصاویری دوست نداشتم، همگی بوی تنهایی می دادند.

بیشتر در خودم جمع شدم.

بعد از فروش خانه چه می کردم؟

قرار بود تمامی روزهایمان این چند ساعت، مانند روزهایمان بعد از مامان آهو، در همین سکون سپری شود؟

کجا؟!

خانه ی من کجا میشد؟

تلفن زنگ خورد.

دلیل به حساب می آمد.

با تاخیر چند ثانیه ای تخت را ترک کردم.

قدمهایم برای خروج از اتاق و رسیدن به تلفن کند بود.

چند لحظه صدای بیشتر در این خانه حس زندگی داشت.

- سلام

لبخند زدم. شناختمش.

- سلام. با مکت کوتاهی پرسید: خواب بودید؟

نه.

فقط از دیروز با رفتن امیرعلی، دهانم برای بیان هیچ کلمه ای باز نشده بود.

دلیلی موجه برای خش و گرفتگی صدایم نه.

- خوبی؟

لحن الوند میرزایی لبخندی ملایم داشت.

گفتم: خوبم.... شما خوبی؟

- آره، آره خوبم..... خوب یه سوال داشتم، برای امروزت برنامه ی خاص و مهمی داری؟

برنامه ای خاص تر از گذراندن تمام روزم در رختخواب؟؟

روی مبل نشستم. خانه سرد بود.

چرا؟

گفتم: نه برنامه ی مهمی ندارم.

... راستش من... دعوتم رو به ناهار قبول می کنی؟

- البته.

پلکها و لبهایم را به هم فشردم.

بدون هیچ تامل و تفکری به سرعت جواب دادم " البته " صدای خنده ی آرامش را شنیدم: خیلی عالی... من دم خونتونم..... یعنی تا نیم ساعت به ساعت دیگه میرسم برای حاضر شدن عجله نکن، هر وقت کارت تموم شد بیا پایین من دم در منتظرم.

قلبم محکم میزد. چند ساعت هیجان انگیز را پیش رو داشتم.

- باشه... میبینمت.

- حتما ارتباط را قطع کردم.

مقابل در خانه بود، بی تردید! آن " تا نیم ساعت به ساعت دیگه میرسم " هم برای حفظ آبرو بود. از جا پریدم.

کارهای زیادی برای انجام داشتم.

سرم را سمت بازوی دست راستم خم کردم.

قبل از هر کاری باید دوش می گرفتم.

تا ساعت ده و چهل و نه دقیقه " حالا چی بپوشم؟ " هیچ اهمیت و جایگاهی در ذهنم نداشت ولی ساعت یازده و ده دقیقه در حالی که مقابل کمد لباس ها ایستاده و حوله را

میان موهای خیسم می کشیدم، انتخاب لباس به موضوعی با درجه اهمیت بالا تبدیل شده بود.

به لیست خالی و سفید

کارهای فردا خرید را اضافه کردم.

به یک کمد پر از لباس های نو نیاز داشتم؛ سه شلوار جین تیره و بلوز بافت ساده سیاه رنگ.

چند لحظه به استخوان برجسته ی گونه هایم درون آینه زل زده و سراغ برس رفتم.

صورت مامان آهو را خودم اصلاح می کردم، برایش بند می انداختم و ابروهایش را بر می داشتم. دوک نخ سفید را از داخل کشوی کنار تخت بیرون آورده و یک سرش را به قاب فلزی آینه وصل کردم. الوند میرزایی منتظر می ماند.

و تمام این حس خوب غیر مستقیم به او ربط پیدا می کرد. نخ، پشت لبم ردی صورتی رنگ به جا گذاشت.

وقت گذراندان با الوند یا.... فرقی نداشت، وقت گذراندن با الوند یا هر شخص دیگری بیرون از چارچوب های تعریف شده ی آن ده سال و این سی و هشت روز، هیجان داشت. موهایم را برس کشیدم.

کمی کرم پودر هاله ی تیره ی دور چشمانم را از بین برد.

با همان ریمل خشک شده به مژه هایم حالت دادم و کمی وازلین خشکی لبهایم را از بین برد.

با دقت بیشتری به تصویر چهره ام درون آینه خیره شدم. لوند!

روزی، ده سال قبل، از توصیف شدن با این کلمه لذت می بردم اما حالا با وجود این لبخند محو، زیبا به نظر میرسیدم.

پالتوی بلند خاکستری قدیمی ام را به تن کرده و به آشفتگی موهایم با شانه و گیره زیر شالی هم رنگ پالتویم نظم دادم.

چند سی سی باقی مانده از عطر مورد علاقه ام را روی گردن و بخشی از شال اسپری کرده و دوباره به سراغ کمد برگشتم.

نیم بوت هایم احتمالا با کمی واکس ظاهر بهتری پیدا می کرد.

از وجود کیف پول و کلید خانه داخل کیف دستی ام مطمئن شده و سمت در رفتم. تلفن خانه زنگ خورد.

با کفش روی فرش سمت تلفن رفتم.

- سلام.

انتظار صدای الوند میرزایی را داشتم و نبود

سلام عمه.

عارف بود.

نگاهم سمت ساعت کشیده شد. یازده و سی و پنج دقیقه.

با مکث کوتاهی گفت: من و غزاله برای ناهار می آیم اونجا.

کمرم صاف شد.

ادامه داد: خواستم بدونی غزاله گوشت قرمز نمیخوره ... کلمات با صدای غزاله برایم وضوح نداشت.

گفتم: نه .

- خب، دلم براتون تنگ شده، خواستیم یه سر بهتون بزنیم... چیزی نمیخواید سر راه بخریم؟

اینها کلمات عارف نبودند.

- من خونه نیستم.

باشه... خب من به مجید هم خبر دادم که بیاد، ده دقیقه دیگه میرسه... اشکال نداره بگم دوستش رو هم بیاره؟ - عارف گوش میدی چی میگم؟

- آره، آره... بگو من یادم میمونه... چیپس و پفک و نوشابه رو من گرفتم دیگه چی لازم داری؟

چشمانم را بسته و نفسم را پر سر و صدا بیرون دادم.

غزاله زیاد حرف میزد، دوست داشتنی و خنده رو بود، با حضورش در کنار عارف و البته مجید و شاید مبینا، بی تردید لحظه های خوبی را می گذرانیدیم اما وقت گذراندن با چهرهای جدید و متعلق به ده سال قبل زندگی ام، جذابیت بیشتری داشت.

میوه داریم، ته یخچال شکلات هست و توی کابینت آخری ردیف پایین دو نوع بیسکویت.. یه مقدار کشک

بادمجون داریم ولی فقط به دو نفرتون میرسه، از بیرون یه چیزی برای خودتون بگیرید .....

- باشه، همبرگر می گیرم... بله، بله شما رو یادم نرفته غزاله خانوم خانوما، برای شما پیتزای سبزیجات میگیرم.

در پرسیدم: کلید داری؟

- کلید؟

ام... نه، دفعه ی قبل که بر می گشتیم توی ماشین بابا گذاشتم.

گفتم: بهتره به فکر کلید باشید چون من خونه نیستم.

- چی؟!!

کجا میخوای بری؟

- قبلا بهت گفته بودم توی کارهای من دخالت نکن.

- عمه! آخه ..

- خونه رو کثیف نکنید.

است گوشی را روی تلفن گذاشتم.

شاید باید بیشتری روی تمییز نگه داشتن خانه تاکید می کردم.

مزدای سفید بوی عطر او را می داد.

کمی روی صندلی جابجا شده و در حالت راحت تری قرار گرفتم.

به فاصله ی چند گام دورتر از اتومبیل با موبایلش صحبت می کرد.

کتش را کنار زده و دست راستش را داخل جیب شلوارش قرار داده بود.

چه طور بلند قامت تر از دوران دانشگاه به نظر میرسید؟!!

نگاهم کرد و لبخند زد.

با تبسمی محو جوابش را دادم. همیشه روی صندلیهای ردیف وسط، کنار

دیوار می نشست.

تا وقتی مجبور نمی شد، کلامی بر زبان نمی آورد و خیلی اهل معاشرت با پسرها و حتی دخترهای دانشگاه نبود.

آخر ترم کپی جزوه های من و او دست به دست میان بچه های دانشکده می چرخید و وقتی لیست نمرات اعلام می شد گاهی نگران اشغال جایگاهم در اول لیست با نام " الوند میرزایی " میشدم.

چند باری این اتفاق افتاد و ناراحتم کرد!

من در حال آمدن سمت اتومبیل، موبایل را از کنار گوشش پایین آورد و لبخندش بزرگتر شد.

با حضورش، هوای سرد و غلظت بوی عطرش فضا را پر کرد.

بالا تنه اش را سمت من چرخاند و بعد از چند ثانیه تاخیر، در حالی که به چشمانم خیره نگاه می کرد، آهسته گفت:

- سلام.

متشکرم که دعوتم رو قبول کردی. لبخند زدم. من کاملاً برای چند ساعت خارج از برنامه ی سکون روزانه ام، احساس آمادگی می کردم.

پرسید: جای خاصی رو مد نظر داری؟

شانه هایم کمی به بالا متمایل شد: نه.

در حین بستن کمربند، نگاهش را از چشمانم جدا کرد و گفت: من خیلی

اهل غذای بیرون نیستم ولی یه جای فوق العاده همین اطراف میشناسم که طعم غذاهاش حرف نداره... با کباب که مشکلی نداری؟

- نه، عالییه.

قبل از به راه انداختن اتومبیل، مکث کرد. سرش را سمت من برگرداند.

چهره اش بی حالت و عجیب بودا گفت: نورا صالحی!

لبخند زدم: بله.

نفسش را پر سر و صدا بیرون داد و حرکت کردیم.

به نیم رخس خیره شدم. صورت خام و پسرانه ی آن روزهایش به چهرهای مردانه تبدیل شده بود.

ته ریش یکی دو روزه اش تا سیبک برجسته ی گلویش ادامه داشت.

گفتم: چی کار میکنی؟ گوشه ی لبش کش آمد.

بعد از دانشگاه یک سال و چند ماه با یه گروه حقوقی نسبتاً بزرگ کار کردم.

سر به پرونده به مشکل برخوردیم، اومدم بیرون و با محسن رجایی به دفتر کوچیک گرفتم... رجایی رو یادته؟

محسن رجایی را هم به خاطر داشتم. قامت متوسطی داشت و لاغر اندام بود.

همیشه لبخند میزد و آمادگی کاملی برای تبدیل تمامی لحظه ها به موقعیتی برای شوخی و خنده داشت. او انرژی متحرک بود.

با همان شناخت ده سال قبل از الوند میرزایی و محسن رجایی، ترکیبشان در کار عجیب و غریب بود.

بخشی از کمرم را به در تکیه داده و پرسیدم: چه طوری با هم کنار اومدید؟  
خندید.

خب چند ماه اول تا مرز جنون رفتم... همه چیز رو به شوخی می گرفت و یه لحظه آرام و قرار نداشت... توی یه جلسه نیم ساعته چهار بار از اتاق بیرون می رفت و ده دفعه از جاش بلند میشد و تو اتاق می چرخید وسایل رو جابجا می کرد و در مورد موضوعات بی ربط حرف میزد.

محسن رجایی همین توصیف بود!

لبخندم بزرگتر شده از گوشه ی چشم نیم نگاه کوتاهی به من انداخت و ادامه داد: داشتم به جدا شدن ازش فکر میکردم که به اتفاقی افتاد.

کنجکاو کمی به جلو متمایل شد.

- آقا محسن عاشق شد چشمانم از شگفتی و تعجب گرد شد: هی! واقعا؟!

سرش را به علامت مثبت تکان داد.



گفت: آره... دختره سال سوم دانشگاه بود و هفته ای چند ساعت به عنوان کارآموز می اومد دفتر، با همون نگاه اول عاشق شد.

سرش را چرخاند و این بار با تاخیر بیشتری نگاهش را از چشمانم جدا کرد. ده ماه بعد سر خونه زندگیشون بودند و الان یه دختر شش ساله و یه پسر چهار ساله داره... مریم فتوکپی پدرشه، همون قدر شوخ و بازیگوش و شیطون... محمد اما مثل مادرش آروم و مهربونه.

گفتم: چه ترکیب عجیبی!

- آره... باید وقتی کنار هم هستند ببینیشون... اونها خیلی... دوست داشتنی و خوشبخت به نظر میرسن.

- تو چی؟

من؟

من چی؟

نمای کاملی از انگشتان دست راستش نداشتم.

پرسیدم: ازدواج؟

بچه؟

بی صدا خندید و با تعجب گفت: من؟!!

نه... هیچ کدوم.

- چرا؟

چهره اش جدی شد!

گفت: من خیلی میونه ی خوبی با بچه ها ندارم... ارتباط برقرار کردن باهاشون خیلی کار پیچیده و سختیه.

- با نظرت مخالفم.

در حین پارک کردن اتومبیل نبش یک کوچهی باریک و بلند گفت: این عواقب اون ماده و تبصره هاست، عواقب رفت و آمد توی راهروهای دادگاه و سر و

کله زدن با آدمهایی که برای منافع خودشون حاضرند هر دروغی بگن و هر کاری بکنن. درک بچه ها برای ما خیلی سخته، انگار نمی تونیم صداقت و سادگیشون رو قبولش کنیم ... اتومبیل را خاموش کرد و روی صندلی، سمت من جابجا شد.

ادامه داد: و تو نورا صالحی هستی! پر از شگفتی و عقاید غیر منتظره؛ طبیعی که با نظرم مخالف باشی... رسیدیم. پیاده شد.

" و تو نورا صالحی بودی! "

این جمله صحیح تر به نظر می رسید.

پالتویش را از روی صندلی عقب برداشت و گفت: با چند دقیقه پیاده روی که مشکلی نداری؟

زمین از نم باران چند ساعت قبل هنوز خیس بود و باد خنکی میوزید.

- پیشنهاد خیلی خوبیه.

در پیاده رو، قدم های کوتاه و آهسته اش را همراهی می کردم. پرسیدم: دفترت رو جمع کردی؟

دستاتش را داخل جیبهای پاکتی پالتوی بلندش جای داد و گفت: نه... یک سال بعد از ازدواج محسن طبقه بالای همون دفتر رو اجاره کردیم و کارمون رو با دو تا وکیل تازه کار دیگه گسترش دادیم. از گوشه ی چشم با لبخند نگاهم کرد.

- دو سال بعدترش هم شریکی با محسن یه آپارتمان قدیمی ساز سه طبقه نزدیک پل پارک وی خریدیم. هنگام بیان این جمله لحن عجیب و متفاوتی داشت. از گوشه ی چشم به نیم رخش خیره شده و گفت: چی این ساختمون رو برات ..... ان مطمئن نبودم کلمه ی " خاص " توصیف درستی برای آن لحن باشد.

بعد از تامل کوتاهی جمله ام را اصلاح کردم: اون آپارتمان قدیمی چه نکته ی متفاوتی برات داشت؟

خندید، کمی پر سر و صداتر از تمام خنده هایی که تا به حال از او سراغ داشتم. - نورا صالحی... تو میدونی چه طور یه سوال درست پرسیدی!

استاد ابروهایم بالا رفت.

واقعا؟! وارد خیابان اصلی شدیم. گفت: موقعیت اون ساختمون برای کار ما فوق العاده بود فقط اونجا به قیمت فضایی داشت... واحدی که توش کار می کردیم رو فروختیم، هر کدوم یه مقدار سرمایه داشتیم، من ماشینم رو فروختم و محسن به بخشی از طلاهای زنش رو... حسابی چونه زدیم تا دست آخر با یه تخفیف خیلی خوب و کلی منت تونستیم اون ساختمون رو بخریم اما هیچ پولی برای بازسازی اونجا ته جیبمون باقی نمونده سمت برج بلند با نمای شیشه ای پیش می رفتیم. گفتیم: انجامش دادید.

مطمئن بودم، با همان شناخت ده سال قبل از محسن رجایی و الوند میرزایی این جمله را بر زبان آوردم.

سرش را به علامت مثبت تکان داد: البته ولی... روزهای خیلی سختی رو پشت سر گذاشتیم. باور کن خیلی سخت دستانش را از جیب پالتویش بیرون آورد و با باز کردن شان از هم، حجم بزرگی را نشانم داد.

حالت صورت و حرکت دستانش ناخودآگاه مرا به خنده انداخت. بامزه بود!

- مجبور شدیم بخش های خیلی فنی کار رو به یه پیمانکار بدیم، چهار پنج ساعت رو با کت و شلوار به پرونده ها می رسیدیم و بقیه ی روز رو با لباس کارگری تو طبقات می چرخیدیم... محسن ماشینش رو فروخت و من وام

همگام با او پله های کوتاه منتهی به در ورودی پاساژ را بالا ادامه داد: اواخر کار بازسازی محسن میخواست برای وام اقدام کنه و منم با چند نفر حرف زدم و قرار بود پول قرض بگیرم.... شبها کابوس میدیدم و در طول روز تمام مدت به تسویه وامها و پر کردن حسابمون برای اون همه چک فکر می کردم تا این که از طریق استاد دادور به آقای طالبیان معرفی شدم.

یوسف دادور! با ورود به فضای روشن، مطبوع و نسبتا شلوغ طبقه ی همکف، مرا شمت آسانسورها هدایت کرد.

از نظر اخلاقی خوشحالی ما درست نبود ولی تصادف و فوت شدن وکیل طالبیان به موفقیت حاضر و آماده رو دو دستی تقدیم ما کرد.

با لبخند گفتم: هیچ کس نمیتونه ادعا کنه همه کاره اش اخلاقی بوده. دکمه ی آسانسور را زد و گفت: متشکر از حمایتت. لبخندم بزرگتر شد. کنجکاو و مشتاق پرسیدم: بعد چی شد؟

کلامش، لحن و آن طوری که با دقت کلمات را انتخاب کرد و شمرده و واضح بر زبان می آورد، حس خوبی می گرفتم.

- کار رو گرفتیم و ولش نکردیم. به شوخ طبعی محسوس پشت کلماتش خندیدم.

کمی خود را عقب کشید تا قبل از او وارد آسانسور شوم.

دکمه بالاترین طبقه را فشرد، بخشی از شانۀ اش را به دیواره ی آهنی آسانسور تکیه داد و گفت: طالبیان چند تا پرونده ی حقوقی در جریان داشت، اولین پرونده ای که دستم داد مثل یه لقمه ی آماده برای بلعیدن بود... خدا بیامرز آدم خیلی کار درستی بود، من فقط رفتم دادگاه و رای به نفع رو گرفتم و اومدم بیرون، از آب خوردن راحت تر بود تازه یه پول درست و حسابی هم گرفتم.... بعد ما نجات پیدا کردیم.

- پس این آقای طالبیان به قهرمانه؟! صاف ایستاد: بین آقای طالبیان و اون خدایبامرز به مقدار مرددم.

وقتی درهای آسانسور باز شد هنوز میخندیدیم. فضای اطراف به سرعت مرا تحت تاثیر قرار داد.

نمای خیره کننده ای از دیوارهای شیشه ای پیدا بود.

تکه ابرهای خاکستری در آسمان آبی خیلی نزدیک به نظر می رسیدند.

رستوران دمایی مطبوع داشت و تلفیق بوی غذاها اشتها برانگیز بود.

نورپردازی و رنگ کرم و سفید صندلی و رومیزیها، فضایی روشن و چشم نواز ایجاد کرده بود.

مرد جوان ما را سمت میزی در کنار دیوارهای شیشه ای راهنمایی کرد و الوند میرزایی صندلی را با لبخند برایم عقب کشید.

با مشورت پر لبخند هم، سفارش جوجه و کباب دادیم و به توافق رسیدیم که بخشی از غذا و نوشابه هایمان را با هم شریک شویم. او سفارشمان را با سالاد و ماست تکمیل کرد.

رو کمی به جلو متمایل شده و پرسیدم: هنوز اون دفتر رو داری؟ سرش را به علامت مثبت تکان داد و آرنج هر دو دستش را روی میز گذاشت. - البته... طالبیان از کارم حسابی خوشش اومده بود؛ الان توی ساختمونش یه دفتر بزرگ دارم و تمام کارهای حقوقی شرکتش رو انجام میدم... محسن هم مرکز حقوقی خودمون رو اداره میکنه... طالبیان حسابی سرم رو شلوغ کرده ولی دو روز در هفته حتما به دفتر خودمون سر میزنم.

به او لبخند زدم و حسودی کردم. من در خانه نشستم و او پله های موفقیت را بالا رفت.

وقتی من زخم های بستر مامان آهو را کیسه می کشیدم و او پرونده هایش را یکی پس از دیگری به نفع خود تمام می کرد.

انگشت اشاره اش را سمت چهره ام نشانه رفت و گفت: قول بده خندی خندیدم.

با آن لحن و تاکیدش روی نخندیدن کار دیگری از من بر نمی آمد! و قول میدم.

- هر چند ماه یه دفعه گند مهندسی های من و آقا محسن وقت بازسازی ساختمون بالا میاد.

لبه هایم را به هم فشردم.

وقتی خودش با خنده این جمله را بر زبان آورده چه طور باید به قولم عمل می کردم؟

خنده هایمان تمام شد. برای لحظاتی طولانی خیره نگاهم کرد و در نهایت آن سوال ترسناک را پرسید.

- نورا صالحی... نوبت توئه... تعریف کن... بهم بگو این همه سال چی کار کردی؟ بی صبرانه منتظر

شنیدن تک تک اون لحظه های پر از موفقیت هستم.

نفسم بند آمد.

ده سال من در مراقبت از مامان آهو خلاصه شد و در نهایت او را از دست دادم.

گفتم: چیز مهمی نبوده... همون کارهای معمولی سرش را به دو طرف تکان داد.

تمام کارهای تو مهم بودند... تو هیچ وقت به کار معمولی انجام ندادی. بودند! نکته همین بود.

الوند میرزایی هنوز مرا همان نورای ده سال قبل میدید. لبخند متزلزل روی لبهایم را به سختی حفظ کردم. چه میگفتم؟

حرکتی در گوشه ی چشم توجهم را جلب کرد. دو مرد نزدیک میشدند.

یکی از آنها میز چرخداری را سمت ما هدایت می کرد و دیگری لبخندی به پهنای صورتش بر لب داشت. نفسم را تکه تکه بیرون داده و گفتگو در مورد موضوع بی خطری چون غذا را شروع کردم.

نیمی از مسیر برگشت به خانه، تمامی حواسم مستقیم درگیر او بود. داخل اتومبیل، دقایقی بعد از حرکت، درست قبل از این که سوالش را در مورد کار و زندگی ام در لندن کامل بیان کند، موبایلش زنگ خورد.

هندزفیری سیاه بدون سیم را داخل گوش جای داد و با لبخندی محو عذرخواهی کرد. برای چند دقیقه با دقت و توجه گوش داد.

همان تصویر نیمه از بالا رفتن گوشه ی ابروی راست، چهره اش را جدی به نمایش می گذاشت. دهان باز کرد و حرف زد.

پشت تک تک آن کلماتی که شمرده و کامل از دهانش خارج میشدند فکر و منطق وجود داشت.

او جزئیات دقیقی از پرونده را بر زبان می آورد، ماده و تبصره ها را کامل و بدون تامل بیان می کرد و قاطع بود

اتومبیلش، کت و شلوار سرمه ای و پالتوی روی صندلی عقب، حرف زدنش، جدیت و راه رفتن و حتی بوی عطرش در کلمه ی " موفقیت " خلاصه میشد. ما چند ساعت پر لبخند را پشت سر گذاشته بودیم اما شانس تکرار دوباره ی این حس خوب را نداشتیم.

قرار نبود الوند میرزایی در مورد ده سال تکراری من آگاهی پیدا کند.

نگاهم را از نیم رخش جدا کرده و به روبرو زل زدم.

گاهی به برگشت دوباره به دانشگاه، به درس خواندن فکر می کردم. هیجان انگیز به نظر می رسید.

خود را با تصور نشستن سر کلاس استاد دادور، سر زدن به کتابخانه، استرس و دلهره ی امتحان، جزوه نوشتن و حرف زدن با بچه ها مشغول می کردم بعد مامان آهو از خواب بیدار میشد یا برای جلب توجهم به اشیاء اطرافش ضربه می زد.

تا وقتی مامان حضور داشت، فکر " گاهی " فقط گاهی به ذهنم خطور می کرد و با همان سرعت تند آمدنش، دور می شد. اما از لحظه ای که الوند میرزایی خودش را معرفی کرد، فرصت های از دست رفته و غیر قابل جبران، همیشه در انتهای فکرم حضور داشته و دست و پا می زدند.

سرم به سرعت سمت چهره اش چرخید. نگاهش میان من و خیابان در رفت و آمد بود. پرسید: خوبی؟

لبخند زدم: البته. سرعت اتومبیل را کم کرد: فردا به دادگاه مهم دارم که.....

- چرا حس می کنم ناراحت شدی؟ جا خوردم.

منظورش از " حس می کنم " به معنای واقعی " حس کردن " نبود، او نشانه های ناراحتی را در حالاتم دید. گفتم: موضوع مهمی نیست.

- مهمه.

به غیر از رجایی با کدوم بچه ها در ارتباطی؟

با تاخیر کوتاهی جواب داد: نپرسیدم دلیل ناراحتیت چیه ولی میتونی هر وقت خواستی در موردش حرف بزنی، من بهش اهمیت میدم.

و بالا رفتن ضربان قلبم را احساس کردم.

ناراحتی من برایش اهمیت داشت و این توجه خوب بود.

تقریبا با همه در ارتباطم..... محمد اصلانی رو یادت می آد؟

به سرعت چهره‌هاش در ذهنم شکل گرفت. اضافه وزن داشت و با لبانی که زیادی برای یک پسر خوش فرم و صورتی بود!

سر تکان دادم: آره، یزدی بود. لهجه ی شیرینی داشت و پر حرفی می کرد.

- خودش، توی آزمون وکالت که قبول نشد شریکی با شوهر خواهرش یه کافه زد.

تقریبا هر دو ماه یه بار دور هم جمع میشیم.

- همه؟! -

لبه‌هایش بیشتر از قبل به دو طرف کشیده شد: تقریبا همه... سعید فریدونی چهار سال قبل ازدواج کرد و رفت ارمنستان،

بعضی وقت ها با هم صحبت می کنیم. نیلوفر رافض پور مشهد زندگی می کنه، حدس بزنی با کی ازدواج کرده؟

هیجان زده روی صندلی جا بجا شدم.

- وای! همون پسر سه سال بالایی که قد بلند بود و به صدای خیلی خاص و

عجیب داشت، درسته؟ اسمش چی بود؟! -

فرشید، فرشاد یا ... - فرشاد رفیعی.

دستانم را به هم کوبیدم.

- خودش.

خندید: آره... دو تا دختر و یه پسر دارند. دوا ی عزیزم، خوشحال شدم.

گفت: دیروز صبح هم دو قلوهای الهام سعیدی نیا به دنیا اومدن، یه دختر یه پسره ذوق کردم.



من تک تک این آدم ها را می شناختم. با اشتیاق تا جایی که کمر بند اجازه میداد خود را جلو کشیده و گفتم: از بقیه بگو... مریم عبدالهی، حسام نعمتی... ام آهان پرستو کسمایی نیا.

- حسام که شده به وکیل درجه یک و فوق العاده، کلی برو بیا داره برای خودش... مریم هم برگشت شمال، اونجا به دفتر کوچیک وکالت راه انداخته و به شوهر و بچه هاش میرسه هر وقت برنامه ای برای دوره می داشته باشم سریع خودش رو می رسونه.

- پرستو چی؟

برگشت کرمان؟

ازدواج کرده؟

با آوردن اسم پرستو لبخندش آهسته آهسته محو شد.

منتظر نگاهم را روی نیم رخش ثابت نگه داشتم.

با تاخیر طولانی گفت: به سال بعد از رفتنت ازدواج کرد، تو آزمون قبول شد و... توی کرمان به دفتر باز کرد و دو سه ماه بعدش .

گلوش را پر سر و صدا صاف کرد و ادامه داد: توی دوره می سه سال پیش با شیرینی اومد و فهمیدیم بارداره، دو روز بعدش محمد زنگ زد و با شوهرش وقت برگشت به کرمان با به کامیون تصادف می کنند.

لبهایم را به هم فشرد و چشمانم گرد شد.

به پشتی صندلی تکیه دادم. خاطره ی خنده ها و شیطنت هایمان به سرعت از مقابل چشم ذهنم عبور کرد. بعد از دقایقی سکوت گفت: خیلی ها ازدواج کردند و بچه دار شدند، چند نفری مهاجرت کردند، بعضیها برگشتند شهر خودشون واونجا مشغول کار شدند.

دو سه نفر ورشکسته شدند، چند نفر طلاق گرفتند و.. پرستو کسمایی نیا توی تصادف فوت کرد، عبدالله جابری توی دادگاه سخته کرد، هدایت ابراهیمی از کوه پرت شد پایین، جمال کاکاوند سرطان حنجره گرفت و دو سه

هفته ی قبل برای مراسم چهلّمش رفتیم جاجرود... منا رادین سرطان معده گرفته، حالش بد نیست، عمل کرده و شیمی درمانی شده.

همین محمد اصلانی به خاطر دیابت دو تا از انگشتای پاش رو قطع کردند اما حالش خوبه و دور از چشم زنش شیرینی میخوره... زندگی همینه، همیشه قرار نیست خبرهای خوش بشنویم و قرار هم نیست اوضاع همیشه بد باشه به زحمت لبخند زده و سر تکان دادم.

ادامه داد: و این که ما از حال هم خبر داریم و همدیگه رو می بینیم به خاطر تونه. لبخندم بزرگتر شد: نه.

- تو این حس رو بین ما ایجاد کردی... و باید توش شریک باشی.  
انگشتانم را مشت کردم.

- من هنوز به هیچ کس نگفتم پیدات کردم. ضربان قلبم بالا رفت: نگو.  
من قصد تجدید این دیدار را نداشتم.

سرش را به دو طرف تکان داد و با لبخند گفت: نمیگم... قراره حسابی غافلگیرشون کنیم. پشت سر هم پلک زدم.

ادامه داد: قرار بعدیمون بیست و چهارم اسفنده، حدود یه ماه دیگه... تمام تلاشم رو می کنم که حداقل دو هفته بندازم جلوتر، با هم می ریم. لرزیدم.  
تصور برخورد با موفقیت هایشان تمام اشتیاق را از بین می برد.  
- من... نه.

اتومبیل را متوقف کرد و گفت: درک می کنم، به زمان نیاز داری  
نگاهی به اطراف انداختم اتومبیلش درست مقابل در پارکینگ قرار داشت.  
کمر بندم را باز کردم: نمی تونم.

- نورا صالحی... همه مشتاق دیدن تو هستند.

این حس دو طرفه بود. و کمی خود را عقب کشیده و گفتم: نمی تونم. برای  
دقیقی نگاهش در تمام صورتم چرخید و بعد سر تکان داد. باشه، بذار توی  
یه موقعیت بهتر در موردش حرف بزنیم. زمان.

خوب بود.

سرم را کمی به چپ متمایل کرده و گفتم: به کسی نگو. لبخند زد: باشه، هر طوری تو بخوای.

نفس حبس شده ام را تکه تکه بیرون داده و درد خفیف ناشی از انقباض عضلات گردنم از بین رفت. بر گفتم: همه چیز عالی بود... متشکرم.

در واقع من ازت سپاسگذارم... به خاطر قبول دعوتم، به خاطر این همراهی دوباره حس خوبم برگشت.

بعد از مدتها چند ساعت فوق العاده را پشت سر گذاشته بودم. دستگیره ی در را گرفتم، گفتم: نورا ..... نگاهش کردم.

هیچ حرکتی در چهره اش دیده نمی شد، حتی پلک نمیزد یا پره های بینی اش هم تکان نمی خورد.

- بله.

نفس کشید و پلک زد!

زبانش را روی لب پایین کشید و با تامل گفتم: میشه..... نظرت چیه که یه رستوران خیلی عالی میشناسم که... فکر کنم بد نباشه پاستاهاش رو امتحان کنیم.

ابروی راستم به نرمی بالا رفت و چند بار پشت سر هم پلک زدم

- خیلی عالی... پنجشنبه بعد از ظهر میام دنبالت فقط... موبایلش را از جیب داخلی کنش بیورن آورد و نشانم دادن فقط برای هماهنگی است شماره ی موبایلم را میخواست.

دوباره عضلات گردنم منقبض شد.

- موبایل... ندارم... با خونه تماس بگیر... من... همیشه

خونه ام.

سردرگمی برای چند ثانیه در چهره و نگاهش نمود پیدا کرد و بعد لبخند زد و سر تکان داد.

- باشه، شماره ی خونه رو دارم. کیف پول چرم قهوه‌ای رنگش را از روی داشبورد برداشتم، از داخلش کارتی بیرون کشید و سمت من گرفت.

گفت: شماره ی موبایل و دفترم.

هر وقت خواستی باهام تماس بگیر... خوشحال میشم صدات رو بشنوم. کارت را گرفته و سر تکان دادم.

به در بسته ی حیاط تکیه دادم. توان گفتن حقیقت را نداشتم.

نگاهم را از اتومبیل مجید و عارف جدا کرده و با گامهایی آهسته سمت ساختمان به راه افتادم.

همزمان با بالا رفتن از پله ها صدای خنده ی مبینا در گوشم نشست. نیم بوت هایم را کنار تنها کتانی مردانه ی مقابل در گذاشتم.

گوشه ی لبم بالا رفت.

عارف طبق معمول کفشهایش را داخل خانه در آورده بود.

- ... یه چک زدم زیر گوشش همچین که هر چی زده بود پرید.

عارف در حال بیان این جمله دست راستش را بالا گرفت و با پایان آن لیوان یک بار مصرف میان انگشتان دست چپش را به دهان نزدیک کرد.

غزاله تقریباً میان آغوش عارف نشسته بود، برای برداشتن چیپس که خم شد، دست عارف روی پوست سفید کمرش نشست و انگشتانش به نرمی زیر لباس غزاله خزید. نگاهم را به سرعت متوجه مجید و مبینا کردم. میخندیدند.

مجید بطری را از روی میز برداشت و به اندازه ی چند جرعه از محتویاتش را داخل لیوان کاغذی ریخت.

پلکهایم را به هم فشردم و با وجود بوی الکل و عطری شیرین، به سختی تمام توجهم را روی ریتم نفسم متمرکز نگه داشتم. - نورا جون... سلام.

غزاله بود. چشم باز کردم.

همگی نگاهم می کردند و البته غزاله تنها کسی بود که با لبخند این کار را انجام میداد.

گفتم: بیرون مجید خندید.

عارف گفت: بی خیال عمه نورا... بیا بشین برای تو هم یه پیک بریزم حال کنی... مبینا لیوانها رو کجا گذاشتی؟

مبینا خم شد و از کنار پایه ی مبل میان ردیف لیوان های کاغذی یک با

مصرف در هم فرو رفته، یکی را بیرون

- خونه ی من جای این کثافت کاریها نیست.

مبینا پوزخند زد و گفت: اینجا خونه ی تو نیست که داری ما رو ازش بیرون می کنی.

با دست به در خروجی اشاره کردم: همین الان همگی بیرون.

مجید دست مبینا را گرفت: اینجا خونه ی ما هم هست.

غزاله با لبخند گفت: نورا جون سخت بگیر... ما فقط یه مقدار خوش گذروندیم، نیم ساعت دیگه هم میریم که مزاحم شما نباشم.

سمت تلفن رفتم.

بذارید ببینم امیرعلی و امیرحسین هم با نظرتون موافقت یا نه!

عارف از جا بلند شد: عمه نورا .. - عمه نورا و زهر مار... از خونه ی من گمشید بیرون.

تک تک کلمات را با تمام قدرت فریاد زدم.

گوشی تلفن را برداشتم.

عارف جلو آمد. انگشت اشاره ام را سمت صورتش نشانه رفتم.

- جلو نیا

- دیوونه شدی؟

- این کثافت کاریها رو توی خونه ی خودتون انجام بدید. دستانش را به

نشانه ی تسلیم بالا گرفت: باشه فقط اون گوشی رو بذار زمین. دندانهایم را به هم فشردم.

- نمی خوام.

چنان سریع با سه گام بلند خود را به من رساند که فرصتی برای نشان دادن هیچ واکنشی پیدا نکردم. غزاله جیغ کشید.

درد ناشی از فشرده شدن مچ دستم توسط انگشتان عارف با " آخ " بلندی از دهانم خارج شد.

- این دیوونه بازی رو تمومش کن.

غزاله بازویش را گرفت و التماس کرد: عارف جان عشقم، عزیزم... ولش کن.

به قفسه ی سینه اش مشت زدم.

- از خونه ی من گمشو بیرون.

گوشی را از میان انگشتانم بیرون کشید و روی تلفن کوبید چنان محکم و قدرتمند که چند قطعه ی شکسته اش روی فرش نزدیک پایم روی زمین افتادند دستم را راه کرد و گفت: غزال بیپوش بریم.

مبینا زیر لب فحش داد.

مجید محتویات لیوانش را تا انتها نوشید.

غزاله روی پنجه های پایش بلند شد و بعد از بوسه ای روی استخوان

چانه ی عارف، چند کلمه زیر لب بر زبان آورد.

زمزمه ی گفتگوها در پس صدای قرآن خوانی استاد عبدالباسط گاهی اوج می گرفت و با درخواست شخصی برای خواندن فاتحه برای مامان آهو دوباره آرام میشد. دندان هایم را به هم فشرده و گفتم: قرار نشد روی چای کف نباشه!؟

تا اواسط مجلس کنار جمع، میان سیما و لیدا نشسته بودم اما بعد از شکسته شدن دو فنجان در آشپزخانه و برگشتن ظرف میوه میان سالن پذیرایی توسط دو خانمی که امیرحسین برای کمک فرستاده بود، بی طاقت خود را به

آشپزخانه رساندم. زن لبخند بزرگی روی لب آورد و گفت: ببخشید خانم حواسم نبود.

مینی را کنار سینک ظرفشویی گذاشت و با قاشق چای خوری کف روی فنجانها را با دقت برداشت. برای چهارمین بار یکی از پیش دستیها پر سر و صدا داخل سینک افتاد. پلکهایم را محکم به هم فشار داده و انگشتانم را مشت کردم.

اگر یکی از دلایل امیرحسین برای آوردن این دو خانم برگزاری آبرومندانه ی مراسم بود، بی تردید عدم تمایل لیدا و مبینا برای کمک، دلیل دیگری به حساب می آمد.

گفتم: خانم و لاش کن..... شما اون سطل رو بردار بشقابها رو خالی کن. اوس ظرفهای شسته و نشسته را رها کرد و به کندی و با تعجل از آشپزخانه خارج شد. نفسم را پر سر و صدا بیرون داده و میان چارچوب ایستادم.

زن سینی به دست میان جمع مردانه می چرخید و آن یکی، چند پر باقی مانده از پرتقال و حلوائ خانم رهنما را روی شیشه ی میز گذاشت و با انگشت محتویات بشقاب را داخل سطل خالی کرد. عضلات گردنم با دیدن چشمان گرد شده و نشستن چین های درشت کنار لب خانم رهنما، گرفت.

میز شام آمده بود و تا ده دقیقه دیگر سفارش غذا می رسید، بعد مراسم تمام میشد و من دوباره آرامش پیدا می کردم. امیر حسین نگاهم را سمت خود کشید.

با گام هایی تند و بلند از جمع مردانه فاصله گرفت و سمت یکی از خانم ها رفت.

زن روی نزدیک ترین صندلی به در ورودی نشسته بود، چهرهی ناآشنا داشت و آرایش غلیظ و نیم بوت های پاشنه سوزنی سفیدش قبل از هر چیزی توجهم را جلب کرد.

بعد از چند جمله ی کوتاهی که میان شان رد و بدل شد، زن از جا برخاست و پشت سر امیرحسین از ساختمان خارج شدند.

لیدا سمت در رفت و مبینا میانه ی هال بازویش را گرفت. یک گام به راست برداشته و از پس شیشه رنگی های در به حیاط خیره شدم. امیرحسین بازوی زن را گرفته بود و لحظه ای بعد از مسیر نگاهم دور شدند. مبینا در حالی که هنوز بازوی لیدا را در دست داشت، او را سمت اتاق من کشید. امیرحسین! سه دقیقه ی بعد امیرحسین با آرنج در ورودی را باز کرد و همراه با سینی بزرگ استیل سمت آشپزخانه آمد.

غذاها رسیده بود و من فرصت بیشتری برای فکر کردن در مورد آن زن نداشتم. سادسه به سختی گرهی کیسه ی پلاستیکی را باز کردم. شاید حرف زدن با امیرعلی فکر خوبی بود. سیما کنارم ایستاد و گرهی کیسه ی ظرف بیضی شکل را باز کرد

بوی جوجه های کبابی در مشامم پیچید.

- برای سالاد سس نداشتید.

گوشه ی شالم کشیده شد.

الیاس با لبخندی بزرگ سرش را بالا گرفته و نگاهم می کرد.

- عمه نونو میشه من و رادین تو اتاق شما بازی کنیم؟

قول میدم کار خطرناک نکنیم.

و این طور اجازه گرفتند هیچ سنخیتی با الیاس نداشت، احتمالاً مهدیه خاتم، مادر رادین او را برای این کار سراغ من فرستاده بود.

با لبخند دو تکه جوجه با استخوان را از داخل ظرف مقابل سیما برداشته و به دستش دادم: شام بخوریم بعد... به نظر کارشناسی در مورد غذا بهم بده.

دهانش را تا انتها باز کرد و بی توجه به خواننده شدن معترض نامش توسط سیما، گاز بزرگی به آن تکه جوجه زد.

مبینا و لیدا هنوز در اتاق من بودند.

الیاس در حالی که کف دستش را روی شکم می چرخاند گفت: نظر کارشناسی من میگه این غذا عالیه... مامان من گشنمه. وقتی میهمانها شام میخوردند و



تمام صداها در گفتگوهای آهسته دو الی سه نفره و برخورد قاشق و چنگالها خلاصه میشد، بدون جلب توجه سمت اتاقم رفتم.

مبینا کنار عارف و مجید نشسته بود و شام میخورد اما از لیدا خبر نبود. چند ضربه ی آهسته به در زده و وارد شدم.

صاف روی تخت من دراز کشیده و احتمالاً یکی از روسریها من دور پیشانی و چشمانش بسته شده بود. گفتم: شام سرد شد.

انگشتان هر دو دستش را روی شکم در هم قفل کرد و گفت: نمیخورم.

- میخوای برات مسکن بیارم؟

- لازم نکرده. آهسته و بی صدا جلو رفته و لبه ی تخت نشستم. هیچ واکنشی

نشان نداد. پرسیدم: اون زن .. در واکنش به سوالم چنان ناگهانی و غیر

منتظره صاف نشست که ناخودآگاه خود را عقب کشیده و فقط قبل از افتادن

روی زمین، به روتختی چنگ زدم. به طرز وحشیانه ای روسری را از مقابل

صورتش دور کرد و با چشمان از حدقه بیرون زده زل زد به صورتم.

- قبل از این که این خونه رو روی سر تو و اون داداش عوضیت خراب کنم، گمشو بیرون.

اوضاع خراب بود، خیلی خراب. به آرامی از جا بلند شده و اتاق را ترک کردم.

امیدوار بودم صدای تقریباً فریادش به گوش میهمانها نرسیده باشد.

بازویم را به چارچوب در آشپزخانه تکیه داده و گوشه ی لبم را می جویدم.

امیرحسین و لیدا داخل اتاق من سر هم داد میزدند.

عارف میان حال دور خودش می چرخید. گوشه ی پذیرایی، دور از دیدرس

بقیه، مجید در حال پاک کردن اشکهای مبینا بود و موهایش را نوازش

میکرد.

الیاس روی مبل به خواب رفته بود و سیما سعی داشت کاپشن تن او کند.

امیر علی وارد شد و گفت: بریم؟

برای بدرقه‌ی آخرین میهمانها به دم در رفته بود. با فریاد " تو غلط میکنی " امیر حسین، الیاس تکان سختی خورد و تمام سرها سمت در بسته ی اتاق من چرخید. - اونجا چه خبره؟

سیما از جا بلند شد و قبل از رسیدن امیر علی به اتاق بازویش را گرفت: ولشون کن.

امیر علی معترض چشمانش را گرد کرد و گفت: یعنی چی؟؟  
چی شده آخه؟

این دو تا کی با هم دعوا کردند که دفعه دومشون باشه؟!!

- عارف گفت: شما خبر نداری عمو علی... سه ماهه هر روز خونه ی ما دعواست.

- وا! چرا؟

مشکل کجاست؟

پوزخند پر سر و صدایی روی لب عارف نشست و بی توجه به صدا زندهای امیر علی از ساختمان خارج شد.

سیما بازوی امیر علی را کشید و گفت: علی جان.... یه دعوی زن و شوهریه، شما کاری نداشته باش.

همیشه که... میشنوی چه طوری سر هم داد میزنن؟! - شما کار نداشته باش.

اونها باید خودشون مشکلشون رو حل کنن. خیلی با نظر سیما موافق نبودم.

شاید با دخالت امیر علی این موضوع زودتر قائله پیدا می کرد.

- آخه ... سیما گفت: شما الیاس رو بغل کن، بچه بیهوش شد از خستگی...

مجید جان! کجایی پسرم؟

دیرمون شد. امیر علی با تردید نگاهش را از در جدا کرد و الیاس را در آغوش گرفت.

- کاری نداری نورا؟ جلو رفتم.

رو به سیما آهسته ادامه داد: سوئیچ تو جیب پالتومه..... به مجید بگو در ماشین رو باز کنه.

سیما فریاد زد: مجید؟

کجایی؟

گونه ی گل انداخته ی الیاس را نوازش کرده و آهسته گفتم: میشه فردا بیای با هم حرف بزنیم؟ فردا جمعه بود و فرصتی مناسب برای داشتن چند ساعت از وقت امیرعلی. باید در مورد امیرحسین، آن زن، این خانه، زمین و شاید حتی الوند میرزایی با هم صحبت می کردیم.

چشماتش را به نشانه ی تفکر باریک کرد و گفت: فردا قراره با امیرحسین به سر بریم نظر آباد... اگه زود برگشتم حتما می آم.

سیما درگیر پیدا کردن سوئیچ از جیب پالتوی امیرعلی بود.

دیدم که مجید بدون جلب توجه از سالن پذیرایی خارج شد و سمت در رفت و مبینا با چشمان سرخ شده از پشت دیوار سالن پذیرایی بیرون آمد. صدایش کردم جواب نداد.

پالتویش را از روی مبل برداشت و به تن کرد.

جلو رفتم. شالش را روی سر انداخت و انگشتان دست راستش را زیر هر دو چشم کشید. گفتم: جریان چیه؟

زل زد به چشمانم و از میان دندان های به هم فشرده شده اش گفت: هم از تو هم از اون داداشت متفرم.

مبینا عاشق امیرحسین بود.

- نباید بدونم چرا؟!!

به خاطر اون زنه؟ همون که ..... صدای شکستن شیشه و بعد جیغ مبینا بلند شد.

خود را سمت من پرتاب کرد. ضربان قلبم ناگهان اوج گرفت. دستاتم را محکم به دور تن لاغر مبینا حلقه کرد و او را سخت به خود فشردم. میان آغوشم میلرزید.

در باز و بعد از خروج امیرحسین با ضرب محکم و پر سر و صدایی بسته شد. انقباض ناگهانی بدن مبینا را زیر دستاتم به وضوح احساس کردم. امیرحسین با گامهایی بلند و سریع ساختمان را ترک کرد.

صدای ریز گریهی لیدا را می شنیدم. با حرکت مبینا برای خارج شدم از آغوشم، دستاتم را باز کردم. به اتاقم رفت و قبل از بستن در نگاهش را دیدم! نفسم را تکه تکه بیرون داده و سمت حیاط رفتم.

هوا سوز سردی داشت و تکه ابرهای خاکستری در آسمان دیده میشدند. تا لبه ی ایوان پیش رفتم. حیاط خالی و خلوت بود. خود را در آغوش گرفته و به ماه خیره شدم.

به غیر از انتهای انتهای ذهنم که درگیر الوند میرزایی بود، به امیرحسین فکر می کردم. واضح بود و در عین حال تمایلی برای اعتراف به دلیل حضور آن زن در میانه ی زندگی اش نداشتم. - به مامانم خیانت کرده.

تکان سختی خوردم.

شوک شنیدن صدای ناگهانی عارف بود و ضربه ی کلمه ی " خیانت ". سرم را سمت صدا برگرداندم. پشت یکی از ستونها نشسته بود و من فقط پاهای آویزانش از لبه ی ایوان را میدیدم. مردد گفتم: این حرف بزرگیه.

خم شد و از پشت ستون با اخمهای در هم رفته نگاهم کرد.

- نورا خانم شما که از هیچی خبر نداری چرا از داداشت دفاع می کنی؟! -

و با گامهای آهسته جلو رفتم. - من از هیچ کس دفاع نکردم. - چندین ماهه داره به مادر من خیانت می کنه. نفسم بند آمد.

ادامه داد: انکار میکنه.

- شاید ... پوزخند زد: شاید! ما احمق نیستیم.

کنارش روی ایوان نشستیم. زل زدم به نیم رخس. جدی بود، مردانه،  
خشمگین و دلخورن.

گفتم: تعریف کن.

- اون باید تعریف کنه.

" اون " را با تمام تحقیر بر زبان آورد.

بازویش را گرفتم. انگشتان هر دو دستش را مشت کرد و گفت: زندگیمون  
رو به لجن کشید... سه ماه پیش مامان عکسای زنیکه ی عوضی رو از  
موبایلش پیدا کرد، چند بار من خودم با هم دیدمشون، سر خاک مامانی هم  
اومده بود... امروز هم که تا دلش خواست با تمام خشم سرش را برگرد،  
نگاهم کرد و ادامه داد: زنه

بیست و هشت سالشه. جا خوردم.

حسم چیزی میان ناباوری و خجالت بود. بیست و هشت؟

- عارف.

هر دو کمی به عقب متمایل شده و سمت صدا سر چرخاندیم.

مبینا دستش را به دور بازوی لیدا حلقه کرده بود: بریم. دستم را روی بازوی  
عارف گذاشته و گفتم: امیرحسین با شما این کار رو نمی کنه .

از روی ایران به حیاط پرید و گفت: بیا احمق نباشیم نورا.

به رفتن شان خیره شدم.

عارف دستش را به دور شانه های مبینا و لیدا حلقه کرد، گونه ی هر دو را  
بوسید و از خانه خارج شدند. امیرحسین دوستشان داشت! به نفس نفس  
افتادم.

او با خانواده اش چنین کاری نمی کرد. از روی ایوان بلند شدم.

خیانت مفهوم بزرگی داشت.

امیرحسین از عهده ی آن بر نمی آمد.

از کنار ردیف تاج گلها میگذشتم. صحنه ی گرفته شدن بازوی زن توسط امیرحسین از پس شیشه های رنگ در بارها و بارها در ذهنم تکرار شد و به نام " الوند میرزایی " رسیدم.

سه پایهی فلزی سیاه رنگ و حلقه ای از گل های سفید در پس زمینه ی سبز برگهای تزئینی. رز، لیلیوم و داودی. زیبا بود. لبخند زدم.

موبایلم را انتهای کشوی دوم پاتختی پیدا کردم. به آرامی و در طول زمان از یاد رفته بود!

دو شاخه ی شارژر را وارد پریز برق کرده و روی زمین نشستم. تکیه ام را به تخت داده و منتظر شدم.

نگهداری از مامان آهو تمام وقتم را پر می کرد.

گاهی، آخر شبها یا زمانهایی که مامان خواب بود و درگیری برای پذیرایی از میهمان و مرتب کردن خانه نداشتم، به سراغ موبایلم میرفتم.

تماسهای از دست رفته را نگاه می کردم و بارها و بارها پیغامها را می خواندم.

تصمیم خودم بود؛ مراقبت از مامان و ایجاد این تصور که رفتم!

قرار بود حال مامان خوب شود و برگردم اما روزی از خواب بیدار شده و به این نتیجه رسیدم که توان تنها گذاشتن مامان آهو را ندارم. روزی از خواب بیدار شده و به این نتیجه رسیدم که هیچ مسیری برای برگشت وجود ندارد.

موبایل را روشن کرده و منتظر شدم.

هیچی.

نه پیامک تماس از دست رفته و نه حتی یک پیغام تبلیغاتی. شمارهی خانه را گرفتم.

با فشردن چهارمین عدد، صدای بوق بلند و آزار دهنده ای به گوش رسید.

البته که بعد از چند سال خاموش بودن خط هیچ انتظاری بابت کارکرد درست آن نداشتم.

از جا بلند شده و سمت هال رفتم.

امیر علی می توانست کمک کنند.

با موبایلش تماس گرفتم.

- سلام داداش.

- زود بگو نورا پشت فرمونم سن لبه ی مبل نشستم: موبایلم رو روشن کردم  
اما فکر کنم خطم رو قطع کردن.

گفت: سر چهار تا خیابون پایین تر دفتر پیشخوان دولت هست، آقای هدایتی  
رو پیدا کن بگو خواهر منی... کارت رو سریع انجام میده.  
جا خوردم.

نه از حرف امیر علی بلکه انتظار خودم باعث

تعجب و شگفتی ام شد.

- کاری نداری؟

- مواظب خودت باش، وقت کردی بیا باید حرف بزنیم.

- باشه، باشه خداحافظ.

ارتباط قطع شد.

نگاهم روی گوشی سیاه میان دستام ثابت ماند. من از امیر علی انتظار داشتم  
مسئولیت کارهای شخصی مرا بر عهده بگیرد!

تا چهل و یک روز قبل من از مامان آهو مراقبت می کردم و او و امیرحسین  
بقیه ی کارها را انجام می دادند.

حالا مامان حضور نداشت، من مسئولیتم را از دست داده بودم، امیرحسین و  
امیر علی چرا باید همچنان وظیفه ی انجام کارهای مرا به دوش می کشیدند؟

سه ساعت سردرگمی در دفتر پیشخوان دولت و راهنمایی و کمک و پیگیری  
های آقای هدایتی بالاخره نتیجه داد.

خط موبایلم تا چهل و هشت ساعت دیگر دوباره راه اندازی میشد.

هر چند جز پر کردن دو فرم و پرداخت پول و جواب دادن به چند سوال و البته در ساعت و سی دقیقه انتظار کار دیگری انجام ندادم اما همین که نتیجه مثبت بود موفقیت بزرگی به حساب می آمد، حداقل برای من.

به خاطر این موفقیت جشن گرفته و به خودم جایزه دادم؛ پیتزا و نوشابه مشکی!

میزی گوشه ی دنج سالن مربع شکل انتخاب کرده و در آرامش و سکون به تنهایی از غذایم لذت بردم. نیم ساعتی را هم در مغازه ی موبایل فروشی گذراندم.

سیم کارت جدید یک موبایل جدید هم میخواست.

برخورد عادی با فروشنده ای که از جدیدترین تکنولوژی های روز در گوشی چند ده میلیون تومانی با هیجان تعریف می کرد، کار راحتی نبود.

در واکنش به توضیحاتش سر تکان می دادم، لبخند میزدم و گاهی از کلماتی مثل "چه جالب، درسته، خیلی عالی به نظر میرسه" استفاده می کردم در حالی که نیمی از حرفهایش را نمی فهمیدم!

حس خیلی بدی داشت.

احساس حماقت! من حتی یک بار با موبایل های لمسی کار نکرده بودم و دختر بچه ی دو سه ساله ی میز کناری ام در رستوران به سرعت انگشتان کوچکش را روی صفحه گوشی مادرش حرکت می داد و بازی می کرد.

مطمئن نبودم مبلغ باقی مانده در کارت امیرحسین صالحی، چه مقدار است به همین دلیل در مسیر برگشت فقط یک روسری پاییزه با ترکیب رنگی سفید و سرمه ای خریدم، دو عدد نان سنگک، چند سیب زمینی و یک بسته چیپس خلالی.

با شنیدن صدای زنگ تلفن عرض حیاط را سمت پله ها دویدم.

لحظه ای نگاهم متوجه تاج گل سفید الوند میرزایی شد و لبخند زدم.

یکی از کتانی هایم را در آورده و تا رسیدن به تلفن لی لی کنان پیش رفتم.

الوند میرزایی.



- سلام.

خود را روی مبل رها کرده و لنگه کفشم را در آوردم.

پرسید: خوبی؟؟ سوالش کمی با تعجب همراه بود.

با لبخند گفتم: آره، فقط بیرون بودم... دوئیدم که تلفن رو جواب بدم.

- خوش گذشت؟

به غیر از آن بخش انتظار طولانی و احساس حماقتم، ساعات خوبی بود.

- آره.

درز کنار لنگه ی چپ کتانی ام کمی از هم باز شده بود.

گفت: ده دقیقه قبل با برادرت حرف زدم امیرعلی لبهایم را روی هم کشیده و منتظر ادامه ی کلامش شدم.

- فردا قراره بیایم اونجا. دوباره دیدنش خوب بود و نبود! اگر اتفاقی از میان گفتگوها متوجه این ده سال میشد چه؟!!

- ساعت چهار و نیم قرار داریم لحن کلامش میگفت حرفی برای بیان دارد و تعطل می کند.

- خب؟!!

گفت: ناهار مهمون من؟ چند بار پشت سر هم پلک زدم.

ادامه داد: تا ساعت دوازده و نیم یا یک درگیر به پروندهام ولی بعدش کاری ندارم. میتونیم بیشتر با هم وقت بگذرونیم.

تا تأمل داشت! قبل از بیان هر جمله اش انکار بارها و بارها آن را با خود مرور می کرد.

تمام جملاتش همین بودند، حتی وقتی حالم را پرسید. پلکهایم را به هم فشرده و پرسیدم: قرمه سبزی دوست داری؟؟

با الوند میرزایی کمی از نورا صالحی ی پروای ده سال قبل در وجودم سرک می کشید.

- کدوم مردی از قرمه سبزی خوشش نمیداد؟

الیاس!

البته او هنوز زمان زیادی تا مرد شدن در پیش داشت.

گفتم: هر وقت کارت تموم شد منتظرتم

- قراره برام قرمه سبزی درست کنی؟! لحن متعجب و شگفت زده اش لبخندم را بزرگتر کرد: آره. شنیدم که نفس عمیقی کشید.

باز هم با تأمل گفت: مجبور نیستی، این کار جبرا ...

- مجبور نیستم، خودم این طوری میخوام.

آهسته گفت: متشکرم.

الرز خفیفی از شانهِ هایم گذشت.

لحنش!

خاص بود.

متفاوت و تاثیرگذار و عمیق! گفتم: میبینمت.

حیاط را که جارو میزد بوی برف می آمد.

نیم ساعت بعد وقتی ظرف کوچک میوه را روی میز می گذاشتم از پشت پنجره های رنگی دانه های درشت و سبک برف را دیدم و لبخند زدم.

پیش دستی و چاقوها را روی میز گذاشته و نگاهم سمت ساعت دیواری کشیده شد. دوازده و بیست و پنج دقیقه.

زیر قابلمه ی برنج را کم کرده و سراغ قرمه سبزی رفتم.

بویش تمام خانه را پر کرده بود.

امیرعلی به قرمه سبزی های من می گفت " محشر " و شاید عارف هیچ وقت از دستپختم تعریف نمی کرد اما همیشه مشتاق و هیجان زده بشقابش را بارها و بارها از پلو و مقدار زیادی خورشت پر می کرد و با لذت غذا را می جوید.

با قاشق لایه ی سبز روغن را کنار زده و طعمش را چشیدم.

نمک و ترشی به اندازه ای داشت، خیلی مزه ی گوشت نمی داد و لوبیاهایش به خوبی پخته شده بود. سراغ یخچال رفته و ظرف سس و سالاد را بیرون آوردم. میز ناهارخوری دوازده نفره ی گوشه ی پذیرایی خیلی فضا را رسمی جلوه میداد و الوند میرزایی آشنا بود!

فقط دو نفر بودیم و میز آشپزخانه خیلی شلوغ به نظر می رسید.

دو بشقاب و قاشق و چنگال، لیوانها، پارچ دوغ، ظرف سالاد و س، دو کاسه ماست و خیار با ترعین نعناع و گل محمدی از گذاشتن زیتون و مربا صرف نظر کرده بودم ولی با قرار گرفتن دیس برنج و ظرف خورشت بی تردید بیشتر میز شش نفره پر میشد.

شاید خیلی از درستی پیشنهاد ناهار به الوند میرزایی اطمینان نداشتیم اما احساس پیشیمانی و تردید هم نمی کردم. در حال تجربه ی خوشایندی بودم که استرس و نگرانی را به همراه داشت.

همه چیز باید عالی و بی نقص به نظر می رسید، این مهم بود. شاید چون میخواستیم به تصویر ذهنی الوند نزدیک باشیم.

نورا صالحی بی نقص و فوق العاده.

همان کسی که بهترین دانشجوی کل دانشگاه بود، در هر موضوعی استعداد داشت، برای هر چالش و اتفاقی آماده بود و تمام روزهایش را در تلاش و تکاپو و موفقیت می گذراند.

نورا صالحی آن روزها دوست داشتی بود.

این روزها نورا صالحی حتی خودش را هم خیلی دوست نداشت!

ساعت دوازده و سی و هفت دقیقه بود. به اتاق خودم رفتم. شومیز سرمه ای و شلوار راستای سیاه رنگ.

صندلها پاشنه ی کوتاهی داشتند و به اندازه ی کافی راحت بودند.

موهایم را شانه زده و از داخل آینه به شال نازک روی تخت خیره شدم.

نگاه های خیره و بازخواست کننده ی امیرعلی و امیرحسین وجود نداشت اما اگر فکر عدم استفاده از آن شال را به عمل تبدیل می کردم ... سرم را به دو طرف تکان داده و سراغ کرم مرطوب کننده رفتم.

از دو قطره آب جوش برای ریمیل استفاده کرده و با فشار زیاد آخرین حجم کرم پودر را از تیوپش بیرون کشیدم.

بعد از لبه‌هایم، رژ صورتی ملایم را به عنوان رژ گونه استفاده کردم. عطر زدم.

به پول نیاز داشتم برای حضور و میهمان نوازی از او کاملا احساس آمادگی می کردم اما صدای زنگ در شوک غیر منتظره ای داشت.

عضلات تمام بدنم برای ثانیه ای کوتاه منقبض شد و اولین گامم برای خروج سریع از اتاق با پیچ خوردن مچ پای راستم همراه بود!

دستم را به میز گرفته و در مقابل زمین خوردن به سختی مقاومت کردم. صاف ایستادم. نفس عمیقی کشیده و لباس هایم را مرتب کردم.

به تصویر سیاه و سفید چهره‌هایم در آیفون لبخند زده و علامت کلید را لمس کردم. هیچی! با شدت بیشتری انگشت اشاره ام را روی کلید فشردم. در باز نشد.

دوباره امتحان کردم. پلک ها و دندانهایم را به هم فشردم با احتیاط پله ها را پایین رفتم. یک لایه ی سفید و شل از برف کف حیاط را پوشانده بود. لرزی خفیف از شانه هایم گذشت. سعی داشتم به قدمهای محتاطم سرعت بیشتری بدهم، کاری تقریبا غیر ممکن که البته با دو بار لیز خوردن همراه بود. در را باز کرده و با لبخند سرم را بالا گرفتم.

چتر سیاه بزرگی همراه داشت، در آن کت و شلوار آبی تیره و پالتوی سیاه بلندش و با وجود موهای و صورت تازه اصلاح شده‌هایم خیلی بی نقص و کامل به نظر می رسید.

- سلام.... بوی قرمزه سبزی تمام کوچه رو برداشته.

- سلام..... آیفون توی برف و بارون مشکل پیدا می کنه. یک گام به جلو برداشت و دسته ی چتر را سمت من گرفت.

دانه های برف در مسیر نگاهم سمت چهره اش از میان رفتند. گفت: بگیرش. از لحن دستوری اش خوشم نیامد ولی چتر را گرفتم. احترام به میهمان واجب بود. پالتویش را در آورد و گفت: سرما میخوری.

وقتی پالتویش را روی شانه هایم قرار می داد لبخندی محو بر لب داشت!

- متشکرم. خیلی آهسته و ناخودآگاه این کلمه را بر زبان آوردم. یقه ی پالتو را با دست های بزرگش به هم نزدیک کرد و چتر را از دستم گرفت. یواشکی نفس عمیقی کشیدم. بوی عطرش قفسه ی سینه ام را پر کرد. گامهایم با قدمهای او همراه شد.

با آن نیم بوت ها در شرایط بدتری هم بدون مشکل پیش می رفت، به خاطر صندل های پاشنه دار من آهسته و با احتیاط پیش می رفت. و فهمیدم که عامدانه چتر را با دست چپش گرفته تا دست راستش را برای محافظت از من با فاصله پشت کمرم قرار دهد.

بالای ایران متوقف شد. چتر را دو بار تا نیمه باز و بسته کرد تا برفها را کنار بزند. گفت: خیلی قشنگه.

اشاره اش به برف بود. سر تکان داده و برای لحظه ای محو تماشای بارش یکنواخت و آرام دانه ی سفید شدم. رد پایمان روی برف به آرامی در حال از بین رفتن بود. لایه ی نازک و بی ثباتی از یخ روی آب لجن بسته ی حوض را پوشانده و بخشی از شاخه های درخت لیمو با برف سفید و خیس شده بودند.

در واکنش به جلو آمدن دستش، سر چرخاندم. انگشتانش موهای بالای پیشانی ام را لمس کرد.

- روسری و موها... خیس شده. تأمل؛ آن طور که میان کلماتش فاصله ای کوتاه ایجاد می کرد، به جملاتش لحنی خاص و دلنشین میداد و انگشتانش باعث شد برای ثانیه ای کوتاه نفسم بند بیاید.

الوند میرزایی تغییر کرده بود، زیاد. وارد شدیم. روفرشی های کرک دار راحت و گرم و قدیمی ام را به پا کرده و از مقابلش کنار رفتم. پالتویش را از روی شانه هایم برداشت.

- مامان من آشپز خیلی ماهریه ولی... چرا قرمه سبزیهاش این بو رو نمیده؟

پرسیدم: گذشته؟

سر تکان داد. و پالتویش را روی پشتی مبل گذاشت.

همان مبل قبلی. واکنش در مقابل وسوسه ی آویزان کردنش داخل کمد، رفتن سمت آشپزخانه بود.

چون گرسنه ای بوش انقدر خوب به نظر میرسه وگرنه خیلی هم خوشمزه نشده.

- مطمئنم داری در حق خودت کم لطفی میکنی... هنوز هم متواضعی.

- چای؟

- عالیہ.

پشت سرم وارد آشپزخانه شد.

با دیدن میز گفت: قرار نبود خودت رو به زحمت بندازی... راستش منصرف شدم، در حال حاضر با ناهار بیشتر موافقم.

قوری را روی سماور برگردانده و سمت گاز رفتم.

- کجا میتونم دستهام رو بشورم؟ کفگیر را بالا گرفته و به در آشپزخانه اشاره کردم: اولین در سمت راست نگاهش را با ثانیه ای تأخیر از صورتم جدا کرد و از آشپزخانه خارج شد.

ظرف خورشت را روی میز قرار دادم. وارد شد.

کتی به تن نداشت و آستین های پیراهن مردانه سفیدش را تا نزدیک آرنج تا میزد. روبروی هم نشستیم. کفگیر را برداشت و اول بشقاب مرا پر کرد.

نامم را خواند، نگاهش کردم. نگاهم نمی کرد. پرسید: لندن.. کسی منتظرته؟

سرم را به دو طرف تکان دادم.

- منظورم اینه که حتما توی این چند سال به مرد .... قاشق پری را به دهان گذاشت و ساکت شد! یک مرد؟

کمی به جلو متمایل شده و گفتم: هیچ کس منتظر من نیست. فوق العاده است. او اشاره اش به قرمه سبزی بود اما من دیدم که به ظاهر کلامم را نشنیده گرفت و گوشه ی لبش بیشتر به دو طرف کش آمد.

پرسیدم: تو وکیل خوبی هستی؟ با تعجب نگاهش را متوجه چشمانم کرد و گفت: آره. مطمئن جواب داد. لبخند زده و سرم را کمی به راست متمایل کردم.

او به حضور یک مرد در زندگی من اهمیت میداد؟!!

- من میفهمم.

تعجب چهره اش به شوک تبدیل شد و بعد از ثانیه ای آرام گرفت. گفت: آره... چون تو نورا صالحی هستی. سرم را به دو طرف تکان دادم. قاشق و چنگالش را به لبه ی بشقاب تکیه داد و کمرش را صاف کرد.

- من وکیل خوبی هستم و با تلاش خیلی زیادی به این خوبی رسیدم، روان شناس نیستم اما به خاطر محیط کار و تجربه و چند ساعت مطالعه ی متفرقه در طول هفته به اطلاعاتی دارم... تو حالاتم رو میفهمی و میبینی و... منم میبینم، منم تفاوتت رو میفهمم... و صبورانه منتظرم.

نفسم از چند جمله ی آخرش بند آمد و کف دستام عرق کرد. احمق بودم اگر تصویری جز این درک از او انتظار داشتم. الوند میرزایی به ظاهر سادهی آن روزها، به وکیلی زبردست تبدیل شده بود؛ باید هم تفاوت ها را میدید.

به بشقاب غذایم خیره شده و پرسیدم: بده؟

- نورا صالحی خودش و تفاوتهاش هیچ وقت بد نیست.

ضربان قلبم بالا رفت.

روی تک تک کلماتش به یک اندازه تاکید داشت.

قاشقم را از پلو و قرمه سبزی پر کرده و گفتم: چی می بینی؟

خیلی چیزها.

- مثل این خجالت... یا پختگی رفتارت. کلمه ی درستی انتخاب کرد. من از این روزهایم خجالت می کشیدم، از این ده سالی که هیچ نداشت.

سکون بود. قاشقم را تا نزدیک دهان برده و دوباره به بشقاب برگرداندم.

- هیچی. به جلو متمایل شد: هیچی یعنی چی؟

لحظه ای در مورد بازی با انگشتان هر دو دستم به آگاهی رسیدم که او دستش را جلو آورد. قبل از لمس دستم، انگشتانش را جمع کرد و گفت: چی ادیت میکنه؟

- غذات سرد شد.

- دستپختت فوق العاده است بدون هیچ تعارفی گفتم... اما... تو مهمتری.

لحن صدایش وقت بیان جمله ی آخر متفاوت بود.

اطمینان نداشتم این نکته به خاطر اهمیت کم موضوع " من " است یا شاید بیشتر از آن چه نشان میداد برایش مهم بودم. الوند میرزایی آن روزها خیلی شخصیت معاشرتی نداشت و هیچ وقت گفتمان زیادی بین ما شکل نگرفت پس مانند روابطم با دیگران به او مثل " دوست " نگاه نمی کردم؛ این چند دیدار چیزی را تغییر داده بود؟

گفتم: بعضی وقتها مهم نیست اهمیت بدی یا نه... در هر صورت چیزی تغییر نمی کنه.

- اجازه بده خودم تصمیم بگیرم توانایی تغییر دارم یا نه.

به چشمانش خیره شدم. اس ادامه داد: من مشتاق شنیدم ولی در نهایت تو باید تصمیم بگیری که میخوای حرف بزنی یا نه. من حق انتخاب داشتم و اشتیاق شنیدن در حالت صورت و نشستن و نگاهش پیدا بود.

آرنجم را روی میز گذاشته و با چنگال محتویات بشقاب را زیر و رو کردم. الوند میرزایی در هر صورت از این ده سال با خبر میشد، یا از زبان خودم یا از میان حرفهای امیرعلی و امیرحسین به این موضوع پی میبرد؛ البته که ترجیح میدادم خودم توقف این سال ها را برایش بگویم و شاید حتی توجیه کنم اما زمان مهم بود!

حضورش برای زندگی ثابت و ساکنم تفاوت بزرگی به حساب می آمد، تا کی توان حفظ این تفاوت را داشتم؟

گفتم: هیچی



- نورا صالحی خودت باشی... همون که اجازه میداد حرفش رو بفهمیم.

کمر صاف کرده و گفتم: من خیلی کوتاه و ساده و مستقیم جواب دادم..  
هیچی.... چون هیچی تو زندگیم پیش نیومده ادیتم میکنه. و تصمیم درستی  
گرفتم؟

با مکث کوتاهی پرسید: انتظار داشتی چی پیش بیاد؟ - خیلی چیزها... سفر،  
دانشگاه، درس، کار، موفقیت، دوستی، شاید ازدواج و حتی بچه اما.....  
سرم را به دو طرف تکان داده و شانه بالا انداختم. چند بار پلک زد.  
گفت: این مدت کجا بودی؟

دستانم را بالا گرفته و به دیوارها اشاره کردم: همین جا.

- لندن؟!!

ومن تمام تلاشش را برای داشتن لحنی عادی و به دور از ناامیدی و شگفتی  
انجام میداد.

- نه... ایران، تهران و همین خونه.

- ده سال؟

تکان محسوسی به سرم داده و به نشانه ی تائید کلامش پلک زد.

- چی کار می کردی؟

قفسه ی سینه ام به سوزش افتاد.

در هر صورت این تفاوت را از دست داده بودم.

گفتم: از مادرم مواظبت می کردم. درست نبود!

تصمیم درستی نبود.

- و باز هم از مادرم مواظبت می کردم.

- ده سال؟

- ده سال.

. فقط؟

سر تکان داد و مشغول خوردن شد. خیلی هم سخت نبود فقط احساس تهوع می کردم، به سختی نفس می کشیدم، ضربان قلبم بالا رفته بود، کف دستم عرق کرده و انگشتان پایم از سرما بی حس شده بودند. لیوانم را از آب پر کردم.

سرش را بالا گرفت و با اخم های در هم رفته و چشمان باریک شده پرسید:  
شوخی می کنی؟

انگشتانم را با قدرت بیشتری به دور لیوان حلقه کردم.

- نه... سبک شوخیهای تو فرق داره، جدی بودی. دوباره به خوردن ادامه داد. در حالت چهره اش گاهی تغییر نامحسوسی ایجاد میشد و میفهمیدم ناامید شده، متعجب و شگفت زده است، حرفم را باور نکرده، عصبانی شده، ناراحت است! تمام شد.

حضورش را پشت سرم احساس کرده و قبل از نشان دادن عکس العملی دستش جلو آمد، بشقاب کفی را از میان انگشتانم بیرون کشید و شیر آب را باز کرد. گفت: حرف بزنیم. کلامش شباهت چندانی به درخواست نداشت.

سرم را برگردانده و به صورتش خیره شدم. سخت، جدی و بی حالت. نگاهش درگیر بشقاب و دستم و شیر آب بود.

بعد از این که به نتیجه رسید شوخی نمی کنم، در سکوت بشقاب دوم قرمه سبزی اش را تمام کرد، سالاد خورد و ماست.

حجم غذایش زیاد بود که شاید برای مردی با هیکل و قد او خیلی هم عجیب و غیر طبیعی به نظر نمی رسید.

دستهایم را شستم.

مطمئن نبودم بعد از آن سکوت طولانی، حرف های جالبی برای شنیدن انتظارم را بکشند.

با اشاره ی دستش به حال رفته و روی مبل نشستیم. با فاصله ی کمی کنارم نشست.

من نه ده سال قبل و نه امروز مشکلی با این نزدیکی نداشتم، چه وقتی برای گرفتن دستم اقدام کرد چه زمانی که کنار سینک و روی این مبل تا این اندازه

نزدیک بود، فقط الوند میرزایی بی پروا و راحت و صمیمی ارتباط برقرار می کرد، از مرد آن روزها چنین انتظاری نمی رفت. به جلو متمایل شد و آرنج هر دو دستش را روی زانو گذاشت: تصمیم خودت بود یا مجبور شدی؟  
- خودم خواستم.

ولم سرش را سمت من برگرداند.

- تو ده سال فقط از مادرت نگهداری کردی؟!!

تمام شگفتی و تعجبش را در این سوال بیان کرد. آهسته گفتم: آره.

- لندن و دانش ...؟

- هیچ کدوم.

نفسش را تکه تکه بیرون داد و صاف نشست. در حالی که دستانش را تکان میداد گفت: نمی تونم باور کنم چنین کاری با زندگیت کردی. البهائم را روی هم کشیده و به پشتی صندلی تکیه دادم.

یک روز من هم باور نمی کردم اما در هر صورت اتفاق افتاده بود. نفسش را تکه تکه بیرون داد و گفت: قرار بود ازت بخوام

توی چند تا پرونده کمک... نورا؟! از جا بلند شد و دو گام فاصله گرفت.

- چه طوری با خودت این کار رو کردی؟! سوالش با عصبانیت همراه بود. کمی بیشتر در مبل فرو رفتم.

انگشتان مشت شده اش را بالا گرفت: با اون نورای شگفت انگیز چیکار کردی؟؟ - بهش اجازه دادم از مادرش مراقبت کنه. - به همین راحتی؟

سرم را به علامت منفی تکان دادم: چرا فکر کردی راحت بود؟

اما در هر صورت من تصمیم گرفتم و انجامش دادم. یک گام جلو آمد، چشمانش را گرد کرد و گفت: تو تمام آیندهات رو یه دفعه رها کردی! موفقیت توی دستات بود حتی نباید برای رسیدن بهش تلاش می کردی، اون وقت یه دفعه تصمیم گرفتی رهانش کنی... کدوم آدمی چنین انتخابی داره؟ الوند میرزایی به معنای واقعی کلمه عصبانی بود، حالتی که حتی تصور وجودش در این آدم، به سادگی، امکان نداشت!

- بهم بگو چرا؟!!

فقط نمیفهمم. کنارم، رو به من نشست.

ادامه داد: تو یه الگو بودی، برای همه... یه ظاهر فوق العاده داشتی، با هوش اجتماعی بالا، شاگرد اول کل دانشگاه، اولین نفر توی هر کاری... چرا؟

- چون من همیشه کار درست رو انجام میدم.

- بارها این رو به همه ی ما ثابت کردی... مثل جادو بود، تو تصمیم می گرفتی یه کاری رو انجام بدی و بعد انگار همه چیز می چرخید تا ثابت کنه تصمیمت درست بوده و درست انجامش دادی.

زل زدم به چشمانش گفتم: نه... هیچ جادویی در کار نبود... من برای تصمیم ساعتها فکر می کردم، آدم های درستی رو برای مشورت انتخاب می کردم و بعد تمام تمام تلاشم رو به کار می بردم.. هیچ راحتی در کار نبود.

گفت: تصمیمت غلط بود.

لبخند زدم. - من خیلی چیزها از دست دادم اما... اون موقع تصمیم تصمیم درست رو گرفتم و مثل همیشه برای انجامش تمام تلاشم رو کردم. درد داشت.

از جا بلند شده و سمت آشپزخانه رفتم: آره مرد، من خیلی مواظبش بودم اما مامان آهو مرد.

صدایم زد. گفتم: کنار چایی شکلات دوست داری؟

دورترین مبل را برای نشستن انتخاب کرده و به جمع سه نفره یشان خیره شدم. امیرعلی هنگام پوست گرفتن پرتقالش سر تکان می داد و گاهی در جواب به سوالات الوند چند جمله ای بر زبان می آورد. امیرحسین با اخمهای در هم رفته به پشتی مبل تکیه داده و گاهی نگاهش سمت من کشیده می شد.

قبل از اینکه الوند تصمیمش را برای رفتن اجرایی کند، صدای بسته شدن در ورودی حیاط را شنیدیم. قصد داشت چند دقیقه بعد از حضور امیر علی و امیرحسین برگردد.

پالتویش را دوباره روی پشتی همان مبل قبلی گذاشت و نشست. امیرحسین از دیدنش متعجب شد اما با برخورد مناسب و خونگرمی از حضورش استقبال کرد. فنجانها را برای چای در سینی قرار میدادم که امیرحسین وارد شد.

- عجب بوی قرمه سبزی راه اندا ..... با سکوت ناگهانی اش سرم را چرخانده و نگاهش را روی میز دیدم. ظرف سالاد، یک لیوان تمییز، دیس برنج و یک کاسه ی دست نخورده ی ماست و خیار هنوز روی میز بود. بالا رفتن ناگهانی ضربان قلبم را به وضوح احساس کردم.

دیدم که نگاهش سمت سینک ظرفشویی کشیده شد و اخم هایش در هم رفت. یک لیوان و دو بشقاب شسته شده روی آبچکان دو طبقه ی فلزی کنار سینک. نفسم بند آمد.

دهان باز کرد و صدای سلام و احوال پرسی امیرعلی به گوش رسید. گفت: بعد حرف میزنیم. جملاتی که با تأمل و شمرده شمرده از دهان الوند میرزایی خارج می شد به سختی توانایی جلب توجهم را داشتند.

" بعد حرف میزنیم " امیرحسین با آن لحن تحکم آمیز و دلخور فقط نیمی از ذهنم را درگیر خود کرده بود. ناهار و شام من در یک بشقاب خلاصه میشد. گاهی کمی ماست یا ترشی کنار غذایم میریختم یا یک ظرف کوچک سالاد درست می کردم و روی مبل مقابل تلویزیون مینشستم. میهمان من الوند میرزایی بود و البته که توان دروغ گفتن به امیرحسین را نداشتم.

پنهان کاری؟!!

شاید. اما چه طور میز ناهار و مردی با آن قامت بلند را میان حرفهایم پنهان می کردم؟! امیرحسین می پرسید و من به او در مورد الوند میرزایی میگفتم. هم دانشکده ای که بعد از ده سال ناگهان سر از خانه و میز ناهار در آورده بود! باور می کرد؟

چه واکنشی نشان میداد؟

گوشه ی لبم بالا رفت. بابا از پسرهای دانشگاه می پرسید و همیشه در برخورد با مردها راهنمایی ام می کرد اما چرا امیرعلی و امیرحسین فقط چشم غره می رفتند و واکنش منفی از خود نشان میدادند؟!!

نیمه ی دیگر ذهنم مشغول حرفها و بیشتر عصبانیت شگفت انگیز الوند بود! درست میگفت و نمیگفت. من نیازی به تلاش برای دستیابی به موفقیت نداشتم، نه به خاطر این که " موفقیت " میان دستام بود بلکه چون من تمام تلاشم را برای به دست آوردنش، انجام داده بودم. و بعد رهایش کردم و انگار موفقیت ها در همان لحظه در زندگی ام برای ابد متوقف شدند. مراقبت از مامان آهو تصمیم درستی بود؟

الوند را عصبانی کردم.

اتفاقی که هیچ وقت شاهدش نبودم. آن روز که مامان آهو میان دستام به خاطر کمبود اکسیژن و عدم مصرف دارو در حال جان میداد، تصمیمم در نقطه ی صفر بدون شک و تردید و دودلی، درست بود .

آن لحظه زمان هیچ اهمیتی نداشت، من حتی به چه طور انجام دادن این تصمیم هم برای لحظه ای فکر نکرده بودم. ده سالی زندگی با نقطه ی ثقل مامان آهو. سه از جا بلند شده و سمت اتاق مامان آهو رفتم. دلتنگش بودم. حرکت سر الوند و امیرعلی را از گوشه ی چشم دیدم و نادیده گرفتم.

مقابل در ایستادم. دستگیره را برای چند لحظه ی طولانی با چشمان بسته، میان انگشتان سردم فشار داده و بالاخره آن را پایین کشیدم. در با صدای تیک آهسته ای باز شد. بوی مامان آهو را احساس می کردم. وارد شده و در را بستم.

صحبت آنها در مورد مراحل قانونی انحصار وراثت، فروش این خانه و دادگاه آن زمین اهمیت نداشت. خب، اهمیت داشت ولی نه در حال حاضر. و روی زمین نشسته و تکیه ام را به در دادم.

زانوهای خم شده ام را در آغوش گرفته و به تخت بهم ریخته ی مامان آهو خیره شدم. بعد از فوت بابا، وقتی مامان هنوز در بخش مراقبتهای ویژه بستری بود، تخت کنار پنجره را جایگزین تخت چوبی و کنده کاری شده ی دو نفره یشان کردیم. قاب عکس هایشان را از روی دیوار برداشتیم و وسایل و لباسهای بابا را به زیر زمین منتقل کردیم.

مامان آهو هم مرد، باید با وسایل او هم چنین کاری می کردیم؟ قانون داریم. قانون تولد و مرگ. لحظه ی اجرای این قانون برای بابا و مامان فرا رسید

برای من و دیگران هم اتفاق می افتاد بی هیچ تردیدی. من این قانون را شناخته و قبول کردم اما این پذیرش دلیل نمیشد حس دلتنگی نداشته باشم.

- نورا؟

میان در کمی باز و با برخورد به کمرم متوقف امیرعلی بود. به سرعت از جا بلند شدم.

در را کامل باز کردم. قبل از نگاه کردم به چهره ی امیرعلی، توجهم سمت الوند میرزایی جلب شد. پشت امیرعلی، میان هال، ایستاده و به چشمانم زل زده بود. پالتویش را به تن کرده و کیفش را با هر دو دست گرفته بود.

- نورا.

کمر صاف کرده و به امیرعلی خیره شدم. با حرکت ابرو و چشمان گرد شده به شال روی شاناه ام اشاره کرد. با بی میلی شال را روی موهایم انداخته و پرسیدم: چای میل دارید؟ سوانم مخاطب خاصی نداشت. امیرعلی گفت: حاضر شو.

- کجا؟ امیرحسین در حال به تن کردن کتتش در مسیر نگاهم به الوند قرار گرفت و گفت: محضر... باید چند تا برگه رو امضاء کنی. گیج و سردرگم نگاهم میان هر سه نفرشان چرخید. جدی و اخم آلود بودند! سه پرسیدم: چه برگه‌های؟

الوند گفت: برای انجام ادامه ی کار به به وکالت نامه ی محضری از شما نیاز داریم.

اخم کردم. کدام دفترخانه ای این ساعت از روز باز بود؟

- همین الان؟

امیرعلی گفت: من با صمدی هماهنگ کردم... فقط زود باش. الوند سرش را به دو طرف تکان داد. امیرحسین بازوی الوند را گرفت و گفت: ما پایین منتظر تونیم... بفرمائید آقای میرزایی چند بار پشت سر هم پلک زدم.

چرا سر تکان داد؟! گفتم: این وسایل رو جمع کن ...

- نورا ده دقیقه بیشتر کار نداریم... زود بر می گردیم. قبل از دور شدن، پشت پیراهن مردانه اش را گرفتم.

پرسیدم: موضوع چیه؟ شانه بالا انداخت.

- هیچی... یه وکالت نامه است، فقط به خاطر این که تو و رو درگیر دادگاه و کارهای اداری نکنیم به من وکالت

میدی. - امیرحسین؟

- ازش وکالت دارم.

- مطمئنی؟ خندید: از چی؟

چرا سر تکان داد؟

- هیچی... الان آماده میشم.

از برف چند ساعت قبل فقط ردی از خیزی روی کاشی شکسته های کف حیاط باقی مانده بود. سرم را به عقب برگرداندم. امیرحسین بیرون در مشغول صحبت با موبایلش امیرعلی گفت: از قرمه سبزی ناهارت چیزی هم مونده؟ با لبخند نگاهش کردم.

- آره.

همزمان با هم پله های منتهی به ایران را بالا رفتیم. کتانی هایم را در آورده و انگشتان سرد پایم را داخل جوراب خاکستری جمع کردم. پرسیدم: تو از داستان این زنه خبر داری؟

کلید را در قفل چرخاند و گفت: کدوم زنه؟ جلوتر از من وارد شد. در را پشت سرم بستم. از امیرحسین خبری نبود. شالم را روی پشتی مبل انداخته و در حال باز کردن دکمه های پالتو گفتم: همونی که... دیروز اومده بود ختم.

امیرعلی سر تکان داد: نمیدونم کدوم زن رو میگی.

- همونی که با... با امیرحسینه.

اخم کرد.



گفتم: دیروز توی مراسم دیدمش. گفت: من عجله دارم. باید به کارگاه سر بزنم، آگه یه ظرف غذا آماده کردن طول میکشه وقت برگشت ..

- الان آماده می کنم. سمت آشپزخانه رفتم. امیرعلی از خیلی مسائل خبر داشت

فقط به هر دلیلی نمی خواست حرف بزند. مانتویم را روی صندلی انداخته و به سراغ کابینت گوشه ی دیوار رفتم. دو ظرف شیشه ای با در پلاستیکی؛ یکی سبز و دیگری نارنجی.

قابلمه ی پلو و خورشت هنوز روی گاز بود. امیرعلی گفت: تو خودت رو توی این کارها دخالت نده.

کفگیر به دست سرم را برگرداندم. روی صندلی نشسته بود و با اخم های در هم رفته نگاهم می کرد.

در حال پر کردن هر دو ظرف از پلو گفتم: داداشمه.. نمیتونم نسبت به زندگیش بی تفاوت باشم، در ضمن موضوع فقط امیر حسین نیست، عارف، مبینا، لیدا. چرخیدم.

تکیه ام را به گاز داده و منتظر نگاهش کردم. گفت: اون یه مرد عاقل و بالغه - این دلیل خوبی نیست که تمام تصمیماتش درست

باشه. عمق اخمهایش بیشتر شد و تشر زد: نورا. نیم قدم به جلو برداشتم.

- حرفم اشتباه نیست... من اون زن رو نمیشناسم و از... روابطشون هم خبر ندارم ولی امیرحسین داره زندگی بیست و چند ساله اش رو از بین میبره، دخترش ازش متنفره. .

ساق هر دو دستش را روی میز گذاشت و انگشتانش را در هم گره زد. - من خیلی باهوش حرف زدم، نتونستم تصمیمش رو عوض کنم. با لیدا خوشحال نیست.

لرزیدم.

- دلیلش احمقانه است. چشم غره ی امیرعلی را نادیده گرفته و ادامه دادم: راه دادن به شخص جدید وسط زندگیت کار درستی نیست.

امیرعلی بعد از سکوت طولانی گفت: نورا خودت رو درگیر مسائل زندگی امیرحسین و اون زن نکن.

- پای عارف و مبینا وسطه.

- امیرحسین عاشق شده، دیوونه شده، حرف زدن باهاش هیچ فایده ای نداره... لیدا و بچه ها دیر یا زود باید حضور گلاره رو کنار امیرحسین قبول کنند.

گلاره.

کمی به جلو متمایل شد: نورا... من وظیفه ی برادریم روانجام دادم، باهاش حرف زدم و نصیحتش کردم اما و نمیخواد قبول کنه؛ اگه بیشتر از این جلو برم حرمت برادریمون رو زیر پا میذاره. تو هم کاری به زندگیش نداشته باش، درست و غلط انتخابش پای خودشه.

- به همین راحتی؟ عصبی دستهایش را در هوا تکان داد و گفت: توقع داری چیکار کنم؟ دست و پاش رو ببندم و گوشه ی خونه زندونیش کنم؟ در ذهنم به سرعت تمام راه حل های ممکنه را بررسی کردم

- با دختره حرف بزن.

. پوزخند پر سر و صدایی زد و دستش را به معنای " برو بابا " تکان داد.

- زنه تو آسمون هفتم داره سیر می کنه... از ذوقش رفته دنبال لباس عروس ساکت شد. تکان سختی خورده و نفسم بند آمد.

وحشت زده گفتم: چی؟

لباس عروس؟ آره؟ تو میخواستی همین رو بگی؟ جلو رفته و انگشتان مشت شده ام را روی میز گذاشتم. با تأخیر طولانی سرش را بالا گرفت و زل زد به چشمانم: داداشت دوباره داره داماد میشه. سمت در به راه افتادم.

مغزم از حرکت باز ایستاده بود. امیرحسین داشت دوباره ازدواج می کرد؟!!

به عقب کشیده شدم. تلاشم برای رهایی از دستان امیرعلی بی فایده بود.

- دیوونه نشو نورا... دو تا حرف درشت بارت می کنه و میذارنت کنار.

- به جهنم.

عصبانیت در عرض ثانیه ای کوتاه به بغض تبدیل شد. به پیراهن امیر علی چنگ زد: داداش نذار... لطفا هر دو بازویم را گرفت و مرا صاف مقابل خودش نگه داشت.

- دو ساعته دارم بهت چی میگم!؟

نورا... امیرحسین میخواد دوباره ازدواج کنه، تو که میشناسیش مرغش به پا داره... خودت رو خراب نکن، دعوا کردن و حرف

زدن باهات فایده نداره... دو تا جمله ات رو تحمل میکنه اما سومی رو که بگی میره و پشت سرش رو هم نگاه نمیکنه تو دخالت نکن.... قول بده.

امیرحسین داشت ازدواج می کرد! محکم گفت: نورا!

من بازم باهات حرف میزنم ولی تو نباید خودت رو قاطی ماجرا کنی. در ضمن از این حرفهایی که بهت زدیم نه به خود امیرحسین چیزی میگی و نه هیچ کس دیگه ای، فهمیدی؟

آشفته و سردرگم فقط نگاهش می کردم. تکانه داد: فهمیدی نورا؟

نفسم را تکه تکه بیرون دادم: آره. پیشانی ام را بوسید و گفت: آفرین دختر خوب... بهت قول میدم درستش کنم. امیرعلی قول داد پیش درستش می کرد.

- حالا بدو اون غذای من رو آماده کن که دیرم شده. بازوهایم را رها کرد. چند ثانیه طول کشید تا توان راه رفتن را به دست آورده و سمت گاز برگردم. چشمانم میسوخت.

بیچاره لیدا، بیچاره عارف، بیچاره مبینا. دو ظرف قرمه سبزی و دو ظرف کوچک سالاد را آماده کرده و داخل پاکت های کاغذی قرار میدادم که امیرحسین وارد شد. سه. گفت: فکر کنم امشب دوباره قراره برف بیاد... هوا قرمز. پلکها و لبهایم را به هم فشردم.

پیشانی ام درد می کرد. تصور گرفته شدن چنین تصمیمی توسط امیرحسین برایم غیر ممکن بود. امیرعلی گفت: داداش بریم؟

- با نورا حرف دارم. ضربان قلبم بالا رفت. ساک دستی های کاغذی را از روی کابینت برداشته و چرخیدم. امیرعلی ایستاده بود.

تمایل و توانی برای مواجهه با امیرحسین نداشتم. نگاهشان نکردم. گفتم: نوش جان.

امیرحسین گفت: میرزایی از کی این جا آمده بود؟

بغض کردم. - سرم درد میکنه.

امیرعلی گفت: منظورت چیه؟!

صدایش یک درجه از آرامش دور شده و مخاطبش بی تردید من نبودم.

امیرحسین گفت: ناهار دعوتش کرده بودی؟!

یک گام به جلو برداشت خود را مجبور کردم بدون هیچ حرکتی به خطوط عمودی بافت سرمه ای رنگش خیره شود. گفتم: ناهار مهمون داشتم. - میرزایی؟

- کی؟

همزمان سوال پرسیدند. جواب صادقانه درست بود؟!

شاید.

- دوستم بود.

- میرزایی چی؟

الوند میرزایی دوست به حساب می آمد؛ البته.

نگاهم را فقط سمت اخمهای در هم رفته ی امیرعلی بلند کردم.

غیرتی شده بودند! پرسیدم: نمیتونم دوستم رو ناهار دعوت کنم؟

امیرعلی با تأخیر کوتاهی گفت: می تونی عزیزم... بهتون خوش گذشت؟

- ناهار خوردیم و حرف زدیم. سنگینی نگاه امیرحسین را روی صورتم به وضوح

احساس می کردم.

سرم تیر کشید. کف دستم را سمت و راست پیشانی ام گذاشته و پلکهایم را به هم فشردم.

امیرحسین گفت: قرار نیست غدام رو با عارف شریک بشم... مستقیم میفرستمش سراغ خودت. م امیرعلی گفت: برو استراحت کن. پنج دقیقه بعد پشت میز آشپزخانه نشسته بودم. با ساک های کاغذی یک شکل کرم رنگ رفتند. به

نیم بوت های سفید گلاره فکر می کردم. زیبا بودند.

امیرحسین برایش خریده بود؟ لیدا را دوست نداشتم اما امیرحسین کنار زنی دیگر؟!

سرم را به دو طرف تکان دادم. مبینا؟

عارف؟

چه طور با این موضوع کنار می آمدند؟ زنگ در دو بار پشت سر هم به صدا در آمد. به سختی از جا بلند شدم.

الوند بود.

از مقابل صفحه ی سیاه و سفید و برفکی آیفون دور شده و با برداشتن شال سمت حیاط رفتم. سرما از لباسهای ناز کم عبور کرد و پوست صورتم را به گزگز انداخت. بی هیچ عجله ای سمت در رفتم. لرزیدم و این باعث شد کمی، فقط کمی احساس بهتر پیدا کنم. چه طور

اتفاق افتاد؟!

اولین واکنشش بعد از باز کردن در و دیدن صورتم.

نیم گام به داخل برداشت و گفت: خوبی؟

سوالش پر از نگرانی بود. چه طور به نظر می رسیدم؟

سر تکان دادم. با تأخیر کوتاهی پرسید: میشه داخل حرف بزنیم؟

خود را کنار کشید و با اشارهی دست، اجازه داد قبل از او وارد ساختمان شوم. همزمان با بستن در گفت: به جواب درست و صریح میخوام... خوبی؟ روی نزدیک ترین مبل نشسته و سرم را به دو طرف تکان دادم.

- چرا؟

کنارم نشست.

امکان نداشت در مورد موضوع ازدواج مجدد امیرحسین حرفی بزنم.

گفتم: خوب می‌شم. انگشتانش را در هم گره زد. تلاشش برای دور نگه داشتن دستانش از خودم را دیدم.

- آگه حرفی زدن که .... میان کلامش گفتم: چرا شرت رو تکون دادی؟ برای چند ثانیه به چشمانم خیره شد و جواب داد: تو وکالت تام الاختیار به برادرت دادی.

- آره.

- پول موضوعیه که آدمها رو تغییر میده.

روی مبل جابه جا شدم: منظورت چیه؟ نگاهش را متوجه دستانم کرد و گفت: منظورم خیلی واضح بود.... تو مید

ونی با اون وکالت نامه ای که امضاء کردی امیرعلی میتونه هر کاری بخواد انجام بده و پای کلی پول وسطه.

- خیلی هم نیست.

- بعد از شیش هفت ترم درس خوندن این حرفت واقعا

باعث تعجبه! عضلات پشتم گرفت.

ادامه داد: برادرات تصمیمشون رو گرفتند، اینجا رو تا چند هفته ی دیگه با یه بساز بفروش شریک میشن، حرفه‌اشون رو زدن، قول و قرارشون رو گذاشتن و قراردادش هم مشخص و آماده است، فقط باید کارهای انحصار وراثتش کامل بشه.... مغازه رو هم به یه بنگاه ماشین اجاره دادن... آگه دادگاه به نفع شما رأی بده و سند اون زمین آماده بشه که ارزش ریالیش.... خیلی میشه نورا میدونی که توی این دوره و زمونه پول حتی رابطهی پدر و فرزندی رو هم زیر سوال میبره، خواهر و برادری که جای خودش رو داره و

تو هم اون وکالت نامه رو همین طوری حتی بدون این که بخونی امضاء کردی... دیوونگیه.

لبه‌ایم را روی هم کشیده و پرسیدم: اون زمین... داستانش چیه؟

نگاه ناباورش سمت صورتم چرخید. -

تو نمیدونستی؟

- چی رو؟

- تو بگو. کلافه نفسم را بیرون داده و اعتراف کردم: من از اون زمین خبر نداشتم.. هیچی در موردش نمیدونم، کسی بهم توضیح نداده فقط از بین حرفهاتون شنیدم که هست و یه دادگاهی به خاطرش تشکیل شده.

از جا پرید!

دوباره عصبی و کلافه اش کرده بود. دو گام بلند به جلو برداشت و چرخید.

- نمی شناسمت... انگار.. نفسش را پر سر و صدا بیرون داد و انگشتانش را مشت کرد. نورای دوست نداشنتی! دیگر حتی پیش الوند هم آن نورای ده سال قبل از وجودم به بیرون سرک نمی کشید و باعث خوشحالی ام نمیشد.

کنارم نشست و از سر صبر و حوصله در حالی که تمام ناامیدی و کلافگی و خشم و عصبانیت و ناراحتی اش را به ظاهر پشت لحن آرام و کلمات شمرده اش پنهان کرده بود، گفت: اسناد و مدارک اولیه نشون میده پدرت با یه وکالت نامه به پسر دوستش میخواستته زمین سمت میدون تجریش را بفروشه. این کار انجام شده و زمین چند دست چرخیده اما شش سال پیش گندش در می آد که این زمین بعد از فوت پدرت فروخته شده.

چند بار پشت سر هم پلک زدم: بعد از مرگ وکالت نامه ها باطل میشه. به نشانه ی تائید کلامم سر تکان داد.

- درسته... پای خیلی ها به این موضوع باز شده و معلوم نیست کی این دادگاه به نتیجه نهایی برسه. شش سال.

چرا من از وجود این زمین و وکالت نامه و دادگاه خبر نداشتم؟

- نورا؟

نفس عمیقی کشیده و گفتم: من خبر نداشتم... هیچی  
نمیدونستم.

- اون وکالت نامه رو امضاء کردی.

- امیر علی برادرمه.

- چهار ماه پیش به زن و مرد مسن رفته بودند پیش رجایی... پسره خونه و ثروت و تمام داراییشون رو بالا کشیده و از خونه پرتشون کرده بود بیرون... مادره سرطان داشت و پدرو آلزایمر با دخترشون زندگی می کردند، توی خونه ی دامادشون... جمع کل داراییهاشون به زور پنجاه میلیون میشد... زحمت چهل ساله ی پدر و مادرش، ارزش و اعتبار و خونواده اش رو به پنجاه میلیون فروخت... من مردی رو میشناسم که به خاطر صد هزار تومن آدم کشت، زنی که به شوهرش به خاطر پول با یه مرد دیگه خیان از جا پریدم: بسه.

خود را به پنجره رساندم.

- میدونم... اما چیزهای مهم تر از پول هم وجود داره،

همه ی آدمها هم شبیه هم نیستند.

- اگه برادرات بخوان مثل اون پسر .....

با اخمهای در هم رفته نگاهش کردم. لبهایش را به هم فشرد و جلو آمد.

با لحن دلجویانه و آرامش بیشتری ادامه داد: آدمها شبیه به هم نیستند ولی در هر صورت عقل حکم میکنه احتمالات رو هم در نظر گرفت.

سرم را به علامت مثبت تکان دادم.

- کسی که دچار چنین مشکلاتی نشده باشه سراغ شما نمی آد پس... همه ی پسرها به مادر و پدرشون، همه ی برادرها به خواهرشون و همهی زنها به شوهرشون خیانت نمی کنند. کنارم ایستاد و گفت: از دیدگاه مثبتت به زندگی خوشم میآد... شاید همه این طوری نباشند ولی بعضی ها هستند.

انگشتانم را روی شیشه ی سرد پنجره به حرکت در آوردم. حس خوبی داشت.



- اگه من نتونم به برادر ام اعتماد کنم دیگه به کی میتونم چنین حسی داشته باشم... در ضمن کاری از دست من بر نمیاد.

خندید. دستش را روی چارچوب پنجره جایی نزدیک دست من گذاشت. خم شد و آهسته گفت: به خودت اعتماد کن... تو همه ثابت کردی غیر ممکن برای تو فقط به کلمه ی غیر ممکنه. سرم را چرخاندم. صورتش نزدیک بود. لبخند میزد و به چشمانم خیره شده بود.

- همه ی آدمها در طول زمان به دلایل مختلف تغییر می کنند اما یادشون نمیره کی بودند. چرا کلمات را با چنین لحن خاصی بیان می کرد؟  
زیادی تاثیرگذار بود.

پرسیدم: من کی بودم؟ لبخندش عمیق تر شد و انگشتم گرمای انگشتانش را از سرمای پنجره تشخیص داد.

- نورا صالحی لبهایم را روی هم کشیده و سرم را به علامت مثبت تکان دادم.  
من نورا صالحی بودم و هستم

به تقلید از مردی که چند ثانیه زودتر از من وارد بانک شده بود، سمت صفحه ی منحنی و ایستاده نزدیک در ورودی رفتم. مرد دکمه ای را فشرد و کاغذ بیرون آمده از دستگاه را برداشت. به آن نگاه کرد و اخم هایش در هم رفت. دلیل نارضایتی چهره اش را نفهمیدم. او سمت ردیف صندلیها رفت و من جایش را پر کردم. با تاخیر از میان چهار دکمه ی بدون هیچ راهنما و دو دکمه با عنوان " دریافت و پرداخت " و " کلر "، دکمه ی " دریافت و پرداخت " را فشار دادم و به خروجی برگه خیره شدم.

صبح با صدای بلند و گوش خراش رسیدن پیغام تبلیغاتی به موبایلم از خواب پریدم. با درک موضوع لبخند زدم. به پهلو روی تخت دراز کشیده و شمارهی خانه را گرفتم. تلفن داخل هال زنگ خورد. لبخندم عمیق تر شد. شنبه روز خوبی برای کمی تغییر به نظر می رسید. از تخت پایین آمده و مستقیم سراغ کمد لباس رفتم. پیراهن نخی سرمه ای رنگ با آن گلهای صورتی و قرمز را روی تخت پرتاب کردم! دوستش نداشتم چون حداقل یک سایز برایم بزرگ بود، یقه ی گرد و آستین کوتاه و دامن تا پایین زانویش هیچ شباهتی به

سلیقه ی خودم نداشت و از همه مهم تر سلیقه ی لیدا بود! شلوار قهوه ای، شومیز صورتی، تیشرت سرخابی، روسری ساتن مشکی و... تقریبا نیمی از لباس هایم را از کمده بیرون کشیدم. باقی مانده ی محتویات داخل کمد، کمی دوست داشتنی تر بودند، کمی نوتر و کمی قابل تحمل تر که این یعنی تا بعد از خرید لباسهای مطابق با سلیقه ام حق حضور داشتند. تا جوش آمدن آب سماور و دم کشیدن چای، لباس ها را به دو گروه تفکیک کردم. لباس های دور انداختی داخل کیسه ی بزرگ زباله جای گرفتند. مانتو و شلوار و پیراهن های نو و قابل استفاده هم برای شستشو جدا شدند. از سیما کمک می گرفتم، چند بار شاهد کیسه ی لباسهای کنار گذاشته شده برای خیریه بودم برای رفتن به خرید بهترین پالتو و شالم را به تن کردم. هوا سرد بود و آسمان آفتابی. تا میدان و رسیدن به مرکز خرید تاکسی گرفتم. حس خوشحالی و قدرت می کردم. نورای سرکش وجودم قصد خودنمایی داشت. کمر صاف کرده و پنج پله ی منتهی به ورودی اصلی مرکز خرید را بالا رفتم.

بی تردید وارد اولین مغازه شدم. چشمانم میان رنگهای متنوع و دوست داشتنی لاکها می چرخید و قلبم تند میزد. عنابی، بژ، صورتی چرک، سفید و آبی کاربنی. شیشه های لاک را مقابل زن فروشنده روی میز گذاشته و به انتهای مغازه رفتم. تل پارچه ای رنگارنگ و گیرهای کوچک مشکی برای موهای کوتاهم گزینه ی مناسبی به حساب می آمدند. ده دقیقه ردیف گوشواره ای استیل را زیر و رو کرده و در نهایت انتخابم به نیم ستی با طرح ظریفی از گل های ریز و گوشواره ی ریشه ای آویز بلند ختم شد.

کارت را از کیف پولم بیرون آورده و برای چند لحظه ی طولانی به نام " امیرحسین صالحی " خیره شدم. حس خوبم به آرامی در حال از بین رفتن بود. شاید باید تغییر را از جای دیگری شروع می کردم. کیسه ی پلاستیکی سفید را درون کیفم جای داده و از مرکز خرید خارج شدم. به شماره ی ۱۰۴ نوشته شده روی کاغذ بیرون آمده از دستگاه نگاهی انداخته و لبخند زدم. چند صدلی دورتر از مرد نشسته و منتظر شدم. با هر شماره ای که صدای زنانه ی داخل بلندگو می خواند کسی از جا برمی خواست و سمت یکی از باجه ها می رفت. خانم پیر شماره ی ۸۶ سمت باجه ی ۴ رفت. کارتی با نام خودم می خواستم. برای رسیدن به این خواسته تا صبح هم صبر می کردم. بعد از چهل و هفت دقیقه انتظار صدای زنانه مرا خواند. شماره ۱۰۴ به

باجه ی ۲۰. با خوشحالی از جا بلند شدم. خواستم را محکم و واضح به مرد جوان سمت دیوار شیشه ای بر زبان آوردم. لبخند زد و راهنمایی ام کرد. چهل و هفت دقیقه را بی نتیجه انتظار کشیده بودم. شناسنامه و کارت ملی به همراه نداشتم، فرم پر نکرده بودم و از همه مهم تر باید به آقای حسینی آن مرد میانسال نشسته پشت میز نزدیک در ورودی، مراجعه می کردم. سر تکان داده و بدون لبخند از جا بلند شدم. مرد جوان نیم خیز شد و با لبخندی که تمام صورتش را پر کرده بود، گفت: بانک تا ساعت چهار بازه. منتظرتون هستیم نگاهش کردم. سرش را تکان داد. او مرا نمیشناخت، شاید کمی سادگی بود اما من باور کردم منتظرم است، منتظرم هستند.

- بر می گردم. به خانه برگشتم. با عجله شناسنامه و کارت ملی ام را برداشتم. تلفن خانه زنگ زد. نادیده اش گرفته و از ساختمان خارج شدم. و پانزده دقیقه بعد با ورود به بانک، نگاهم سمت مرد جوان پشت باجهی شماره ی ۲ کشیده شد. مشغول کار با کامپیوترش بود. سر که بلند کرد، لبخند زد. او به زن نشسته مقابلش لبخند زد. نفسم را پر سر و صدا بیرون داده و سمت آقای حسینی رفتم. با پیرمرد اخمو و لاغر اندام حرف میزد. تمام کارمندان این بانک به همه لبخند میزدند و خوش برخورد بودند. باز هم منتظر شدم. از بانک که خارج شدم باد سردی میوزید. گرسنه بودم و لبخند می زدم. برای خودم یک حساب باز کرده و حالا یک کارت.

صالحی " موجودی گرفتم و در نهایت تمام مبلغ را به کارت خودم انتقال دادم. هرصدای گوش خراش مربوط به رسیدن پیغام جدید از طرف بانک به موبایلم زیادی خوشایند بود. سادس به خاطر این شروع جدید به خودم هدیه دادم. ناهار و یک مانتوی جدید. از طرح ساده و جنس خوب و خنک پارچه اش خوشم آمد اما کمی با دکمه های نداشته اش دچار مشکل شدم. در آن مغازه هیچ مانتویی با دکمه فروخته نمیشد چون مد بود!

اولین تصویری که با باز کردن در ورودی خانه دیدم، مردی جوان و بلند قامت ایستاده روی ایوان نزدیک پلهها بود. وحشت زده قدمی به عقب برداشتم. دزد بود. برای دزد بودن زیادی خوش پوش به نظر می رسید. با موبایلش حرف میزد. صاف ایستاده بود. جلو رفتم. متوجهم شد و سر تکان داد. دزد بود؟! اورکت خاکستری اش را کنار زد و دست آزادش را داخل جیب

شلوار مردانه ی سفیدش قرار داد. جلوتر رفتم. صدای خنده ی بلند امیرحسین را تشخیص دادم. احساس امنیت دوباره به وجودم برگشت. در را بسته و با گامهای آهسته پیش رفتم. امیرحسین و مردی میانسال از ساختمان خارج شدند. - اختیار دارید جناب شکبیا. - پس ما منتظر خبر شما هستیم، همین که آقای حیاتی په بلهی نصفه و نیمه هم به شما بده برای ما کافیه... بقیه کارها رو به ما بسپارید. است در مورد همسایه ی سمت چپی صحبت می کردند؟! نگاهم سمت مرد جوان چرخید و دلیل داشت. نگاه خیره اش. با کمری صاف، دست در جیب، با لبخندی محو، نگاهم می کرد، مستقیم و سنگین. ساک کاغذی را به دست راستم داده و روسری ام را مرتب کردم. لبخندش بزرگتر.

- نورا جان

امیرحسین صدایم زد و دستش را به طرفم دراز کرد.

- بیا اینجا عزیزم. با گامهای مطمئن تری جلو رفتم. امیر حسین تا نزدیکی پله ها پیش آمد. - نورا صالحی... خواهرم هستند.

همزمان با بالا رفتن از پله ها سلام دادم. اگر مرد بلند قامت نگاه خیره اش را از رویم بر می داشت حس خیلی بهتری پیدا می کردم اما به نظر نمی رسید قصدی برای انجام این کار داشته باشد. دست امیرحسین به دور شانه ام حلقه شد و مرا به خود نزدیک تر کرد. در مقابل سلام و احوال پرسی مودبانه ی مرد میانسال لبخند کمرنگی روی لب نشانده و سر تکان دادم. امیرحسین گفت: ایشون آقای مهندس علی شکبیا هستند. شکبیا نیم گام به جلو برداشت و گفت: چند دقیقه ی قبل ذکر خیرتون بود. متعجب نگاهم برای لحظه ای سمت امیرحسین چرخید. شکبیا ادامه داد: مشخصه خانم با سلیقه ای هستید. مرد جوان نیم گام جلو آمد و تمام نگاه ها را متوجه خود کرد. موبایلش را داخل جیب اورکتش قرار داد و هنوز به من نگاه می کرد.

- ایشون جناب مهران بازغی هستند. مهندس بازغی تاکید امیرحسین روی کلمه ی مهندس خیلی زیادی و شدید بود.

مهندس بازغی دستش را به طرفم دراز کرد: از آشنایی با شما خوشحالم بانو نورا. البهائم را روی هم کشیده و این بار نگاهش را روی البهائم داشتم. انگشتانم را مشت کردم. حتی بدون حضور امیرحسین هم تمایلی برای لمس

شدنی هر چند کوتاه و زودگذر از طرف این مرد نداشتم. مهندس بازغی دستش را با تاخیر و اخم انداخت. از " بانو نورا " گفتنش که اصلا خوشم نیامد.

- من از خونه تون خوشم اومده.

صراحت خاص و متفاوت لحن کلامش دلیل سوزن سوزن شدن پشت گردنم بود. حرکت دستم برای لمس آن قسمت خیلی آگاهانه نبود اما حرکت مردمکهای تاریک چشمانش با دستم، به من آگاهی داد. چند تار موی ناموجود روی پیشانی ام را کنار زده و گفتم: نظر لطفونه. چشمانش باریک تر شد و عمق لبخندش زیادتیر. شکیبا گفت: از آشنایی با شما خوشحال شدم خانم صالحی... آقای صالحی با اجازه ما رفع زحمت کنیم.

- کجا جناب مهندس؟ یه چایی در خدمت باشیم اینطوری که خیلی بد شد. بی تردید تعارف امیرحسین فقط یک تعارف بود اما مهندس بازغی واکنشی غیر منتظره ارائه داد. گفت: عالییه. با چای موافقم. م و قبل از همه سمت ساختمان رفت! ستا 5 تا جوش آمدن آب و دم کشیدن چای، سینی و فنجانها را آماده کردم. بخشی از حواسم متوجه گفتگوی در جریان بیرون از آشپزخانه بود.

شکیبا گفت: متراژ مناسبی داره. امیرحسین گفت: نگران آقای حیاتی نباشید خودم باهاش موضوع رو حل می کنم. پالتویم را در آورده و روی صندلی انداختم. بازغی گفت: چهارشنبه کرامت رو میفرستم متراژ و ابعاد دقیق زمین رو دربیاره. به تاخیر انداختن تفکر در مورد دلیل حضور بازغی و شکیبا احمقانه و بی تاثیر بود. این خانه دیر یا زود به دست سازنده سپرده می شد. با کلنک به جانش می افتادند؛ شیشه های رنگی اش را میشکستند، حوض لجن گرفته اش را خراب می کردند، دیوارهایش را از بین می بردند، خانه ی ما را نابود می کردند و بعد سیمان و آهن و میلگرد و برج بلند. قفسه ی سینه ام سنگین شد. یک ظرف پولکی کنجی و یک ظرف توت خشک داخل سینی گذاشته و سمت هال رفتم. پوشیدن مانتوی جدید به جای آن پالتوی گرم و خفکان آور ایده ی خوبی بود. امیرحسین به شکیبا در مورد پروژهی جدیدش میگفت و بازغی مقابل یکی از پنجره ها ایستاده بود. سینی را مقابل شکیبا گرفتم. امیرحسین با تشکر دو فنجان و هر دو ظرف را برداشت. سمت

باز غی چرخیدم. اور کتتش را روی دسته ی میل انداخته بود. جلو رفتم. بوی عطر غلیظ و سردش مشامم را پر کرد.

- بفرمائید. و با تاخیر کوتاهی نگاهش را از سمت دیگر پنجره گرفت و کمی چرخید. اول به محتویات سینی و بعد به چشمانم خیره شد. گفت: مبارکه.

ابروهایم یک درجه بالا رفتند. ادامه داد: مانتوی جدید رنگش خیلی با پوست سفید و صاف شما هماهنگی داره. گرم شدن گونه هایم را به وضوح احساس کردم. ساک کاغذی میان دستانم را دیده بود و من تمام مدت در آشپزخانه حضور داشتم! دقیق، تیز و نکته سنج بود. سینی را نزدیک تر بردم. به جای برداشتن فنجان، نگاهش را متوجه سمت دیگر پنجره کرد و پرسید: اون درخت چیه؟

با تاخیر کوتاهی جواب دادم: لیمو.

- من یه باغ نزدیک شهریار دارم، با کلی درخت گوشه ی لبم بالا رفت. احمق نبودم! نگاه خیره، تعریف، ژست گرفتن، شروع یک گفتگو. قصدش چیزی جز تحت تاثیر قرار دادن بود؟! نه.

گفتم: چقدر عالیه که باغتون کلی درخت داره! به سرعت واکنش نشان داد. سرش را چرخاند. لبخند زد. ابروی راستش به نرمی بالا رفت و گفت: پس بلدی جمله های بیشتر از دو کلمه هم بگی؟! خیلی خوبه.

- سرد شد. به چشم به فنجان اشاره کردم. گفت: باز رفتی سراغ جمله های دو کلمه ای! فنجان را برداشت و مقابل بینی اش گرفت. چای را بو کشید.

دل - عطر دست شماست یا ... متملق زبان باز! گفتم: یا جنس چایی خوبه... نوش جان. صدای خنده ی آرامش را شنیدم.

نوشیدن یک فنجان چای نیم ساعت طول کشید. تا در ورودی ساختمان بدرقه ایشان کردم و به سختی نگاه خیره ی باز غی را نادیده گرفتم. آخرین فنجان شسته شده را درون آبچکان قرار میدادم که امیرحسین وارد آشپزخانه شد.

- مفت خور عوضی... فکر کرده با بچه طرفه! منظورش به شکیبیا بود یا باز غی؟ پشت میز نشست و پرسید: کجا بودی؟

طلبکار بود. به سراغ یخچال رفتم، فقط برای این که با او چشم در چشم نشوم. تاثیر حضور دو مرد غریبه و فکر کردن به از بین رفتن این خانه باعث شده بود برای دقایقی وجود آن زن را در زندگی امیرحسین فراموش کنم. جواب دادم: خرید. دان رفت و آمد این روزها فقط محدود به حضور چند ساعتهی امیرحسین و امیرعلی و گاهی مردان غریبه ای چون بازغی و گاهی هم الوند می شد. در هر صورت باید برای خانه هم خرید می کردم. پنیر، ماست و چیپس برای خودم.

- با دو تا تراکنش تمام حساب رو خالی کردی. خرغر می کرد. در یخچال را بستم: مانتو خریدم. قلبم تند میزد.

- همه اش رو؟

دوباره در یخچال را باز کرده و گفتم: برای خودم یه حساب بانکی باز کردم و بقیهی پول رو ریختم به کارت خودم.

بعد از تامل طولانی گفتم: چیزهای تازه می‌شنوم.

صاف ایستاده و زل زدم به چشمانش

- کار بدی کردم؟ سرش را به دو طرف تکان داد.

به نظر نمی رسید نسبت به این موضوع حس بدی داشته باشد. از جا بلند شد. گفتم: شماره کارت رو برات میفرستم. سرش را به علامت تائید تکان داد. گفتم: خطم رو راه انداختم.

ابروهایش کمی بالا رفت و گوشه ی دهانش به پایین متمایل شد.

گفتم: میخوام موبایل بخرم. گفتم: من یه گوشی دارم که دو سال پیش ..... گفتم: یه موبایل جدید میخوام. به سختی نفس می کشیدم. کوچکترین واکنش هایش را زیر نظر داشتم. از آشپزخانه خارج شد: باشه. پشت سرش به راه افتادم.

- از اون موبایل جدیدا میخوام. کتش را از جارختی برداشت و گفت: به عارف می سپارم یکی برات بخره. دلخور، ناراحت یا حتی عصبی نبود فقط کمی متعجب به نظر می رسید. گفتم: میخوام سلیقه ی خودم باشه. ست در را رها کرد و به صورتم زل زد. دهانش را کمی به راست متمایل کرد و کمی به چپ.

انگار در حال کشف نکته ای مهم بود. ته ریش چند روزه اش را خاراند و چشمانش را باریک کرد. - باشه.. عارف یکی دو تا دوست موبایل فروش داره، باهانش برو، این طوری خیالم راحت تره که کلاه سرت از نمیره. س اس

اخم کردم. از ساختمان خارج شد. گفتم: خونه رو نفروشیم. نفشش را پر سر و صدا بیرون داد و عصبی گفت: نورا درباره اش صحبت کردیم و به نتیجه رسیدیم، نمیخوام هیچ حرف دیگه ای در موردش بشنوم.

با خداحافظی سریع و کوتاهی از ایوان گذشت. عمر احساسات خوبم خیلی کوتاه بودند.

نوشتم: سلام.

نفسم را در سینه حبس کرده، دکمه ی ارسال را فشار داده و منتظر شدم. چهار ساعت بعد در حالی که روی مبل دراز کشیده و با بی دقتی به تلویزیون زل زده بودم، صدای شوکه کننده ی زنگ موبایل بلند شد. یورش بردن بهترین توصیف برای حالت من هنگام برداشتن موبایل بود!

- سلام. قلبم تند میزد و از شنیدن صدایش خوشحال بودم. ادامه داد: نفس بکش.

چه طور فهمید؟

هوا را تکه تکه و تا حد امکان بی سر و صدا از قفسه ی سینه ام بیرون دادم.

-!.. سلام، خوبید؟ با لحنی متعجب گفت: چی؟!

خوب؟!

من الان عالی ام.

خندیدم.

- خوشحالم.

- دلیلش رو که میدونی؟ با تردید فکر کردم " پیغام من؟! " .



پرسیدم: چرا؟ گفت: دادگاه داشتم، چند دقیقه قبل تموم شد... افتضاح بود، دو ماه برای لحظه به لحظه ی این جلسه برنامه ریزی کرده بودم، کلی مدرک و سند و شاهد و... همه چیز درست بود، مو لای درزش نمی رفت اما ... را دوباره همان کار را انجام داد. تأمل کرد.

- مشتاق و بی صبر گفتم: اما چی؟

چرا افتضاح شد؟ ستا چند ثانیه سکوت و بعد: هستند آدمهایی که به پول بیشتر از حقیقت اهمیت میدن... بعضی وقتها مهم نیست

چقدر تلاش کنی، بالاخره یکی پیدا میشه که کند بزنه به همه چیز و یکی هم... روزت رو پر از حس خوب میکنه.

مرا می گفت! لرزش خفیف از تمام تنم گذشت. گفت: من چند دقیقه ی دیگه قراره سوار ماشینم بشم و چند روز شلوغ و پر کار رو پیش رو دارم و البته که توی داشبورد چهار تا بلیط تئاتر دارم و فقط خودمم. یکی از اون تئاترهای هنری که... من خیلی اهل هنر نیستم، نهایتاً دو تا نقاش معروف رو میشناسم و سه تا کارگردان که البته بعید میدونم هیچ کدومشون تئاتر کار کرده باشند، بذار اعتراف کنم از خواننده های جدید خیلی خوشم نمی آد و فقط کارهای چند نفر رو گوش می کنم اون هم... نورا صالحی، الوند میرزایی به آدم کسل کننده است که چهار تا بلیط تئاتر برای پنجشنبه

- داره... چند ساعت تحمل می کنی؟ و آن طرف خط زیادی ساکت شد. با تاخیر کوتاهی گفتم: الوند میرزایی فکر نکن نورا صالحی خیلی آدم هیجان انگیزیه ..... در مبل فرو رفته و با صدای آهسته تری ادامه دادم: من اون کسی نیستم که تصور می کنی. - اشتباه می کنی..... من هیچ تصویری از تو ندارم، من نورا صالحی رو دیدم... اون پر از نشاط، هیجان، زندگی و - بود! شاید یه روزی توی این توصیفات جا داشتم اما امروز نه.

با خنده گفت: باشه... فقط کافیه بگی نه، بگی نمیخوای با من وقت بگذرونی چرا خودت رو زیر سوال میبری؟؟ لبخند زدم: تو میفهمی چی میگم پس... فقط بگو چه ساعتی آماده باشم؟

کاش هوا برای پوشیدن مانتوی جدیدم گرم بود. گفت: برنامه ساعت نه شروع میشه، من میتونم هفت و نیم پیام دنبالت تا اول شام بخوریم. با فلافل

موافقی؟ فقط من آن طنز ظریف را در صدایش شنیدم یا واقعا با شیطنت  
پسرانه پیشنهاد فلافل داده بود؟

- موافقم.

آهسته گفتم: پنجشنبه قراره هوا چند درجه سرد بشه ... کلامش انگار ادامه  
داشت. منتظر شدم. سکوتش طولانی بود.

گفتم: من ....

همزمان گفتیم. خندیدم. گلویش را صاف کرد و پرسید: اشکال نداره بهت  
پیغام بدم یا فقط بعضی وقتا که حالت رو بپرسم؟

سرم را به دو طرف تکان داده و شانه هایم کمی بالا رفت: نه، اصلا... خیلی  
هم خوبه. داشتن یک ارتباط با جهان بیرون امیدوار کننده و

هیجان انگیز بود؛ البته این حس... الوند میرزایی هم..... احتمالا خوب بود.  
گفتم: پنج شنبه میبینمت. و ارتباط را قطع کرد. برای پنجشنبه نیاز به  
لباسهای بهتری داشتم.

به سراغ تلفن خانه رفتم. مبینا خرید را دوست داشت، شاید اگر میخواستم  
همراهی ام می کرد. او اطلاعات زیادی در مورد مد و مراکز خرید داشت،  
شاید از مدل موبایل و نحوه ی کار با آنها هم سر در می آورد.

درک نمی کردم، نمی فهمیدم. اگر امیرحسین با لیدا خوشحال نبود، اگر گلاره  
نامی میان زندگیشان حضور داشت، اگر قصدش ازدواج مجدد بود پس آن  
لبخند بزرگ روی لبهایشان چه می کرد؟!

مقابل مغازه ی لباس مردانه فروشی ایستاده بودند، دست لیدا به دور بازوی  
امیرحسین حلقه شده و از همان فاصله گفتگوشان را به وضوح میشنیدم. در  
مورد طرح و رنگ کت و شلوار سرمه ای تبادل نظر می کردند. مبینا با شانه  
اش ضربه ی نسبتا محکمی به بازویم زد و گفت:

نظرت چیه؟

قصدم صحبت با مبینا بود و امیرحسین گوشی تلفن خانه اش را برداشت. دلیل  
تماسم را گفتم.

از مبینا سوال نپرسید، فقط گفت می آیند و یک ساعت بعد با کل خانواده به دنبالم آمد!

و لیدا با چهره ای در هم و لحنی سرد سلام داد و از سر وظیفه و شاید عادت عالم را پرسید، عارف حتی جواب سلام را نداد و مبینا تمام راه بی وقفه غرغر کرد. ترافیک، سرمای هوا، گرمای خفقان آور اتاقتش، معلم زبان کلاس تقویتی اش، درز پالتو، بوی عطر عارف، غیبت شیرین همکلاسی اش و... به سختی در مقابل گذاشتن دستم جلوی دهانش مقاومت کردم و این در حالی بود که گفتگویی آرام و مصالمت آمیز میان امیرحسین و لیدا در جریان بود و عارف لحظه ای نگاهش را از صفحه ی موبایل جدا نمی کرد.

- مامان من یه احمقه. زیر لب و آهسته این جمله را بر زبان آورد. نادیده گرفتن آن غیر ممکن بود. نگاهش کردم. با چهره ای رنگ پریده و بی حالت به والدینش زل زده بود. گفتم: اوضاع خوبه. یا حداقل امیدوار بودم اوضاع خوب باشد. پوزخند پر سر و صدایی روی لب نشاناد و گفت: داداش تو خیلی خوب دروغ میگو و نقش بازی می کنه، مامان منم انقدر احمقه که به خاطر ترس از دست دادن چشماش رو بسته و نمیخواد ببینه. دستش را گرفتم: نه امیرحسین چنین آدمیه نه لیدا. نیم گام به عقب برداشت و با اخم های در هم رفته گفت: تو هیچی نمیدونی پس.. حرف نزن. " حرف نزن " را آرام بر زبان آورد تا بلکه کمی مودبانه تر گفته باشد. دلخور نشدم. لبخند کمرنگی بر لب آورده و گفتم: همه چیز خوبه، نگاه کن... خوشحالن. و ن سرش را به دو طرف تکان داد و وارد مغازه شد. عارف با گام های کوتاه و آهسته در طول راهرو پیش می رفت و هنوز مشغول کار با موبایلش بود. امیرحسین نزدیک گوش لیدا حرفی زد و باعث خنده اش شد. نفسم را تکه تکه بیرون داده و به دنبال مبینا وارد مغازه شدم. رو به مرد جوان فروشنده گفتم: سلیقه اش پیرزنیه.

هر دو همزمان خندیدند.

و جلو رفته و آهسته گفتم: باید حرف بزنیم. از گوشه ی چشم نگاهم کرد و گفت: امروز به اندازه ی کافی ناراحتم پس تمومش کن. سست و رو به مرد جوان پر خنده ادامه داد: خودشه.

اشاره ی انگشت مبینا رو به من بود!

ابروی راستم به نرمی بالا رفت.

فروشنده با لبخند نگاهی به سر تا پام انداخت و گفت: شما نگران نباش، من ترتیبش رو میدم... قرار نیست

دست خالی از این مغازه بیرون برید. و با دور شدن مرد نفسم را پر سر و صدا بیرون داده و گفتم: من نمی خوام ناراحتت کنم فقط

- فقط چی؟

میخوای سر از زندگی ما در بیاری؟ اخمهایم در هم رفت.

- نه... فقط میخوام کمک کنم. گوشه ی لبش بالا رفت و دست به سینه شد: خیلی عالی... پس سعی کن تو یکی بیشتر از این گند نرنی به زندگی مون. نیم قدم به جلو برداشتم.

- من هیچ وقت این کارو نمیکنم. پوزخند زد و گفت: خیلی هم خوب انجامش میدی... از اون موقع درگیر مامانی بودیم حالا هم تو. انگشت اشاره ام را سمت چهره اش نشانه رفتم.

- اول اینکه حواست باشه داری با کی چه طوری حرف میزنی... من نه دوستم نه همسن و سال تو. دوم این موضوع چه ربطی به مامان آهو داره؟ پای اون رو به مشکلات خونوادگیتون باز نکن.

کمی جلو آمد، گردنش را بالا گرفت و زل زد به چشمانم: بابام خیلی خوب یادم داده با هر کس چه طوری به اندازهی شخصیتش حرف بزنم تا چند دقیقه پیش داشتم فکر میکردم اگه مامانی ام - خانومها.. اجازه بدید پیشنهادات ویژه ام رو بهتون نشون بدم. مبینا احمق بود. نمی فهمید. عصبانی و ناراحت بود. تمام تلاشم را برای درک موقعیت و شرایطش به کار بردم اما هنوز نسبت به او احساس خشم می کردم. برای چند ثانیه پلکهایم را به هم فشردم و نفسم را در سینه نگه داشتم. احساسم به او تغییر چندانی نکرد. - این یکی عالی... رنگ روشن تر از این هم داره؟

مانتو را از میان دستانش بیرون کشیده و بدون نگاه کردن به چهره اش گفتم: سلیقه ی پیرزنی خودم رو بیشتر میپسندم .... و رو به مرد جوان که با ابروهای بالا رفته نگاهم می کرد، ادامه دادم: این رنگش عالی. سمت اتاق پرو چرخیدم.

- بی لیاقت. صدایش بلند و واضح بود، به اندازه‌های که نگاه تمام حاضرین را متوجه خود کند با دو ساک کاغذی مغازه را ترک کرده و مستقیم سمت امیرحسین رفتم. کمی دورتر مشغول صحبت با موبایلش بود. با دیدنم سکوت کرد و لبخندش به آرامی محو شد. به دستهایم اشاره کرد و گفت: تو کارتت چیزی هم مونده؟

لبخند زده و شانه‌هایم را بالا دادم. چشمانش را درست کرد و کیف پولش را از جیب داخل کتش بیرون آورد. د عارف منتظرته.. راهروی کنار پله برقی، سومین یا چهارمین مغازه است... هر چی خواستی انتخاب کن.

کارت عابر آبی رنگش را به دستم داد. آهسته پرسیدم: رمز؟؟

با تامل کوتاهی موبایل را از کنار گوشش پایین آورد و به قفسه‌ی سینه اش چسباند.

- چهار تا رقم دوم کارته.. ورشکسته ام نکنی. با لبخند جمله‌ی آخرش را بر زبان آورد. نیم قدم به عقب برداشته و گفتم: قول میدم انجامش چرخیدم. نامم را با جدیت خواند. با گام‌های بلند سمت انتهای راهرو پیش رفتم. کس چند دقیقه به صدای گفتگوی پر از شوخی و خنده‌ی عارف و مرد جوان ایستاده پشت پیشخوان شیشه‌های گوش دادم. درست به خاطر نمی‌آوردم آخرین بار چه زمانی صدای خنده‌ی بی پروا و بلندش را شنیده‌ام. چند ضربه‌ی آهسته به در شیشه‌ی ای زده و وارد شد. مرد صاف ایستاد و با لبخند مشتری پسندی خوش آمد گفت: سلام خانم... خیلی خوش اومدید، هستم در خدمتون. لبخند عارف لحظه‌ی ورودم محو شده بود. با سر به من اشاره کرد و گفت: ایشون نورا هستید.

ابروهای مرد بالا رفت و چشمانش گرد شد. لبخند تمام صورتش را پوشاند.

- عمه نورا!؟!

خیلی خوش اومدید... من سجادم.

روی پیشخوان خم شد و دستش را به طرفم دراز کرد.

عارف غرید؟

سجاد با خنده دستش را عقب کشید و گفت: باشه بابا، فهمیدم.... عارف هیچ وقت نگفته بود به عمه ای به این جوونی و جذابی داره.

عارف گفت: خفه میشی یا خودم پیام سراغت.

- گرفتم... گرفتم، چشم... خفه میشم ولی بذار قبلش یه چیزی به این عمه نورا بگم... عمه ی عارف که باشید یعنی حسابی .....

ضربه ی مشت عارف به بازوی سجاد احتمالا خیلی دردناک تر از تصوراتم بود اما در هر صورت تا یک ساعت بعد و لحظهی خروجمان دست از پر حرفی و عمه عمه گفتنش بر نداشت.

چشم غره رفتن ها و فحش دادنهای زیر لبی عارف دلیل خیلی موجه ی بود تا در مورد کارتی که سجاد در آخرین لحظه بعد از اشاره ی چشم و ابرو و لبخندی بزرگ، داخل کیسه کنار جعبه ی موبایلم انداخت، هیچ واکنشی نشان ندهم. کلمهی "لاس زدن" در مورد نگاه و صحبت و خنده های سجاد انتخاب درستی بود و عارف هم "غیرتی" شد!

این حس خوبی داشت. اما دیدم که چه طور به کارت بانکی آبی با نام "امیرحسین صالحی" نگاه می کرد. من اخمهای در هم رفته و نارضایتی لیدا و آن ناباوری و خشم و عصبانیت و دلخوری را وقت دیدن کیسه های خریدم، همزمان در صورت مبینا دیدم. خرید آن کیف و کفش مارکدار گران قیمت فقط برای چند دقیقه خوشحالش کرد و ده قدم خارج از مغازه دوباره تمام آن احساسات بد در چهره اش پیدا شد.

ساعت یازده و ده دقیقه شب، داخل اتاقم روی زمین، میان ساک های رنگارنگ کاغذی و مانتو و شلوار و تمام خریدهایم نشسته بودم و اطمینان نداشتم کدام حسم درست و واقعی است. مرور دوباره و دوباره ی چند ساعت گذشته فقط سردرگمی ام را بیشتر می کرد.

تصویر چهره ی الوند در میان برفکهای سیاه و سفید آیفون بود! خشکم زد. زنگ برای دومین بار به صدا در آمد. با دهانی نیمه باز سرم را چرخاندم.

ساعت دیواری شش و یازده دقیقه را نشان میداد. چند بار پشت سر هم پلک زدم. امکان نداشت ساعت دیوار و ساعت موبایل جدیدم همزمان دچار مشکل شده باشند.

قرارمان هفت و نیم بود، یا شاید من اشتباه می کردم؟!!

دکمه ی کلید را فشرده و به سرعت خود را به پشت در رساندم. از پس شیشه رنگیها دیدمش، وارد شد و با تأمل کوتاهی در را بست. گامهایش را بلند، آهسته و یکنواخت سمت ساختمان بر می داشت.

اورکت کرم رنگی را روی پلیور ساده ی عنابی به تن کرده و شلوار سیاهش احتمالاً جین بود. از کفش ساق بلندش خوشم می آمد. الوند میرزایی خیلی متفاوت به نظر می رسید و البته خوش پوش.

همزمان با اولین گامش روی پله ها، به خودم آمدم. با عجله سمت اتاق دویدم.

موهای شانۀ نشده و خیس، شلوار صورتی رنگ و رو رفته، تیشرت آستین بلند سبز و روفرشی های سفیدی که یک سایز برایم بزرگ بودند.

هر دو دست را مقابل صورتم گرفته و به در بسته ی اتاق تکیه دادم. در مقابل او با فاجعه هیچ تفاوتی نداشتم.

- سلام.

لبهایم را به هم فشرده و از در فاصله گرفتم.

غیر ممکن بود اجازه دهم مرا با این لباس ها ببیند.

- نورا ...

- اِم... سلام... من... خوش اومدی، من .....

نفسم را پر سر و صدا بیرون داده و یک گام دیگر به عقب برداشتم.

هنوز در حال خراب کاری بودم. گفت: عجله نکن.... من همین جا میشینم تا بیای.

- باشه، باشه فقط.. ببخشید..

- من باید عذرخواهی کنم که زود اومدم.

- صدایش از فاصله ی نزدیک تری به گوش می رسید، اطمینان داشتم. سرم را به دو طرف تکان دادم: نه، نه... فقط پنج دقیقه دیگه.. راحت باش.

با کف دست ضربه ی محکم و دردناکی به پیشانی ام زده و چشمانم را بستم. پرسید: اشکال نداره تلویزیون رو روشن کنم؟ تشخیص خنده ی پنهان در صدایش کار مشکلی نبود.

- راحت باش.

و سمت کمد دویدم. لباسهایم را ساعت ده صبح آماده کرده و روی تخت قرار داده بودم.

پالتوی طوسی با شلوار و شال بافت مشکی رنگ. این لباسها با وجود نیم بوت های پاشنه دار در مقایسه با او خیلی رسمی به نظر میرسید.

من هیجان زده بودم. به خاطر حضورش، به خاطر الوند بودن و به خاطر جذابیت مردانه اش. صورتم را درون کاپشن بلند پشمی رنگ میان دستاتم فرو برده و سر خودم جیغ کشیدم.

الوند میرزایی از آخرین دیدارمان خیلی مردانه تر و جذاب تر بود اما نباید فراموش می کردم این دعوت، دلیل حضورش پشت آن در، فقط نشستن پشت صندلی های یک دانشگاه در ده سال قبل بود. تا ساعت شش و سی و هفت دقیقه در اتاق را به آرامی باز کردم. جوراب هایش سرمه ای بود با طرح لوزی سفید نزدیک قوزک پایش. آرنج هر دو دستش را روی زانو گذاشته و کمی به جلو متمایل شده بود.

ابروهایش کمی بالا رفته و دقیق و متمرکز به تلویزیون خیره نگاه می کرد. صدای هیجان زده ی گزارشگر فوتبال تمام خانه را پر کرده بود.

امیرحسین و امیرعلی گاهی فوتبال نگاه می کردند و میدانستم عارف و مجید، سخت پیگیر تک تک بازیها هستند و خیلی هم به نام تیم و بازیکنانش اهمیتی نمی دهند. دویدن آن تعداد مرد دنبال یک توپ برایشان جذابیت داشت.



یک گام از اتاق خارج شده و همزمان با صاف کردن گلو، توجهم سمت آن لیوان شیشه ای خالی روی میز جلب شد. برای خودش جای ریخته بود. به سرعت از جا بلند شد.

- ببخشید.

فکر کنم خیلی طول کشید. بالا رفتن شانه هایش را دیدم: مهم نیست. من باید عذرخواهی کنم که زود اومدم. جلوتر رفتم. ادامه داد: صبح رفتم دفتر خودمون، تا ساعت دو با محسن درگیر چند تا پرونده ی جدید بودم .... به دست به میل اشاره کردم. بدون جدا کردن نگاهش از صورتم، نشست. پرسیدم: اوضاع کار خوب بود؟  
لبخند زد.

- آره فقط به اختلافات عجیب غریبی توی حسابهای دفتر پیدا کرده که زیادی مشکوکه. روی نزدیک ترین مبل نشستم: موضوع خیلی بده؟ اسریش را به دو طرف تکان داد و گفت: نه ولی باید علتش مشخص بشه و این کار نیاز به زمان داره... بگذریم... خونه نمی تونستم روی هیچ کاری متمرکز بشم به خاطر همین گفتم شاید اشکال نداشته باشه کمی زودتر بیام.  
- نه اصلا... فقط من آماده نبودم. بلوز بافتم بلند بود و در شلوار جین تنگ و جدیدم خیلی احساس راحتی نمی کردم. با فریاد بلند گزارشگر فقط برای چند ثانیه نگاهش را متوجه تلویزیون کرد. لبخند زد.  
روی مبل جابجا شد و زل زد به چشمانم: هر وقت شما آماده باشی حرکت می کنیم.

خیلی عادی این جمله را بر زبان آورد ولی هنوز صدای پر انرژی گزارشگر را می شنیدم و جدا کردن یک مرد از فوتبال خیلی کار درستی به نظر نمی رسید. سرم را برگردانده و نگاهم روی اعداد کوچک بالای صفحه تلویزیون ثابت ماند. دقیقه ی ۶۱ هنوز خیلی زود بود. از جا بلند شده و گفتم: عجله ای نیست.... دیروز کیک درست کردم با چایی عالی میشه.

نیم خیز شده بود و با تکمیل کلام خود را روی مبل رها کرد.

- عالیہ البته ....

لیوانش را از روی میز برداشت. حالت چهره اش حس شبیه یا حتی نزدیک به خجالت، شرمساری یا حتی عذرخواهی نداشت فقط اطلاع رسانی کرده بود! گفتم: نوش جان.

گفت: من چای کم رنگ می خورم. با سینی حاوی دو فنجان چای و دو تکه کیک به هال برگشتم. لبه ی مبل نشسته و انگشتان هر دو دستش را مشت کرده بود. در این حالت بی شک از یک پیاله تخمه به شدت استقبال می کرد. به آشپزخانه برگشتم.

شبها با مامان آهو تخمه میشکستیم و فیلم میدیدیم، هر صبح هم جای صندلی چرخدار او و مقابل مبل را جاروبرقی می کشیدم، یکی از تخمه ها را به دهان گذاشتم و طعم شورش با بزاقم مخلوط شد. اگر مامان آهو بود از الوند خوشش می آمد؟

سینی را برداشته و آشپزخانه را ترک کردم. لبه ی مبل نشسته و انگشتان هر دو دستش را مشت کرده بود. کتتش را روی پشتی مبل همیشگی گذاشته و آستین بافتش را تا نزدیک آرنج بالا برده بود. مامان آهو از الوند خوشش می آمد، چرا؟

هیچ دلیلی برای این جواب نداشتم فقط احساسش می کردم. کنارش نشستم. فنجان چای را برداشته و به تلویزیون خیره شدم. تاتنهام ۱ منچستر سینی ۲ . محو بازی شدم. چای و تکه ی کوچکی کیک خوردم. الوند برایم توضیح داد آفساید در چه حالتی اتفاق می افتد. تخمه شکستیم و من امیدوار بودم پنالتی تاتنهام گل نشود چون الوند هم همین را می خواست. دقیقه ی ۸۵ پنالتی گل شد و بازی ۲ - ۲ به اتمام رسید.

خم شد و چند تکه ی کوچک پوست تخمه را از روی فرش برداشت: متشکرم. آهسته گفت اما خودش هم خوب می دانست صدایش راشنیده ام. گفتم: خواهش می کنم.

آهسته گفتم اما بی تردید صدایم را شنید.  
- کیک عالی بود.

کمی شانه هایم بالا رفت و گفتم: قبلا خیلی کیک درست می کردم. نوش جان...

منتظر نگاهم کرد.

ادامه دادم: قبل از فوت مامان آهو.

نه حرفی زد و نه حالت نگاه و چهره اش تغییر کرد.

گفتم: قبل از فوت مامان آهو، پنجشنبه ها همگی دور هم جمع میشدیم بیشتر هفته ها کیک درست می کردم... امروز صبح... یه دفعه... فقط.. فقط گلابمون تموم شده بود یه مقدار بی مزه شده.

- عالیہ البتہ... من نمیدونستم توی کیک گلاب هم میریزن.

- گلاب و هل که یه مقدار طعم متفاوت و خوبی بگیره. سر تکان داد و پرسید: دیگه دور هم جمع نمیشید؟

سوالش با توجه به روند گفتگویمان کمی غیر منتظره بود. لبهایم را روی هم کشیده و گفتم: نه. فرصت نمیشه، آخر ساله.. امیرعلی درگیر کارگاه جدیدشه، امیرحسین هم سرش با ساختمون و... پروژهای ساختمونیشه. امیرحسین هم درگیر ساختمان و زن جدیدش بود. بقیه هم.. هیچی!

لزومی نداشت الوند در جریان تک تک مشکلات خانوادگی من قرار بگیرد، او فقط یک دوست ده ساله بود، همین؛ یا شاید هم کمی بیشتر. روی مبل جابجا شد و گفت: ازت اجازه میخوام گاهی پیام و بهت سر بزnm. و گفته بود اجازه می خواهد ولی لحن کلامش کمی دستوری نبود؟!!

بود. دیدن و حضورش خوشحالم میکرد چون حالا بابت آشکار شدن زندگی کرخت و ساکن این ده سال مقابل او هیچ نگرانی و ترس و اضطرابی نداشتم. با لبخندی محو سرم را به علامت مثبت تکان داد.

تصمیم درست یا اشتباه، در هر صورت من فرصتی برای جبران آن در اختیار نداشتم. پرسید: بریم؟

سرم را به علامت مثبت تکان دادم.

فنجانش را برداشت و گفت: تو حاضر شو... من اینها رو جمع می کنم.

و پیش دستیها را درون سینی جا داد و من با لبخندی بزرگ فکر کردم " مهربونی الوند میرزایی " سوار شده و نفس عمیقی کشیدم. از بوی خودش و اتومبیلش خوشم می آمد.

در حال کار با موبایلش گفت: ایرادی نداره من یه تماس دو دقیقه ای داشته باشم؟

سرم را به علامت منفی تکان دادم: نه اصلا. پیاده شد و چند گام دورتر از اتومبیل ایستاد. با اخمهای در هم رفته و چهرهای جدی گاهی لبهایش حرکت می کرد و چند جمله ی کوتاه بر زبان می آورد. حرکتی در سمت راست توجهم را جلب کرد.

اتومبیل سیاه رنگی درست مقابل در پارکینگ خانه ی من متوقف شد. هوا تاریک بود اما خیلی زود حتی بدون داشتن دید کافی به چهره ی مردی که از اتومبیل پیدا شد، او را شناختم. لباس های خوش دوخت و مشخصا گران قیمت و حالت بدنش وقت پیاده شدن از اتومبیل و مرتب کردن کتش، حرفی برای بیان دلیل و چرایی حضور مهران بازغی این وقت روز به تنهایی و بدون هماهنگی نداشت. در عقب اتومبیل را باز کرد و پالتویش را بیرون آورد.

آن را به تن کرد و دوباره خم شد. این بار دسته گلی بزرگ و جعبه ای کوچک میان دستانش قرار داشت. نفسم بند آمد. نگاهش را به یاد آوردم. خیره و تاثیر گذار.

با صدای باز شدن در اتومبیل نگاهم را از بازغی جدا کرده و با اخمهای در هم رفته ی الوند، چیزی شبیه به لبخند زدم.

بی آن که نگاهم کند سوار شد و با هر دو دست فرمان را گرفت.

پرسیدم: همه چیز خوبه؟

- اگر بدونم... چرا اینجاست بله.. همه چیز میشه.

ابروهایم بالا رفت.

- کی؟

نگاهم کرد و گفتم: مهندس مهران بازغی صدایش هیچ لحن و چهره اش هیچ تفسیری نداشت.

حتی آن اخم چند لحظه ی قبل هم در صورتش دیده نمیشد.

او چطور بازغی را می شناخت؟

سرم را به راست برگرداندم. مقابل در خانه ایستاده بود و زنگ را می فشرد.

شانه بالا انداختم: مطمئن نیستم.

جواب صادقانه ای بود.

- از چی مطمئن نیستی؟

بازغی همچنان با سماجت و صبوری زنگ میزد و منتظر

گفتم: به خاطر خونه اومده.

و نگاهش کردم. مطمئنا تنها به خاطر خانه نیامده بود.

گفتم: بعید میدونم اون تیپ جذاب و گل و شکلات برای خونه باشه. چرا از تیز شدن ناگهانی لحن و کلماتش خوشم آمد؟!

شاید چون کمی بوی حسادت می داد اما فکر احمقانه ای با تامل کوتاهی جواب داد: ذهن من درگیر منظور اون آقا از حضورش این وقت شبه... باید دنبال دلیلی به جز خونه توی رفتارش بگردم؟

دوباره همان کار را انجام داد. انتخاب با دقت کلمات، تاکید

ظریف و محسوسش روی بعضی کلمات خاص مثل " آقا " و " دلیل " و " خونه " و البته آن تامل تاثیر گذار هنگام بیان این جمله. درست به اندازه ی لحن کلام، من تحت تاثیر پیچیدگی مفهوم جمله اش قرار گرفته بودم و انتخاب جواب صحیح به آن، در نظرم خیلی اهمیت داشت. چند

ثانیه طول کشید تا در مقابل سوالمش واکنش نشان دهم. نگاهم را از چشمانش جدا کردم، روی صندلی جابجا شده و کمر بند را بستم: چرا باید به دلایلم اهمیت بدم؟!

هیچ عکس العملی نشان نداد. هنوز دست چپش را روی فرمان گذاشته و به پهلو کمی سمت من متمایل نشسته بود. منتظر شدم.

باز هم هیچی! از گوشه ی چشم نگاهش کرده و گفتم: اگه برنامه بهم خورده من باید بدونم. بعد از سه ثانیه گفت: نمیخوام پیاده شی؟  
- برنامه رو کنسل کردی... باشه.

به سرعت کمر بند را باز کرده و دستم سمت دستگیره دراز شد. بازویم را گرفتم. کاپشنم برای حس واضح دستش زیادی کلفت بود و این موضوع ناراحتم کرد.

- نشد... فقط نمیخوای باهاش حرف بزنی؟

سرم را که سمت چهره اش برگرداندم، بازویم را رها کرد.

- چرا باید چنین چیزی رو بخوام؟

لبخند زد: کمر بندت رو ببند.

آهسته حرف میزد و سوال میپرسید، خمیازه می کشید، با موبایلش کار می کرد، گاهی دستش را زیر چانه میزد و با بطری آب معدنی بازی می کرد! فقط ده دقیقه ی اول اجرا برایش جذابیت داشت و بعد از آن کلافه و بی قرار به نظر میرسید.

فاصله ی زیادی تا سن داشتیم. با وجود فضای تاریک، نورپردازی آبی تیره ی صحنه و البته مرد بلند قامت ردیف جلویی، دید دقیق و کاملی به صحنه نداشتم. طراحی سن محدود به یک میز کرم رنگ و دو صندلی دور از میز میشد. هفت بازیگر لباس های سر تا پا سیاه به تن داشتند و تنها زن بازیگر پیراهن ساده ی سفید پوشیده بود.

بدون جدا کردن نگاهم از سن کمی به پهلو متمایل شده و گفتم: بریم؟

فقط بیست و پنج دقیقه از شروع اجرا گذشته بود و به نظر نمی رسید تحمل بیشتری برای نشستن داخل سالن داشته باشد. گفت: خوش نیست نیومد؟

با توجه به جمعیتی که در سالن انتظار دیده بودم و حضور

دو بازیگر مطرح سینما روی سن، اطمینان داشتند حداقل نود و پنج درصد صندلی های سالن پر شده است. اما تمام اینها دلیل قابل قبولی برای دوست داشتن مفهوم تئاتر در حال اجرا نبود. سرم را به علامت منفی تکان دادم. چشمانم به تاریکی اطراف عادت کرده بود بنابراین خیلی واضح لبخند بزرگش را دیدم.

تا مچ دستم را گرفت و از جا بلند شد. همراهی اش کردم.

به سرعت از مقابل چهار نفر گذشتیم و بی توجه به اعتراض آهسته ی پسر جوان، ردیف صندلی ها را ترک و از کناره ی دیوار تا رسیدن به در خروجی بالا رفتیم. فقط انگشت شستاش پوست نازک روی دستم را لمس می کرد اما برای بالا رفتن حرارت دستم دلیل شد.

شنیدم که نفسش را پر سر و صدا بیرون داد و بعد دستم را رها کرد.

من پرسید: مطمئنی نمیخواهی برگردی داخل؟

لبخند زد. گفتم: فکر کنم اون تو اوضاع خیلی خوب نبود، بهت سخت گذشت.

با هم سمت در خروجی ساختمان به راه افتادیم.

- از این که مجبور نیستم بقیه اش رو تحمل کنم حس خوبی دارم.

- پس چرا اومدیم؟

در شیشه ای را باز کرد و کنار رفت تا قبل از او خارج شوم. هوای تازه و خنک حس خوبی داشت. باران نمی بارید اما زمین خیس بود و بوی خاک مرطوب مشامم را پر کرد. گفتم: فکر کردم ممکنه خوشتر بیاد.

منظور من این نبود. دوست داشتیم از دو صندلی خالی کنارمان بگوییم.

گفتم: هفته ی دیگه پنج شنبه با بچه ها قرار داریم. تئاتر و صندلی خالی و هوا به سرعت از یادم رفت.

ضربان قلبم بالا رفت. آنها مثل الوند نبودند.

- حضورت یه غافلگیری خیلی بزرگه.

خود را با گامهای سست و نامنظم هماهنگ کرد.

- نمیتونم.

- نورا صالحی میتونه.

ایستادم: نه.. نمیتونم.... خوش بگذره. مقابلم قرار گرفت و گفت: چرا؟  
شانه هایم رو به بالا متمایل شد. به سر تا پای خودم اشاره کرده و گفتم:  
مشخص نیست؟

- نه... چرا واضح و روشن نمیگی به چی فکر می کنی؟

کلافه نگاهی به اطراف انداخته و با تاخیر کوتاهی گفتم: اونها انتظار دیگه  
ای از من دارند درست مثل تو.

تا سرش را به علامت مثبت تکان داد: درسته ولی مثل من میتونن با انتخاب  
های تو کنار بیان.

- و اگر این اتفاق نیوفتاد چی؟

- بهش اهمیت نده.

- نمی تونم..... من قرار بود به آدم موفق باشم در صورتی

که هیچی نیستم. جلو آمد و گفت: فکر اونها اهمیتی نداره.

- برای من مهمه.

نفسش را پر سر و صدا بیرون داد و بعد از تاملی نسبتاً طولانی گفت: پس  
لازم نیست در موردش چیزی بدونن.

جا خوردم.

- دروغ بگیم؟

- نه.

همون کاری رو انجام میدیم که تو در مقابل من انجامش دادی... بهشون  
دروغ نمیگیم ولی واقعا لازم نیست از تمام حقیقت هم خبر داشته باشند.

- اگه فهمیدن چی؟

حالت چهره اش متفکر شد. به راه افتادم. خیلی زود کنارم قرار گرفت.



گفت: دیدنت همه شون رو خوشحال میکنه... لازم نیست تو حرفی بزنی، من باهاشون صحبت می کنم... قرار نیست دروغ بگم اما... من به وکیل... میدونم چه طور میشه حقیقت رو پنهان کرد.

از گوشه ی چشم نگاهش کردم. لبخند زد. ادامه داد: اصرار من برای این ملاقات به خاطر خودته خودت رو توی اون خونه حبس کردی. با لبخند سر تکان دادم.

- نه من این کارو نکردم... چند روز پیش با امیرحسین زن و بچه هاش رفته بودم خرید.

این کاپشن و شلوار رو همون موقع خریدم.  
به موازات اتومبیلش ایستادیم.

پرسید: از وقتی مادرت فوت کرده چند دفعه از خونه بیرون رفتی؟  
- زیاد.

- دقیقا چند بار؟

چند بار پشت سر هم پلک زدم.

دو ماه از رفتن مامان آهو گذشته بود و من... چند بار از خانه خارج شده بودم؟

بهشت زهرا وقتی مامان آهو را به خاک می سپردیم، رفتن به میهمانی خانه امیرعلی، چهار بار برای خرید مواد غذایی، یک بار با الوند، رفتن به بانک و دفتر خدمات الکترونیک دولت، خرید با امیرحسین و امروز.

سمت اتومبیل چرخیده و دستگیره را گرفتم.  
فقط ده روز.

درهای اتومبیل را باز کرد.

در مقایسه با زمان حیات مامان آهو این ده روز زمان خیلی زیادی محسوب می شد.

سوار شدم. ده دقیقه او در سکوت رانندگی کرد و من به خیابانهای شلوغ خیره شدم. دیدن هم دانشکده ای های قدیمی مثل ملاقات با الوند هیجان انگیز و نگران کننده بود.

حضور الوند میرزایی انتخاب من به حساب نمی آمد ولی می توانستم تصمیم بگیرم با دیگران ملاقاتی نداشته باشم. موضوع تعداد دفعات بیرون رفتنم هم خیلی بغرنج و مهم به نظر نمی رسید. و پرسید: میخوای چی کار کنی؟

- ترجیح میدم... نمیخوام ذهنیتشون رو نسبت به خودم بهم بزنم. مسیر حرکتان سمت خانه نبود، بی تردید. گفت: منظورم پنجشنبه نبود. از این به بعد قراره با زندگیت چی کار کنی؟

به نیم رخش خیره شدم. روی " از این به بعد " تاکید داشت. دوباره نگاهم را متوجه ترافیک و حجم اتومبیلها کردم: همون کاری که همیشه انجام میدادم.

- بهم بگو همیشه چیکار میکردی.

اخم کردم. سوالاتش، به خصوص با آن لحن کمی تحکم آمیز، ناراحت می کرد.

- زندگی

- نورا صالحی... یه جواب واضح و روشن بده... الان زندگیت چه طوری میگذره؟

انگشتانم را مشت کردم.

چیزی ناخوشایند در لحن کلام او و شاید در فکر من جریان داشت. گفتم: کتاب میخونم، فیلم می بینم... از دیروز شروع کردم به خونه تکونی، چیزی تا بعید نمونده.

شنیدم که نفسش را پر سر و صدا بیرون داد: تمام کاری که قراره از این به بعد توی زندگیت انجام بدی کتاب خوندن و فیلم دیدنه؟؟

از گوشه ی چشم نگاهم کرد و گفت: نورا تو فقط این نیستی.

به خیابان زل زدم.

- من همینم

- نه... بهم اعتماد کن، تو نباید خودت رو این طوری نابود کنی.

- شانه بالا انداخته و به سختی لبخند زدم: نگران نیستم چون چیزی برای نابود شدن ندارم.

گفت: انتظار نداشته باش باور کنم.

- تو من رو نمیشناسی.

- نه... من بخشی از وجودت رو خیلی خوب میشناسم.. بخشی که همیشه توی هر کاری بهترین بود، تو توانایی انجام کارهای زیادی رو داری اما ازش دور شدی... فقط یه قدم بردار تا ببینی چه طور همه چیز دوباره برمی گرده به همون حالتی که بوده و باید باشه... زندگی فقط کتاب خوندن و فیلم دیدن نیست.

لبه‌ایم را روی هم کشیدم. این روزهای تکراری و کسل کننده مرا می کشت، بی تردید.

بخشی از حرفهای الوند را قبول داشتم ولی راه چاره ای برای تغییر وجود نداشتم.

انگشتانم را در هم پیچیده و گفتم: باشه... یه قدم بر می دارم اما به کجا؟

به فضای خالی و سیاه؟

قراره با چند ترم پاش شده ده سال پیش چی کار کنم؟

من آدم بد بینی نیستم..... فقط دارم واقعیتها رو به زبون می آرم و واقعیت اینه که هیچ کاری از من بر نمیاد.

خندید.

- شوخی می کنی؟

به نیم رخش خیره شدم.

ادامه داد: خلاقیتت رو به کار بنداز نورا... اجازه بده خود واقعیت باشی.

- من الان هم خودمم.

اتومبیل را به راست هدایت کرد و گفت: نه.

تو خودت رو پشت این ده سال، پشت مادرت مخفی کردی نگهداری از مادرت و ول کردن دانشگاه انتخاب خود واقعی تو بوده، من خیلی به این موضوع فکر کردم... نورا صالحی ده سال پیش قطعاً چنین تصمیمی می گرفت و اون رو اجرا می کرد.

من چیز زیادی از این ده سال نمیدونم ولی مطمئنم یه اتفاقی افتاده که خودت رو کنار کشیدی.

با خاموش کردن اتومبیل سمت من چرخید و به چشمانم زل زد.

- بذار بهت بگم نورا صالحی که من میشناختم کی بوده.

پیاده شد.

کافه شلوغ و نیمه روشن بود. بوی میوه می داد. در پس زمینه ی زمزمه ی گفتگوها و گاهی خنده، موسیقی ملایمی پخش می شد؛ پیانو و ویولن.

دور میز چوبی گرد و روی صندلیهای راحتی گل دار زیبا نشسته بودیم. توجهم به پشت سرش جلب شد.

چهار نفر روی کاناپهی چرم مشکی نشسته بودند، دو دختر و دو پسر دختر مو قهوه ای به حلقههای دود سفیدی که از دهان پسر رنگ پریده بیرون می آمد، با دقت خیره شده بود.

الوند گفت: اولین باری که دیدمت سر کلاس استاد حق طلب بود.

لبخند زده و به چشمانش خیره شدم.

- لباس سربازی تنت بوده سر تکان داد.

از آخرین باری که خوابیده بودم 48 ساعت می گذشت.

- یادمه... با چشم باز خوابیده بودی.

کمی به جلو متمایل شد و گفت: آره... تا وقتی که تو اومدی روی سکو.  
سکو؟!

به خاطر آوردم، شفاف و واضح.

لبخندم بزرگتر شد: آره... حق طلب گفته بود هر فصل رو یکی ارائه بده.  
- تو داوطلب شده بودی.

- آره، به عنوان اولین نفر..... اون چیزی نبود که از خودم انتظار داشتم  
ولی خیلی هم کار بدی نشد، حداقل حق طلب اشتباهاتم رو نادیده گرفت و نمره  
ی کامل ارائه رو بهم داد.

با تامل کوتاهی گفت: اشتباه می کنی... تو توجه همه ی کلاس رو داشتی،  
خیلی روون و مسلط صحبت می کرد، خونسرد بودی و پر از اعتماد به  
نفس.... اون لبخندت... من با چشمای باز خوابیده بودم تا وقتی تو شروع  
کردی به حرف زدن.. تمام پسرای کلاس همون لحظه عاشقت شدن.  
سرم را به دو طرف تکان داده و خندیدم. - خیلی بزرگش کردی.

- تو یه لحظه آروم و قرار نداشتی.... اوایل فکر می کردم

یه بچه دانشجوی جو زده و خودشیرینی اما خیلی زود فهمیدم تو کی هستی..  
سال اول سمیه یزدانی رو یادته؟

همون ترم پنجمی که روی پله های دانشگاه غش کرد.... آگه به موقع نرسیده  
بودی امکان داشت قطع نخاع بشه.

به پشتی صندلی تکیه داده و گفتم: اون موضوع ربطی به من نداشت. گفت:  
وقتی اجازه ندادی هیچ کس تکونش بده، زندگیش رو نجات دادی... مدیریت  
بحرانت فوق العاده بود، سر بقیه داد زدی و گفتم چی کار کنن... یه هفته بعد  
اون دختر برگشت به دانشگاه در حالی که آگه تو نبودی اون پسرای احمق  
میخواستن برنش درمانگاه و کوچک ترین حرکت میتونست باعث مشکلات  
غیر قابل جبرانی بشه. شاید. خیلی هم کار بزرگ و مهمی انجام نداده بودم.

- همیشه به تفاوتی با بقیه داشتی... وقتی بچه ها با چشمای قرمز و گود  
افتاده می اومدن سر جلسه امتحان، تو با خوشحالی اونجا بودی.

- منم درس میخوندم، منم شب امتحان دو ساعت بیشتر نمی خوابیدم.

- اما با بقیه فرق داشتی و تک تک آدمهای اون دانشگاه و میتونن حرف من رو تائید کنند.

با حضور مرد جوانی که دقیقی قبل سفارشمان را ثبت کرده بود، ساکت شد. سالاد، پاستا و نوشیدنی بخشی از پاستا را به چنگال زد و گفت: به تصمیمی بگیر.

نگاهم را از محتویات داخل بشقاب جدا کردم. ادامه داد: خودت رو پیدا کن... و من... روبروی تو نشستم، فقط برای این که بگی چه کاری انجام بدم. قلبم فشرده شد. آهسته و زیر لب گفتم: بهم اهمیت میدی.

لبخند زد و به همان آهستگی جواب داد: آره.

معه و قلب و تمام وجودم فشرده شد.

نفس کم آوردم.

- چرا؟

صدای خش دار و دورگه ام را نادیده گرفتم.

محتویات دهانش را فرو داد و به چشمانم خیره شد: چرا نباید بهت اهمیت بدم؟

اخم کردم.

- با کلمات بازی نکن.

کمی به جلو متمایل شد و گفت: با توجه به شرایط تو خیلی منطقی به نظر نمیرسه که بخوای چندین ماه درس بخونی و تا دوباره کنکور بدی، من چند تا دانشگاه خوب پیدا کردم که اساتید قابل قبول و مدرک معتبر دارند... اکثر واحدهایی که گذروندی رو همیشه معادل سازی کرد و .....

آرنج هر دو دستم را روی میز گذاشته و میان کلامش گفتم: من... باید در موردش فکر کنم، مطمئن نیستم

بخوام حقوق رو ادامه بدم.

اخم میان ابروهایش ظاهر شد.

- چرا؟

تو یه وکیل فوق العاده میشی.

- از لطفت متشکرم ولی..... این یه موضوع ساده نیست

که خیلی سریع بتونم انتخاب کنم، سرش را به علامت مثبت تکان داد و گفت:  
متوجه منظورت هستم.

صحبت کردن با او، گوش دادن به حرفهایش پر از حس شادی بود. من هم تمایل چندانی برای ترک آن جا نداشتم. سفارش چای داد. دو لیوان شیشه ای کوتاه و گرد و تپل با دو شکلات کنارش، یکی تلخ و دیگری شیرین. آرنج هر دو دستم را روی میز گذاشته و به جلو متمایل شدم.

به الوند میرزایی خیره شدم. الوند میرزایی به طرز عجیب و غیر قابل توضیحی برای من خوب بود.

بیرون کافه تا ابتدای دو کوچه بالاتر در هوای خنک ساعت یازده و بیست و هفت دقیقه پیاده روی کردیم. او با گام های کوتاه و آهسته همراه شد. برایش از مامان آهو گفتم.

گفتگویمان خیلی بی ربط شروع شد.

- برایش پرستار گرفته بودیم.... او مدم خونه، پرستار نبود.....

مامان روی زمین افتاده بود، داشت جون میداد... دیگه نتونستم ولش کنم. تا پنج هفته با کمک به پرستار دیگه ازش مراقبت می کردم، توی اون مدت یاد گرفتم کارهایش رو چه طور انجام بدم، از اون به بعد دیگه خودم تنهایی مواظبش بودم... اوایل حرف میزد اما وقتی دید نمیتونه درست انجامش بده ساکت شد...

من برایش حرف میزدم و اون روی کاغذ بهم جواب میداد، هنوز تمام اون دفترچه ها رو نگه داشتم. خندیدم: بر خلاف ظاهرش خیلی غرغرو بود و از همه ی کارام ایراد می گرفت. کلی تلاش کردم تا رضایتش رو جلب کنم. و سرم را سمت الوند چرخاندم.

سر شاخه های درخت نیمو

است چشمانم را گرد کرده و گفتم: فکر نکن از کارای خوبم تعریف می کرد،  
اصلاً..... آگه خیلی نظرش رو جلب می کردم فوق فوقش بهم یه لبخند  
کوچولو میزد یا سر تکون میداد.

او هم لبخند زد.

- تا دلت بخواد پسر دوست بود... امیرحسین و امیرعلی رو که میدید انگار  
قد تو دلش آب میشد، عروسها رو که به زور تحویل می گرفت، بعضی وقتها  
دلتم برای مبینا میسوخت بس که با حرکات و نگاهش قربون صدقه ی نوههای  
پسری میرفت... الیاس رو از همه بیشتر دوست داشت، الیاس هم کم دلبری  
نمی کرد.

- تو چی؟

نفسم را پر سر و صدا بیرون داده و گفتم: میشناختمش... درسته که هیچ  
وقت به زبون نیاورد ولی خیلی دوستم داشت.. مبینا رو هم خیلی دوست  
داشت فقط از جلف بازیهایش خیلی خوشش نمی اومد.

سنگینی نگاهش را روی نیم رخم احساس می کردم. پرسید: بابات؟ - عاشقم  
بود و هر روز بارها و بارها این موضوع رو بهم می گفت.  
یادشان ناراحت نمی کرد، تمام احساسم دلتنگی بود، همین.

- برادرات؟

شانه هایم کمی به بالا متمایل شد. - اختلاف سنی ما خیلی زیاده... نمیتونم  
بگم با هم خیلی صمیمی هستیم ولی رابطه ی خوبی داریم ... لبخند دندان  
نمایی روی لبهایم نشست و با تامل کوتاهی ادامه دادم: چیزی که توی رابطه  
ی من با امیرعلی و امیرحسین خیلی مشخص و واضحه اینه که تا قبل از  
رفتن به دانشگاه یه بلای آسمون برایشون به حساب می اومدم... به اندازه ی  
هجده سال انیتشون کردم و خب باید اعتراف کنم خیلی لذت بخش بود. با هم  
خندیدیم. و دو گام بلند به جلو برداشت و همزمان با صدای باز شدن قفل  
اتومبیل، دستگیره در را گرفت و کشید. درون قفسه ی سینه، قلبم را احساس  
کردم.

تند یا نامنظم نبود، انگار همیشه همین طور یکنواخت و معمولی می تپید، من  
در عرض زمانی کمتر از یک ثانیه به درک حضورش رسیدم. سوار شدم.



نگاهم کرد، با تامل؛ در جواب تشکرم پلک زد، تکان خفیفی به سرش داد و در را بست.

نکته ای درک ناشدنی در وجودش بود! ذهنم برای رسیدن به آن کنجکاوی و بی قراری می کرد.

هنوز کامل اتومبیل را از پارک خارج نکرده بود که گفت: از چند ساعت قبل یه چیزی توی حرفهات بود که بهتره در موردش صحبت کنیم. کمربندم را بستم.

- البته.

نگاهش مستقیم و سخت به خیابان چسبیده بود.

گفت: اشتباه میکنی.

ابروهایم بالا رفت. اجازه دادم تامل میان جملاتش به پایان رسیده و ادامه دهد.

- ترجیح میدم امشب فوق العاده تموم نشه تا این که تو

در آینده ی خیلی نزدیک... خیلی ناراحت بشی استرس را احساس می کردم

من در مورد چه موضوعی اشتباه می کنم؟

- تو شروع کردی به خونه تکونی عید.

- درسته.

سرش را به دو طرف تکان داد و گفت: نه... این اشتباهه.

نفسم گرفت.

-تو اون خونه رو دوست داری.

جمله اش سوالی نبود ولی گفتم: خیلی زیاد. با هر دو دست کمربند را گرفته

و از قفسه ی سینه ام دور کردم.

بند آمدن نفسم ربطی به خانه نداشت، داشت؟

هوا را با فشار از بینی بالا کشیده و میانه ی راه، قبل از رسیدن به شش هایم برگشت خورد. گفت: فقط چند هفته و بعد... باهاش روبرو شو. گوشه ی لبم بالا رفت.

- به همین راحتی؟

سرش را برای لحظه ای کوتاه سمت من برگرداند و گفت: نه، قرار نیست دل کندن از وابستگی ها به راحتی اتفاق بیافته.

- شاید مجبور به دل کندن ازش نشدم.

بعد از تامل چند ثانیه ای گفت: برادران از فروش اون خونه دست بر نمی دارن. خیلی سریع متوجه منظور پنهان جمله ام شد.

- خب، منم قرار نیست به همین سادگی تسلیم بشم.

- بیا فرض کنیم موفق شدی... اون خونه فروخته و

خراب نشد، بعدش چی؟

کلمه ی " خراب " تمام عضلات تنم را برای دو ثانیه منقبض کرد. ن ادامه داد: مصداق قانون تولد و مرگه.

جا خوردم. نه از این که نسبت به " قانون تولد و مرگ " شناخت داشت بلکه درستی بی شک و تردید کلامش شگفت زده و مبهوتم کرد.

- اون خونه یه روز ساخته شده و به روز هم خراب میشه.

ما یه روز به دنیا اومدیم و یه روز هم می میریم... این قانونه، پذیرفتن یا عدم پذیرش و باور ما هیچ تاثیری توی این قانون به وجود نمی آره؛ هیچ انگیزه و قدرتی هم توان تغییرش رو نداره. پس فقط قبولش کن.

پنجره را تا نیمه پایین کشیده و اجازه دادم خنکی هواء حرارت غیر قابل تحمل صورتم را کاهش دهد.

گفتم: قانونه... نمیتونم تغییرش بدم... اون خونه یه روزی خراب میشه اما شاید زمانش به این زودی نباشه.

- شاید.. و میخوام به واقعیت دیگه رو بهت یادآوری کنم... سهم تو از اون خونه فقط یک پنجمه و فقط به همین اندازه حق تصمیم گیری داری.

حق با الوند بود!

احساس سنگینی روی قفسه ی سینه ام اجازه نمی داد درست نفس بکشم.  
دو مرد جوان بازغی را برای نقشه برداری دقیق از زمین همراهی می کردند.  
امیرحسین بازار گرمی می کرد و بازغی از مشکلات گرفتن مجوز برای تعداد  
طبقات بیشتر حرف میزد.

سینی چای را لبه ی ایوان گذاشته و بازویم را به ستون تکیه دادم. صحبت  
های امیرحسین و بازغی را می شنیدم و حواسم درگیر آن میلهی آهنی و سه  
پایه ی زرد بود. هر کلمه و هر حرکت برایم مانند پتکی بود که به دیوارهای  
این خانه می خورد.

سخت، محکم و نابود کننده. چشمانم به سوزش افتاد.

وابستگی این خانه فقط مشتی خاک و سنگ و آهن بود. من لحظه های خوب  
و بد تمام این سال ها را در حافظه ام داشتم.

پشت این وابستگی، این غم عمیق و دردناک میان قلبم، اشک آمادهی  
چکیدن چشمانم، هیچ منطقی جای نمی گرفت اما ذهن من در برابر این خاک  
و سنگ و آهن از استدلال و دلایل معقول پیروی نمی کرد.

- نظر شما چیه نورا خانم؟

- نورا؟

صاف ایستاده و نگاهم متوجه بازغی شد. من روی ایوان ایستاده بودم و آنها  
در حیاط؛ نگاه بازغی اما حس " کوچکی به من می داد.

برای داشتن صفت " مغرور جذاب " کمی زیاد از حد نخوت و تکبر در نگاه  
و لبخند کج و حالت ایستادنش دیده میشد. تا گفتم: نظری ندارم.

بازغی اور کتش را کنار زد و هر دو دستش را داخل جیب شلوار جا داد: شما  
بانوی خوش سلیقه ای هستید نظر شما مطمئنا میتونه به فضای دلچسب به  
هر خونه ای بده.

هیچ درکی از صحبت‌هایش نداشتم. نیم قدم به عقب برداشته و بی توجه به سنگینی نگاه و انتظارشان برای پاسخ من، چرخیده و وارد ساختمان شدم. گام‌هایم سمت اتاق بلند و سریع بود. به یقه ی گرد پلیور چنگ زده و بین گردن و بافت نرم لباسم فاصله انداختم. تغییری محسوس در رسیدن اکسیژن به شش‌هایم ایجاد شد.

کافی نبود. به سرعت دامن بلندم را با شلوار جین عوض کرده و در دسترس‌ترین پالتویم را از داخل کمد بیرون کشیدم.

شال را روی موهای نامرتب و پریشانم انداخته و در لحظه ی خروج موبایلم را از روی تخت برداشتم.

وقتی عرض حیاط را برای رسیدن به در خروجی پشت سر می گذاشتم، دو مرد جوان نقشه بردار نزدیک پله های چای مینوشیدند و حرف میزدند؛ کمی دورتر بازغی دستش را روی تنه ی درخت لیمو گذاشته بود و امیرحسین در تائیدکلامش سر تکان میداد.

- نورا خانم کجا؟! -

چرا این سوال بدون وجود هیچ شرمساری و تاملی به خاطر حضور امیر حسین، از زبان بازغی بیرون آمد؟! اهمیتی نداشت.

من فقط به فاصله گرفتن از این حس بد نیاز داشتم.

گام‌هایم تا رسیدن به انتهای کوچه نامنظم و تند بود.

به راست پیچیدم و نفس کشیدم. دو قدم جلوتر به دیوار تکیه داده و چشمانم را بستم.

هوای خنک ریه هایم را پر کرد و فشار و سنگینی از قفسه ی سینه ام کامل برداشته شده بود. شماره ی الوند را گرفته و منتظر شدم. فقط ده ثانیه طول کشید تا تماسم را پاسخ دهد.

- سلام. گفتم: حق با تو بود با تامل کوتاهی گفت: من نیم ساعت دیگه با شما تماس می گیرم.

جا خوردم! من باید به خواسته اش احترام گذاشته و سی دقیقه منتظر تماسش میماندم اما محکم و قاطع و بی تردید با او مخالفت کردم. صدای عجیب نفسش را شنیدم و چهار ثانیه بعد من مخاطبش نبودم.

گفت: جناب دانایی... مورد مهمی هست که باید پاسخگو باشم... لطفا چند دقیقه عذرخواهی من رو بپذیرید. لحن کلامش به گوشم ناآشنا بود.

احتمالا آن صداها ی گنگ و خفه به فاصله گرفتنش از آقای دانایی ربط پیدا می کرد. باید با او حرف میزدم.

در بسته شد و بعد الوند گفت: جانم.

جوابش باعث شد لبخند بزنم.

گفتم: من نمیتونم جلوی فروش خونه رو بگیرم!

جمله ام بیشتر از آن که خبر افکارم را به او بدهد، انگار

- کار سختیه؟

این جمله بی تردید سوالی بود. گفت: سخته اما غیر ممکن نیست.

- عاقلانه هم نیست.

با تامل کوتاهی جواب داد: نه.

گفتم: من به اون خونه وابسته ام.

- این موضوع خیلی جالب نیست... وابستگی تو رو ضعیف می کنه، تو رو پیش خودش نگه میداره و اجازه نمیده از یه حدی بیشتر جلو بری.

- چی کار کنم؟ استاد

- نورا... مهم اینه که لحظه های خوبی رو توی اون خونه تجربه کردی و به یادشون داری، خاطرات تو به خونه وابسته نیست که با نبودش فراموش بشه. به زمین خیره شده و دو گام به چپ برداشتم، اما خونهی ما پر از... اونجا...

نفسم را پر سر و صدا بیرون دادم. گفت: قرار نیست کار راحتی باشه ولی... کاری هست که برای نورا صالحی غیر ممکن باشه!؟

من که میگم نه.

کمر صاف کردم. الوند و حرف های پر تاملش همیشه حس خوب داشتند.

- نه.

- کجایی؟

آهسته گفتم: حالم خوب نبود... اجازه نداد جمله ام را کامل کنم.

- من پنج دقیقه دیگه راه می افتم فقط آدرس... لبه ی باغچه ایستاده و تنه ی لاغر درخت بی برگی را لمس کردم: الان که با تو حرف زدم خوبم.. به کارت برس.

- نورا؟

کاش این جا بود تا..... فقط نیاز به... یک... در... یک در آغوش گرفتن ساده بود، جدا از جنسیت یا هر فکر دیگری. من فقط به یک آغوش برای چند دقیقه کوتاهی نیاز داشتم همین.

گفتم: من خوبم... به کارت برس... نزدیک خونه ام... چند دقیقه قدم میزنم و بعد بر می گردم خونه. پرسید: در مورد خوب بودن حالت... مطمئن باشم؟ با صدای شادی گفتم: البته که مطمئن باش.

- هر وقت بهم زنگ بزنی جواب میدم.

این حرف یعنی " هر وقت حالت خوب نبود بهم زنگ بزن. "

- همین کار رو انجام میدم.

- فردا میبینمت؟

فردا؟!!

پنجشنبه، بعد از ظهر، کانهی محمد اصلانی. نفس حبس شده ام را بی صدا و تکه تکه بیرون فرستادم. حتی فکرش هم نگران کننده و استرس آور بود.

سرم تکان داده و کلامش را تکرار کردم: فردا میبینمت. ارتباط قطع شد. حال من بهتر شد. ذهنم از فردا پر شد.

از خواب پریدم. هوا تاریک بود. به پهلو غلت زده و به عدد سفید ۵ : ۱۷ روی صفحه ی سیاه موبایلم خیره شدم. لحاف را تا روی سرشانه هایم بالا کشیده و چشمانم را بستم. باد می وزید. صدایش را هنگام جابجا کردن شاخه های خشک و تکان دادن شیشه ی لُق پنجره میشنیدم. به پهلو ی راست دراز کشیدم.

بالا رفتن ضربان قلبم را هنگام گذشتن فکر قرار غروب از ذهنم، به وضوح احساس کردم. خاموش. باید می خوابیدم.

پاهایم را جمع کرده و به نفسهایم نظمی یکنواخت و آرام داده و ذهنم سمت الوند کشیده شد. من به امید او قصد همراهی اش را داشتم. به پهلو ی چپ غلت زدم. احساس سرما می کردم. دوباره گازوئیل موتورخانه تمام شده بود؟ صاف دراز کشیده و چشم باز کردم. به سقف خیره شدم. قلبم تند میزد. باید با الوند تماس گرفته و میگفتم از رفتن منصرف شده ام. مواجهه با دوستان ده سال قبل! نفسم به شماره افتاد.

همگی تغییر کرده بودیم. خاموش. من با خواب نیاز داشتم. آنها هر روز یک گام به جلو برداشته و پیشرفت کرده بودند. کلافه و عصبی صاف روی تخت نشستم. و من با سکون از خود واقعی ام جا ماندم! تحمل این خود جا مانده را نداشتم.

از تخت پایین آمده و به سمت سرویس بهداشتی رفتم. میانه ی راه دستم را روی قاب چوبی و رنگ و رو رفته ی شوفاژ گذاشتم. داغ بود. پس چرا این طور احساس سرما می کردم؟! مسیرم را سمت آشپزخانه تغییر دادم. گرسنه بودم و کلافه. این دو هیچ ارتباطی به هم نداشت. حتی مطمئن نبودم احساسم گرسنگی باشد. به ساعت دیواری مان خیره شدم. پنج و بیست دقیقه. این پریشانی با حرفهای الوند شاید کمی آرام می گرفت. تمایل عجیبی به پرت کردن چیزی داشتم. به دور خودم چرخیدم و لبخند زدم. با سرعت سمت مبل رفته و دو کوسن را بی تردید به دیوار کوبیدم. بی خطر، بی ضرر و البته آرامش بخش. لبخند زده و نفسم را پر سر و صدا

بیرون دادم. چرخیده و وارد آشپزخانه شدم. برگشتن به رختخواب کار بی نتیجه ای بود.

سماور را روشن کرده و به سراغ یخچال رفتم. باید در مورد لباسهایم به درستی و با دقت تصمیم می گرفتم. سماور آب داشت؟

در یخچال را بستم و از آشپزخانه خارج شدم. کلافگی ام کلافه کننده بود. میان هال، روی زمین نشسته، انگشتانم را مشت کرده و چند نفس عمیق کشیدم. لرزیدم.

سرما آزارم می داد. باید لباس گرم میپوشیدم. دراز کشیده و به پهلو شدم. چند نفس عمیق و آگاهانه و یکنواخت و بعد احساس کردم حالا توان بیشتری برای تفکر و تصمیم گیری درست دارم.

من این وقت صبح با الوند میرزایی تماس نمی گرفتم. من قرار بعد از ظهر را با او بهم نمی زدم.

من نیاز به خواب داشتم و خوابم نمی آمد.

من توان مواجهه با دوستانم را داشتم. چشم باز کرده و از جا بلند شدم. به اتاق رفتم. بافت نازک طوسی رنگ را از روی لباس خواب ناز کم به تن کردم. به آشپزخانه رفتم. سماور را از آب پر کرده، یک تکه نان سنگک یخ زده از فریزر بیرون آورده و روی میز گذاشتم. اگر احساساتم فقط نگرانی و استرس بود شاید با خوردن آرامبخش، دم کرده گل گاوزبان، حرف زدن با الوند، تمرکز روی نفسهای عمیق و منحرف کردن ذهنم از موضوع، آرامش نسبی به وجودم باز می گشت اما من میترسیدم!

اعتراف صادقانه و سنگینی بود.

من از واکنش هم دانشکده ای های ده سال قبلم در مواجهه با من ساکن و بی بار وحشت داشتم. تا جوش آمدن آب و باز شدن یخ نان، به اتاقم بازگشتم.

تختم را مرتب کردم. به سراغ کمد لباس ها رفتم.

اول سر و سامانی به کتوها داده و بعد لباس هایی که نیاز به شستشو داشت را از بقیه تفکیک کردم. به آشپزخانه رفتم. چای دم کرده و با دستمال و شیشه پاک کن به اتاق برگشتم.



گرد و خاک گیری از آینه و میزها به زمان زیادی نیاز نداشت. تمام خانه را جاروبرقی کشیدم.

صبحانه ام را با چند لقمه نان و پنیر و چای شیرین به اتمام رسانده و چند تا از مبلمان را جابجا کردم. خاک لبه ی پنجره ها را با دستمال نم می گرفتم که نگاهم روی برگهای زرد و نارنجی کف حیاط ثابت ماند.

جارو کشیدن حیاط و آب دادن به باغچه ها دو ساعتی زمان برد.

وقتی وارد خانه میشدم خیسی پاچه ی شلوار راحتی و آستین بافتم دلیل گذشتن لرزی خفیف از تمام بدنم شد.

با عجله خود را به قاب چوبی شوفاژ رسانده و به آن تکیه دادم. گرمایش لذت بخش بود، خیلی زیاد. وقتی قابلمه ی کوچک برنج را روی گاز می گذاشتم، به خودم پوزخند زدم. به خاطر فرار از ترس واکنش دیگران، من حالا کمردرد داشتم، سر آستینم هنوز نمناک بود، دستانم خشک و زبر شده و در تمام این مدت ضربان قلبم لحظه ای آرام نگرفته بود.

گاز را روشن کرده و سمت حمام رفتم.

تکرار زیر لبی این موضوع که زندگی خصوصی من به هیچ کس ارتباطی ندارد و عکس العمل آنها مهم نیست فقط کمی آرام کرد. حوله را دور موهایم بسته بودم، در سکوت و تنهایی پشت میز شش نفره داخل نشسته و ناهار میخوردم. کمی پلو با باقی مانده ی خورشت قیمه ی چهار یا پنج روز قبل با کمی ماست.

تلویزیون و برنامه هایش خسته کننده بود. کتاب "انسان و معرفت" را برداشته و به اتاق مامان آهو رفتم. دیدن تخت خالی اش آزار دهنده نبود.

بی هیچ شک و تردیدی، آن اتاق همیشه بوی خاص او را میداد. لبه ی تخت نشسته و با صدای بلند و واضح برای خودم کتاب خواندم. "اصل دیگری که اجازه ی دست یافتن به همه ی خواسته ها را نمی دهد، اصل «عدم تقابل با قوانین هستی» است. قوانین مربوط به برپایی و اداره ی هستی، نظامی به عالم بخشیده است که هیچ درخواست و آرزویی آن را مخدوش نمی کند. اگر به خوبی به این مطلب واقف شویم، برای پی گرفتن میل شخصی خود، انتظار هیچ تغییری در آن نخواهیم داشت."

بارها و بارها این پاراگراف را بلند خواندم.

کدام خواسته ام با قوانین هستی در تقابل قرار داشت؟

با صدای زنگ تکان سختی خورده و قبل از افتادن روی زمین، با گرفتن روتختی تعادلم را حفظ کردم.

کتاب زمین افتاده و من در حالت نشسته، خوابم برده بود.

کتاب را روی تخت گذاشته و از جا بلند شدم. گیج و خوابالود خود را تا آیفون رساندم. دیدن چهره ی مبینا برایم غیر منتظره بود. در را باز کرده و نگاهم سمت ساعت دیواری کشیده شد. ده دقیقه به دو.

از پشت شیشه های رنگی نگاهش کردم. مانتو شلوار سرمه ای مدرسه را به تن داشت و مقنعه را از سرش در می آورد. کوله پشتی و کاپشنش را با یک دست گرفته بود.

با چهره ای بی رنگ عرض حیاط را طی کرده و سمت پله ها می آمد.

آستین کاپشن حجیم یشمی رنگش روی کاشی های شکسته کشیده می شد. در را باز کرده و میان چارچوب ایستادم. در جواب سلامم فقط سر تکان داد و من حرکت نامحسوس و بی صدای لبهائیش را دیدم. به شدت آشفته، خسته و ناراحت به نظر می رسید. پرسیدم: خوبی؟

- آره فقط... همین طوری گفتم بهت یه سر بزنم. من هم حرفش را باور کردم! وارد شد.

در را بستم و جلو زبانه را در برابر اعتراض به بوی جوراب هایش گرفتم. کوله، کاپشن و مقنعه اش را روی زمین رها کردم.

- چی شده؟

با اخم های در هم رفته گفتم: اجازه ندارم به عمه ام سر بزنم!!

دکمه های مانتویش را باز کرد. جلو رفتم. چشمانش در عرض ثانیه ای کوتاه از اشک پر شد. نامش را خواندم.

گوشه ی لبهائیش به پایین متمایل شد و با یک گام بلند خود را به من رساند.

همزمان با در آغوش گرفتم صدای هق هقش بلند شد. فقط چند ثانیه طول کشید تا از شوک حرکت ناگهانی و غیر منتظره اش خارج شوم.

- هیش، آرام، چیزی نیست عزیزم... آرام باش، همه چی درست میشه.

بارها و بارها این جملات را آهسته در گوشش زمزمه کردم.

کف دست راستم را دایره وار پشتش به حرکت در آورده و نوازشش کردم.

- جان عمه.

- مجید... و دوباره هق زد.

ده دقیقه بعد او پشت میز آشپزخانه نشسته بود و من با قاشق کوچکی نبات سفید داخل چایش را هم میزدم.

پرسید: من میتونم یکی دو روز این جا بمونم؟

باید قرارم را با الوند کنسل می کردم. لیوان را مقابلش روی میز گذاشته و نشستم.

من تصمیم را برای مواجهه با ترس گرفته بودم، قصدی هم برای تغییرش نداشتم.

گفتم: این بستگی به دو تا موضوع داره.

ابروهایش بالا رفت. اطمینان داشتم انتظار جواب مثبت بدون تامل را می کشید.

- چی؟

- با بابا و مامانت حرف بزنی و مطمئن بشی با موندنت مشکلی ندارند. سرش را به علامت مثبت تکان داد: و دومی؟

لبهایم را روی هم کشیده و گفتم: توی کارهای من دخالت نکنی هیچ کدومشون.

چشمانش را باریک کرد و بعد از تامل طولانی پرسید: مثلاً چه کارهایی؟

اخم کردم.

- اگه با این دو تا شرط مشکلی نداری بهت اجازه میدم بمونی در غیر این صورت.....

لیوانش را با هر دو دست برداشت و به پشتی صندلی تکیه داد

- الان با مامان تماس می گیرم.

- خوبه... خب حالا بریم سر مجید. نگاهش را از لیوان جدا نکرد: خیلی مهم نیست. من برق اشک را در چشمانش دیدم.

- باشه... حالا که قرار نیست توی کارهای من دخالت کنی منم به مسائل تو کاری ندارم.

از جا بلند شده و ادامه دادم: اما در هر صورت هر وقت خواستی میتونی با من حرف بزنی و مطمئن باشی چیزی به امیر حسین یا مامانت نمیگم.

قبل از رسیدن به در خروجی آشپزخانه به حرف آمد.

- من و مجید عاشق هم بودیم.

**عشق! بودیم!**

مبینا هنوز دبیرستانی بود و مجید تفاوت زیادی با پسر بچه های تخس و لجباز و سر به هوا نداشت.

ایستاده و دست به سینه بازویم را به چارچوب تکیه دادم. نگاهم نمی کرد.

آهسته گفت: قرار گذاشته بودیم چند ماه دیگه بعد از این که کنکور دادم با عمو علی حرف بزنه و بیاد خواستگاری و با دهانی نیمه باز و چشمانی گرد شده از تعجب به نیم رخش نگاه می کردم.

امکان داشت کلمات اشتباهی از دهان مبینا خارج شده یا گوشهای من دچار مشکل باشند؟ ازدواج!

سرش را برگرداند و نگاهم کرد.

- قرار نبود کسی در مورد بابا و اون زنیکه خبر داشته بشه... مجید یه چیزهایی دیده بود، ازم پرسید منم...

همه چیز رو گفتم. پلک زد و قطره های اشک، گونه هایش را خیس کرد.

خیلی غمگین و تنها و مظلوم به نظر می رسید. بینی اش را پر سر و صدا بالا کشید: سر امتحان فیزیک بهم پیغام داد و همه چیز رو تموم کرد.

گیج و متعجب پرسیدم: تو مدرسه بودی، چه طوری بهت

پیغام داد؟!!

- موبایلش رو برداشت، تایپ کرد و برای موبایل من فرستاد... خیلی کار سخت و پیچیده ای انجام داده!

به لحن تمسخرآمیز و حالت چهره اش، اخم کردم.

-تو موبایل میبری مدرسه؟!!

شانه بالا انداخت و گفت: آره، مگه چیه؟!!

خیلی از بچه ها موبایل با خودشون دارند

جلو رفته و مقابلش نشستم.

ادامه داد: اون میرفتاح عوضی برگه ی امتحانم رو گرفت و گفت برای نیم ترم بهم یک میده... مدیرمون هم موبایلم رو تا آخر ساعت پیش خودش نگه داشت

با دقت تک تک حالات چهره اش را زیر نظر گرفتم.

آرنج هر دو دستم را روی میز گذاشته و گفتم: الان به خاطر نمره ی یک نیم ترم ناراحتی یا چون موبایلت چند ساعت پیش ازت دور بوده؟

صاف نشست.

- من حال اون میرفتاح عوضی رو میگیرم، جرأت نداره بهم نمره کم بده، اون غیاثوند هم که شوته جرئه ای از چای و نباتش را سر کشید. نامش را خواندم. اخم کرد: هان؟!!

گفتم: هان و... مامانت بهت یاد نداده درست حرف بزنی؟!!

چشمانش را درشت کرد و به جلو خم شد: نه... چقدر خوبه که مامانت انقدر تو و برادرات رو خوب تربیت کرده!

نفسم را پر سر و صدا بیرون دادم. حرف زدن با این دختر بی فایده بود. از جا بلند شدم. گفتم: مجید نمی خواد باهام ازدواج کنه چون داداش جنابعالی سر و گوشش حسابی جنبیده.

نگاهش کردم. چه طور در عرض همین چند ثانیه لحن طلبکارانه اش این طور مظلوم و شکننده شده و اشک تمام صورتش را تر کرده بود؟!!

- من مجید رو دوست دارم.

دهان باز کردم اما مطمئن نبودم چه حرفی توان تغییر حال و افکارش را خواهد داشت. گفتم: خیلی عوضی و کثافته. ازش متنفرم. از جا برخواست.

تا همین چند ثانیه قبل دوستش نداشت؟!!

- بره به جهنم.... عوضی... حق نداره دیگه با من حرف

بزنه... من تو اتاق مامانی می مونم. حال متغیرش را غیر قابل درک بود. از کنارم گذشت.

مبهوت و گیج فقط با نگاه او را تا خروج از آشپزخانه دنبال کردم. تجدید نظر در مورد حضور چند روزه اش احتمالاً فکر خوبی بود. در اتاق با ضرب باز شد.

از جا پریدم.

- لعنتی.

دستم را روی قفسه ی سینه ام گذاشته و با اخمهای در هم رفته سرم را برگرداندم. تپش های تند ضربان قلبم را به وضوح احساس می کردم.

چهره ی مبینا بیشتر از آن که نشان از ندامت و پشیمانی و تاسف داشته باشد، خندان و شاد بود. عمق اخمهایم بیشتر شد.

من تلاشش را برای پنهان کردن خنده اش میدیدم.

- نمیخواستم بترسونمت، فقط اومدم با هم حرف بزنیم.

عصبی گفتم: میشه لطفا با من حرف بزنی؟!

با صدا خندید و جلو آمد: ببخشید دیگه. نفسم را پر سر و صدا بیرون دادم و به چشم غره رفتم ادامه دادم.

- فقط حوصله ام سر رفته بود گفتم پیام یه ذره با هم درد و دل کنم اما.... فکر کنم این جا به خبرایی هست.

هنوز مطمئن نبودم مناسب ترین پوشش برای دیدار چند ساعت بعد چیست، به همین دلیل نیمی از محتویات کمد لباسهایم روی تخت بود؟

گفتم: میدونی که این موضوع به تو ارتباط نداره.

سرش را به علامت مثبت تکان داد و گفت: آره خیلی خوب میدونم... خوب حالا بگو قراره کجا بری؟ ابروی راستم را بالا دادم.

لبه ی تخت نشست: فردا با هم بریم خرید؟

- تجربه به من ثابت کرده خرید رفتن با تو خیلی هم کار جالب و هیجان انگیزی نیست.

- اون دفعه فرق داشت... من الان حالم خوب نیست، خرید درمانی آروم میکنه بخصوص این که کارت مامان دست منه... این یعنی میتونم هر چی دلم خواست بخرم.

پالتوی کرم رنگم را کنار زد و ادامه داد: این یکی خیلی و زشته. از جا بلند شدم.

- میشه تنهام بذاری؟

- نه... گفتم که اومدم با هم درد و دل کنیم. دست به سینه شده و گفتم: من هیچ تمایلی به شنیدن حرفهای تو ندارم.

شانه بالا انداخت.

- دو ساعت پیش که یه چیز دیگه میگفتی، تکلیفت با خودت مشخص نیست عمه جان! تاکید کلامش را روی "عمه جان" نادیده گرفتم. گفت: میخوام کمک کنم یه تیپ محشر بزنی... اگه قراره به جای رسمی بری این پالتو مشکیه با یه شلوار کتون کرم عالی میشه.

سلیقه ی مبینا خیلی هم بد نبود.

- یه کافه است.

لبخند تمام صورتش را پر کرد.

این طور دوست داشتی میشد.

- وای عمه نورا قرار داره!

, لحنش پر از کنایه و شیطنت بود. شاید خیلی هم دوست داشتی نمیشد!

در پالتو را از میان دستانش بیرون کشیده و گفتم: از اتاق من برو بیرون.

- بی خیال، انقدر بد اخلاق نباش.... من فقط میخوام کمک کنم و.... یه ذره کنجکاوم، همین.

گفتم: ما با هم در مورد دخالت توی کارهای همدیگه حرف زدیم.

شانه بالا انداخت و گفت: یادمه.. من زبونم حسابی قرصه، هیچی به هیچ کس نمیگم... یه کافه!

باید حسابی شیک باشی.... این پالتو خاکستریه خیلی چیز بدی نیست، با یه ست مشکی خوب میشه.

لبه‌ایم را روی هم کشیده و گفتم: پوشیدمش.

تا لباس های روی تخت را جابجا می کرد و در موردشان نظر میداد.

" مدل این یکی خیلی قدیمیه. رنگش شبیه آن وا رفته است... تو چطوری یه همچین چیزی رو میپوشی؟

افتضاحه... نه، نه، بازم نه... این بد نیست،

شلوار جین روشن داری؟..... اوه، فاجعه است..... پیرزن!..... دعوق!

حالم بهم خورد.

" خیلی زود متوجه شدم دلیل و

منطق آوردن برای مبینا در مورد استفاده از کلمات درست و مودبانه و البته مناسب بودن لباسهایم کار به شدت هر چه تمام تر، بی نتیجه ای است.



از جا بلند شد و گفت: بسپارش به من میدونم چی کار کنم!  
اتاق را ترک کرد به دنبالش رفتم.

میان هال نشسته بود و محتویات کوله پشتی اش را روی زمین خالی می کرد.  
رژ لب صورتی، شیشه ی عطر، شلوار جین، کتاب، خودکار آبی، مداد چشم  
مشکی، کتاب، بطری نیمه پر نوشابه ی نارنجی، هندزفیری، دفتر، موبایل!  
مبینا چند ماه دیگر امتحان کنکور داشت!  
نفسم را پر سر و صدا بیرون دادم.

من دو ماه قبل از کنکور با تهدید مامان آهو از کتابهایم جدا میشدم و مو  
شانه می کردم یا ده دقیقه از زمان ارزشمندم را به نشستن کنار میز شام  
اختصاص میدادم.

تمام اینها دلیل رتبه ی دو رقمی ام بود.

چند ثانیه با موبایلش کار کرد و آن را کنار گوشش گذاشت.

از جا بلند شد و شروع کرد به قدم زدن در فضای خالی میان هال،  
- سلام عشقم چطوری؟.

بلند و پر سر و صدا خندید.

- زود... قول دادم دیگه، فقط یکی دو روز حال اون شوهر...

نیم نگاه کوتاهی به من انداخت و ادامه داد: دو روز حال شوهرت رو بگیرم  
حال خودمون بیاد سر جاش... قول دادم.

اولین و تنهاترین حدسم در مورد مخاطب سمت دیگر خط، لیدا بود.

- یه کاری بکن، چند تا لباس میخوام.... میشه با پیک برام بفرستی؟

... نه لازم نیست خودت بیای، مگه

ساعت شیش با الی قرار نداری!؟

چرخید و با گامهایی بلند سمت اتاق رفت.

- اون بافت مشکی خوشگلم که لبه های خر داره رو میخوام با شال قرمز که همیشه باهاش میپوشم..... لباس های روی تخت را بهم ریخت: آره خودش، مانتو پاییزه ام رو هم بفرست... درسته، آره... فکر خوبیه... نیم بوت و کیفم.... بازویش را گرفته و آهسته پرسیدم: چی کار می کنی؟ نادیده گرفت!

- کیف لوازم آرایشم... اون رو که حتما بفرست، دیگه چی میخوام؟

.. باشه، خوبه.. آهان بافتم، همونی که

بقه ی بزرگ داره... اون گردنبند بلندم رو هم میخوام... همین دیگه... مرسی عزیزم.... منتظرم.

با لبخندی بزرگ ارتباط را قطع کرد و به صورتم خیره هیجان زده گفت: عالی شد... یه تیپی برات بسازم که حسابی باهاش حال کنی. سر تکان دادم.

- نمیخوام... توی این هوای سرد مانتو پاییزه نمیپوشم، در ضمن قرار نیست شال قرمز سرم کنم.

تاکیدم روی کلمه ی قرمز به اندازه بود! بازویم را گرفت و مرا سمت تخت کشاند. کلام و نگاهم هیچ تاثیری در حالت خندان صورت و هیجانش ایجاد نکرد. گفت: قول میدم عاشقت بشی... حالا بشین و برام تعریف کن.

با فشار قدرتمند دستش نشستم. انگار از ته قلب قول میداد! کنارم نشست. چشمانش از خوشی برق میزد. دو ساعت قبل اشک می ریخت و هق میزد.

- خب؟

لبه هایم را به هم فشردم. سعی داشتم به هوای بلاتکلیف احساسات بهاری اش نخندم.

اخم کرد: عمه اذیت نکن دیگه، بگو... با کی قرار داری؟

- فقط چند تا دوست دانشگاهی.

چشمانش را باریک کرد و حالتی متفکر به چهره اش داد.

- فقط چند تا دوست دانشگاهی؟!!

تو که نمیخوای سر من شیره بمالی.

خندیدم: نه. چشمانش باریک تر شد.

- پس چرا قرمز شدی؟

جا خوردم. کمر صاف کرده و حرکت دستم برای لمس گونه ام خیلی آگاهانه نبود.

- آخ، آخ... نشد عمه جون، از اول تعریف کن.... من سوال میپرسم و تو فقط باید جواب بدی..... تحکم صدایش باعث شکل گرفتن لبخندی بزرگ روی لبهایم شد.

گلویش را صاف کرد، کمی جابجا شد و پرسید: کافه قرار داری؟  
خندیدم.

انگشت اشاره اش را سمت صورتم نشانه رفت. تک تک حرکاتش بامزه بود، حتی حالت جدی صورتش.

- اگه بخوای من رو بپیچونی خیلی زود میفهمم پس فقط باید راستش رو بگی... کافه قرار داری سرم را به علامت مثبت تکان دادم: آره.

- دوستای دانشگاهی؟

- اوهوم.

- پسر؟

باید اخم می کردم اما در عوض لبخندم باز هم بزرگتر شد.

مبینا بازی می کرد و من از آن لذت می بردم.

- چند تایی.

نیم خیز شد و نشست. هیجانش را با انواع عجیب از صداهای مختلف نشان داد.

کمی خم شد و آهسته پرسید: یه پسر خاص؟

الوند؟!

فقط نامش در ذهنم شکل گرفت و سر تکان دادم. - وای... عالی... تعریف کن.

- هیچی برای تعریف ندارم.

دستم را گرفت: حتی بهش فکر نکن... فقط بگو. کنترل لبخند و حس خوبم سخت بود.

- هیچی.. فقط... چند دوستای دوران دانشگاهم هر چند وقت یه بار دور هم جمع

- من به دوستای از رده خارج تو کاری ندارم.

از اون پسره بگو... اسمش چیه؟

- الوند لبهایم را به هم فشردم. اشتباه کردم.

- وای.. اسمش چقدر خاصه، قیافه اش چطوری؟

بذار حدس بزنم... قدش بلنده؟

البته به نشانهی تائید حرفش پلک زدم.

از هیجان به نفس نفس افتاده بود. با صدای تیزی گفت: جوونه چشمانم گرد شد. مشت آرامی به بازویش زدم کلافه ام کرد.

انقدر سوال پرسید و صحبت کرد تا در نهایت ذره ذره از دهانم حرف کشید. من قرار بود با همراهی الوند به دیدن همدانشکده ای های ده سال قبلم

بروم، مبینا از هیجان و ذوق سر از پا نمی شناخت!

زنگ در که به صدا در آمد، نفسم را با خیالی آسوده، پر سر و صدا بیرون داده و لبخند زدم.

چشمانش را باریک کرد و گفت: نگران نباش... کارم فقط یه دقیقه طول می کشه، برگشتم حسابی در موردش حرف میزنیم. و یک دقیقه بعد با ساک پارچه ای قهوه ای رنگ بزرگی وارد اتاق شد.

خیلی خونسردانه اعتراضم را نسبت به پرت کردن لباس هایم روی زمین، نادیده گرفت و محتویات ساک را روی تخت خالی کرد.  
به قرمزی تند و تیز شال چشم غره رفتم: حتی فکرش رو هم نکن من برای به ثانیه اون شال رو بندازم سرم.  
با خنده گفت: اون یکی برای خودمه... تو قراره اینها رو بپوشی.  
لحظه ای که مانتوی زخیم و بلند را از میان بقیه ی لباسها جدا کرده و گوشه ی دیگر تخت گذاشت، از انعطاف دلپذیر پارچه و رنگ فیلی اش خوشم آمد.

- خودم یه بار هم نپوشیدمش.

گفتم: لباس های خودم رو ترجیح میدم. بافتی تیره تر را روی مانتو انداخت و گفت: فکر نمی کنی حالا که قراره با یه آدم خاص مثل الوند جوون بری بیرون باید به مقدار خاص تر از یه پیرزن تیپ بزنی؟!  
- میکشمت.

ولی از جا پرید و با صدای بلند خندید.

وحشت زده از اتاق بیرون پریدم.

- اومد؟؟

با خنده سر تکان داد و گفت: اون خیلی هم وحشتناک نیست.

سادس فرصتی برای چشم غره رفتن به او ندارم. به داخل اتاق برگشته و مانتوی فیلی رنگش را از روی شلوار سفید و بافت توسی به تن کردم.

گفت: عطر یادت نره. از شدت استرس و نگرانی به سختی نفس می کشیدم. نباید تحت تاثیر حرفهای مبینا، ظاهری تا این اندازه متفاوت را برای خودم انتخاب می کردم. انگشتان دست و پایم سر شده و قلبم تند میزد.

نباید با الوند برای دیدار دوستان ده سال قبل همراه میشد.

شیشه ی صورتی رنگ عطر را داخل کیف انداخته و شال را از روی تخت برداشتم. مبینا بلند گفت: خیلی جیگره.

نه!

حرف زدن در مورد الوند اشتباه بود. سوال "یه پسر خاص؟"  
"مبینا را بدون فکر جواب دادم.

الوند خاص بود.

در واقع شاید خاص بود. کمی، خیلی کم خاص بود.

- برات گل خریده.

فقط یک گام از اتاق خارج شده بودم که مبینا این حرف را زد. پشت پنجره ایستاده و تمام صورتش را برای داشتن دید بهتر، به شیشه رنگی ها چسبانده بود. خشک شدم.

برای لحظه ای از تمام تصمیمات گرفته و نگرفته ام پشیمان شدم. پذیرش چند روزه ی مبینا به عنوان میهمان مهمترینش بود.

- رز سفید... یه دسته ی خیلی بزرگ.

دلیل تپش های تند و بی نظم قلبم کمی متفاوت شد.

مبینا صاف ایستاد و نگاهم کرد. نامم را خواند.

با چند گام بلند و سریع خود را به من رساند و هر دو بازویم را گرفت.  
پرسید: خوبی؟

چه طور به نظر می رسیدم که چنین واکنشی داشت؟ تکانه داد: نفس بکش،  
الان می میری... کبود شدی... عمه؟

مگر تا آن لحظه نفس نمی کشیدم؟!

هوا را وارد ریه های دردناکم کرده و فهمیدم جواب سوالم منفی است. لبخند  
کمرنگی روی لبهایش شکل گرفت و گفت: حالا بهتر شد... قراره کلی بهت  
خوش بگذره، ازش لذت ببری.

نیم قدم به عقب برداشتم.

فشار انگشتانش دور بازویم بیشتر شد. مطمئن نبودم از پس این کار بر بیایم.

- عمه نورا؟!

تو که این طوری نبودی... آروم باش، پسر که انقدر ترس نداره.

به مبینا چشم غره رفتم و همزمان چند ضربه به در خورد.

- نورا.

الوند پشت در بود.

مبینا گفت: ای شیطون چه صدای خوبی هم داره.

دستهایش را پس زده و جلو رفتم.

قبل از رسیدن به در، الوند وارد شد. ایستادم، " جوون " آهسته ی مبینا را

از پشت سر شنیده و جا خوردن الوند از حضور پیش بینی نشده ی مبینا را

دیدم. و تمام این حرکات و شنیدن ها و دیدن ها همزمان با هم اتفاق افتاد.

واکنش الوند برای پنهان کردن شاخه گل رز سفید پشت سرش کند و با تاخیر

همراه بود.

- سلام.

مبینا جلو آمد.

آن شگفت زدگی به سرعت از چهرهی الوند کنار رفت.

بی تردید متوجه حضور مبینا شد ولی نگاهش بدون کوچکترین حرکتی در

چهره ی بی حالتش متوجه من بود.

- سلام به شما... حالتون چطوره آقا الوند؟

اول نگاه او با تاخیر سمت مبینا کشیده شد و بعد من به خاطر آوردم شال

بافت لطیف همرنگ مانتو هنوز میان دستام قرار دارد. الوند برای چند ثانیه

ی کوتاه دست مبینا را گرفت و من از این فرصت برای انداختن شال روی سر

کنید استفاده کردم.

- مبینا هستم، برادرزادهی نورا.

- دختر آقا امیرحسین هستید؟

- بله... عمه نورا یه کوچولو در مورد امروز است.....

جلو رفتم: من آماده ام.

کیفم را روی دوش انداخته و چند تار موی آشفته ی بیرون زده از شال را پشت گوش فرستادم.

مبینا گفت: از آشنایی با شما خوشحال شدم... گل قشنگیه.

الوند کمی جابجا شد و گفت: متشکرم. هنوز گل را پشت کمرش نگه داشته بود. از کنار هر دو گذشته و سمت در رفتم در حال به پا کردم نیم بوت های توسی رنگ، پرسیدم: مطمئنی مشکلی نیست تنها باشی؟

مخاطبم مبینا بود که با بزرگترین لبخند ممکنه، به الوند خیره نگاه می کرد بنابراین احتمال خیلی کمی وجود داشت که متوجه چشم غره ی غلیظم شده باشد.

گفت: حالا که فکر می کنم شاید بد نباشه با شما پیام تا... به سرعت کمر صاف کرده و میان حرفش گفتم: خیلی خوبه که با تنهایی مشکل نداری... اگه کاری داشتی به عارف زنگ بزن، ما رفتیم، محسن و جلوتر از الوند ساختمان را ترک کردم.

- خوش بگذره.

وقت پایین رفتن از پله ها حضورش را در فاصله ی کوتاهی حس کردم.

آهسته پرسید: اوضاع خوبه؟

سرم را سمت مبینا برگرداندم.

میان چارچوب در ایستاده بود و هنوز همان لبخند را بر لب داشت.

الوند هنوز گل را پشت کمرش پنهان کرده بود! گفتم: مطمئن نیستم. این گل قرار بود از دید چه کسی مخفی بماند، من یا مبینا؟! ادامه دادم: گل... برای منه؟

با تاخیر کوتاهی گفت: آره.

انتظارم تا خارج شدن از در حیاط ادامه داشت. کیفم را گرفت و کشید. ایستادم.

نزدیک تر آمد. برای داشتن دید بهتر به چهره اش سرم را بالاتر گرفتم.



به چشمانم خیره شده بود. غلظت بوی عطرش را در بینی ام احساس می کردم.

آهسته و با همان لحن شمرده و آرام گفت: من در تمام مدت کنارتم قفسه ی سینه ام سنگین شد. آشوب افکارم از عواقب دیدار مبینا و الوند به سرعت از میان رفت. دوباره نگرانیها و ترسها برگشتند.  
- هر وقت خواستم من رو بر میگردونی خونه؟

سرش را نزدیک تر آورد: فقط بخواه اگر خواسته ام انصرافش از این دیدار بود چه واکنشی نشان میداد؟ اگر به صورت اصلاح شده اش را لمس میکردم چه واکنشی نشان میداد؟

یک گام به عقب برداشته و زیر لب تشکر کردم. در را برایم باز کرد.

سوار شدم. اتومبیل را دور زد. چرا هنوز گل را پشتش نگه داشته بود؟!

بوی عطرش این بار ملایم و نرم در مشامم پیچید. سوار شد. کتتش را مرتب کرد و روی صندلی جابجا شد.

چرا با تاخیری تا این اندازه طولانی توجهم سمت کت و شلوار خوش دوخت اسپورتش جلب شد؟

- نورا..... رز سفید.

روی پایم گذاشت و اتومبیل را روشن کرد.

مردد و نامطمئن به گل خیره شدم.

الوند!

نگاهم سمت نیم رخش کشیده شد.

دلیل تمام احساسات خوب و در هم پیچیده و گیج کننده ی این روزهایم بود و به همین خاطر مبینا که پرسید "یه پسر خاص؟"

" نام او بی تردید در ذهنم شکل گرفت.

- الوند.

لرزش پلکهایش را دیدم، نگاهم نکرد.

گل را برداشتم. بوی گل و عطر او مشامم را پر کرده بود.

تا توقف کامل اتومبیل کنار خیابان ولیعصر، در فضای خاکستری غروب، هیچ کلام دیگری بر زبان نیاوردیم.

دستگیره ی طلایی را گرفت. نگاهم به سرعت سمت چهره اش تغییر مسیر داد. گفت: ما یه ساعت زودتر از بقیه اومدیم. اجباری برای مواجهه ناگهانی با تمامی آنها نداشتم. قدرشناسانه به او لبخند زدم. قبل از من وارد شد.

نفس عمیقی کشیده، آگاهانه انقباض عضلات تمام بدنم را رها کرده و گام بلندی به جلو برداشتم. در همان نگاه اول از فضای نیمه روشن سالن بزرگ و مربع شکل خوشم آمد، بوی قهوه و عود می داد.

- تعطیلیم جناب.

سرم را به راست متمایل کرده و از کنار بازوی برجسته ی الوند، او را پشت پیشخوان بلند چوبی دیدم. فقط بخشی از نیمرخش پیدا بود ولی بدون لحظه ای تردید و تفکر محمد اصلانی را شناختم.

از دستگاه بزرگ و سیاه رنگ مقابلش مایعی سفید رنگ با فشار درون و لیوان سرامیکی میریخت.

- سلام.

بی آن که نگاهش را از لیوان میان انگشتانش جدا کند، گفت: به به آقا الوند... خوش اومدی داداش.

لحجه ی یزدی اش حس شیرینی داشت. پشت سر الوند اردو گام به جلو برداشتم.

محمد در حالی که لیوان دوم را زیر لوله ی بیرون زده از دستگاه می گرفت، ادامه داد: همیشه انقدر سر وقت اومدی که الان حسابی شوکه شدم... چه خبره الوند خان؟

گفت: قراره بیشتر از این حرفها تعجب کنی.

محمد با صدا خندید.

ذهنم هیچ منطقی را برای حرکات تند و سریع دستش پیدا نمی کرد. با آن دستگاه عجیب و غریب مشغول چه کاری بود؟!!

- بی صبرانه منتظرم... بشین داداش، لاته که

میخوری؟

الوند برآیم سر تکان داد و گفت: دو تا لطفا.

- شانه به شانه اش ایستادم و سر محمد با لبخندی بزرگ سمت من چرخید. تکان سختی خورد و ثانیه ای بعد صدای شکستن لیوان تمام فضای کافه را پر کرد. به دهان باز مانده و چشمان گرد شده اش لبخند زد. سلام.

انگشت اشاره اش را سمت من نشانه رفت و برای الوند سر الوند گفت: خودشه.

محمد با صدای گرفته و خشدار نامم را خواند: نورا

صالحی کم پشت شدن موها و اضافه وزن، ظاهرش را متفاوت کرده بود. چهره اش پخته تر به نظر می رسید و غیر از اینها، همان محمد اصلانی خودمان بود. گفتم: چاق شدی اصلانی.

نورا صالحی آن روزها مطمئنا مکالمه را این طور شروع می کرد؛ راحت، صادق، صریح و شوخ. پر سر و صدا خندید و پیشخوان را دور زد: خوشگل شدی نورا صالحی گامهایش بلند و سریع و مستقیم سمت من بود. آغوشش را برآیم باز کرد.

صورتش با بزرگترین لبخند ممکنه میدرخشید.

الوند به سرعت میان مان قرار گرفت.

گفتم: اسلام هنوز نتونسته دست و پای تو رو ببندد؟؟

بلند خندید.

اسلام نتونسته... ولی الوند خان با قاطعیت همین الان این کار رو انجام داد. به چهره ی جدی با چاشنی کمی اخم میان ابروهای الوند با لبخند خیره شدم.

پنج دقیقه بعد در حالی که مرد جوانی مشغول جمع کردن تکه های شکسته ی لیوان بود، محمد با سینی حاوی سه فنجان قهوه خود را به میز رساند و صندلی مقابلم را برای نشستن انتخاب کرد.

گفت: باورم همیشه خودتی!

هیچ تغییری نکردی.... البته خوشگل تر شدی، یه جوری که خیلی سخته توصیفش و رو به الوند ادامه داد: تو هم اگه انقدر اخم نکنی فقط قابل تحمل میشی پس خیلی برای لبخند زدن به خودت فشار نیار.

یکی از فنجانها را مقابلم گذاشت. - مثل همون موقع ها دیر جوش و.... دندان های سفیدش را به نمایش گذاشت، دستانش را بالا آورد و به انگشتان منقبض شدهاش زاویه داد.

انگار کلمات مناسبی را برای توصیف الوند پیدا نمی کرد. حق داشت.

بی تردید الوند.

ده سال قبل اصلا مرد خجالتی و گوشه گیری محسوب نمی شد اما کلام و حالات محمد را برای شرح او می فهمیدم.

گفتم: نه نیست... خیلی بهتر شده.

محمد چشمانش را گرد کرد و با حالت نمایشی از تمسخر سر تکان داد.

- خیلی!

هزار برابر نچسب تر از همیشه است. به نیمرخ بی حالت الوند خیره شدم. بدون کوچکترین واکنشی نسبت به حرفهای محمد فنجانش را لب زد. نچسب!

شاید آن روزها چنین صفتی برای او مناسب بود ولی او به اندازهی الوند میرزایی آشنای ده سال قبل متفاوت به نظر می رسید.

همان الوند بود و نبود. هزار برابر نچسب تر را به هیچ عنوان نمی پذیرفتم، او خوش برخورد و با ملاحظه بود، مهربان و مردانه!

محمد گفت: نمی تونی تصور کنی چقدر از دیدنت خوشحال و شوکه شدم.

- منم خوشحالم که دوباره میبینمت. محمد رو به الوند پرسید: شما از کی همدیگه روی می بینید؟

الوند فنجانش را روی میز گذاشت و گفت: حدود یک ماه.

چشمان محمد باریک و در صدایش تغییر محسوسی پیدا شد.

- حق نداشتی اون رو از ما مخفی کنی. نگاه الوند برای ثانیه ای کوتاه سمت من چرخید و بعد متوجه چهره ی محمد شد. محمد طلبکارانه ادامه داد: تو میدونی که ما چقدر مشتاق بودیم نورا رو پیدا کنیم و چقدر دنبالش گشتیم... چرا هیچ حرفی نزدی؟

تصور اولیه ام از جملات محمد یک شوخی و سر به سر گذاشتن با الوند بود اما چهره ی در هم و لحن تند کلامش جدیت و سختی داشت.

کمی به جلو متمایل شده و در دفاع از الوند گفتم: من ازش خواستم هیچ کس از این موضوع با خبر نشه.

- چرا؟!!

بهت نگفت؟

- چی رو؟

از گوشه ی چشم مردد به الوند خیره شدم.

- این که برای پیدا کردن تو چه کارهای عجیب و غریبی که نکردیم؟

برایشان تا اندازه ی دست زدن به کارهای عجیب و غریب اهمیت داشت؟؟

الوند گفت: دیوونه بازی های احمقانه ی شما گفتن نداشت.

اخمهای در هم رفته ی محمد به وضوح متوجه الوند بود.

رو به من گفت: تو یه دفعه سر آخرین امتحان ترم غیب شدی.

تابستون چند تا از بچه های دانشکده و استادها تو رو چند بار توی محوطه دیده بودند، حتی خبر داشتیم استاد ظاهری با واسطه ی دکتر حسامی ازت امتحان گرفته و بابت غیبتت سر جلسه بهت ده و نیم داده تا فقط درس رو پاس کنی... برای ترم جدید منتظرت بودیم که خبر رسید از دانشگاه انصراف

دادی و رفتی انگلیس، شوکه شدیم از تو بعید بود که بدون خداحافظی این طوری یه دفعه ای بری. به خاطر آوردن اوضاع در هم ریخته و پریشانی حال آن روزهایم حس خوبی نداشت. ده و نیم؛ این نمرده از استاد ظاهری سخت گیر خیلی هم غیر منتظره نبود اما از خودم تعجب می کردم؛ من کوچک ترین پیگیری بابت نمره امتحانی ام انجام نداده بودم، حتی وقتی عدد ده و نیم تا آن اندازه متفاوت از دیگر نمرات میان برگه هایم در زمان انصراف به چشم می آمد من ندیدمش! لبخندم آهسته محو شد. به پشتی صندلی تکیه دادم.

- اون موقع... شرایط طوری بود که فرصتی برای هیچ کاری پیدا نمی کردم. ده سال قبل من هیچ فرصتی برای کنار آمدن با فوت بابا و سگته مامان آهو نداشتم. نگاهم به سرعت متوجه پایین شد.

انگشتان الوند از زیر میز روی ساق دستم حرکتی آرام و نامنظم داشت. چشمانم را سمت صورتش به حرکت در آوردم. به فنجان نیمه خالی قهوه اش خیره شده بود.

محمد ادامه داد: بعد از چند سال که دوباره دور هم جمع شدیم تصمیم گرفتیم به هر طریقی پیدات کنیم.

هیچ کس ازت خبر نداشت و توی هیچ شبکه اجتماعی عضو نبودی... سینا بنی هاشمی رو یادت میاد؟

باباش سفیره، ما رو به چند نفر معرفی کرد، قرار بود از طریق سفارت پیدات کنیم اما به هیچ نتیجه ای نرسیدیم... ما حتی با چند تا دانشگاه معتبر هم مکاتبه کردیم و سرش را به علامت منفی تکان داد.

هنوز حضور دست الوند را احساس می کردم. قوت قلب خوبی بود.

- کجا بودی نورا صالحی؟

لبخند کم و نامطمئنی روی لبهایم شکل گرفت. گفتم: خیلی جای دوڑی نبودم. الوند گفت: مهم اینه که الان این جاست.

محمد فنجان قهوه اش را بالا گرفت و پر خنده گفت: به سلامتی نورا صالحی! و یکبارہ تمام محتویات فنجان را سر کشید.

من با ابروهای بالا رفته به نمایشش خندیدم و احتمالاً تکان سر الوند به نشانه  
ی تاسف بود.

- کافه ی قشنگی داری.

حرفی برای به تاخیر انداختن سوالاتش در مورد گذشته.

از جا بلند شد و گفت: بیا نشونت بدم. همزمان با الوند میز از سر میز بلند  
شدم. محمد در مورد تک تک جزئیات کافه ی زیبا و دوست داشتنی اش پر  
حرفی کرد. - همه چیز اینجا سلیقه ی خودمه... توی این چند سال یه سری  
تغییرات به کافه دادم که ظاهرش رو بهتر و به روزتر کرده، چهار پنج ماه  
پیش کل شیشه های کافه رو عوض کردم.

یه دختر پسره دعواشون شد، دختره گلدون روی میز رو برداشت و پرت  
کرد، پسره جا خالی داد گلدون خورد تو شیشه... گفتم من وکیلیم، ازت شکایت  
کنم باید بری زندان، پسره طرف هم پول کل  
شیشه ها رو بهم داد. به لبخند دندان نمایش خندیدم.

ادامه داد: هر چند دقت یه دفعه از این داستانی مهیج پیش میآد... پارسال  
پاییز بود، بچه ها میخواستن بیان

چند ساعتی دور هم باشیم یه دیوونه اومد و کافه رو بهم ریخت... کار به  
کلانتری کشید.

- بعد چی شد؟

- هیچی معلوم شد طرف واقعا دیوونه است... رضایت دادم.

به پیشخوان تکیه داد و با لحنی پر غرور گفت: هم طراحیش از خودمه هم  
ساختش.. چند روز پیش یکی میخواست برای کافه ی خودش ازش عکس  
بندازه، نداشتم.

- خوشگله.

پیشخوان طرح عجیبی داشت، کلی زاویه ی تند و شکستگی عمیق.

سمت دیگر پیشخوان پر بود بوی قهوه ی غلیظی مشامم را پر کرد. آن دستگاه بزرگ سیاه، یخچال صنعتی بزرگ، تعداد غیر قابل شمارش لیوان و فنجان و ظرف.

دو مرد در انتهای فضای آشپزخانه حضور داشتند، یکی ظرفهای درون سینک را می شست و دیگری کف را تی می کشید. محمد گفت: صبح کلی کیک شکلاتی درست کردم...

برای شام هم قراره بهتون پاستا بدم... تو که پاستا دوست داری؟  
چشمانم را باریک کرده و پرسیدم: قراره برم بیمارستان؟  
خندید.

- بدجنس

نباش... دستپختم عالیه، میتونی از الوند

میتونی از الوند بپرسی.

الوند فقط برایم سر تکان داد.

محمد دستانش را در هوا تکان داد و گفت: نورا چرا ازش طرفداری کردی؟!  
خیلی بهتر شده! این پسر هنوز غیر قابل تحمل و نجسبه.

با لبخند گفتم: چرا ازش عصبانی هستی؟

حضور الوند را پشت سرم احساس می کردم. خیلی نزدیک ایستاده بود.

چشمان محمد باریک و باریک تر شد: به دلیل منطقی دارم... یک ماهه پیدات کرده و صدات در نیومده

- من خودم ازش خواستم. قصد نداشتم چشم غره رفتن هایش را به الوند تمام کند.

گفتم: من آمادگی دیدن هیچ کس رو نداشتم.

گامی به جلو برداشت و گفت: لازم نیست ازش دفاع کنی.

البته که این کار را برایش انجام میدادم.



- مادر من تازه فوت کرده ،جا خورد.

ابروهایش بالا رفت و اخمش محو شد.

- پس به خاطر همین برگشتی؟

تسلیت میگم به او هم اجازه دادم حرف از برگشتن بزند و کلامش را اصلاح نکردم. رو به مردی که تی می کشید ادامه داد: برامون چای و کیک بیار.

جلوتر از آنها پیشخوان را پشت سر گذاشتم.

حس خوبی نداشتم. الوند کنارم ایستاد و سر خم کرد. نزدیک گوشم گفت: اگه بخوای..... سر را به دو طرف تکان داده و آهسته گفتم: خوبم.. باید باهانش کنار بیام.

- مجبور نیستی الان انجامش بدی.

با لبخند سرم را برگردانده و نگاهش کردم.

- نه مجبور نیستم... قرار نیست بهشون در مورد خودم دروغ بگم ولی... این سکوت کردن هم حس خوبی نداره.

محمد گفت: الوند همیشه هم پسر بدی نیست، بعضی وقتا فقط بعضی وقتا پیش میاد که اتفاقی کارهای خوبی هم انجام میده... مثلا دفعه ی پیش که اومده بود برام یه گلدون آورد.چرخیدم.

اشارهی محمد به بن سای پر شاخ و برگ روی زمین بود.

- البته هدیه اش فقط برای این بود که بگه من پسر خوبی ام وگرنه دلیل دیگه ای نداشتم.

خنده ی آرام الوند را همزمان با بلند شدن صدای زنگ موبایلش شنیدم.

از ما فاصله گرفت و چند گام دورتر مشغول صحبت شد. محمد جلو آمد و گفت: پسر خوبیه... خیلی با اون سالها فرقی نکرده فقط مغرورتر شده و به کار و زندگی درست و حسابی برای خودش راه انداخته.

گفتم: این چند وقته حسابی هوای من رو داشته.

- حالا که برگشتی مطمئن باش همه ی ما هوات رو داریم... به ما فرصت بده خوبیهات رو جبران کنیم.

- من هیچ کاری نکردم.

با لبخند برایم سر تکان داد و سمت میز برگشت. همراه مرد جوان، فنجان و پیش دستیها را روی میز میچید. به الوند خیره شدم.

خیلی جدید هنوز مشغول صحبت با موبایلش بود. گامی به جلو برداشته و توجهم به پشت سرش، گوشه ی دیوار جلب شد.

احساسم مثل نوازش نرم قلبم توسطی دستی کوچک و مهربان و گرم بود. خوشایندی لطیف و آشنا و قدیمی.

با گامهایی آهسته و مردد جلو رفتم.

الوند صاف ایستاد. سنگینی نگاهش را احساس می کردم اما کوچکترین توجه ی به او نداشتم.

از کنارش گذشتم. اولین بار با بی میلی مقابلش نشستم. بابا کنارم حضور داشت و دستش را روی شانۀ ام احساس می کردم. نتهای مقابلم مثل نقاشی های زشت و نامفهوم به نظر می رسیدند.

با فشردن اولین کلاویه همه چیز تغییر کرد. پیانوی دیواری سیاه رنگ! روی صندلی نشستم.

انگشت اشاره ام را نرم روی کلیدها به حرکت در آوردم. حسی خنک و آشنا تمام وجودم را پر کرد. چند سال میگذشت؟

خیلی بیشتر از ده سال.

من فراموشش کرده بودم؟

با فشار اندکی به انگشتم و شنیدن صدای می دوباره انگار همه چیز تغییر کرد. انگشتانم نرم و آهسته به حرکت در آمدند. اریک ساتی مجموعه ی **Gymnopedies**. بابا را به خاطر آوردم. گرمای دستش را.

صدای خنده هایش. برای بابا تمام آنی بودم که امیر حسین و امیر علی و خودش نبودند.

صدای ناکوک پیانو این بودن را برایم شیرین و دوست داشتنی کرد.

حالا، همین لحظه ی فناپذیر و کوتاه خودم را دوست داشتم. بوی عطر الوند مشامم را پر کرد. این لحظه، دقیقه همین لحظه، باید تا ابدیت ادامه پیدا می کرد.

- سلام. من اومدم.

صدای مریم عبداللہی را شناختم. انگشت اشاره ام زمانی کمتر از یک ثانیه برای لمس کلید سفید تغل کرد.

- محمد چطوری؟

هنوز هیچ کس نیومده؟

چشمانم از اشک پر شد. مریم چند گام دورتر ایستاده بود!

- خوش اومدی عبداللہی... شوهرت کجاست؟!

محمد با خنده این سوال را پرسید.

- میداری نفس بکشم؟

اعتراضش را با لجه ی غلیظ شمالی بیان کرد.

- الوند؟!!

تو اینجا چی کار میکنی پسر؟

زود اومدی.

انگشتانم متوقف شدند. هوا را تکه تکه از قفسه ی سینه ام بیرون دادم.

محمد گفت: یه نفر هست که... الوند میان حرفش گفت: بذار هر وقت خودش خواست. مریم گفت: جریان چیه؟

بدون بلند شدن از روی صندلی چرخیدم. مریم کیفش را روی میز گذاشت و در حال باز کردن دکمه های پالتو سرش را برگرداند.

موهای رنگ کرده و آرایش غلیظش به او ظاهر متفاوتی داده بود. مریم عبداللہی بود.

با لبخند نگاهم کرد. لبخند زدم. اشکم چکید. روی زمین نشست.

معصومه بیک محمدی جیغ کشید و در آغوشم گرفت.

سیامک حسنوند همسرش زینب را به من معرفی کرد، زینت گونه ام را با شوق بوسید، مرا از میان خاطرات سیامک می شناخت. کتابیون بهادری پر سر و صدا گریه کرد و بعد به خاطر سیاه شدن دور چشمان و بر هم خوردن آرایشش دوباره گریه کرد.

بالاترین صندلی را در اختیارم قرار دادند تا همگی دید کافی نسبت به من داشته باشند، نه نفر بودیم.

مریم سمت چپم نشست و مورد مواخذه ی کتابیون و محمد قرار گرفت اما هیچ کس کوچک ترین کلامی که نشانه اعتراض و ناراحتی داشته باشد به الوند نزد.

او صندلی راستم را برای نشستن انتخاب کرد و در سکوت و گاهی لبخندی محو کنارم حضور داشت.

و ده دقیقه ی اول صحبت ها پیرامون موضوع خوشحالی شان و خوشحالی ام از این دیدار گذشت. معصومه پرسید در این مدت چه می کردم و محمد پاسخش را داد.

- نورا به خاطر فوت مادرش برگشته.

سر تکان داده و تسلیت گفتند.

از نظر آنها بدون کوچکترین تردیدی، من تمام این ده سال را در انگلستان گذرانده بودم.

لبهائیم را روی هم کشیدم، انگشتانم را زیر میز مشت کرده و نگاه خیره ی الوند را نادیده گرفتم.

محمد شروع کرد، از اولین باری گفت که مرا دیده بود: روز اول دانشگاه توی راهرو دیدمت... میخندیدی، یه دختر خوشگل و خوش تیپ که انقدر قشنگ میخندید... ضعف کردم... جوون چه جیگری بودی نورا.

شوخی های همیشگی اش حالا بی حد و مرز بیان می شدند.

محمد اصلانی را می شناختم، یا حداقل محمد اصلانی ده سال قبل را میشناختم بنابراین دلیلی برای دلخوری و ناراحتی از کلامش نداشتم. صدای کوبیده شدن فنجان الوند به نلبکی در خنده ی من و جمع گم شد. کتابیون گفت: یادته دو تا از دخترای علوم سیاسی توی کافه تریا دعواشون شد؟ سیامک گفت: ترم دو روی پله های ورودی دانشکده عکس گرفتیم، چه قیافه های داغونی داشتیم اون موقع.

جلال ساوجی گفت: سر کلاس حقوق جزا استاد عیوضی... آخ آخ چه بحثی بین حسام و استاد عیوضی راه افتاد.

محمد گفت: آخ آخ اون روز که کیانفر سر کلاس خوابش برده بود.

با آنها به خاطرات میخندیدم اما... من در بخشی از این خاطرات حضور نداشتم.

الوند و واکنش هایش همیشه حواسم را متوجه خود نگه داشته بود. می خندید، حواسش به من بود و گاهی چند کلمه ای بر زبان می آورد. بر خلاف قهقهه های بلند محمد و تیزی صدای سیامک، خنده هایش سنگین و مردانه بود.

پیش دستی ام را با ظرف خودش عوض کرد چون کیک کوچکتر شهم من شده و هیچ اهمیتی هم به چنگال دهان خورده و تکه ی جدا شده ی کیک نداد.

گفتگوها تا قبل از رسیدن به الوند شلوغ و در هم پیچیده و بی نظم به نظر می رسید و با خروج آن کلمات آرام و پرطمینانه از دهان او، همگی در سکوت و توجه کامل گوش می دادند. سوال مبینا در ذهنم دوباره شکل گرفت.

"یه مرد خاص؟"

تفاوت الوند به وضوح در جمع به چشم می آمد، خیلی زیاد. با تقلید حمید رستمی از چهره و حالات استاد صدر وقت درس دادن، صدای خنده ی جمع فضای بزرگ سالن را پر کرده بود. در باز شد.

هدایت سبحان زاده به محمد پیام داده بود با تأخیر یک ساعته به جمع مان خواهد پیوست. منتظرش بودم.

کمر صاف کرده و نگاهم روی حسام ثابت ماند. کت و شلوار سرمه ای به تن داشت.

کیف قهوه ای روشن، پالتوی سیاهش را روی بازو انداخته بود. قامت بلند و درشت.

بی تردید زمان زیادی را در باشگاه ورزشی می گذراند.

نگاهش در حال سلام و احوال پرسی از روی جمع گذشت و به من رسید. لبخندش به سرعت محو شد.

برای توصیف حالت چهره اش از همان کلمات تکراری استفاده می کردم که برای شرح احساسات بقیه؛ شگفت زده، مبهوت، ناباور، مردد، مشکوک و در نهایت مطمئن.

تنها تفاوتش عبور سریع از تمام این مراحل و رسیدن به اطمینان حضورم بود.

با گام های بلند و یکنواخت جلو آمد. از جا بلند شدم.

- ببین کی این جاست!؟

وای صالحی... چرا هیچ کس به من حرفی نزد؟

خوشگل شدی؟

سری به دو طرف تکان داده و گفتم: هنوز متملق و زبون بازی .

کتایون گفت: نه... اگه بفهمی چقدر زبون بازتر شده حسابی تعجب می کنی.

- اوه... من به تواناییهای حسام در این مورد هیچ شکی ندارم.

دستم را گرفت. غیر منتظره و خیلی ناگهانی.

انگشتانش سرد بودند. به چشمانم زل زد و گفت: خیلی خوشحالم که می بینمت.

الوند گفت: اون طرف میز دو تا صندلی خالی هست. معصومه با خنده کت حسام را گرفت و کشید: اوضاع خرابه... بیا عقب تا کار دست خودت ندادی. و در کمال تعجب دستم بدون تاخیر رها شد.

نگاهم به سرعت سمت چهره ی الوند چرخید. با چنان اخم عمیقی بدون پلک زدن به حسام خیره شده بود که نفس من بند آمد. این قسمت از شخصیتش برایم تازگی داشت.

آهسته نامش را خواندم: الوند. نگاهش بدون لحظه ای تأمل متوجه چشمانم شد. اخمش به سرعت از میان رفت و گوشه ی لبش آهسته به دو طرف کش آمد.

اوپلک زده و سرم را برگرداندم. حسام برایم سر تکان داد و مشغول سلام و احوال پرسی با دیگران شد.

روی صندلی نشستم اما الوند تا زمانی که حسام سمت دیگر میز قرار نگرفته بود همچنان کنار صندلی ام ایستاده و نگاهش می کرد.

تا حد ممکن نامحسوس و به دور از چشم کنجاو بقیه گوشه ی کتتش را گرفته و کشیدم. نشست.

گفتم: رفتارت از حرکت اون بدتر بود.

انگشتانش را به دور فنجان خالی پیچید و گفت: هیچ وقت ازش خوشم نمی اومد.

کمی به سمتش تمایل شده و پرسیدم: چرا؟

هنوز سرسختانه به فنجان زل زده بود.

- دلیل خاصی نداره.

" دروغ " واژه ی درستی نبود الوند فقط قصد " مخفی کردن " داشت.

گفتم: من در مورد دلایل خاصش حرف نمی زنم. به دلیل و معمولی هم کافیه که از یکی خوشتر نیاد.

- زیادی... -

نفسش را پر سر و صدا بیرون داد: خیلی دور و رو تو بود.

ابروهایم نرم بالا رفت.

غیر منتظره بود. حسام نعمتی برای من مثل سیامک بود، مثل محمد و مثل بقیه ی پسرهای دانشگاه، فقط یک هم دانشکده‌ای. اهمیت نداشت، گاهی پسرها از احوال پرسى و سوالاتم برداشت " توجه " مى کردند اما رفتار من با هدایت و حسام و بهروز مثل برخوردیم با مریم و زهرا بود.

بابا به من پسرها را یاد داد. وقتی وارد دانشگاه شدم حضور چند پسر برایم مثل بقیه ی دخترها موضوع هیجان انگیز و بغرنج و پیچیده ای نبود. کسری قبل از پایان ترم اول، مرا از جمع جدا کرد و شماره ی خانه را خواست، برای امر خیر!

خندیدم، بدون هیچ تمسخری. کسری اولین نفر بود و آخرین نفر نبود.

دقیقا چون گاهی سر کلاس کنارشان مینشستم، جزو هام را به آنها امانت میدادم، چون حرف می زدیم و شوخی می کردیم و میخندیدیم، اجازه ندادم هیچ امر خیری بیشتر از همان پیشنهاد اولیه شکل بگیرد.

نگاهی به اطراف انداختم. هیچ کس توجهی به گفتگوی ما نداشت.

گفتم: اون هیچ وقت بهم اظهار علاقه نکرد.

رفتارهای حسام همیشه پر از توجه بود. اعتراف می کنم از توجهاتش لذت می بردم.

پوزخند زد: گاهی واقعا لازم نیست چیزی رو بر زبون بیاری.

گفتم: حرفت درسته... پس بیا در مورد واکنشت نسبت به محمد و حسام حرف بزنیم.

با اخمهای در هم رفته نگاهم کرد و پرسید: تو مشکلی با این که محمد بغلت کنه نداشتی؟

غیرتی بود، حتی در دوران دانشگاه هم متوجه این گوشه از شخصیتش شده بودم.

- رفتار درست و نادرست اونها به خودشون ربط داره...

ما الان داریم در مورد عکس العمل تو حرف میزنیم.

بالاخره فنجان را رها کرد و به پشتی صندلی تکیه داد.



صدای خنده ی جمع بالا رفت. گفت: تو با واکنش من مشکلی داری؟

گفتم: محمد، کتابتون و معصومه رو هم بغل کرد... پس چرا هیچ عکس العملی نشون ندادی؟

- چون... این موضوع به خود کتابتون و معصومه ربط داشت.

- و من به تو ربط دارم؟

لبه‌ایش را به هم فشرد. حرکت قفسه ی سینه اش متوقف شد. از این سوالات هیچ قصد و هدفی نداشتم.

لحظه ای که نگاهش را از نگاهم جدا کرد نسبت به مفهوم سوالم آگاه شدم.

الوند بلند گفت: محمد... نمی‌خوای به ما شام بدی؟

- لعنتی همین الان یه تیکه کیک کوف. آهان چرا فقط منتظر هدایتم.

- سلام، من اومدم... یکی اسم من رو صدا زد، پشت سرم غیبت می‌کردید؟

نگاه خیره ی الوند دلیل تغییر کلام محمد بود. واکنش هدایت سبحان زاده جز آن قسمت که با انگشت اشاره به بازویم دست زد، شبیه بقیه بود، البته اخمهای در هم رفته و صورت بد خلق الوند را هم نادیده گرفت.

- خودش!

لحنش باعث خنده ی جمع شد. مریم برایم از دفتر کار کوچکش تعریف کرد و بچه‌هایش.

کتابتون بعد از رابطه ای چهار ساله، تا چهار روز دیگر نامزد می‌کرد و از این موضوع خیلی هیجان زده و خوشحال بود.

عکس مسعود و لباسش را نشانم داد و نظر خواست.

معصومه هفت سال قبل ازدواج کرده بود، بچه نداشت در عوض وکیل مطرح شده و حسابی سرش شلوغ بود. زینب هم از موفقیت های سیامک می‌گفت و زندگی آرام و دوست داشتنیشان. از من هم پرسیدند. ازدواج، بچه، کار، موفقیت.

من هیچ کدام را نداشتم. تنها کاری که انجام دادم تغییر موضوع برای نگفتن حقیقت بود.

- من تا سال آخر چشمم دنبال الوند بود. اعتراف ناگهانی و غیر منتظره کتابیون شوکه ام کرد.

نگاهم به سرعت سمت الوند کشیده شود. چند گام دورتر مشغول صحبت با موبایلش بود.

مریم گفت: هیچ کس مثل الوند پیشرفت نکرد.

زینب گفت: سیامک از کارش خیلی تعریف میکنه.

مریم گفت: الوند آدمی نیست که با تبلیغ و بزرگنمایی خودش رو مطرح کنه، کارش حرف نداره. کتابیون گفت: شنیدم توی هیچ پرونده‌های شکست نخورده.

مریم گفت: نه این طوری هم نیست ولی پرونده های بزرگ و مطرحی رو برنده شده... حسابی هم پولداره.

کتابیون دستش را زیر چانه زد و نگاهش سمت الوند کشیده شد: خیلی با خنده گفتم: تو مگه نامزد نداری؟

چشمتم چرا دنبال یکی دیگه است؟

خنده ام خنده نبود.

از حالت کتابیون خوشم نیامد.

چرا باید آن طور با حسرت به الوند نگاه می کرد؟؟

- مسعود خیلی خوبه ولی اگه به جاش الوند رو گیر

انداخته بودم فوق العاده میشد.

- اگه انقدر خوبه حتما تا الان یکی گیرش انداخته.

مریم کمی به جلو خم شد و آهسته گفت: شنیدم نامزد چشمان معصومه گرد شد: نه بابا... امکان نداره. با نفس حبس شده دقیق گفتگویشان را دنبال می کردم.

- یه بار توی دادگاه با یه دختره دیدمش... خیلی جیک تو جیک بودن.

کتایون پرسید: دختره چه طور بود؟

- خیلی خوشگل... قد بلند و هیکل با حالی داشت.

سر تکان داده و گفتم: شاید موکلش بوده. چون یه بار دیدش که دلیل نمیشه. زینب گفت: منم از سیامک شنیده بودم که نامزد کرده.

مریم گفت: محمد هم یه بار اون رو با دختره دیده بود، توی کافی شاپ یکی از دوستاش می گفت دختره درست و حسابی بهش معرفی نکرده کتایون صاف نشست و گفت: من با نظرت موافقم نورا..... الوند خیلی خوبه، حتما نامزد یا یه دوست دختر خفن داره بخصوص این که... شما خبر داشتند از همون دوران دانشجویی خونه مجردی داشته و تنها زندگی می کرده؟

معصومه گفت: شاید از شهرستان اومده و خونه گرفته. مریم سرش را به علامت منفی تکان داد: نه... من مطمئنم خونواده اش تهران زندگی میکنن. الوند جلو آمد و کمی دورتر کنار هدایت نشست.

ما از او چه میدانستیم؟

گفتم: ما از الوند واقعا چی میدونیم؟ معصومه گفت: خیلی چیزها.

مریم با چهره ای متفکر گفت: هیچی.

کتایون گفت: موافقم.

الوند مرموز بود. کم حرف، ساکت، گوشه گیر. هیچ وقت نشنیدم از خانواده اش حرفی بزند.

بدون حاشیه، بدون دردسر.

نگاهم کرد و لبخند زد. برایم سر تکان داد و به صندلی خالی کنار خودش اشاره کرد.

محمد و سه مرد جوان دیگر به سرعت میز را از ظرف های غذا و نوشیدنی پر می کردند. معصومه از دستپخت محمد تعریف می کرد که با عذرخواهی کوتاهی از جا بلند شده و سمت الوند رفتم.

مودبانه، با حضورم نیم خیز شد و همزمان با هم نشستیم.

کمی به سمتم متمایل شد و گفت: اوضاع چه طوره؟

از بوی عطرش زیادی خودم می آمد.

- من به هیچ کس دروغ نگفتم.

- پس یعنی تا اینجا خیلی خوب از پس همه چیز براومدی. به صورتش خیره شدم.

الوند میرزایی هنوز هم همان مرد مرموز، کم حرف و بدون حاشیه و در دسر بود؟! حسام تکیه اش را به لبه ی میز داد و به چشمانم خیره شد.

سنگینی نگاه الوند را بیشتر از او احساس می کردم. لبخند نرم و آهسته روی لبانش شکل گرفت.

گفت: اگه نمیرفتی همه چیز خیلی متفاوت میشد. چشمانم را باریک کرده و با لبخند محوی پرسیدم: به نظرت چی تغییر می کرد؟ کمی به جلو متمایل شد و گفت: تو خیلی باهوشی... میدونی در مورد چی حرف میزنم. حسام!

نمیدانستم، فقط حدس می زدم.

نگاهش لحظه ای کوتاه سمت الوند کشیده شد و بعد آهسته ادامه داد:  
خودمون دو تا

- پیش بینی درستی بود. به پشتی صندلی تکیه دادم: بعید میدونم. چهره اش حالت ناراحتی به خود گرفت؛ مصنوعی و غیر قابل باور!

- اوه... نورا تو دلم رو شکستی.

خندیدم.

گفت: جدی حرف میزنم... جدا از اون علاقه ی دو طرفه، ما یه زوج فوق العاده میشدیم... به خودمون نگاه کن... همین الان هم خیلی دیر نشده.

الوند به نشانه اعتراض، پر سر و صدا گلایش را صاف کرد. از این حرکت الوند به خنده افتادم اما احساسات خوب و خوشحالی ام از دیدن دوباره حسام نیست و نابود شد. حسام همان روزها هم جذاب بود، با حضوری توجه بر انگیز.

لباسهای مد روز بر تن می کرد، روابط اجتماعی قوی داشت، باهوش و تیزبین بود.

آن حس رقابت دو طرفه ی میان مان، تنها تفاوتش برای من با دیگران به حساب می آمد. علاقه ی دو طرفه؟!!

هر دو دستم را روی لبهی صندلی گذاشته و کمی به جلو متمایل شدم: نعمتی. تو من رو غافلگیر کردی. با گوشه ی لب بالا رفته، سرش را کج کرد. مغرور و از خود متشکر!

- من همیشه از غافلگیر کردن تو خوشم می اومد.

- پس باید از خودم تعجب کنم چه طور هیچ وقت متوجه نشدم تو تا این اندازه آدم...

تأمل کردم. اجازه دادم کمی زودتر از من کلمات از دهانش خارج شدم.

او این کار را انجام میداد، همیشه همین طور بود. و گفت: جذاب!

بزرگترین لبخندم را تحویلش دادم: متوهم... اون روزها تا این اندازه متوهم به نظر نمی رسیدی.

الوند خندید.

از جا بلند شدم. لبخند کج و حالت سخت چهرهی حسام نشان دهنده ی تمام سعی و کوشش و تلاشش برای حفظ ظاهر خود همیشگی اش بود.

نیم نگاه کوتاهی به چهره ی خندان الوند انداخته و گفتم: وقت رفته.

در تمام این چند ساعت حتی نیمی از این خوشحالی و لبخند و درخشش را در حالات بدن و صورتش ندیده بودم. حسام گفت: از کی تا حالا نورا صالحی با بچه عنوق دانشگاه می گرده!

لحن زننده اش عجیب نبود. تلاشی مذبوحانه برای بزرگ نشان دادن شخصیت و قدرتش.

- از همون زمانی که با بچه متوهمهای دانشگاه سلام و احوال پرسید داشتیم. جلو آمد و آهسته نامم را خواند: نورا... من میرسونمت. الوند نزدیک بود و بی تردید شنید.

با لبخند گفتم: متشکرم از پیشنهادات.

- جدی ام.

و قصدم ناراحت کردن حسام نبود، فقط باید با دقت بیشتری کلماتش را انتخاب می کرد.

- میدونم ولی من رفیق نیمه راه هیچ کس نبودم..... جمله ام کمی نیاز به توضیح داشت.

نفس عمیقی کشیده و ادامه دادم: ده سال قبل هم رفیق نیمه راه نبودم فقط شرایط بهم اجازه نداد اوضاع رو تغییر

گفت: شماره موبایلت رو بده.. یه روز با هم قرار بذاریم.

دست الوند با کمترین میزان تماس، به دور شانه ام پیچیده شد.

- من شماره اش رو بهت میدم... وقت رفتنه. نگاه حسام روی محل تلاقی شانه ی من و دست او ثابت مانده بود. الوند نامم را به آهستگی خواند و با فشار دستش سمت جمعیت پراکنده میان سالن هدایت کرد.

سرم را بالا گرفته و گفتم: لازم به این کار نبود.

نگاهم کرد و با تأملی طولانی گفت: میشه....

در موردش توی ماشین حرف بزیم اگر از کلمه ی " میشه " اول جمله اش استفاده نکرده بود، بی تردید کلامش رنگ دستور به خود می گرفت. کتابیون با اخمهای رفته نگاهمان می کرد، محمد با لبخند بزرگ و بقیه با تعجب و شگفتی؛ و آن لحظه که انگشتان الوند شانه و بخشی از بازویم را فشرد دلیل تغییر احساسات جمع را به خاطر آوردم. آهسته لب زدم: لطفاً ولم کن.

با تأخیر کوتاهی یک گام فاصله گرفت. محمد گفت: الوند میرزایی حواسمون بهت هست.

این یک تهدید بود، بخصوص با وجود آن لبخند. الوند گفت: منم همین طور... شب خوبی بود، متشکر از پذیراییت محمد... شب همگی بخیر.

لبهایم را به هم فشردم. کلام و رفتار مالکانه اش را درک نمی کردم و در این خصوص گفتگوی طولانی و شاید هم کمی ناراحت کننده را پیش رو داشتیم اما نادیده گرفتن تمام احساسات خوبی که در این مدت با حضورش تجربه

کردم، برایم غیر ممکن بود و این دلیل محکمی برای نشان ندادن واکنشی خلاف خواسته اش مقابل جمع به حساب می آمد.

با نفس عمیقی انقباض ناخودآگاه عضلات پایم را آگاهانه رها کرده و با نادیده گرفتن سنگینی جو، لبخند زدم.

- شب فوق العاده ای بود. از دیدن تک تک شما خیلی خوشحال شدم.

کنار آمدن با تناقض عجیب احساساتم نسبت به امشب کار راحتی نبود.

واقعا از ملاقات دوباره یشان حس خوشایندی داشتم اما در لحظه لحظه ی این روز پر فراز و نشیب اضطراب بیان شدن حرفی که نباید، نگرانی از فهمیدن گذشته توسط دوستانم و مواجه شدن با عکس العمل شان برای ثانیه ای از ذهنم دور نشده و اجازه نداده بود به تمامی از این چند ساعت لذت ببرم.

سختی کتابتون را وقت در آغوش گرفتن و بوسیدنم احساس کردم. حسام با اخم های در هم رفته خداحافظی گفت، سیامک به ما نگاه می کرد و تند تند با همسرش حرف میزد.

معصومه گفت: باید در موردی الوند با هم حرف بزنیم. با لبخند برایش سر تکان دادم.

محمد بازوی الوند را گرفته بود و دور از جمع صحبت می کردند. این وضعیت را دوست نداشتم.

جلوتر از او کافه را ترک کردم. سردی هوا گونه هایم را به سوزش انداخت. هوا ابری و گرفته بود.

الوند با اشاره ی دست مرا سمت اتومبیل هدایت کرد.

گفتم: اشتباه کردی.

در اتومبیل را برایم باز کرد. چند ثانیه به چشمانش خیره شدم. نگاهم نمی کرد. سوار شدم.

در را بست. منتظر بودم اتومبیل را دور زده و سوار شود اما سمت کافه برگشت.

با دهانی نیمه باز به رفتنش خیره شدم. چه می کرد؟

قبل از این که نسبت به عملش درک پیدا کنه و عکس العمل مناسبی نشان دهم، برگشت. زمانی کمتر از ده ثانیه را در کافه سپری کرده بود.

با گام های محکم و آشنایش سمت اتومبیل آمد و سوار شد. منتظر به نیم رخش خیره شدم.

اتومبیل را روشن کرد و به راه افتاد. قصد حرف زدن نداشت. اخم محوی تمام صورتش را در بر گرفته بود.

پرسیدم: برای چی برگشتی؟

و با تأخیر کوتاهی گفت: باید با حسام حرف میزدم. - خب؟

- باهانش حرف زدم.

- و چی بهش گفتی؟

از گوشه ی چشم نیم نگاه کوتاهی انداخت و گفت: لطفا کمر بندت رو ببند.

به سرعت این کار را انجام دادم.

- کمر بندم رو بستم حالا بگو.

دهان باز کرد و بست.

- الوند! لحن کلامم معترض بود، خیلی زیاد. چند بار پشت سر هم پلک زد و گفت: می خواستم مطمئن بشم. بهت نزدیک نمیشه.

معه ام فشرده شد. حس خوبی داشت، در صورتی که اشتباه بود!

- دو تا نکته ی خیلی واضح وجود داره که به نظر میرسه نادیده گرفتی.

لبه‌هایش را به هم فشرد. به خوبی منظورم را متوجه شده

ادامه دادم: درسته که من دیگه نورا صالحی قبل نیستم و نمیشم ولی هنوز انقدر ضعیف و بی خاصیت نشدم که کسی بدون اجازه و هر طور مایل بود به من نزدیک بشه، هنوز قدرت تشخیص دارم، هنوز میتونم از خودم دفاع

- میدونی که منظورم این نبود.



- نکته دوم... من مشکلی با نزدیک شدن حسام ندارم..... خیلی هم کلام صادقانه ای نبود اما ادامه اش دادم: چی باعث شد به خودت اجازه بدی به جای من تصمیم گیرنده باشی؟؟

خیلی آهسته اتومبیل را کنار خیابان پارک کرد. بدون رها کردن فرمان و تغییری در مسیر نگاهش گفت: موضوع پیچیده است.

قصد توضیح نداشت؟!!

کمی روی صندلی ام جابجا شده و گفتم: من هیچ عجله ای برای رفتن نداشتم. میتونیم تا صبح در مورد تمام موضوعات پیچیده دنیا با هم حرف بزنیم. با آمادگی کامل گوش میدم

- نفسش را پر سر و صدا بیرون داد و ته ریش جذایش را برای ثانیه ای کوتاه لمس کرد.

نیازی به گفتن نداشت، من کلافگی اش را میدیدم، درست به همان اندازه واضح و روشن که حس مالکیتش را نسبت به خودم درک کردم.

- صحبت کردن در موردش سخته.

آهسته گفتم: تو خیلی خوب میدونی چه طور با چند تا کلمه ی ساده و واضح منظورت رو بیان کنی.

تند نفس می کشید. حرکت قفسه ی سینه اش را میدیدم و صدای نفس هایش تمام اتومبیل را پر کرده بود.

- اگه آماده ی شنیدنش نباشی چی شانه بالا انداختم.

- در هر صورت تو بگو.

سرش را چرخاند و به چشمانم خیره شد.

گفت: اگه نورا صالحی نتونه حدس بزنه من چی میخوام بگم خیلی متعجبم میکنه. انگشتانم را مشت کردم.

- پس بذار متعجبت کنم.

- نمیگم. و گوشه ی لبم بالا رفت.

سرم را به دو طرف تکان داده و گفتم: الوند میرزایی میترسه.

چشمانش را باریک کرد: نکن نورا.

به چالش کشیدنش لذت بخش و هیجان انگیز و در عین حال اضطراب آور بود. فقط باید حرف میزد، همین.

اگر دروغ هم می گفت اهمیتی نداشت. پرسیدم: مشکل کجاست!؟

من رفتارت رو درک نمی کنم به خودت اجازه میدی جای من حرف بزنی و تصمیم.....

دستم را گرفت، میان انگشتان سرد و قدرتمندش کلماتش را مانند همیشه با وضوح و وقفه بیان کرد: از حسام خوشم نمیآد... با این حس دو طرفه کنار او مدم اما مجبور نیستم وجودش رو کنار تو تحمل کنم.

حرکت نرم و سرد انگشت اشاره اش را روی پوست دستم احساس می کردم. قلبم تند میزد، خیلی تند.

- موضوع... فقط حسام نیست... من به اون اهمیت نمیدم. بر زبان آوردن این کلمات سخت بود، خیلی سخت.

گفت: من فقط میخوام ازت حمایت کنم.

دستم را از میان انگشتانش بیرون کشده و صاف نشستم. عصبانی گفتم: من از پس خودم بر می آم.

بر زبان آوردن این کلمات بدون حضور دستش راحت بود، خیلی راحت. میدونم.

- پس از این به بعد اجازه بده خودم تصمیم بگیرم... آگه به حمایتت نیاز داشتم حتما بهت خبر میدم

- یه مشکلی هست.

از گوشه ی چشم نگاهش کردم.

ادامه داد: توی کنترل این بخش از وجودم همه حتی خودم رو ناامید کردم.

- نورا.....

- دیر وقته... بهتره راه بیفتی

- گفت: حرف درستی بود... شاید خیلی تمایلی برای کنترل کردن این حسم .  
نداشته باشم ولی من باز هم تلاش می کنم.

وقتی تلاش می کنی به خواسته ات میرسی.

اتومبیل را به حرکت در آورد و گفت: همیشه این طور نبوده.

به روبرو خیره شدم.

- من ضعیف نیستم.

- نیستی.. نیازی به گفتن این موضوع نیست..... تو بارها با

رفتارت ثابت کردی.

- توی گذشته.

گفت: نه... من امشب نگرانی و اضطرابت رو دیدم، با این وجود تو چند  
ساعت طولانی کنارشون بودی..... این خودش ثابت می کنه ضعیف نیستی.

نگاهش کردم. لبخند میزد. آهسته گفتم: من به حمایت نیازی ندارم

- تو به حمایت نیاز نداری چون نورا صالحی ده سال قبل، نورا صالحی امروز  
و این لحظه یه شخصیت قوی و محکم و مستقل داره.... من ازت حمایت می  
کنم چون این کار به خاطر خودمه..... حس درونی که مثل یه... بخشی از  
وجودمه. به انگشتانم خیره شدم.

آهسته ادامه داد: اشکالی نداره بعضی وقتا کنارت... این بخش رو... نشون  
بدم؟

- بهم اطمینان کن. گاهی وقتها خوبه، گاهی وقتها لازمه.

به لبخندش خیره شدم.

انگشتانم را کف دستم کشیدم تا بر روی فکر " لمس ته ریشش چه حسی  
داره؟ " کنترل بیشتری پیدا کنم.

با توقف کامل اتومبیل مقابل در خانه حضور مبینا را به خاطر آوردم. گفتم:  
شب خوبی بود... متشکرم... یه زمان بهتر باید در موردش حرف بزنیم.

- منتظرم..... نورا؟

نفسم بالا نمی آمد، با تاخیر طولانی گفتم: بهت پیغام میدم.

- منتظرم.

و من وارد حیاط شده و به در تکیه دادم.

سوز سرد هوا هنوز گونه هایم را می سوزاند ولی دانه های خنک عرق را  
پشت گردنم احساس می کردم. گرم بود.

- عمه.

در را باز کردم. بازویم را گرفت. با اخمهای در هم رفته نگاهش کردم.

لبخند زد و گفت: فردا جمعه است. برای ناهار دعوت می کنی؟

آره. گفتم: مبینا چند روز مهمون منه.

سر تکان داد و انگشتانش از دور بازویم باز شد.

- وقتی رفت بهم خبر میدی؟

لبهایم را روی هم کشیدم: آره.

مبینا روی ایوان بالا و پایین می پرید.

- بیا دیگه... مردم از فضولی... زود باش، باید از اول تا آخرش رو برام  
تعریف کنی سمت ایوان قدم برداشتم. از پله ها پایین آمد: پس.. گلت کو؟؟

ایستادم.

شاخه گلم، گل خود خودم را روی صندلی عقب اتومبیلش جا گذاشته بودم.

میز صبحانه را با نان تازه ی سنگک و پنیر و کره و مربای گل محمدی پر  
کردم و مبینا معترض از من شیر و تخم مرغ و آرد خواست. کنارش ایستاده  
و با دقت به توضیحاتش در مورد طعم خوشمزه ی پنکیک و نحوه ی

تهیه اش گوش دادم. او هیجان زده و خوشحال به نظر می رسید. چنگالی به دستم داد و به سر به پیش دستی اشاره کرد. تکه ی کوچکی را به دهان گذاشته و ابروهایم بالا رفت. طعم دلچسبی داشت اما بیشتر از آن، حس نرمی و لطافت میان دهانم را دوست داشتم.

گفت: با عسل یا مربا بخور، عالی میشه.

همراه با پیش دستی سمت میز رفته و روی صندلی نشستیم. کمی مربا روی پنیک ریخته و به چشمان براق مبینا خیره شدم. منتظر بود.

گفتم: عالیه.

- میدونستم، میدونستم عاشقتش میشی

- دیشب مجید اینجا بود؟

خشک شدن دستش را دیدم. الکی خندید و انکار کرد: چی؟

نه بابا... چرا مجید باید بیاد این جا؟

من تنها بودم، درس خوندم و نیم ساعت هم تلویزیون نگاه کردم همین...

بشقابت رو بیار یکی دیگه بذارم، مربای توت فرنگی داری؟

خیلی خوب میشه باید امتحانش کنی... با نوتلا محشر میشه. کلمات تند و بی وقفه از دهانش خارج می شدند. انتظار داشت به همین سادگی باورش کنم؟

سوالم را اصلاح کردم: دیشب مجید چرا اینجا اومده بود؟

ذهنم درگیر گل جا مانده ام روی صندلی عقب اتومبیل الوند بود اما وقتی پله های ایوان را بالا آمدم، زیر نور چراغ، آشفتگی موهای مبینا قبل از هر نکته ای توجهم را سمت خود جلب کرد و بعد سیاهی دور چشمانش را دیدم. با عجله و بی دقت آرایشش را پاک کرده بود.

وارد خانه که شدم کوله ی مدرسه اش با همان حالت قبل وسط هال در کنار کتاب هایش افتاده بود.

شال قرمزش، همان جایی که الوند پالتویش را می گذاشته، روی پشتی مبل قرار داشت.

گفت: من دیشب تنها بودم.

صبح دو فنجان استفاده شده را داخل سینک ظرفشویی پیدا کردم.

چنگال را به لبه ی پیش دستی تکیه داده و گفتم: چرا دروغ میگی؟

با اخمهای در هم رفته نگاهم کرد.

- دروغ نمی گم.

آرنج هر دو دستم را روی میز گذاشته و کمی به جلو متمایل شدم.

منم احمق نیستم... رفتی بیرون و براش چای درست کردی.

سرش را برگرداند و خود را مشغول تهیه ی پنکیک کرد. همان لحظه که

فنجانها را دیدم از پذیرفتن مسئولیت حضورش به شدت پشیمان شدم.

گفت: اون برام چای درست کرد.

نگاهم نمی کرد. و بعد از چند لحظه ی طولانی ادامه داد: فقط شام با هم رفتیم

بیرون، زود برگشتیم خونه... بعد... خودش چایی درست کرد... حرف زدیم و

رفت.

گفتم: تا بعد از ظهر میتونی این جا بمونی ولی بعدش باید

برگردی خونه ی خودتون.

چرخید و معترض صدایش زد: عمه نورا!

از جا بلند شدم.

-اگه دیشب یه اتفاقی می افتاد من باید جواب بابا و

مامانت رو چی میدادم؟!!

شانه هایش بالا رفت.

- هیچی... قرار نبود اتفاقی بیافته.. من با مجید بودم، اون حواسش بهم

هست.

- یکی باید حواسش به کارهای خود مجید باشه.

کمر صاف کرد و گفت: من حواسم هست.

سرم را به دو طرف تکان داده و گفتم: این حرفها نظرم رو عوض نمیکنه.

دو گام به جلو برداشت: نونو... خواهش می کنم.

او به تقلید از الیاس مرا نونو صدا زده بود. تصور می کرد این کلام تأثیری در تصمیم خواهد داشت؟

- قبول کردن مسئولیت تو خیلی سخته.

- عمه... خواهش می کنم قول میدم دیگه بدون خبر بیرون نرم.

- سوخت.

لحظه ای طول کشید تا متوجه منظورم شود. به سرعت چرخید و همزمان با خاموش کردن شعله ی گاز، پنکیکهای داخل ماهیتابه را به پیش دستی منتقل کرد. جلو رفتم. هشدارم به موقع بود.

سمت سماور رفته و پرسیدم: چای؟

گفت: دیشب کلی با مجید حرف زدم.. قبول کرد بیاد خواستگاریم.

ناباور نامش را خواندم: مبینا؟

خود را روی صندلی رها کرد و گفت: چیه؟ هان؟ بهتر از اینه که هر روز جنگ و دعوی بابا و مامان و صدای فریاد عارف رو تحمل کنم.

نگاهش کردم. چشمانش قرمز و خیس شد.

ادامه داد: دیوونه شدم. اون خونه مثل جهنمه... مثلاً من کنکور دارم باید حواسشون به من باشه اما چی کار میکنن؟! چند ماهه هر روز به به بهانه ی کوچیک دعوا راه میندازن... عارف دو تا داد میزنه، مشت میکوبه به دیوار و چند تا ظرف میشکنه و میره پیش دوست دخترش...

منم که باید پیش مامان بمونم و دلداریش بدم... خسته شدم به خدا نمیخوام برگردم.

من پیچیدگی روابط عجیب و غریب میان امیرحسین و لیدا را درک نمی کردم و جلو رفتم. دستانش را به دور کمرم حلقه کرد و سر روی سینه ام گذاشت. خم شده و موهایش را بوسیدم.

- با ازدواج کردن توی این سن مشکلاتت حل نمیشه.

- از کجا میدونی؟ تو که ازدواج نکردی.

- ازدواج نکردم ولی عقل که دارم.

گفت: مجید خیلی بیشعوره. خندیدم. سرش را سمت صورتم بالا گرفت و با خنده اشکهایش را پاک کرد. ادامه داد: نمیدونم چیکار کنم.

موهایش را از روی صورتش کنار زده و گفتم: من بهت میگم چیکار کنی... دو تا چایی بریز تا من مربای توت فرنگی رو بیارم.

- عمه.. میشه من بمونم؟ رهایش کرده و سمت یخچال رفتم.

گفتم: چای من خیلی پررنگ نباشه.

از جا پرید: چشم.

پنیک مان را با مربای گل محمدی، عسل و پنیر و کره امتحان کردیم و خندیدیم. به مبینا خیره شده و با خود فکر کردم من هم وقت نوجوانیهام چنین شخصیت بهاری و متغیری داشتم؟ چنان بلند و از ته دل میخندید که خاطرات انباشته شده ام از گفتگوی خیس دقایقی قبل را زیر سوال می برد. بی توجه به غرغره های زیر لبی اش، او را با همان چند کتاب انتهای کیف مدرسه اش برای درس خواندن به اتاق مامان آهو فرستادم.

در حالی آشپزخانه و لباسهایش را جمع می کردم که ذهنم درگیر جوانب مختلف تصمیم کمی احمقانه ام بود. از گوشه ی در نیمه باز اتاق مامان آهو به مبینا نگاه کردم. روی زمین نشسته و به تخت تکیه داده بود. کتابش را روی زانوهای تا شده اش گذاشته و چهره اش جدی و متمرکز بود. سمت اتاق خودم رفتم. موبایلم روی میز قرار داشت با صفحه ای روشن. با عجله و لبخند جلو رفتم. الوند پیغام داده بود. " من کلی روش مختلف برای پیچوندن برادر زاده ات بلدم، میتونیم در موردشون به توافق برسیم. "

خندیدم. ما به پیغام جدید دیگری فرستاد: " لطفا مجبورم نکن کل روز رو با پرونده هام بگذرونم. "

لبه ی تخت نشسته و نوشتم: " دارم روی یکی از روش های خودم کار می کنم، اگه جواب داد بهت خبر میدم. "



دکمه ارسال را لمس کرده و منتظر شدم. خیلی زود جواب داد.

" فقط برای اطمینان بیشتر من روی نقشه ی ب کار می کنم و منتظرم."

بافتم را از داخل کمد بیرون آورده و از اتاق خارج شدم. باید با امیرحسین صحبت می کردم. در مورد نتیجه ی این گفتگو کاملا احساس تردید داشتم ولی حرف زدن خیلی بهتر از هیچ کار نکردن به نظر می رسید. بافتم را به تن کرده و از ساختمان بیرون رفتم. هوا به سردی و سوزناکی شب گذشته نبود اما به سرعت لرزی خفیف بر تنم انداخت.

ایوان را پشت سر گذاشته و پله ها را پایین رفتم. دورترین نقطه به پنجره ی اتاق مامان آهو، کنار درخت لیمو را انتخاب کردم. نفس عمیقی کشیده و شماره ی امیرحسین را گرفتم. بزرگی و احترامش در جای خود باقی می ماند اما او حق نداشت خانواده اش را این طور نابود کند.

- به به نورا خانم... از گوشی جدید راضی هستی؟

- سلام داداش.

- علیک سلام... سراغم رو گرفتی این یعنی اوضاع ناجوره، خرابکاری کردی؟؟

به لحن شاد و سرزنده اش در جمله ی آخر، ناامیدی و تاسف اضافه کرده بود.

گفتم: شاید بهتر باشه این لحن رو برای خرابکاریهای خودت بکار ببری.

با همان کلمات اولیه، خشم و عصبانیتی که وقت شنیدن حرفهای مبینا در مورد وضعیت آشفته ی این روزهای خانه یشان، در درونم ایجاد شده بود را با تمام وجود دوباره احساس کردم.

قبل از شنیدن کلمات امیرحسین صدای جابجایی و باز و بسته شدن در به گوشم رسید.

- این حرف ها از کجا اومده؟!!

نفس عمیقی کشیده و گفتم: از همون جایی که اشک گل دختری رو در آورده.

غریب: با لوس بازیهاش تو رو هم پر کرده؟

- نه... وقتی به پهنای صورتش اشک می ریخت و هق میزد من رو از برادرم ناامید کرد.

- نورا؟

- حق نداری با زندگی خانواده ات بازی کنی.

صدایش بالا رفت: تصمیمات زندگی من به خودم ارتباط

- نه وقتی داری مستقیم خودت و خانواده ات رو سمت

جهنم می بری.

- سرت به کار و زندگی خودت باشه نورا.

- نمی تونم... این دختر چند روز دیگه کنکور داره، چی کار کردی که

خونه ات به جای آرامش بهش ناراحتی و گریه میده.

- اون خونه زن داره، وظیفه ی اونه که خونه اش رو گرم کنه.

- پس وظیفه ی مرد خونه چیه؟! بنزین بریزه و کل خونه رو به آتیش بکشه.

- تمومش کن نورا، این مسائل به تو ربطی نداره.

صدای من هم بالا رفت: تو باید تمومش کنی. انقدر ذهنت درگیر آدمهای دیگه شده که دیگه دختری رو نمیبینی، حواست به پسر نیست.

گفت: من حواسم به زندگیم هست، خیلی هم زیاد.

پرسیدم: دختری الان کجاست؟

محکم و قاطع جواب داد: خونه، امروز بعد از ظهر همایش تکنیک های موفقیت در کنکور یا یه همچین چیزی رو داره... اون مجری خوشگله اسمش چیه؟ اون قراره بیاد براشون برنامه اجرا کنه.

دیشب خانه نرفته بود. به درخت تکیه زدم.

آهسته گفتم: مبینا از دیروز این جاست.

منتظر شدم. حرفی نزد. سکوت کرده بود.

امیرحسین با منطقی ترین دلایل دنیا نیز حق آزردن دخترش را نداشت، حق به خشم در آوردن عارف را نداشت. روی سنگ سرد و کوچک کنار درخت نشستم. جملات الوند باعث خندهام شد و با شیطنتش همراه شدم اما قصد واقعی ام دور کردن مبینا نبود چون همین حضور کوتاه هم تنهایی همیشگی این روزهایم را از بین می برد فقط...

موهای آشفته را از مقابل صورتم کنار زدم. حرف زدن با امیرحسین کار درستی بود؟ این کار احتمالاً مبینا و مطمئناً امیرعلی را عصبانی می کرد. با تأخیر طولانی ادامه دادم: من چیزی در مورد این همایش نمیدونم فقط... ساکت شدم. شنیدم که نفسش را پر سر و صدا بیرون داد. گفت: بهش بگو آماده بشه... یه ساعت دیگه میام دنبالش.

- تا وقتی بخواد میتونه این جا بمونه.

- یه روز دیگه الان راه می افتم.

و ارتباط قطع شد. نگاهم روی پنجره ی اتاق مامان آهو ثابت ماند. پرده های سفید دیدن داخل اتاق را ناممکن کرده بود.

هیچ تمایلی برای برگشت به داخل خانه نداشتم. سردی هوا و سنگی که به رویش نشسته بودم خیلی مهم به نظر نمی رسید. افکار زیادی ذهنم را مشغول خود نگه داشته و این کار تمام انرژی ام را به خود اختصاص داده بود. امیرحسین و تصمیمش و تاثیرات این انتخاب روی زندگی... همگی ما. نفسم را پر سر و صدا بیرون دادم. از چهره ی زن فقط غلظت آرایش روی چشمان سبز و گونه های برجسته ی مسی رنگش را به خاطر آوردم. سر تا پا مشکی پوشیده بود و چه طور نیم بوت های پاشنه سوزنی

سفیدش را از یاد میبردم؟! درک این انتخاب از سمت او هم برایم غیر ممکن بود. بازی و تغییر زندگی و آینده ی یک خانواده به اندازه ی...

- عمه نورا.

نگاهم به سرعت سمت مبینا کشیده شد. روی ایوان ایستاده بود.

با لحن و حالت چهره ی مردد پرسید: خوبی؟

از جا بلند شده و لبخند زدم.

- یه جوری شده بودی.

سمت ایوان به راه افتادم: خوبم... تو چرا درس نمیخونی؟ کش و قوسی به خود داد و گفت: خسته شدم، ذهنم دیگه نمیکشه.

با اخم گفتم: لعنتی تو نیم ساعت هم درس نخوندی.

لبخند دندان نمایی روی لبش شکل گرفت.

- چهل دقیقه... من چهل دقیقه ی کاملا مفید درس خوندم.

چشم غره ام را نادیده گرفت. پله ها را بالا رفتم. هنوز همان لبخند را برچهره داشت.

گفت: خب، حالا چی بخوریم؟

- همین الان صبحانه خوردی.

- اون برای یه ساعت پیش بود... من درس میخونم،

این کار حسابی کالری می سوزونه.

پیشنهاد دادم: میوه.

دستش را به دور بازویم حلقه کرد و گفت:

- نه.

به زحمت هر دو با هم از چارچوب در عبور کردیم.

- بیا با هم بریم خرید... تخمه و پفک هم بخریم.

- تو خونه درس میخونی و من برات میوه پوست میگیرم.

با لحنی پر از بهانه گفت: میوه که خوردنی نیست.

غر زد. برایش میوه پوست کردم. تمام میوه ها را خورد در حالی که هنوز غر غر می کرد. او را به زحمت دوباره سر درشش برگردانده و لباس پوشیدم. از

من برای خرید بستنی و پفک و تخمه قول گرفته بود. او قول داد تا برگشت من واقعا درس بخواند و همزمان با خروج از خانه یک پیغام جدید برایم موبایلم رسید. البته که الوند بود. " من برای اجرای نقشه ی ب آماده ام فقط اشاره کن. "

نوشتم: " نقشه ی ب چیه؟ " " به هر نقشه ای که باعث شود زمان نورا خانم صالحی با الوند میرزایی سپری شود نقشه ی ب گفته میشود. " با صدا خندیدم. این همان پسری نبود که شب گذشته همه تحت تاثیر جذبه اش قرار داشتند.

سرش را برگرداند و خود را مشغول تهیه پنکیک کرد. همان لحظه که فنجانها را دیدم از پذیرفتن مسئولیت حضورش به شدت پشیمان شدم. گفتم: اون برام چای درست کرد. نگاهم نمی کرد.

و بعد از چند لحظه ی طولانی ادامه داد: فقط شام با هم رفتیم بیرون، زود برگشتیم خونه... بعد... خودش چایی درست کرد... حرف زدیم و رفت.

گفتم: تا بعد از ظهر میتونی این جا بمونی ولی بعدش باید

برگردی خونه ی خودتون. چرخید و معترض صدایش زد: عمه نورا! از جا بلند شدم.

و اگه دیشب یه اتفاقی می افتاد من باید جواب بابا و

مامانت رو چی میدادم؟

شانه هایش بالا رفت.

- هیچی... قرار نبود اتفاقی بیافته.. من با مجید بودم، اون حواسش بهم هست.

- یکی باید حواسش به کارهای خود مجید باشه.

کمر صاف کرد و گفت: من حواسم هست. سرم را به دو طرف تکان داده و گفتم: این حرفها نظرم رو عوض نمیکنه.

دو گام به جلو برداشت: نونو... خواهش می کنم. او به تقلید از الیاس مرا نونو صدا زده بود. تصور می کرد این کلام تاثیری در تصمیمم خواهد داشت؟

- قبول کردن مسئولیت تو خیلی سخته.

- عمه... خواهش می کنم قول میدم دیگه بدون خبر بیرون نرم.

سوخت.

لحظه ای طول کشید تا متوجه منظورم شود. به سرعت چرخید و همزمان با خاموش کردن شعله گاز، پنکیک های داخل ماهیتابه را به پیش دستی منتقل کرد. جلو رفتم. هشدارم به موقع بود. سمت سماور رفته و پرسیدم: چای؟

گفت: دیشب کلی با مجید حرف زدم.. قبول کرد بیاد خواستگاریم. ناباور نامش را خواندم: مبینا؟

خود را روی صندلی رها کرد و گفت: چیه؟ هان؟

بهتر از اینه که هر روز جنگ و دعوی بابا و مامان و صدای فریاد عارف رو تحمل کنم نگاهش کردم. چشمانش قرمز و خیس شد.

ادامه داد: دیوونه شدم. اون خونه مثل جهنمه... مثلا من کنکور دارم باید حواسشون به من باشه اما چی کار میکنن!؟

چند ماهه هر روز به به بهانه ی کوچیک دعوا راه میندازن... عارف دو تا داد میزنه، مشت میکوبه به دیوار و چند تا ظرف میشکنه و میره پیش دوست دخترش...

منم که باید پیش مامان بمونم و دلداریش بدم... خسته شدم به خدا نمیخوام برگردم. من پیچیدگی روابط عجیب و غریب میان امیرحسین و لیدا را درک نمی کردم و جلو رفتم. دستانش را به دور کمرم حلقه کرد و سر روی سینه ام گذاشت. خم شده و موهایش را بوسیدم. - با ازدواج کردن توی این سن مشکلاتت حل نمیشه.

- از کجا میدونی؟ تو که ازدواج نکردی.

- ازدواج نکردم ولی عقل که دارم.

گفت: مجید خیلی بیشعوره.

خندیدم. سرش را سمت صورتم بالا گرفت و با خنده اشکهایش را پاک کرد.

ادامه داد: نمیدونم چیکار کنم. موهایش را از روی صورتش کنار زده و گفت: من بهت میگم چیکار کنی... دو تا چایی بریز تا من مربای توت فرنگی رو بیارم.

- عمه.. میشه من بمونم؟

رهايش کرده و سمت یخچال رفتم.

گفتم: چای من خیلی پررنگ نباشه. از جا پرید: چشم.

پنیک مان را با مربای گل محمدی، عسل و پنیر و کره امتحان کردیم و خندیدیم. به مبینا خیره شده و با خود فکر کردم من هم وقت نوجوانیهام چنین شخصیت بهاری و متغیری داشتم؟

چنان بلند و از ته دل میخندید که خاطرات انباشته شده ام از گفتگوی خیس دقایقی قبل را زیر سوال می برد. بی توجه به غرغرای زیر لبی اش، او را با همان چند کتاب انتهای کیف مدرسه اش برای درس خواندن به اتاق مامان آهو فرستادم. در حالی آشپزخانه و لباسهایش را جمع می کردم که ذهنم درگیر جوانب مختلف تصمیم کمی احمقانه ام بود.

از گوشه در نیمه باز اتاق مامان آهو به مبینا نگاه کردم. روی زمین نشسته و به تخت تکیه داده بود. کتابش را روی زانوهای تا شده اش گذاشته و چهره اش جدی و متمرکز بود. سمت اتاق خودم رفتم. موبایلم روی میز قرار داشت با صفحه ای روشن. با عجله و لبخند جلو رفتم. الوند پیغام داده بود.

" من کلی روش مختلف برای پیچوندن برادر زاده ات بلدم، میتونیم در موردشون به توافق برسیم. " خندیدم.

پیغام جدید دیگری فرستاد: " لطفا مجبورم نکن کل روز رو با پرونده هام بگذرونم. " لبه ی تخت نشسته و نوشتم: " دارم روی یکی از روش های خودم کار می کنم، اگه جواب داد بهت خبر میدم.

دکمه ارسال را لمس کرده و منتظر شدم. خیلی زود جواب داد.

" فقط برای اطمینان بیشتر من روی نقشه ی ب کار می کنم و منتظرم.

" بافتم را از داخل کمد بیرون آورده و از اتاق خارج شدم. باید با امیرحسین صحبت می کردم. در مورد نتیجه ی این گفتگو کاملا احساس تردید داشتم

ولی حرف زدن خیلی بهتر از هیچ کار نکردن به نظر می رسید. بافتم را به تن کرده و از ساختمان بیرون رفتم. هوا به سردی و سوزناکی شب گذشته نبود اما به سرعت لرزی خفیف بر تنم انداخت. ایوان را پشت سر گذاشته و پله ها را پایین رفتم. دورترین نقطه به پنجره ی اتاق مامان آهو، کنار درخت لیمو را انتخاب کردم. نفس عمیقی کشیده و شماره ی امیرحسین را گرفتم. بزرگی و احترامش در جای خود باقی می ماند اما او حق نداشت خانواده اش را این طور نابود کند.

- به به نورا خانم... از گوشی جدید راضی هستی؟

- سلام داداش.

- علیک سلام... سراغم رو گرفتی این یعنی اوضاع ناجوره، خرابکاری کردی؟؟

به لحن شاد و سرزنده اش در جمله آخر، ناامیدی و تاسف اضافه کرده بود. گفتم: شاید بهتر باشه این لحن رو برای خرابکاریهای خودت بکار ببری. تا با همان کلمات اولیه، خشم و عصبانیتی که وقت شنیدن حرفهای مبینا در مورد وضعیت آشفته ی این روزهای خانه یشان، در درونم ایجاد شده بود را با تمام وجود دوباره احساس کردم.

قبل از شنیدن کلمات امیرحسین صدای جابجایی و باز و بسته شدن در به گوشم رسید.

- این حرف ها از کجا اومده؟!

و نفس عمیقی کشیده و گفتم: از همون جایی که اشک گل دخترت رو در آورده.

غریب: با لوس بازیهاش تو رو هم پر کرده؟

- نه... وقتی به پهنای صورتش اشک می ریخت و هق میزد من رو از برادرم ناامید کرد.

- نورا؟



- حق نداری با زندگی خانواده ات بازی کنی. صدایش بالا رفت: تصمیمات زندگی من به خودم ارتباط داره
- نه وقتی داری مستقیم خودت و خانواده ات رو سمت جهنم می بری.
- سرت به کار و زندگی خودت باشه نورا.
- نمی تونم... این دختر چند روز دیگه کنکور داره، چی کار کردی که خونه ات به جای آرامش بهش ناراحتی و گریه میده.
- اون خونه زن داره، وظیفه ی اونه که خونه اش رو گرم کنه.
- پس وظیفه ی مرد خونه چیه؟! بنزین بریزه و کل خونه رو به آتیش بکشه.
- تمومش کن نورا، این مسائل به تو ربطی نداره. صدای من هم بالا رفت: تو باید تمومش کنی. انقدر ذهنت درگیر آدمهای دیگه شده که دیگه دختری رو نمیبینی، حواست به پسرت نیست. گفت: من حواسم به زندگیم هست، خیلی هم زیاد.

پرسیدم: دختری الان کجاست؟

محکم و قاطع جواب داد: خونه، امروز بعد از ظهر همایش تکنیک های موفقیت در کنکور یا یه همچین چیزی رو داره... اون مجری خوشگله اسمش چیه؟

اون قراره بیاد براشون برنامه اجرا کنه.

دیشب خانه نرفته بود. به درخت تکیه زدم. آهسته گفتم: مبینا از دیروز این جاست. منتظر شدم. حرفی نزد.

امیرحسین با منطقی ترین دلایل دنیا نیز حق آوردن دخترش را نداشت، حق به خشم در آوردن عارف را نداشت. روی سنگ سرد و کوچک کنار درخت نشستم.

جملات الوند باعث خندهام شد و با شیطنتش همراه شدم اما قصد واقعی ام دور کردن مبینا نبود چون همین حضور کوتاه هم تنهایی همیشگی این روزهایم را از بین می برد فقط... موهای آشفته را از مقابل صورتم کنار زدم.

حرف زدن با امیرحسین کار درستی بود؟ این کار احتمالا مبینا و مطمئنا امیرعلی را عصبانی می کرد.

با تأخیر طولانی ادامه دادم: من چیزی در مورد این همایش نمیدونم فقط... ساکت شدم. شنیدم که نفسش را پر سر و صدا بیرون داد. گفت: بهش بگو آماده بشه... یه ساعت دیگه میام دنبالش.

تا وقتی بخواد میتونه این جا بمونه. به روز دیگه الان راه می افتم. و ارتباط قطع شد. نگاهم روی پنجره ی اتاق مامان آهو ثابت ماند. پرده های سفید دیدن داخل اتاق را ناممکن هیچ تمایلی برای برگشت به داخل خانه نداشتم. سردی هوا و سنگی که به رویش نشسته بودم خیلی مهم به نظر نمی رسید. افکار زیادی ذهنم را مشغول خود نگه داشته و این کار تمام انرژی ام را به خود اختصاص داده بود.

امیرحسین و تصمیمش و تاثیرات این انتخاب روی زندگی... همگی ما. نفسم را پر سر و صدا بیرون دادم.

از چهره ی زن فقط غلظت آرایش روی چشمان سبز و گونه های برجسته ی مسی رنگش را به خاطر آوردم. سر تا پا مشکی پوشیده بود و چه طور نیم بوت های پاشنه سوزنی سفیدش را از یاد میبردم؟

درک این انتخاب از سمت او هم برایم غیر ممکن بود. بازی و تغییر زندگی و آینده یک خانواده به اندازی .

عمه نورا نگاهم به سرعت سمت مبینا کشیده شد. روی ایوان ایستاده بود. با لحن و حالت چهره ی مردد پرسید: خوبی؟

از جا بلند شده و لبخند زدم.

- یه جوری شده بودی.

سمت ایوان به راه افتادم: خوبم... تو چرا درس نمیخونی؟

کش و قوسی به خود داد و گفت: خسته شدم، ذهنم دیگه

نمیکشه و با اخم گفتم: لعنتی تو نیم ساعت هم درس نخوندی.

لبخند دندان نمایی روی لبش شکل گرفت.

- چهل دقیقه... من چهل دقیقه کاملا مفید درس

خوندم. چشم غره ام را نادیده گرفت. پله ها را بالا رفتم.

هنوز همان لبخند را بر چهره داشت.

گفت: خب، حالا چی بخوریم؟

- همین الان صبحانه خوردی.

- اون برای یه ساعت پیش بود... من درس میخونم،

این کار حسابی کالری می سوزونه. پیشنهاد دادم: میوه. دست دستش را به دور بازویم حلقه کرد و گفت: نه.

به زحمت هر دو با هم از چارچوب در عبور کردیم.

بیا با هم بریم خرید... تخمه و پفک هم بخریم. - تو خونه درس میخونی و من برات میوه پوست میکنم.

با لحنی پر از بهانه گفت: میوه که خوردنی نیست. غر زد.

برایش میوه پوست کردم. تمام میوه ها را خورد در حالی که هنوز غر غر می کرد. او را به زحمت دوباره سر درشش برگردانده و لباس پوشیدم. از من برای خرید بستنی و پفک و تخمه قول گرفته بود. او قول داد تا برگشت من واقعا درس بخواند و همزمان با خروج از خانه یک پیغام جدید برایم موبایلم رسید. البته که الوند بود.

" من برای اجرای نقشه ی ب آماده ام فقط اشاره کن.

" نوشتم: " نقشه ی ب چیه؟ " " به هر نقشه ای که باعث شود زمان نورا خانم صالحی با الوند میرزایی سپری شود نقشه ی ب گفته میشود.

" با صدا خندیدم. این همان پسری نبود که شب گذشته همه تحت تاثیر

جذبه اش قرار داشتند.

دویدم. اتومبیل امیرحسین، خودش و مبینا. انتظار حضور امیرحسین را داشتم، خودش گفته بود می آید ولی نه به این زودی. مبینا در عقب اتومبیل را باز کرد و کوله اش را روی صندلی انداخت. امیرحسین در خانه را بست.

- مبینا. با لبخند سرش را برگرداند. سکندری خوردم.

امیرحسین گفت: مواظب باش. گفتم: کجا؟

دو گام آخرم را بلندتر برداشته و به بازوی مبینا چنگ زدم.

- خونه. مبینا را سمت خود کشیدم: مبینا چند روز دیگه پیش من

امیرحسین با اخمهای در هم رفته گفت: پس چرا بهم زنگ زدی؟

چند بار پشت سر هم پلک زدم. مبینا خود را کنار کشید، با چشمان گرد شده ناباورانه نگاهم می کرد. با اخم گفتم: برای این که به خودت بیای... مبینا چند روز پیش من می مونه.

- خیلی نامردی عمه... نمیخوام. سعی کردم دوباره بازویش را بگیرم. اجازه نداد. عقب رفت. در اتومبیل را باز کرد و سوار شد.

امیرحسین گفت: مشکلی نیست نورا با تمام دلخوری ام نگاهش کردم. سر تکان داد، نفسش را با صدا بیرون داد و اتومبیل را دور زد. پرسیدم: چرا اومدی؟

- اومدم دخترم رو ببرم.

در آغوشم گرفت. مطمئن نبودم کدام احساسم قوی تر است، بیرون کشیدن خودم از میان دستان بزرگ و ناآشنایش یا چنگ زدن به پیراهنش و ماندن در امنیت و آرامش آغوشش.. ریتم منظم و یکنواخت قلبش را به وضوح میشنیدم. واسع گفتم: حواست نیست... نمیدونی با دخترت، با پسرت، با خونواده ات چی کار میکنی. سرم را بوسید.

- حواسم هست.

به آرامی رهایم کرد و نیم قدم به عقب برداشت. ادامه داد: منتظر میمونم... وسایلت رو برای چند روز جمع کن با ما بیا.

نه! امکان نداشت چنین پیشنهادی را قبول کنم. رفتن عادی من به آن خانه برای چند ساعت به عنوان میهمان، با گوشه و کنایه های سوزنده لیدا همراه بود؛ حالا امیرحسین از من میخواست چند روزم را با آنها بگذرانم؟! سرم را به دو طرف تکان دادم.

لیدا مرا با حرفهایش می کشت؛ قرار نبود من تاوان تصمیمات

امیرحسین و رابطه ی پیچیده و گیج کننده ی میانشان را پس بدهم.

فریاد عصبی مبینا بود. از کنار بازوی امیرحسین نگاهش کردم. با دیدنم عمق اخمهایش بیشتر شد، سرش را چرخاند و دست به سینه زد به مقابلمش. جلو رفتم. با نوک انگشتانم چند ضربه ی آهسته به شیشه زدم. نگاهم نکرد. نامش را خواندم.

- مبینا.

امیرحسین گفت: ولش کن... الان سگ اخلاق شده. گفتم: برات بستنی و پفک خریدم. پوزخند زد.

- نمی خواستم بری.

بالاخره نگاهم کرد. با تمام خشم و عصبانیت و ناراحتی اش. انگشت اشاره اش را سمت صورتم گرفت: تو به بابا زنگ زدی؟

حتی از پشت شیشه صدایش فریاد بود. حرفم را دوباره تکرار کردم. نمیخواستم بری اما بهش زنگ زدی. این بار صدایش بغض داشت. سرم را سمت امیرحسین برگردانده و گفتم: فردا بیا دنبالمش. لحنم دستوری بود. در اتومبیل را باز کردم. امیرحسین گفت: مبینا با من میاد خونه، یه ناهار خونوادگی میخوریم و خودم میبرمش همایش. بعد از همایش تا هر چند روز که دوست داشت میتونه پیش تو بمونه.

با لبخند به مبینا نگاه کردم. هنوز سعی داشت حالت ناراحتی و عصبانیت را در چهره اش حفظ کند اما من تردید و شاید کمی اشتیاق را در چشمانش میدیدم. بی آن که نگاهم را از چهره اش جدا کنم، گفتم: قول میدی؟ امیرحسین اتومبیل را دور زد و گفت: البته که قول میدم. لبخندم بزرگ شد.

کیسه ی خوراکیها را روی پایش گذاشته و گفتم: شب منتظرتم کلامش پر از لجبازی بود.

و یه غذای یونانی از تلویزیون یاد گرفتم... برای درست کردنش به کمکت نیاز دارم. در را بستم. حرفی نزد. نه اعتراض کرد، نه مخالفت. این خوب بود. امیرحسین با تکان سر، سوار شد و یک دقیقه بعد اتومبیلش دیگر در کوچه دیده نمی شد.

یکی از کتابهایش را داخل اتاق مامان آهو جا گذاشته بود و اسپری و رژ صورتی رنگش را روی میز کوچک کنار تخت من. با دقت گوش دادم، هیچ صدایی شنیده نمیشد. نفسم را پر سر و صدا بیرون داده و با لرزش موبایل درون جیب شلوارم لبخند زدم. البته که الوند بود.

"یه نفر رو میشناسم که هم آب حوض می کشه هم پیرزن خفه می کنه، خوش تیپ هم هست، می تونیم برادرزاده ات رو چند ساعت باهش بفرستیم شهربازی." بلند خندیدم.

الوند میرزایی خیلی متفاوت به نظر می رسید، بیشتر از همیشه. از این که قصد داشت با من وقت بگذراند خوشحال بودم ولی دلیل این تصمیمش را پیدا نمی کردم. نوشتم: "املت یا نیم رو؟"

"پنج ثانیه بعد موبایلم زنگ خورد. خودش بود. ارتباط را بر قرار کردم.

- انجامش دادی؟

گفتم: سلام. گفت: من اومدم.

خندیدم.

ادامه داد: شوخی که نمی کنی؟

لبهایم را روی هم کشیده و گفتم: امیرحسین اومد دنبالش.

- عالی، عالی... نورا من سر راه به غذایی سفارش میدم یا اگه دوست داری بریم یه رستوران خوب.... هرطور که تو مایل باشی، فقط کافیه بخوای.

پرسیدم: خوبی؟!

شتاب زدگی لحنش و تن صدایش متفاوت و شاید هم کمی عجیب بود

با تأخیر طولانی جواب داد: صادقانه بگم... نه... ولی تا کمتر از یه ساعت دیگه خوب میشم. قلبم فشرده شد. احتمالاً دلیل این خوب شدن ربطی به دیدن من نداشت؟

سرم را به دو طرف تکان دادم. گفتم: قیمه دوست داری؟

- عالیہ.

-منتظرتم

-نورا...

منتظر شدم. حرف نزد.

گفتم: بله؟ گفت: میبینمت.

" میبینمت " را خیلی آرام شنیدم. گزگز پوست پشت گردن و دستهایم یک واکنش ناخودآگاه به این کلامش بود.

سیب زمینی ها را داخل ماهیتابه ریخته و لبخند زدم. بر خلاف انتظارم خیلی صاف و تقریباً یک اندازه خورد شده بودند. سرم را برگردانده و از گوشه ی چشم نگاهش کرد.

خیلی دقیق و با تمرکز مشغول کار با پوست کن و خیارها بود!

گفت: هفتهی آینده سه شنبه دادگاه تشکیل میشه و به احتمال خیلی زیاد رأی نهایی رو صادر می کنه. خیلی زودتر از انتظارم خود را رساند. شلوار جین و بافت سرمه ای رنگ، موهای کمی آشفته، مچ دست خالی و بدون ساعت، کتانی های آبی تیره و کاپشن. امروز حتی ظاهر متفاوت داشت.

صمیمت حتی در لبخندش هم پیدا بود. با دو شاخه گل رز آمد. یکی سفید و کمی پژمرده دیگر قرمز و تازه. کاپشنش را روی پشتی همان مبل همیشگی انداخت و پشت سرم وارد آشپزخانه شد. وقتی درگیر ریختن ادویه و چشیدن طعم قیمه بودم، تخته و چاقو و سبد سیب زمینی ها را سمت خود کشیده و در حالی که در مورد یکی از پرونده هایش حرف میزد، باقی مانده یشان را خورد کرد. گاهی چنان تمامی حواسش

متوجه کار با چاقو میشد که کلمات را گم می کرد. گفتم: از دیروز به فکری ته ته ذهنم به وجود اومده که... احمقانه است. گفتم: منم همین طور. و چرخیدم. دست از کار کشیده بود و نگاهم می کرد. جدی بود با یک لبخند خیلی محو.

- در موردش حرف بزنیم؟ سرم را به علامت مثبت تکان دادم. کمی نمک روی سیب زمینی های داخل ماهیتابه ریخته و گفتم: اول تو بگو. صدای جابه جا شدن صندلی را شنیدم. نزدیک آمد، این موضوع را از غلیظ شدن بوی عطرش فهمیدم.

- دیروز که اومدم تو... مکث کرد. صدایش را درست از پشت سرم شنیدم به همین خاطر بی حرکت ایستادم.

- تو موهای خیلی قشنگی داری، آگه الان به کار احمقانه مثل این رو انجام بدم..... شال به آرامی از سرم سر خورد.

گرفته ای ادامه داد: چه عکس العملی نشون میدی؟

چشمانم را بستم.

صدایم زد: نورا؟ جواب ندادم. نفسم بالا نمی آمد.

- ببخشید... نمیخواستم ناراحتت کنم. زانوهایم لرزید. شال را روی سرم برگرداند. پلکهایم را از هم باز کردم. روغن می جوشید و سیب زمینی ها... چه کسی به آنها اهمیت میداد؟! از گوشه ی چشم نگاهش کردم. سمت میز رفت و نشست. من لایه ی نازک عرق را روی پیشانی اش دیدم. با حرکتی یکنواخت و کند خیار را رنده می کرد.

سیب زمینی ها را بهم زده و گفتم: به اصرار مامان کلاس پیانو میرفتم. من ناراحت نشدم فقط ذهنم چنان از خواست غیر منتظره اش غافلگیر شده بود که توان تصمیم گیری برای نشان دادن واکنشی منطقی را نداشت. با تأخیر کوتاهی گفتم: نمیدونستم پیانو میزنی.

- ازش خوش می اومد ولی... پیانو زدن هیچ وقت علاقه ی واقعی و خواست قلبی خودم نبود. اما این دلیل نشده درست و کامل انجامش ندی..



از شنیدنش خیلی لذت بردم. در قابلمه ی خورشت را باز کرده و گفتم: مامان آهو... خیلی برایش اهمیت داشت که یه دختر فوق العاده و بی نقص رو تربیت کنه. گفت: این کار رو انجام داده. بوی خوبی میداد.

- من یه دختر فوق العاده و بی نقص نیستم. محکم گفتم: هستی. با کمی دلخوری سرم را برگردانده و نگاهش کردم.

- لازم نیست با این حرفها حالم رو خوب کنی. خیار و رنده را رها کرد و به پشتی صندلی تکیه داد. لبخند زد: من هر کاری برای خوب شدن حالت انجام میدم... تو فوق العاده ای فقط آگه با یه دید درست تر به خودت نگاه کنی... واقعیت اینه که هیچ آدم بی نقصی وجود نداره ولی یکی مثل تو حتی نقصهاش عالیه و یکی مثل اون دستش را با حالت عجیبی در هوا تکان داد. عصبی شد! اون؟ به یاد چه کسی افتاده بود؟!

- .... و یه نفر حتی استعدادهاش هم ناراحت کننده است. تمایل شدیدی برای پرسیدن سوال "مثل کی؟" داشتم اما بی تردید الوند جوابی به آن نمیداد. تلاش کردم ولی چه طور می توانستم لبخند بزرگم را به خاطر شنیدن تمام آن جملات شگفت انگیز، از چشمان تیزبین و نکته سنجش پنهان کنم؟

لبه‌هایش بیشتر از چند لحظه ی قبل به دو طرف کش آمد و من تغییر نگاهش را دیدم. چیزی در درونش متحول شد و چشمانش آن را به من نشان داد. هیچ کلمه ای برای شرح و توصیف این تغییر نداشتم حتی مرور چند جمله ی آخر میان مان هم دلیل هر چند غیر منطقی برای چنین دگرگونی به من نمی داد ولی در هر صورت اتفاق افتاد و من شاهدش بودم! پرسید: چی ته ذهنت گیر کرده؟

به او پشت کرده و باز هم به سراغ سیب زمینی ها برگشتم. آهسته گفتم: من یه ویولن سل توی زیر زمین دارم.

نگاهش نکردم. سیب زمینی های طلایی را از داخل ماهیتابه بیرون آورده و روی بشقاب ریختم. به سراغ قابلمه ی برنج رفتم. غذا آماده بود. چرخیدم و الوند مقابلم ایستاده بود. جا خوردم. کمر صاف کرده و چشمانم گرد شد.

گفت: یادم میاد

یه شایعه در موردش شنیده بودم.

- منم شایعات زیادی در مورد تو شنیدم اما اونها فقط شایعه بودن، ناهار آماده است فقط باید میز رو بچینم.

کمکت می کنم. از کنارش گذشته و سمت یخچال رفتم. گفتم: من خودم رو از شایعات دور نگه میداشتم ولی ظاهرا کارم خیلی موفقیت آمیز نبوده. ظرف ماست را از دستم گرفتم. صاف ایستاده و به چشمانش زل زدم: تو خلبان هلیکوپتر بودی.

سوال نپرسیدم. گوشه ی لبش بالا رفت و گفتم: بودم. دهانم از تعجب باز ماند. واقعا خلبان بود! پرسیدن سوال " شوخی می کنی؟ " خیلی احمقانه به نظر می رسید چون جدی بود! اس - بعد از دیپلم امتحان کنکور دادم و حقوق قبول نشدم... رفتم سربازی، توی یه پایگاه هوایی خدمت می کردم. - این خیلی هیجان انگیزه. بی صدا خندید و گفتم: شاید.

لبه‌ایم را به هم فشردم تا از او تقاضا نکنم روزی مرا همراه خود سوار هلیکوپتر کند. پرسید: شایعه ی دیگه؟ ذهنم به سرعت تغییر موضوع داد. ظرف ماست را از میان دستانش بیرون کشیده و سمت میز رفتم.

گفتم: نامزد کردی. این هم یک جمله ی سوالی نبود. جواب نداد! ماست و خیارها را با هم مخلوط کردم و او ساکت بود. خود را مشغول نگه داشتم. مریم درست میگفت.

تا چه زمانی باید به هم زدن ماست و خیار ادامه میدادم؟! چرخیدم. دست به سینه، کمرش را به کابینت تکیه داده بود و نگاهم می کرد. اسے گفتم: قرار نیست همه شایعه ها درست باشند... بیا در مورد اون ویولن سل حرف بزنیم. چشمانم را باریک کردم. جمله ی اولش " نه " به سوال نپرسیده ام بود؛ سختی غیر منتظره و عجیب چهره اش را باید به آخرین کلماتش ربط میدادم؟! با تردید کلامش را دوباره و دوباره در ذهنم تکرار کردم.

- نورا.. نفسم را پر سر و صدا بیرون داده و گفتم: از کابینت پشت سرت لطفا دو تا بشقاب بده. او بشقاب ها را بیرون آورد و من مشغول کشیدن پلو داخل دیس شدم.

- بابا خیلی موافق کلاس پیانو نبود ولی خیلی با خواسته های مامان آهو مخالفت نمی کرد البته اگه من نمی خواستم کلاس برم موضوع فرق داشت...

خیلی براش مهم بود که کارهای مورد علاقه ام رو دنبال کنم و من به خیلی چیزها علاقه داشتم... عکاسی، نویسندگی، خطاطی و ویولنسل. دیس را از دستم گرفت و روی میز گذاشت. ادامه دادم: از بابا پول گرفتم و یواشکی کلاس خصوصی ویولن سل ثبت نام کردم خندیدم.

- اون موقع احمق بودم، میخواستم موضوع رو از مامان مخفی کنم اما خیلی زود لو رفتم.

- اول بابا فهمید، چند روز بعد هم مامان. ظرف خورشت را به دستش داده و لیوان و قاشق چنگالها را روی میز چیدم. . مقابلش که نشستم پرسید: پس اون ویولن سل توی زیرزمین چیکار میکنه؟ سر شانه هایم به نرمی بالا رفت. دیروز وقتی انگشتانم را روی کلیدهای پیانو به حرکت در می آوردم احساس دلتنگی کردم و بخشی از ذهنم را ویولن سل پر کرد.

- مامان آهو که سخته کرد دیگه نتونستم ویولن سل بزنم.

- چرا؟

- صدا..... به سختی کوچکترین صداها رو تحمل می کرد، به مدت توی زیرزمین ساز میزدم ولی... کم کم رها شد. و کمی به جلو متمایل شد و گفت: الان فکرش برگشته... بعد از ناهار بریم سراغش. چند بار پشت سر هم پلک زدم. این خواست من بود؟

- آخه... اون فقط... به فکر احمقانه ته ذهنم بود.

سرش را به دو طرف تکان داد: کجای این فکر احمقانه است؟! قاشقم را از پلو و خورشت پر کرده و گفتم: ده سال گذشته.

- خب؟ سرم را بالا گرفتم: یادم رفته. لبخند زد: این چیزها فراموش شدنی نیستند... فقط نیاز به یادآوری دارند.

- به نظرت... هنوز سالمه؟

ضربان قلبم تندتر از حالت عادی بود و صدایش را کنار گوش میشنیدم. با لحظه ای تأمل گفتم: احتمالاً لبهایم را روی هم کشیدم. .

- همیشه..... است

- البته که همیشه.... از من نخواه الان این قیمه ی خوشمزه رو ول کنم... قول میدم بعد از تموم شدن غذام با هم بریم پایین. ذوق کردم.

- لازم نیست خودت رو به زحمت بندازی، می تونم یه روز دیگه..

من همین لحظه هم از تصور لمس ویولن سل دستانم به لرزه افتاده بود. این جملات فقط تعارف بود و انجام وظیفه ام به عنوان یک میزبان. لبخند زد: نباید به این زودی کوتاه می آومدم... بیا در مورد حق همراهیم صحبت کنیم... من به یه وعده قرمه سبزی راضی ام.

خندیدم. ده سال! انگار تمام لحظات آن را خواب بودم. به نظر می رسید وقت بیدار شدن فرا رسیده است.

بخش ششم جاروبرقی را برداشته و با بلند کردن سر، حرکت در به سرعت نگاهم را متوجه خود کرد. فقط یک ثانیه تا دیدن امیرعلی وقفه افتاد ولی ترسیدم. پلکهایم را بسته و نفسم را با صدا بیرون دادم. است - سلام.  
- ترسیدم.

گوشه ی لبش بالا رفت: چند بار در زدم باز نکردی، زنگ دوباره خراب شده؟

جاروبرقی را کمی بالا گرفته و گفتم: صدای زنگ رو نشنیدم... خوش اومدی. سر تکان داد و در حالی که کتتش را از جارختی آویزان می کرد، گفت: حیاط چقدر تمییز شده. لبخند زدم. ساعت هشت از خواب بیدار شدم. صبحانه خوردم، قصدم فقط مرتب کردن سطحی آشپزخانه بود اما.....

فقط ده روز تا عید باقی مانده بود. هنگام جارو کشیدن حیاط هر چند دقیقه یک بار نگاهم سمت حوض لجن گرفته می چرخید. نباید خودم برای تمییز کردنش دست به کار میشدم.

به این فکر می کردم که از امیرحسین بخواهم فرد قابل اعتمادی را برای این کار پیدا کند. کسی که شیشه های را پاک کرده و به من در جابه جایی مبل و میز ناهارخوری کمک کند. در حال رفتن سمت

یکی از اتاق ها گفتم: سیما خوبه؟ مجید چطوره؟ مدرسه الیاس تموم شده؟ جاروبرقی را داخل کمد دیواری جا دادم. صدایش را ناواضح می شنیدم: سیما و الیاس رو گذاشتم دم در پاساژ دو تا خیابون بالاتر.

نگاهم به سرعت سمت ساعت دیواری کشیده شد. شش و بیست دقیقه بود.

از اتاق خارج شده و با لبخند پرسیدم: شام درست کنم؟ دروی مبل نشسته بود. کمی به جلو خم شد و آرنج هر دو دستش را روی زانو گذاشت.

- نه... هر وقت کارشون تموم شد قراره زنگ بزن الیاس قول پیتزا رو از من گرفته. دلم را به دیدن الیاس خوش کرده بود. سر تکان داده و سمت آشپزخانه رفتم.

- نورا... بیا بشین. به صورتش زل زدم. اخم محوی میان ابروهایش جا داشت که به چهره اش جدیت میداد. گفتم: چای دم کن - نمی خواد بیا... باید حرف بزنیم. - چی شده؟ با سر به مبل کنار خودش اشاره کرد. قدم اول را برداشته و صدای زنگ موبایلم بلند شد. ضربان قلبم بالا رفت. موبایل روی میز قرار داشت و چه کسی جز الوند با من تماس می گرفت؟!

با عجله جلو رفتم اما امیرعلی قبل تر از آن به صفحه ی موبایلم نگاه کرده بود. " الوند میرزایی " را چه طور به امیرعلی توضیح می دادم؟ دیدم که چشمان امیرعلی باریک شد و موبایل را برداشت. تمام بدنم یخ کرد و دهانم خشک شد. موبایل را سمتم گرفت و گفت: کیه؟ فقط شماره بود بدون هیچ نامی از الوند. نفسم را آهسته آهسته و بی صدا بیرون دادم. شانه بالا انداخته و گفتم: نمیدونم.

چرخیده و همزمان با رفتن سمت آشپزخانه ارتباط را برقرار کردم.

الوند بود. حس خوشحالی ام از این که بر خلاف همیشه برای تماس با من از موبایلش استفاده نکرده، غیر قابل توصیف بود. - خوبی؟ - آره، آره... متشکر، تو خوبی؟

تأمل کرد. زیر سماور را روشن کردم. گفت: من تا ده دقیقه دیگه راه می افتم... آماده باش. برنامه و قراری برای دیدار با هم نداشتیم. بی هدف سمت یخچال رفتم. پرسیدم: چیزی شده؟ و با تاخیر جواب داد: باید با هم صحبت کنیم. من حداکثر تا چهل و پنج دقیقه دیگه میرسم. چند بار پشت سر هم پلک زده و از داخل کشوی یخچال سیب و خیار و بزرگترین پرتقال را بیرون آوردم.

آهسته گفتم: امیرعلی اینجاست. شنیدم که نفسش را پر سر و صدا بیرون داد. - موضوع چیه؟ و گفت: باشه... خب... میدونی چرا اومده؟ اخم کردم.

- زن و پسرش رو برده بود خرید و گفت باید حر...

- میان کلامم گفت: خوبه، هر وقت رفت بهم زنگ بزن... هر ساعتی بود مهم نیست فقط بهم خبر بده. باشه؟ سر تکان دادم: باشه.

حالت امیرعلی و حرفهای الوند حس بد داشت. آهسته پرسید: خوبی؟ صدای محکم چند لحظه ی قبلش مهربان شده بود. لبخند زدم: آره.

- مزاحمت نمیشم. س - نمیخوای الان بگی چی شده؟

- نه... میبینمت. و ارتباط را قطع کرد.

پیش دستی میوه را مقابلش روی میز گذاشتم. زیر لب تشکر کرد. روی نزدیک ترین مبل نشستم. قرار نبود تماسهایم را به او توضیح دهم ولی اگر سوالی می پرسید باید جواب می دادم. رخم شد و سیب را برداشتم: خونه رو فروختیم. تکان سختی خوردم.

- تا بیست فروردین باید تخلیه کرده باشیم. سرم به دوران افتاد. سیب را میان انگشتانش می چرخاند.

- یه ساعت پیش با امیرحسین حرف میزدیم، قرار شد تا بعد از تعطیلات به نفر رو بیاریم تا وسایل اضافه رو بهش بفروشیم. امیرحسین گفت اتاق مهمان رو برات آماده میکنه، خونه ی من هم می تونی با الیاس هم اتاق بشی...

هر وقت هر کجا که راحت تر بودی میمونی تا سر فرصت به تصمیم درست بگیریم. جدی بود. من هم جدی بودم.

- نه.

محکم و قاطع و بدون هیچ انعطافی این کلام را بر زبان آوردم. نه. حرکت سیب در دستانش متوقف شد و نگاهم نفسش را با صدا بیرون داد و گفت: مشکل کجاست؟ من و امیرحسین کلی در مورد این برنامه با هم صحبت کردیم و به نتیجه رسیدیم. از جا بلند شده و یک گام به عقب برداشتم.

- فروختن این خونه اشتباهه.

امیرعلی سر تکان داد: نورا. چند دفعه باید در این مورد حرف بزنیم؟ ما شرایط و دلایلمون رو به تو گفتیم و خودت قبول کردی اون وکالت نامه رو امضاء کنی.... الان دیگه راه برگشتی نیست. و من قبول کرده بودم ولی در هر صورت حق اعتراض و بیان افکارم را که داشتم. یک گام دیگر عقب رفتم.

- شما گذشته ی خودتون رو فروختید.

گفت: آره.. ما گذشته رو فروخیم تا آینده رو به دست بیاریم... تا تو و خانوادهمون در آسایش و راحتی باشند... فکر می کنی اگه من دارم کارگام رو گسترش میدم یا امیرحسین صبح تا شب توی خاک و سیمان و آهن وقت میگذرونه و با صد نفر سر و کله میزنه به خاطر دستش را به طرفم دراز کرد و ادامه داد: نورا جان عزیزم.... این برای ما هم راحت نیست ولی بهترین تصمیمه.

- بهترین تصمیم اینه که خاطراتتون رو بفروشید و... بلند و عصبی گفت: آره... ما خاطراتمون رو فروخیم و رفت... میخوای چی کار کنی؟ برو با سهم خودت پیش از جا بلند شد و سمت در خروجی رفت. محکم گفتم: حتی فکر این که خونه ی تو با امیرحسین زندگی کنم رو به ذهنتون راه ندید. ایستاد.

- من قرار نیست سر بار زندگی شما بشم.

چرخید و گفت: نیستی. شانه بالا انداختم.

- باشه نیستم ولی در هر صورت من خونهی شما زندگی نمی کنم.

- برای چند ماه تا تکلیف زندگی تو هم روشن بشه. - تکلیف زندگی من روشنه. احم کرد: دقیقا چطور روشنه؟ به اطراف اشاره کرده و گفت: اینجا خونه و زندگی من

عصبی گفت: نورا خودت رو زدی به نفهمی یا همیشه انقدر احمق بودی.

- هیچ کدوم.

- پس داری لجبازی می کنی؟ سرم را به دو طرف تکان دادم. اجازه نمیدادم به همین سادگی برای زندگی من تصمیم گیری کنند. خودم بودن در کنار مامان آهو را انتخاب کردم، حالا هم خودم برای زندگی ام تصمیم نهایی را می گرفتم. جلو رفتم: من با هیچ کس لجبازی نمی کنم.

- معنی این حرفها چیه؟ - من خونه ی تو یا امیرحسین زندگی نمی کنم، اینجا خونه ی منه... از این به بعد هم یه خونه می گیرم. پوزخند پر سر و صدایی زد و گفت: به همین راحتی؟

- آره... مشکلی هست؟ - با خودت چی فکر کردی نورا؟! همین که کل روز توی این خونه ی بی در و پیکر تنهایی هزار تا فکر و خیال میاد توی فکر ما، حالا میخوای کجای این شهر بی صاحب زندگی کنی که امنیت داشته باشه؟

- اگه خیلی نگرانم هستید زودتر بهم سر بزنید و حالم رو بپرسید... من اینجا مشکلی ندارم، یه خونه ای هم برای زندگی انتخاب می کنم که مشکلی نداشته باشم. گفت: چه اتفاقی می افته چند هفته پیش ما زندگی کنی؟

- من قرار نیست از وسط زندگی شما سر در بیارم..... تکلیف امیرحسین و لیدا که مشخصه، من حتی فکر دو ساعت مهمون اون خونه بودن رو از فکرم بیرون انداختم.

- باشه... مشکلات با خونه ی من چیه؟



- سیما زن اون خونه است، بهش گفتم چه تصمیمی گرفتی؟

سر تکان داد: نه.. شما که با هم مشکلی ندارید.

- نه، مشکلی نیست ولی امیرعلی هیچ زنی خوشش نمی آد چندین هفته یه مهمون رو توی خونه و خلوت خودش تحمل کنه اون هم کسی مثل خواهرشوهر.. اول بهش بگو، بعد اگه بدون هیچ حرف و اعتراضی قبول کرد تا اطلاع ثانوی کنار شما زندگی کنم شاید در موردت پیشنهادات فکر کنم اما الان... قبول نمی کنم.

کلافه به موهایش چنگ زد و در طول و عرض هال بی هدف شروع کرد به قدم زدن. گفت: این وقت سال یه خونه ی مناسب از کجا برات پیدا کنیم؟

- یه ماه فرصت داریم. پیدا میشه. ایستاد، خیره شد به چشمانم و گفت: نورا اذیت نکن... به اندازه ی کافی درگیری و فکر دارم، اگه قرار باشه کف دستانم را روی به او بالا گرفته و گفتم: نه، من قرار نیست شما رو درگیر کنم، خودم ترتیب این کار رو میدم.

- من مخالفم.

- این زندگی منه.

- ما هم برادرهای تو هستیم، فکر آبرو و حیثیت و امنیت تو رو هم باید بکنیم یا نه؟ - نگران این موضوع نباشید.

- به همین سادگی؟! حتی اگه من قبول کنم امیرحسین راضی نمیشه.

- من خودم با امیرحسین به توافق می رسم. سمت جارختی رفت و کتش را برداشت. جلو رفتم.

گفت: در موردش فکر کن.. لازم نیست همین الان تصمیم بگیری، چند روز دیگه با امیرحسین می آم و در موردش مفصل حرف می زنیم. به علامت مثبت سر تکان دادم. بحث تا همین جا کافی بود.

و در خروجی را باز کرد: منتظرت می‌شم حاضر شو با هم بریم پیتزا بخوریم.  
- نه متشکرم یه مقدار کار دارم.

- مطمئنی؟

به نظر می‌رسید او در مورد پیشنهادش خیلی مطمئن نیست. با لبخند گفتم:  
آره... باید دوش بگیرم. سر تکان داد و کفشهایش را به پا کردم. دستاتم  
میلرزید. افکارم را قاطعانه به امیر علی انتقال دادم اما حالا... فاصله‌ی  
زیادی بین فکر تا عمل وجود داشت. امیر علی با خداحافظی آرامی پله‌ها را  
پایین رفت و عرض حیاط را طی کرد. در را که بست با عجله سراغ موبایلم  
رفتم.

با اولین بوق الوند به تماسم پاسخ داد: جانم. پرسیدم: میدونستی؟ بعد از چند  
ثانیه تأمل گفت: امیر علی رفت؟ همزمان با تکان دادن سر، گفتم: همین الان.  
- تا نیم ساعت دیگه خودم رو می‌رسونم.... باید حرف بزنیم.

دویدم. اتومبیل امیرحسین، خودش و مبینا. انتظار حضور امیرحسین را  
داشتم، خودش گفته بود می‌آید ولی نه به این زودی. مبینا در عقب اتومبیل  
را باز کرد و کوله‌اش را روی صندلی انداخت. امیرحسین در خانه را بست.

- مبینا. با لبخند سرش را برگرداند. سکندری خوردم.

امیرحسین گفت: مواظب باش. گفتم: کجا؟

دو گام آخرم را بلندتر برداشته و به بازوی مبینا چنگ زدم.

- خونه. مبینا را سمت خود کشیدم: مبینا چند روز دیگه پیش من می‌مونه.

امیرحسین با اخمهای در هم رفته گفت: پس چرا بهم زنگ زدی؟

چند بار پشت سر هم پلک زدم. مبینا خود را کنار کشید، با چشمان گرد شده  
ناباورانه نگاهم می‌کرد. با اخم گفتم: برای این که به خودت بیای... مبینا  
چند روز پیش من می‌مونه.

- خیلی نامردی عمه... نمی‌خوام. سعی کردم دوباره بازویش را بگیرم. اجازه  
نداد. عقب رفت. در اتومبیل را باز کرد و سوار شد.

امیرحسین گفت: مشکلی نیست نورا با تمام دلخوری ام نگاهش کردم. سر تکان داد، نفسش را با صدا بیرون داد و اتومبیل را دور زد. پرسیدم: چرا اومدی؟

- اومدم دخترم رو ببرم.

در آغوشم گرفت. مطمئن نبودم کدام احساسم قوی تر است، بیرون کشیدن خودم از میان دستان بزرگ و ناآشنایش یا چنگ زدن به پیراهنش و ماندن در امنیت و آرامش آغوشش.. ریتم منظم و یکنواخت قلبش را به وضوح میشنیدم. واسع گفتم: حواست نیست... نمیدونی با دخترت، با پسرت، با خانواده ات چی کار میکنی. سرم را بوسید.

- حواسم هست.

به آرامی رهایم کرد و نیم قدم به عقب برداشتم. ادامه داد: منتظر میمونم... وسایلت رو برای چند روز جمع کن با ما بیا.

نه! امکان نداشت چنین پیشنهادی را قبول کنم. رفتن عادی من به آن خانه برای چند ساعت به عنوان میهمان، با گوشه و کنایه های سوزندهی لیدا همراه بود؛ حالا امیرحسین از من میخواست چند روزم را با آنها بگذرانم؟! سرم را به دو طرف تکان دادم.

لیدا مرا با حرفهایش می کشت؛ قرار نبود من تاوان تصمیمات

امیرحسین و رابطه ی پیچیده و گیج کننده ی میانشان را پس بدهم.

فریاد عصبی مبینا بود. از کنار بازوی امیرحسین نگاهش کردم. با دیدنم عمق اخمهایش بیشتر شد، سرش را چرخاند و دست به سینه زل زد به مقابلش. جلو رفتم. با نوک انگشتانم چند ضربه ی آهسته به شیشه زد. نگاهم نکرد. نامش را خواندم.

- مبینا.

امیرحسین گفت: ولش کن... الان سگ اخلاق شده. گفتم: برات بستنی و پفک خریدم. پوزخند زد.

- نمی خواستم بری.

بالاخره نگاهم کرد. با تمام خشم و عصبانیت و ناراحتی اش. انگشت اشاره اش را سمت صورتم گرفت: تو به بابا زنگ زدی؟

حتی از پشت شیشه صدایش فریاد بود. حرفم را دوباره تکرار کردم. نمیخواستم بری اما بهش زنگ زدی. این بار صدایش بغض داشت. سرم را سمت امیرحسین برگردانده و گفتم: فردا بیا دنبالش. لحنم دستوری بود. در اتومبیل را باز کردم. امیرحسین گفت: مبینا با من میاد خونه، یه ناهار خونوادگی میخوریم و خودم میبرمش همایش. بعد از همایش تا هر چند روز که دوست داشت میتونه پیش تو بمونه.

با لبخند به مبینا نگاه کردم. هنوز سعی داشت حالت ناراحتی و عصبانیت را در چهره اش حفظ کند اما من تردید و شاید کمی اشتیاق را در چشمانش میدیدم. بی آن که نگاهم را از چهره اش جدا کنم، گفتم: قول میدی؟ امیرحسین اتومبیل را دور زد و گفت: البته که قول میدم. لبخندم بزرگ شد. کیسه ی خوراکیها را روی پایش

گذاشته و گفتم: شب منتظرتم کلامش پر از لجبازی بود.

و یه غذای یونانی از تلویزیون یاد گرفتم... برای درست کردنش به کمکت نیاز دارم. در را بستم. حرفی نزد. نه اعتراض کرد، نه مخالفت. این خوب بود. امیرحسین با تکان سر، سوار شد و یک دقیقه بعد اتومبیلش دیگر در کوچه دیده نمی شد.

یکی از کتابهایش را داخل اتاق مامان آهو جا گذاشته بود و اسپری و رژ صورتی رنگش را روی میز کوچک کنار تخت من. با دقت گوش دادم، هیچ صدایی شنیده نمیشد. نفسم را پر سر و صدا بیرون داده و با لرزش موبایل درون جیب شلوارم لبخند زدم. البته که الوند بود.

"یه نفر رو میشناسم که هم آب حوض می کشه هم پیرزن خفه می کنه، خوش تیپ هم هست، می تونیم برادرزاده ات رو چند ساعت باهش بفرستیم شهربازی." "

بلند خندیدم.

الوند میرزایی خیلی متفاوت به نظر می رسید، بیشتر از همیشه. از این که قصد داشت با من وقت بگذراند خوشحال بودم ولی دلیل این تصمیمش را پیدا نمی کردم. نوشتم: " املت یا نیم رو؟"

" پنج ثانیه بعد موبایلم زنگ خورد. خودش بود. ارتباط را برقرار کردم. - انجامش دادی؟"

گفتم: سلام. گفت: من اومدم.

خندیدم.

ادامه داد: شوخی که نمی کنی؟

لبه‌ایم را روی هم کشیده و گفتم: امیرحسین اومد دنبالش.

- عالی، عالی... نورا من سر راه به غذایی سفارش میدم یا آگه دوست داری بریم به رستوران خوب... هر

طور که تو مایل باشی، فقط کافیه بخوای. پرسیدم: خوبی؟!

شتاب زدگی لحنش و تن صدایش متفاوت و شاید هم کمی عجیب بود

با تأخیر طولانی جواب داد: صادقانه بگم... نه... ولی تا کمتر از یه ساعت دیگه خوب میشم. قلبم فشرده شد. احتمالاً دلیل این خوب شدن ربطی به دیدن من نداشت؟

سرم را به دو طرف تکان دادم. گفتم: قیمة دوست داری؟

- عالی.

- منتظرتم

- نورا... منتظر شدم. حرف نزد.

گفتم: بله؟ گفت: میبینمت. و " میبینمت " را خیلی آرام شنیدم. گزگز پوست پشت گردن و دستهایم یک واکنش ناخودآگاه به این کلامش بود.

سیب زمینی ها را داخل ماهیتابه ریخته و لبخند زدم. بر خلاف انتظارم خیلی صاف و تقریباً یک اندازه خورد شده بودند. سرم را برگردانده و از گوشه ی چشم نگاهش کردم.

خیلی دقیق و با تمرکز مشغول کار با پوست کن و خیارها بود!

گفت: هفته ی آینده سه شنبه دادگاه تشکیل میشه و به احتمال خیلی زیاد رأی نهایی رو صادر می کنه. خیلی زودتر از انتظارم خود را رساند.

شلوار جین و بافت سرمه ای رنگ، موهای کمی آشفته، مچ دست خالی و بدون ساعت، کتانی های آبی تیره و کاپشن. امروز حتی ظاهر متفاوت داشت.

صمیمت حتی در لبخندش هم پیدا بود. با دو شاخه گل رز آمد. یکی سفید و کمی پژمرده دیگر قرمز و تازه. کاپشنش را روی پشتی همان مبل همیشگی انداخت و پشت سرم وارد آشپزخانه شد.

وقتی درگیر ریختن ادویه و چشیدن طعم قیمة بودم، تخته و چاقو و سبذ سیب زمینی ها را سمت خود کشیده و در حالی که در مورد یکی از پرونده هایش حرف میزد، باقی مانده یشان را خورد کرد.

گاهی چنان تمامی حواسش متوجه کار با چاقو میشد که کلمات را گم می کرد. گفتم: از دیروز یه فکری ته ته ذهنم به وجود اومده که... احمقانه است. گفت: منم همین طور. و چرخیدم. دست از کار کشیده بود و نگاهم می کرد. جدی بود با یک لبخند خیلی محو.

- در موردش حرف بزنیم؟

سرم را به علامت مثبت تکان دادم. کمی نمک روی سیب زمینی های داخل ماهیتابه ریخته و گفتم: اول تو بگو.

صدای جابه جا شدن صندلی را شنیدم. نزدیک آمد، این موضوع را از غلیظ شدن بوی عطرش فهمیدم.

- دیروز که اومدم تو... مکث کرد. صدایش را درست از پشت سرم شنیدم به همین خاطر بی حرکت ایستادم.

- تو موهای خیلی قشنگی داری، اگه الان یه کار احمقانه مثل این رو انجام بدم..... شال به آرامی از سرم سر خورد.

با صدای گرفته ای ادامه داد: چه عکس العملی نشون میدی؟  
چشمانم را بستم.

صدایم زد: نورا؟

جواب ندادم. نفسم بالا نمی آمد.

- ببخشید... نمیخواستم ناراحت کنم. زانوهایم لرزید. شال را روی سرم برگرداند.

پلکهایم را از هم باز کردم. روغن می جوشید و سیب زمینی ها... چه کسی به آنها اهمیت میداد؟! از گوشه ی چشم نگاهش کردم. سمت میز رفت و نشست. من لایه ی نازک عرق را روی پیشانی اش دیدم. با حرکتی یکنواخت و کند خیار را رنده می کرد.

سیب زمینی ها را بهم زده و گفتم: به اصرار مامان کلاس پیانو میرفتم. من ناراحت نشدم فقط ذهنم چنان از خواست غیر منتظره اش غافلگیر شده بود که توان تصمیم گیری برای نشان دادن واکنشی منطقی را نداشت.

با تأخیر کوتاهی گفتم: نمیدونستم پیانو میزنی.

- ازش خوش می اومد ولی... پیانو زدن هیچ وقت علاقه ی واقعی و خواست قلبی خودم نبود. اما این دلیل نشده درست و کامل انجامش ندی.. از شنیدنش خیلی لذت بردم. در قابلمه ی خورشت را باز کرده و گفتم: مامان آهو... خیلی برایش اهمیت داشت که یه دختر فوق العاده و بی نقص رو تربیت کنه. گفتم: این کار رو انجام داده. بوی خوبی میداد.

- من یه دختر فوق العاده و بی نقص نیستم. محکم گفتم: هستی.

با کمی دلخوری سرم را برگردانده و نگاهش کردم.

- لازم نیست با این حرفها حالم رو خوب کنی. خیار و رنده را رها کرد و به پشتی صندلی تکیه داد. لبخند زد: من هر کاری برای خوب شدن حالت انجام میدم... تو فوق العاده ای فقط آگه با یه دید درست تر به خودت نگاه کنی... واقعیت اینه که هیچ آدم بی نقصی وجود نداره ولی یکی مثل تو حتی نقصهاش عالیه و یکی مثل اون دستش را با حالت عجیبی در هوا تکان داد. عصبی شد! اون به یاد چه کسی افتاده بود؟!

- .... و یه نفر حتی استعدادهاش هم ناراحت کننده است. تمایل شدیدی برای پرسیدن سوال " مثل کی؟ "

" داشتم اما بی تردید الوند جوابی به آن نمیداد. تلاش کردم ولی چه طور می توانستم لبخند بزرگم را به خاطر شنیدن تمام آن جملات شگفت انگیز، از چشمان تیزبین و نکته سنجش پنهان کنم؟؟

لبه‌هایش بیشتر از چند لحظه ی قبل به دو طرف کش آمد و من تغییر نگاهش را دیدم. چیزی در درونش متحول شد و چشمانش آن را به من نشان داد. هیچ کلمه ای برای شرح و توصیف این تغییر نداشتم حتی مرور چند جمله ی آخر میان مان هم دلیل هر چند غیر منطقی برای چنین دگرگونی به من نمی داد ولی در هر صورت اتفاق افتاد و من شاهدش بودم! پرسید: چی ته ذهنت گیر کرده؟

به او پشت کرده و باز هم به سراغ سیب زمینی ها برگشتم. آهسته گفتم: من یه ویولن سل توی زیر زمین دارم. نگاهش نکردم.

سیب زمینی های طلایی را از داخل ماهیتابه بیرون آورده و روی بشقاب ریختم.

به سراغ قابلمه ی برنج رفتم. غذا آماده بود. چرخیدم و الوند مقابلم ایستاده بود. جا خوردم. کمر صاف کرده و چشمانم گرد شد.

گفت: یادم میاد یه شایعه در موردش شنیده بودم.

- منم شایعات زیادی در مورد تو شنیدم اما اونها فقط شایعه بودن، ناهار آماده است فقط باید میز رو بچینم.

کمکت می کنم. از کنارش گذشته و سمت یخچال رفتم.

گفت: من خودم رو از شایعات دور نگه میداشتم ولی ظاهرا کارم خیلی موفقیت آمیز نبوده. ظرف ماست را از دستم گرفتی. صاف ایستاده و به چشمانش زل زدم: تو خلبان هلیکوپتر بودی. سوال نپرسیدم.

گوشه ی لبش بالا رفت و گفت: بودم. دهانم از تعجب باز ماند. واقعا خلبان بود! پرسیدن سوال " شوخی می کنی؟ " خیلی احمقانه به نظر می رسید چون جدی بود!



- بعد از دیپلم امتحان کنکور دادم و حقوق قبول نشدم... رفتم سربازی، توی یه پایگاه هوایی خدمت می کردم.

- این خیلی هیجان انگیزه. بی صدا خندید و گفت: شاید.

لبه‌ایم را به هم فشردم تا از او تقاضا نکنم روزی مرا همراه خود سوار هلیکوپتر کند. پرسید: شایعه‌ی دیگه؟

ذهنم به سرعت تغییر موضوع داد. ظرف ماست را از میان دستانش بیرون کشیده و سمت میز رفتم.

گفتم: نامزد کردی.

این هم یک جمله‌ی سوالی نبود. جواب نداد! ماست و خیارها را با هم مخلوط کردم و او ساکت بود. خود را مشغول نگه داشتم. مریم درست میگفت. تا چه زمانی باید به هم زدن ماست و خیار ادامه میدادم؟!

چرخیدم. دست به سینه، کمرش را به کابینت تکیه داده بود و نگاهم می کرد.

گفت: قرار نیست همه شایعه‌ها درست باشند... بیا در مورد اون ویولن سل حرف بزنیم. چشمانم را باریک کردم. جمله‌ی اولش " نه " به سوال نپرسیده ام بود؛ سختی غیر منتظره و عجیب چهره اش را باید به آخرین کلماتش ربط میدادم؟!

با تردید کلامش را دوباره و دوباره در ذهنم تکرار کردم.

- نورا.. نفسم را پر سر و صدا بیرون داده و گفتم: از کابینت پشت سرت لطفا دو تا بشقاب بده.

او بشقاب‌ها را بیرون آورد و من مشغول کشیدن پلو داخل دیس شدم. - بابا خیلی موافق کلاس پیانو نبود ولی خیلی با خواسته‌های مامان آهو مخالفت نمی کرد البته اگه من نمی خواستم کلاس برم موضوع فرق داشت... خیلی

براش مهم بود که کارهای مورد علاقه ام رو دنبال کنم و من به خیلی چیزها علاقه داشتم... عکاسی، نویسندگی، خطاطی و ویولنسل. دیس را از دستم گرفتم و روی میز گذاشتم. ادامه دادم: از بابا پول گرفتم و یواشکی کلاس خصوصی ویولن سل ثبت نام کردم خندیدم.

- اون موقع احمق بودم، میخواستم موضوع رو از مامان مخفی کنم اما خیلی زود لو رفتم. اول بابا فهمید، چند روز بعد هم مامان.

ظرف خورشت را به دستش داده و لیوان و قاشق چنگالها را روی میز چیدم. - مقابلش که نشستم پرسید: پس اون ویولن سل توی زیرزمین چیکار میکنه؟ سر شانه هایم به نرمی بالا رفت. دیروز وقتی انگشتانم را روی کلیدهای پیانو به حرکت در می آوردم احساس دلتنگی کردم و بخشی از ذهنم را ویولن سل پر کرد.

- مامان آهو که سخته کرد دیگه نتونستم ویولن سل بزنم. - چرا؟

- صدا..... به سختی کوچکترین صداها رو تحمل می کرد، به مدت توی زیرزمین ساز میزدم ولی... کم کم رها شد. و کمی به جلو متمایل شد و گفت: الان فکرش برگشته... بعد از ناهار بریم سراغش. چند بار پشت سر هم پلک زدم. این خواست من بود؟ - آخه... اون فقط... به فکر احمقانه ته ذهنم بود.

سرش را به دو طرف تکان داد: کجای این فکر احمقانه است؟! قاشقم را از پلو و خورشت پر کرده و گفتم: ده سال گذشته. - خب؟

سرم را بالا گرفتم: یادم رفته. لبخند زد: این چیزها فراموش شدنی نیستند... فقط نیاز به یادآوری دارند. - به نظرت... هنوز سالمه؟

ضربان قلبم تندتر از حالت عادی بود و صدایش را کنار گوش میشنیدم. با لحظه ای تأمل گفت: احتمالاً. لبهایم را روی هم کشیدم. - همیشه.....

- البته که میشه... از من نخواه الان این قیمه ی خوشمزه رو ول کنم... قول میدم بعد از تموم شدن

غذام با هم بریم پایین. ذوق کردم.

- لازم نیست خودت رو به زحمت بندازی، می تونم یه روز دیگه..

من همین لحظه هم از تصور لمس ویولن سل دستانم به لرزه افتاده بود. این جملات فقط تعارف بود و انجام وظیفه ام به عنوان یک میزبان. لبخند زد: نباید به این زودی کوتاه می اومدم... بیا در مورد حق همراهیم صحبت کنیم... من به یه وعده قرمه سبزی راضی ام. خندیدم.

ده سال! انگار تمام لحظات آن را خواب بودم. به نظر می رسید وقت بیدار شدن فرا رسیده است.

بخش ششم جاروبرقی را برداشته و با بلند کردن سر، حرکت در به سرعت نگاهم را متوجه خود کرد.

فقط یک ثانیه تا دیدن امیرعلی وقفه افتاد ولی ترسیدم. پلکهایم را بسته و نفسم را با صدا بیرون دادم.

- سلام.

- ترسیدم.

گوشه ی لبش بالا رفت: چند بار در زدم باز نکردی، زنگ دوباره خراب شده؟

جاروبرقی را کمی بالا گرفته و گفتم: صدای زنگ رو نشنیدم... خوش اومدی. سر تکان داد و در حالی که کتتش را از جارختی آویزان می کرد، گفت: حیاط چقدر تمییز شده. لبخند زدم. ساعت هشت از خواب بیدار شدم.

صبحانه خوردم، قصدم فقط مرتب کردن سطحی آشپزخانه بود اما..... فقط ده روز تا عید باقی مانده بود. هنگام جارو کشیدن حیاط هر چند دقیقه یک بار نگاهم سمت حوض لجن گرفته می چرخید.

نباید خودم برای تمییز کردنش دست به کار میشدم. به این فکر می کردم که از امیرحسین بخواهم فرد قابل اعتمادی را برای این کار پیدا کند. کسی که شیشه های را پاک کرده و به من در جابه جایی مبل و میز ناهارخوری کمک کند. در حال رفتن سمت یکی از اتاق ها گفتم: سیما خوبه؟ مجید چطوره؟ مدرسه الیاس تموم شده؟ جاروبرقی را داخل کمد دیواری جا دادم. صدایش را ناواضح می شنیدم: سیما و الیاس رو گذاشتم دم در پاساژ دو تا خیابون بالاتر.

نگاهم به سرعت سمت ساعت دیواری کشیده شد. شش و بیست دقیقه بود. از اتاق خارج شده و با لبخند پرسیدم: شام درست کنم؟ د روی مبل نشسته بود. کمی به جلو خم شد و آرنج هر دودستش را روی زانو گذاشت.

- نه... هر وقت کارشون تموم شد قراره زنگ بزن

الیاس قول پیتزا رو از من گرفته. دلم را به دیدن الیاس خوش کرده بود. سر تکان داده و سمت آشپزخانه رفتم.

- نورا... بیا بشین. به صورتش زل زدم. اخم محوی میان ابروهایش جا داشت که به چهره اش جدیت میداد. گفتم: چای دم کن - نمی خواد بیا.... باید حرف بزنیم. - چی شده؟

با سر به مبل کنار خودش اشاره کرد.

قدم اول را برداشته و صدای زنگ موبایلم بلند شد. ضربان قلبم بالا رفت. موبایل روی میز قرار داشت و چه کسی جز الوند با من تماس می گرفت؟! با عجله جلو رفتم اما امیرعلی قبل تر از آن به صفحه ی موبایلم نگاه کرده بود. " الوند میرزایی " را چه طور به امیرعلی توضیح می دادم؟ دیدم که چشمان امیرعلی باریک شد و موبایل را برداشت. تمام بدنم یخ کرد و دهانم خشک شد. موبایل را سمتم گرفت و گفت: کیه؟

فقط شماره بود بدون هیچ نامی از الوند. نفسم را آهسته آهسته و بی صدا بیرون دادم. شانه بالا انداخته و گفتم: نمیدونم.

چرخیده و همزمان با رفتن سمت آشپزخانه ارتباط را برقرار کردم.

الوند بود. حس خوشحالی ام از این که بر خلاف همیشه برای تماس با من از موبایلش استفاده نکرده، غیر قابل توصیف بود.

- خوبی؟

- آره، آره... متشکر، تو خوبی؟

تأمل کرد. زیر سماور را روشن کردم. گفت: من تا ده دقیقه دیگه راه می افتم... آماده باش. برنامه و قراری برای دیدار با هم نداشتیم.

بی هدف سمت یخچال رفتم. پرسیدم: چیزی شده؟ و با تاخیر جواب داد: باید با هم صحبت کنیم. من حداکثر تا چهل و پنج دقیقه دیگه میرسم.

چند بار پشت سر هم پلک زده و از داخل کشوی یخچال سیب و خیار و بزرگترین پرتقال را بیرون آوردم.

آهسته گفتم: امیرعلی اینجاست.

شنیدم که نفسش را پر سر و صدا بیرون داد. - موضوع چیه؟ و گفت: باشه... خب... میدونی چرا اومده؟

اخم کردم.

- زن و پسرش رو برده بود خرید و گفت باید حر...

- میان کلامم گفت: خوبه، هر وقت رفت بهم زنگ بزن... هر ساعتی بود مهم نیست فقط بهم خبر بده. باشه؟ سر تکان دادم: باشه.

حالت امیرعلی و حرفهای الوند حس بد داشت. آهسته پرسید: خوبی؟

صدای محکم چند لحظه ی قبلش مهربان شده بود. لبخند زدم: آره.

- مزاحمت نمیشم.

- نمیخوای الان بگی چی شده؟

- نه... میبینمت.

و ارتباط را قطع کرد.

پیش دستی میوه را مقابلش روی میز گذاشتم. زیر لب تشکر کرد. روی نزدیک ترین مبل نشستم. قرار نبود تماسهایم را به او توضیح دهم ولی اگر سوالی می پرسید باید جواب می دادم.

سیب را برداشت: خونه رو فروختیم. تکان سختی خوردم.

- تا بیست فروردین باید تخلیه کرده باشیم. سرم به دوران افتاد. سیب را میان انگشتانش می چرخاند.

- یه ساعت پیش با امیرحسین حرف میزد، قرار شد تا بعد از تعطیلات به نفر رو بیاریم تا وسایل اضافه رو بهش بفروشیم. امیرحسین گفت اتاق مهمان رو برات آماده میکنه، خونه ی من هم می تونی با الیاس هم اتاق بشی... هر وقت هر کجا که راحت تر بودی

میمونی تا سر فرصت به تصمیم درست بگیریم. جدی بود. من هم جدی بودم. - نه.

محکم و قاطع و بدون هیچ انعطافی این کلام را بر زبان آوردم. نه. حرکت سیب در دستانش متوقف شد و نگاهم

نفسش را با صدا بیرون داد و گفت: مشکل کجاست؟

من و امیرحسین کلی در مورد این برنامه با هم صحبت کردیم و به نتیجه رسیدیم.

از جا بلند شده و یک گام به عقب برداشتم.

- فروختن این خونه اشتباهه.

امیرعلی سر تکان داد: نورا. چند دفعه باید در این مورد حرف بزنیم؟

ما شرایط و دلایلمون رو به تو گفتیم و خودت قبول کردی اون وکالت نامه رو امضاء کنی.... الان دیگه راه برگشتی نیست.

و من قبول کرده بودم ولی در هر صورت حق اعتراض و بیان افکارم را که داشتم. یک گام دیگر عقب رفتم.

- شما گذشته ی خودتون رو فروختید.

گفت: آره.. ما گذشته رو فروخیم تا آینده رو به دست بیاریم... تا تو و خانواده من در آسایش و راحتی باشند... فکر می کنی اگه من دارم کارگام رو گسترش میدم یا امیرحسین صبح تا شب توی خاک و سیمان و آهن وقت میگذرونه و با صد نفر سر و کله میزنه به خاطر دستش را به طرفم دراز کرد و ادامه داد: نورا جان عزیزم.... این برای ما هم راحت نیست ولی بهترین تصمیمه.

- بهترین تصمیم اینه که خاطراتتون رو بفروشید و... بلند و عصبی گفت:  
آره... ما خاطراتمون رو فروخیم و رفت... میخوای چی کار کنی؟  
برو با سهم خودت پش از جا بلند شد و سمت در خروجی رفت. محکم گفتم:  
حتی فکر این که خونه ی تو با امیرحسین زندگی کنم رو به ذهنتون راه ندید.  
ایستاد.

- من قرار نیست سربار زندگی شما بشم.

چرخید و گفت: نیستی. شانه بالا انداختم.

- باشه نیستم ولی در هر صورت من خونهی شما زندگی نمی کنم.

- برای چند ماه تا تکلیف زندگی تو هم روشن بشه.

- تکلیف زندگی من روشنه. اخم کرد: دقیقا چطور روشنه؟

به اطراف اشاره کرده و گفتم: اینجا خونه و زندگی منه.

عصبی گفت: نورا خودت رو زدی به نفهمی یا همیشه انقدر احمق بودی.

- هیچ کدوم.

- پس داری لجبازی می کنی؟ سرم را به دو طرف تکان دادم. اجازه نمیدادم

به همین سادگی برای زندگی من تصمیم گیری کنند.

خودم بودن در کنار مامان آهو را انتخاب کردم، حالا هم خودم برای زندگی ام

تصمیم نهایی را می گرفتم. جلو رفتم: من با هیچ کس لجبازی نمی کنم.

- معنی این حرفها چیه؟

- من خونه ی تو یا امیرحسین زندگی نمی کنم، اینجا

خونه ی منه.... از این به بعد هم یه خونه می گیرم.

پوزخند پر سر و صدایی زد و گفت: به همین راحتی؟

- آره... مشکلی هست؟

- با خودت چی فکر کردی نورا؟!

همین که کل روز توی این خونه ی بی در و پیکر تنهایی هزار تا فکر و خیال میاد توی فکر ما، حالا میخوای کجای این شهر بی صاحب زندگی کنی که امنیت داشته باشه؟

- اگه خیلی نگرانم هستید زودتر بهم سر بزنید و حالم رو بپرسید... من اینجا مشکلی ندارم، یه خونه ای هم برای زندگی انتخاب می کنم که مشکلی نداشته باشم. گفت: چه اتفاقی می افته چند هفته پیش ما زندگی کنی؟

- من قرار نیست از وسط زندگی شما سر در بیارم..... تکلیف امیرحسین و لیدا که مشخصه، من حتی فکر دو ساعت مهمون اون خونه بودن رو از فکرم بیرون انداختم.

- باشه... مشکلت با خونه ی من چیه؟

- سیما زن اون خونه است، بهش گفتم چی تصمیمی گرفتی؟

سر تکان داد: نه.. شما که با هم مشکلی ندارید.

- نه، مشکلی نیست ولی امیرعلی هیچ زنی خوشش نمی آد چندین هفته یه مهمون رو توی خونه و خلوت خودش تحمل کنه اون هم کسی مثل خواهرشوهر.. اول بهش بگو، بعد اگه بدون هیچ حرف و اعتراضی قبول کرد تا اطلاع ثانوی کنار شما زندگی کنم شاید در موردت پیشنهادات فکر کنم اما الان... قبول نمی کنم.

کلافه به موهایش چنگ زد و در طول و عرض هال بی هدف شروع کرد به قدم زدن. گفت: این وقت سال یه خونه ی مناسب از کجا برات پیدا کنیم؟

- یه ماه فرصت داریم. پیدا میشه. ایستاد، خیره شد به چشمانم و گفت: نورا اذیت نکن... به اندازه ی کافی درگیری و فکر دارم، اگه قرار باشه کف دستانم را روی به او بالا گرفته و گفتم: نه، من قرار نیست شما رو درگیر کنم، خودم ترتیب این کار رو میدم.



- من مخالفم.

- این زندگی منه.

- ما هم برادرهای تو هستیم، فکر آبرو و حیثیت و امنیت تو رو هم باید بکنیم یا نه؟

- نگران این موضوع نباشید.

\_\_ به همین سادگی؟! حتی اگه من قبول کنم امیرحسین

راضی نمیشه.

- من خودم با امیرحسین به توافق می رسم. سمت جارختی رفت و کتش را برداشت. جلو رفتم.

گفت: در موردش فکر کن.. لازم نیست همین الان تصمیم بگیری، چند روز دیگه با امیرحسین می آم و در موردش مفصل حرف می زنیم. به علامت مثبت سر تکان دادم. بحث تا همین جا کافی بود.

و در خروجی را باز کرد: منتظرت میشم حاضر شو با هم بریم پیتزا بخوریم.

- نه متشکرم یه مقدار کار دارم.

- مطمئنی؟

به نظر می رسید او در مورد پیشنهادش خیلی مطمئن نیست. با لبخند گفتم: آره... باید دوش بگیرم. سر تکان داد و کفشهایش را به پا کردم.

دستانم میلرزید. افکارم را قاطعانه به امیر علی انتقال دادم اما حالا... فاصله ی زیادی بین فکر تا عمل وجود داشت. امیر علی باخدا حافظی آرامی پله ها را پایین رفت و عرض حیاط را طی کرد. در را که بست با عجله سراغ موبایلم رفتم.

با اولین بوق الوند به تماسم پاسخ داد: جانم. پرسیدم: میدونستی؟

بعد از چند ثانیه تأمل گفت: امیر علی رفت؟

همزمان با تکان دادن سر، گفتم: همین الان.

- تا نیم ساعت دیگه خودم رو میرسونم.... باید حرف بزنینم.

زنگ که به صدا در آمد، لبه ی تخت نشسته بودم و به کاور ویولن سل گوشه ی اتاق خیره نگاه می کردم.

الوند آن را تا حال برایم آورد و بعد من ساعتها برای تمییز کردن کاور از گرد و خاک وقت گذاشتم، بی آن که تمایلی برای دیدن خود واقعی ساز داشته باشم. نیم گام به عقب رفته و چرخیدم. همزمان با رفتن سمت آیفون به این نتیجه رسیدم که زمان مناسبی است!

ده دقیقه بعد الوند روبرویم نشسته بود. کت و پالتویش لبه ی همان مبل همیشگی قرار داشت، آستین پیراهن مردانه ی طوسی رنگش را سه دور تا زده و آرنج هر دو دستش را روی زانو گذاشته بود. با دقت و توجه کامل تمام حرکاتم را زیر نظر داشت. ویولن سل را میان پاهایم نامم را آهسته خواند: نورا، چشمانم را بستم، صورتم را کمی سمت

ویولن سل متمایل کرده و نفس عمیقی کشیدم. بوی ویولن سل خودم و خاک می داد. آرشه را به دست گرفتم. گفتم: خونه رو فروختند.

دلتم عشق بازی میخواست. آرشه را نرم روی سیمها کشیدم. تمام تنم به لرزه افتاد.

- نورا. بس کن. پلک زده و گونه ام خیس شد. به خاطر حرف های امیرعلی بود، به خاطر فروش خانه بود، به خاطر این عشق بازی بود. پرلود سوئیت شماره ۱ باخ اولین جرقه ی ذهنی ام شد. نواختم. بی آن که به تنظیم سیمها اهمیت بدهم.

نواختم. بی آنکه خارج شدن از ریتم و انتها برای لحظه ای متوقفم کند. گوشه ی لبم بالا رفت. من تن باخ را در گورلرز اندم. وقتی دستش را کمی پایین تر از آرشه روی سیمها گذاشت حرکت انگشتانم را متوقف کرده و به چشمانش خیره شدم. کنارم زانو زده بود. آه.

چه طور متوجه حضورش نشدم. لبخند می زد. دستش را سمت صورتم دراز کرد. پلکهایم لرزید.

اول برای چند لحظه ی کوتاه، خیلی کوتاه، گونه ام را نوازش کرد و بعد موهای آشفته ام را پشت گوش داد. دلیلی برای اعتراض وجود نداشت. شلووارم کوتاه بود و تا میانه ی ساق پایم خودنمایی می کرد. آستینهای بلند

بافتم را کمی بالا داده بودم تا هیچ برخوردی با ساز نداشته باشد و موهایم... بدون شال، بدون روسری.

گفتم: دلم برای ساز زدن تنگ شده بود.

- خیلی قشنگ بود.

خندیدم.

- از این افتضاح تر امکان نداشت. شانه هایش کمی به بالا متمایل شد و گفت: مهم اینه که من ازش لذت بردم.

سرم را به دو طرف تکان دادم و حواسم بود که دستش از روی دسته ی مبلی به آرامی کنار پایم سر خورد.

گفتم: تو نمیدونی لذت چیه! حالت چشمانش با سرعتی باور نکردنی تغییر کرد. عجیب شد.

خود را عقب کشید و گفت: خیلی خوب میدونم و... بهت نشون میدم.

قبل از تحلیل کلامش از جا برخاست و سمت مبلی رفت. ذهنم سعی در انکار نشانه ها داشت و در عین حال مطمئن بود او تجربه های خیلی خوبی در مورد لذت دارد؟

ضربان قلبم بالا رفت و به خاطر بر زبان آوردن جمله ی " تو نمیدونی لذت چیه! " به خودم فحش دادم. لعنتی!

به پشتی صندلی تکیه زد و گفت: با بازغی به مشکل برخوردی بودن و دیروز صبح با هم به جلسه داشتند، از نتیجه ی حرفه اشون بی خبر بودم تا چند ساعت قبل که امیرحسین بهم زنگ زد و گفت خونه رو فروختند. ویولن سل را در آغوش گرفتم.

- من تمام عمرم رو توی اتاق های این خونه گذروندم.

- تو نمیتونستی تا ابد اینجا رو نگه داری.

سر تکان داده و گفتم: آره ولی شاید باید تلاش بیشتری برای حفظش می کردم خیلی راحت حرفهای امیرحسین و امیرعلی رو قبول کردم. به جلو

متمايل شد: اين اتفاق در هر صورت مي افتاد. دستم را نرم روی سيمها کشيده و گفتم: آره.

صاف نشسته، با کمک بدون درخواست الوند، ويولنسل را داخل کاورش قرار داده و آن را داخل اتاق گذاشتم.

بي صدا مرا تا آشپزخانه همراهی کرد. او پشت ميز نشست و من سمت سماور رفتم. گفتم: تا بيست فروردين بايد اين جا رو خالی کنیم.

از گوشه ي چشم اخم محو ميان ابروهايش را ديدم.

- و بعد از اون وضعيت خونه ي اميرحسين به مقدار مناسب نيست ولي اميرعلي پيشنهاد داده با الياس هم اتاق بشم چرخيده و دست به سينه به عميق شدن اخمش خيره شدم.

سر تکان داد و با تاخير طولاني گفت: بايد بهترين تصميم رو بگيري.

- اين حرف يعنی چی؟

به پشتی صندلی تکیه داد.

- حرفم واضح بود. است

- نه نبود.

شمرده و با دقت کلماتش را انتخاب کرد: بهترين تصميم اينه که گزینه های مختلف رو سبک و سنگين کنی و... در نهايت پيشنهادهی که به شرايط تو نزديکه رو انتخاب کنی.

سام جلو رفته و سمت ديگر ميز مقابلش نشستم. اميرعلي بهم يه گزینه برای انتخاب داد. تا به حال آن خط عميق را ميان ابروهايش ندیده بودم.

- چند هفته اتاق ميهمان خونه ي اميرحسين و چند هفته هم شريك شدن اتاق الياس. و تو اتاق الياس رو انتخاب کردی... الياس چند سالشه؟

سرم را به دو طرف تکان دادم: من گزینه ي خودم رو بهشون تحميل کردم.

ابروي راستش به نرمی بالا رفت و گفت: تعجب نکردم.

لبخند زدم. آرنج هر دو دستش را روی ميز گذاشت: قراره چی کار

کنیم! این کلمه بی تردید آگاهانه از دهان الوند خارج شده بود.

گفتم: من یه خونه ی جدا و مستقل برای خودم خواستم. از میز فاصله گرفت. بدون پلک زدن به چشمانم خیره نگاه می کرد. با مکث طولانی گفت: تو به همه ی جوانب این گزینه فکر کردی؟

لبه‌ایم را روی هم کشیده و گفتم: خب... نه، راستش این فکر یه دفعه ای به ذهنم رسید و مطرحش کردم.

- با توجه به شناختی که از برادرات پیدا کردم احتمال خیلی کمی وجود داره با پیشنهادات به همین سادگیها موافقت کنند.

بخصوص امیرحسین. می دانستم. ادامه داد: یه خونه ی جدا و مستقل بدون تردید بهت آزادی عمل و استقلال بیشتری میده ولی... این کار مشکلات خودش رو داره.

- میدونم.

- نه، نمی دونی... من بیشتر از تو اون بیرون بودم... اوضاع اصلا جالب نیست.

- و میدونم.

- نه نمیدونی... نورا... یه زمانی بین آدمهای اون بیرون چند تا گرگ پیدا میشد اما الان خیلی سخت میتونی از بین اون همه گرگ چند تا آدم پیدا کنی.

- برم سر بار زندگی امیرعلی بشم؟

دم های اون نفسش را کلافه بیرون داد. - انقدر خودخواه هستم که به سوالات جواب منفی بدم ولی برای گرفتن به تصمیم درست باید تمام جوانب

رو در نظر گرفت. از جا بلند شده و سمت بسماور رفتم.

در سکوت چای دم کرده و از داخل یخچال برایش شکلات تلخ و یک بشقاب میوه بیرون آوردم. بشقاب را که مقابلش گذاشتم، مچ دستم را گرفت. نگاهش کردم.

حالت چهرهای خیلی جدی بود.

با مکث طولانی گفت: تنها زندگی کردن توی این جامعه برای یه زن خیلی کار راحتی نیست.

حرکت آرام انگشت شستش را روی میج دستم به وضوح احساس می کردم. حس خوبی بود. .

- شاید بشه یه گزینه ی بهتر پیدا کرد پرسیدم: مثل چی؟

چشمانش باریک شد: هنوز نمیدونم ولی به آرامی فاصله گرفتم. انگشتانش کوچک ترین مقاومتی از خود نشان ندادند. دوباره مقابلش نشستم.

گفتم: نمیتونم بگم رابطه ام با زن امیرعلی خوبه ولی بد هم نیست، مجید خیلی بی تفاوته، بود و نبودم توی اون خونه خیلی به حالش فرقی نداره، الیاس مطمئنا از حضورم خوشحال میشه اما... تا کی میتونم مهمون باشم؟

شاید چند روز و چند هفته ی اول اوضاع خوب باشه ولی بعدش پشه مزاحم وسط زندگی برادرم هستم... الوند... من چند ماهه توی این خونه تنها زندگی کردم... راحت نبود، مشکلات خاص خودم رو داشتم ولی از پیشش بر اومدم... واقعیت اینه که در حال حاضر هیچ گزینه ی دیگه ای به ذهنم نمیرسه.

- و اگه گزینه ی بهتری پیدا بشه؟

- بهش فکر می کنم. پیشنهادی داری؟

با تأمل طولانی نگاهش را از چشمانم جدا کرد: نه. نه! این یک جواب صادقانه بود؟

بلند شد و گفت: بریم قدم بزنیم، تو حیاط منتظرتم بی تردید این یک درخواست نبود!

با امیرحسین تماس گرفتم. خشک و جدی جواب سلامم را داد.

گفتم: چهارشنبه سوری بیاین این جا... میخوام آش درست کنم، امروز رفتم کلی سبزی خریدم.

- نه، دستت درد نکنه.

سنسور با کمک شانه ام گوشی را ثابت نگه داشته بودم و با هر دو دست سبزیهای شناور میان لگن را به داخل آبکش قرمز منتقل می کردم.

- الان به امیرعلی هم زنگ میزنم، یه شب دور هم باشیم. برگ مو هم داریم، همین امروز دلمه رو درست می کنم.

امیرحسین و امیرعلی هر دو عاشق دلمه ی برگ مو بودند، ترش.

گفت: تعارف ندارم نورا. او به خاطر موضوع مستقل شدنم دلگیر بود. آن روز چند ساعت بعد از رفتن امیرعلی تماس گرفت و کمی داد و فریاد کرد. برای پنج دقیقه در سکوت و بدون هیچ اعتراضی به حرفهایش گوش دادم. آسمان و ریسمان و گذشته و حال و آینده را به هم بافت و در نهایت وقتی کمی آرام شد گفتم " با توجه به شرایط من تصمیم و نهایی خودم رو گرفتم. " محکم گفتم. آن چند لحظه سکوت، تمام تعجب و شگفتی اش را نشانم داد. بعد کمی غرغر کرد و در نهایت با چاشنی عصبانیت گفت " هر غلطی دوست داری بکن. "

هر سه خوب می دانستیم از بین مزاحمت برای خانواده هایشان، یک زندگی مستقل با تمام حواشی و مشکلاتش، انتخاب چندان بدی هم نیست. گفتم: باشه قبول، قرمه سبزی هم برات درست می کنم.

نفسش را با صدا بیرون داد و گفت: ما برنامه داریم، یکی از دوستانمون دعوت کرده. و دوست! به خاطر می آوردمشان. دستهایم را شسته و گوشی را به دست گرفتم.

- آهان... باشه، خوش بگذره.

- قراره بریم ویلای حسنوند توی لواسون... پیام دنبالت؟ تعارف بود.

گفتم: نه خوش بگذره بهتون، ام... برای عید برنامه ی خاصی دارید؟ از مبینا چیزهایی شنیده بودم.

- آره، هنوز قطعی نشده وگرنه حتما بهت خبر میدادم... برای یکم بلیط گرفتم، ده دوازده روز میریم دبی امیرعلی هم احتمالاً با باجناقش برنامه ی شمال داره. روی صندلی نشستم... خیلی هم عالی، خوش باشید. گفت: من با

امیر علی هماهنگ کردم، سال تحویل دور هم جمع میشیم... سبزی پلو درست کن، ماهی رو خودم

میخرم. تخته را روی کابینت گذاشته و با چاقو و کمی ناراحتی به جان سبزی ها افتاده بودم که الوند تماس گرفت.

حرفی از برنامه سفر امیرحسین و امیر علی نزد، فقط میان احوال پرسوی و گفتگوی پر لبخندمان گفتم برای چهارشنبه سوری تنها هستم،

تا انتهای صحبت مان امیدوارانه منتظر شدم اما هیچ پیشنهادی برای وقت گذراندن با هم نداد.

ارتباط را قطع کرده و آن روز و تمام آخرین سه شنبه ی سالم را با یک گردو میان گلویم پشت سر گذاشتم.

وقتی مرد میانسال ایستاده پشت پیشخوان خریدهایم را با بارکد خوان در سیستم ثبت می کرد و شاگرد جوان مغازه دار آنها را داخل کیسه ها جا میداد، در آخرین لحظه دو بسته چیپس پنیری را هم کنار مایع لباسشویی گذاشتم.

قصد داشتم کیک درست کنم، با دسر شکلاتی و ژله. الیاس ژله دوست داشت. - سعید. وسایل خانم رو برایشون ببر.

تا من نارضایتی را در حالت چشمها و چینهای گوشه ی لب شاگرد مغازه دار دیدم. برای لحظه ای کوتاه تصمیم به مخالفت گرفتم ولی بردن پنج کیسه ی بزرگ و سنگین تا خانه خیلی کار راحتی به نظر نمی رسید. سبک ترین کیسه را برداشته و از مغازه خارج شدم. سردی هوا دلچسب بود.

ده قدم جلوتر مزدای سفیدی کنار خیابان متوقف شد و من الوند را به خاطر آوردم.

-دو روز گذشته فقط با پیغام های کوتاه در طول روز حالم را میرسید و گاهی از سنگینی کار این روزهایش شکایت می کرد، آخر شب هم مینوشت " خوابای خوب ببینی شب بخیر پیاده شد! حضورش غیر منتظره بود. لبخند زدم.

-گفت: سوار شو.



با لبخندی که گوشه ی چشمانش را جمع کرده بود اتومبیل را دور زد و جلو آمد. کیسه را از دستم گرفت.

سعی داشتم نگاهم را از چهره اش جدا کنم ولی حضورش خیلی بیشتر از انتظارم خوشحال کننده بود. چرا؟

سوار شدم. سعید، شاگرد مغازه دار هم وقتی کیسه ها را روی صندلی عقب اتومبیل الوند می گذاشت، خیلی خوشحال بود. سوار شد.

داخل اتومبیلش خیلی گرم و راحت و خوب بود. کمی به سمت چرخید و برای چند لحظه ی طولانی به چشمانم خیره شد.

-سرم را کمی به راست متمایل کرده و اجازه ندادم لبخندم از آن تبسم بزرگتر شود. لمس نرم انگشتانم نفسم را بند آورد و چشمانم را گرد کرد.

اصلا متوجه حرکت دستش نشده بودم. آهسته نگاهم را از چشمانش جدا کرده و به دستانمان خیره شدم.

انگشتان گرمش هنوز مشغول نوازش انگشتان من بود. و من لرزش خفیف دستش را احساس کردم!

پرسید: ناهار خوردی؟ صدایش خش داشت. هوای داخل اتومبیلش ناگهان

خیلی گرم به نظر می رسید. تمایلم را برای پایین دادن د پنجره نادیده گرفتم چون در این صورت امکان داشت نوازشم را متوقف کند. با احتیاط فقط سرم را به علامت منفی تکان دادم. لبخندش بزرگتر شد و در لحظه ی ناامید کننده ی به راه انداختن اتومبیل، گفت: من برات ناهار درست می کنم.

فقط اجازه داد دو تا از سبک ترین کیسه را تا آشپزخانه حمل کنم. باقی کیسهها و ساک کاغذی خودش را روی میز میان آشپزخانه گذاشت و من بیشتر حواسم متوجه جزئی ترین حرکات او بود.

بافت دکمه دار سبز تیره اش را از تن در آورد و آستین تیشرت سفیدش را تا آرنج بالا زد. خریدهایم را از داخل کیسه ها بیرون می آورد و به تفکیک روی میز می گذاشت. کره و ماست و خوراکی هایی که باید داخل یخچال قرار می گرفتند، یک سمت میز. لوبیا قرمز و رب و رشته ی آش و پودر آویشن را سمت دیگر میز.

بافت و شالم را روی پشتی صندلی قرار داده و وقتی مایع لباسشویی روی میز گذاشت، به یاد آوردم، داغ شدم.

به سرعت جلو رفته و گفتم: بقیه اش رو خودم..... بسته ی آبی روشن پد بهداشتی را با مکت خیلی خیلی کوتاهی کنار صابون ها قرار داد و گفتم: تموم شد.

حواسم بود. به غیر از آن مکت خیلی خیلی کوتاه هیچ حالت و حرکت غیر معمول دیگری در رفتار به وجود نیامد.

گفتم: به ماهیتابه ی بزرگ میخوام. به سرعت از کنارش گذشته و چند ثانیه بعد ماهیتابه ی بزرگ روی میز بود. اول ظرف شیشه ای بیضی شکل با در پلاستیکی آبی را از داخل ساک کاغذی اش بیرون آورد و بعد دو تخت مرغ داخل کیسه ی کنجکاوانه سعی در کشف آن مادهی قرمز خوش رنگ داخل را داشتم که یک ظرف پلاستیکی گلدار دیگر را هم روی میز گذاشت.

این یکی در شفافی داشت بنابراین به سرعت وجود سبزی خوردن را درونش حدس زدم. قبل از باز کردن در ظرف شیشه ای بیضی شکل، حرکت دستش برای لحظه ای متوقف شد و سرش را بالا گرفت. نگاهم کرد و مردد گفتم: بگو میرزا قاسمی دوست داری.

بزرگترین لبخندم را روی لب آوردم: میرزا قاسمی خیلی دوست دارم. نفسش را با صدا بیرون داد و در طرف را باز کرد. میرزا قاسمی. بوی خوشش در مشامم پیچید.

- خودم درستش کردم.

چرخید و از داخل کشو قاشقی بیرون آورد و تمامی محتویات ظرف را داخل ماهیتابه ریخت.

گفتم: من میز رو آماده می کنم فقط تو خریدهای خودت رو جابه جا کن س به علامت مثبت سر تکان دادم.

وقتی او به سراغ گاز رفت قبل از هر کاری بسته ی پد بهداشتی را از روی میز برداشته و آشپزخانه را ترک کردم.

من خریده‌ها را داخل یخچال و کابینتها جا داده و او میز را آماده کرد. جای نمک را پرسید. زیر شعله گاز را کم کرد. دو بشقاب روی میز گذاشت، در چنگال و دو قاشق. او جدی و با دقت کار می‌کرد. از من مشارکت و همراهی می‌خواست و در عین حال توجهش را داشتم.

حواسش د بود در باز کابینت با سرم برخورد نکند. بالاخره روبروی هم نشستیم، همزمان و با لبخند. خودش برایم از داخل دیس غذا کشید و منتظر ماند تا نظرم را در مورد دستپختش بدهم. کمی پر نمک بود و من میرزا قاسمی را با سیر بیشتری ترجیح میدادم. گفتم: عالیه. نگرانی چهره اش از اظهار نظرم به آرامش تبدیل شد. گفت: باز بوی گند مهندسی من و محسن خان در اومده. با دقت و توجه نگاهش کردم.

- هفته ی پیش بوی فاضلاب تمام ساختمون رو پر کرده بود. خندیدم.

- چهار روز پنج نفر کار کردند تا بالاخره دو روز پیش اوضاع ردیف شد.... گفتم: خیلی زیاده.

- اون اوستا کاری که برای درست کردن اوضاع آورده بودیم وقتی فهمید مهندسی من و محسن چنین نتیجه و داشته توصیه کرد حتی فکر پیچ گوشتی دست گرفتن رو به ذهنمون راه ندیم تا روز آخر چپ چپ نگاهمون می‌کرد. با صدا خندیدم.

ادامه داد: آخر سال همیشه روزهای شلوغیه ولی این داستان اوضاع رو بدجوری بهم ریخت.

- مهم اینه که الان دفترتون بوی بد نمیده. سر تکان داد و با لبخند گفت: این نکته‌ی از همه چیز مهم تره... غیر قابل تحمل بود.

با هم خندیدیم بعد از دقایقی سکوت بدون این که نگاه کند، پرسید: تصمیمت برای داشتن یه خونه ی مستقل جدیه؟

- البته... امیرعلی و امیرحسین هیچ کدوم موافق این موضوع نیستند ولی... میدونن تصمیم درسته.

- شاید زندگی کردن خونه ی برادرات خیلی هم بد نباشه.

ابروهایم بالا رفت. لحنش متعجبم کرد. مردد بود، کمی نگران و البته بدون هیچ صدافتی گفتم: حرف آخرت رو بزن. قاشقش را رها کرد و با کلماتی شمرده گفت: به زندگی مستقل برای یه زن جوون و زیبا توی این دوره راحت نیست... مشکلات و مزاحمت های خاص خودش رو داره.

- مخالف تصمیم هستی؟

آرنج هر دو دستش را روی میز گذاشت: نه. صداقانه جواب داد.

- فقط میخوام مطمئن باشم میدونی ممکنه با چه مشکلاتی مواجه بشی.

- احمق نیستم.

- معلومه که نیستی

- من واقعا اصراری به عملی کردن این تصمیم ندارم ولی.... توانایی تغییر دادن شرایط رو هم ندارم پس... تا اطلاع ثانوی، تا وقتی که شرایط همین باشه تصمیم من همینه.

سر تکان داد و گفت: باشه... پس... یه آپارتمان برات پیدا کردم.

ابروهایم تا آخرین درجه بالا رفت. امروز با غیر منتظرهها از طرف او همراه بود. است

- جای مطمئنه... به نظرم با توجه به شرایطش برای تو مناسبه. یه مجتمع بیست واحدی، هم برای خرید و هم برای اجاره واحد داره..... هر زمانی که مناسب بود با هم... با هم میتونیم برای دیدن واحدها بریم.

چشمانم را باریک کرده و پرسیدم: و امیرعلی و امیرحسین چی؟

خب... آدرس و تلفن فروشنده رو در اختیار میذارم.

کمی به جلو متمایل شده و گفتم: تو مسئول زندگی من نیستیم بیش از حد و حدود متعارفش درگیر زندگی من شده بود، با این موضوع اصلا مشکلی نداشتم ولی میخواستم مطمئن شوم به خوبی می داند هیچ مسئولیتی در قبال من و زندگی ام متوجه او نیست.

برای چند لحظه لبه‌ایش را به هم فشرد و گفت: من مسئول زندگی تو نیستم ولی از کمک کردن بهت خوشحال میشم و تا وقتی از من مستقیم نخواستی دست از این کار بر نمی‌دارم... باشه؟

- من هیچ دخالتی رو توی زندگیم نمیخوام دستش را سمتم دراز کرد و عقب کشید.

هیچ مشکلی با لمس شدن از طرف او نداشتم. خب شاید... با تأمل اطمینان برانگیزی میان کلماتش گفت: من از کلمه ی کمک استفاده کردم و منظورم فقط کمک بود.

لبخند زد: خوبه. بعد از تعطیلات میتونیم با هم برای دیدن خونه بریم.

- و برنامه ات برای تعطیلات چیه؟

شانه هایم بالا رفت و باقی ماندهی میرزا قاسمی درون بشقابم را داخل نان گذاشتم: هیچی

- مسافرت، عید دیدنی یا...؟

- روز اول عید احتمالاً چند تا مهمون داشته باشم. او که بالاخره در جریان قرار می‌گرفت.

گفتم: امیرحسین و خانواده اش برنامه سفر به دبی رو دارند.

امیرعلی هم قراره با باجنانش بره شمال.

- من در مورد برنامه ی خودت پرسیدم. گفتم که هیچی.

از جا بلند شد و بشقاب هر دویمان را برداشتن در حال رفتن سمت سینک ظرفشویی گفت: خوبه.

- الوند.

این " خوبه " با آن لبخند روی صورتش حرفهایی برای گفتن داشت.

گفت: بریم سفر. روی هر دو کلمه اش تأکید داشت.

چرخید.

دست به سینه، کمرش را به کابینت تکیه داد و به چشمانم زل زد. گفت: با هم بریم سفر.

- چی گفتی؟! -

گفت: من و تو... با هم... بریم سفر.

حالا مطمئن شده بودم درست شنیده ام. با اخمهای در هم رفته گفتم: و از کجا مطمئنی من با این موضوع موافقم؟ شانه هایش کمی بالا رفت.

- روی منطقی بودن تو و استعداد خودم توی مذاکره حساب باز کردم.

گوشه ی ذهنم در هر حالت و زمان و مکانی حضور داشت. پنهان از خودم به پیشنهاد الوند فکر می کردم! آخرین پرتقال را از آبکش برداشته و روی بقیه میوه ها درون ظرف گذاشتم.

همه چیز. یا حداقل ظاهر ماجرا خوب به نظر می رسید. ظرف ماست خیار تزئین شده، سالاد شیرازی و ژله ی چهار رنگ درون یخچال قرار داشت. قابلمه ی آش بدون رشته و سبزی پلوی دم نکشیده روی شعله ی خاموش گاز گذاشته شده بود. ظرف میوه را از روی میز برداشته و از آشپزخانه خارج شدم. امیرحسین قول داده بود ماهیها را با سبک و روش خودش سرخ کند و این کمک بزرگی به حساب می آمد. ظرف را روی میز کنار پیش دستیها و دیس در دار شیشه ی کیک گذاشته و سمت میز ناهار خوری رفتم. زمان زیادی را صرف چیدن میز کرده بودم.

بشقاب و لیوانها در فاصله ی یکسانی از هم قرار داشتند. ظرفهای خیارشور و زیتون، یک ظرف شیشه ای پر شده با پنچ نوع مربای متفاوت. جای دیسها و بشقاب های سبزی خوردن مشخص بود. به قاشق چنگال های درون دستمال کاغذی های رنگارنگ تا خورده، لبخند زدم. یاد گرفته بودم چه طور از طریق موبایل در اینترنت جستجو کنم و این کار لذت بخش بود. چه زمانهایی که بی هدف به سراغش می رفتم و نتیجه میشد یافتن نحوه ی تزئین

دستمال سفره و چه زمانی که نام " الوند میرزایی " را آگاهانه و هدفمند و با کمی دلوپسی و استرس تایپ می کردم. سمت اتاق خواب رفتم. باید دوش می گرفتم. ساعت پنج و بیست دقیقه بود و طبق آخرین صحبتیم با امیرحسین و امیرعلی حدود ساعت هفت منتظر حضورشان بودم. حوله را برداشته و سمت حمام رفتم. هنوز گوشه ی ذهنم به پیشنهاد الوند فکر می کردم. ذهنم را با کارهایی چون خانه تکانی عید، ویولن سل زدم، خرید و آماده شدن برای یک شب خانوادگی، از درگیری با موضوع سفر دور نگه داشته بودم و تا حدودی هم این تلاش موفقیت آمیز به نظر می رسید اما..... در نهایت من باید به الوند جواب میدادم. سختی کار کنار آمدن با خودم بود نه پاسخ به درخواست امیرحسین و خانوادهاش فردا ساعت هفت صبح پرواز داشتند و تاریخ بلیط برگشت شان هم برای چهارده فروردین بود.

امیرعلی پیشنهاد داد همراهشان به سفر بروم. به پیشنهادش واقعا فکر کردم تا بلکه ذهنم را قاطعانه از همراهی الوند دور نگه دادم اما جز حضور الیاس و البته مقصدشان نکته ی مثبت دیگری در این سفر وجود نداشت. از آخرین باری که دریا را دیده بودم یازده سال می گذشت. برخوردم با خواهر و برادرهای سیما به دید و بازدید عید، گاهی در ماه رمضان و نهایتا به جشنها و عزاداری های دو خانواده ختم میشد. یک سال قبل از فوت بابا، به خواستگاری سیمین کوچکترین خواهر سیما، برای برادر شوهرش قاطعانه جواب منفی دادم. مامان آهو تا چند روز با اخم و چشم غره نگاهم می کرد اما در نهایت با گذشت چند هفته علی و خواستگاری اش از طرف ما فراموش شد. علی چند ماه بعد زن گرفت ولی در هر دیدار با سیمین و شوهرش مجبور به تحمل گوشه و کنایه هایشان بودم و هیچ وقت دلیلش را نفهمیدم. چنین سفری خوشایند نبود. به پیشنهاد امیرعلی جواب منفی دادم و بدون مخالفت پذیرفت و دوباره موضوع را مطرح نکرد. حوله را به دور تن خیسم پیچیده و با عجله سمت اتاق رفتم. الوند گفت " بریم سفر ". لحن کلامش خیلی شبیه پیشنهاد یا درخواست نبود اما در نهایت تا سومین روز فروردین برای فکر کردن به من فرصت داد. کنارم نشست و بی توجه به اخمهای در هم رفته ام گفت "صبح پنجم راه می افتم... من دوازدهم باید تهران باشم ولی زمان برگشت رو تو تعیین می کنی، هر وقت بخوای برمی گردیم. "

لباس پوشیدم. دامن بلند مشکی و شومیزی با ترکیب رنگی سیاه و سفید، سفر با الوند! امکان تکرار دوباره‌ی چنین پیشنهاد و چنین موقعیتی غیر ممکن به نظر می‌رسید. این سفر می‌توانست یک تجربه‌ی فوق‌العاده باشد. موهام را برس کشیدم. من واقعا به سفر با یک مرد غریبه فکر میکردم؟! الوند که غریبه نبود. الوند دوست بود ولی من از این مرد چه شناختی داشتم؟ نه. نباید خودم را با این موضوع درگیر می‌کردم. سفر امیرعلی و خانواده اش چهارم شروع میشد و هیچ برنامه‌ی مشخصی برای زمان اتمام آن نداشتند. من حداقل یک هفته تنهای تنها بودم. بعد از مرگ مامان و حتی قبل از رفتنش، من تنهایی و سکوت‌های زیادی را تجربه کردم ولی چرا این یک هفته برایم خیلی طولانی و غمگین به نظر می‌رسید؟ شاید به خاطر حال و هوای عید بود، شاید چون من برای همراه شدن با امیرعلی فرصت داشتم و نادیده اش گرفتم، شاید.....

الوند چرا باید چنین درخواستی را مطرح می‌کرد؟ من شرایط خیلی مناسبی را برای بودن در کنار خانواده نداشتم اما او چرا میخواست تعطیلاتش را با من سپری کند؟ پذیرفتن پیشنهاد امیرعلی خیلی هم بد به نظر نمی‌رسید حداقل بعد از مدتها سفر می‌رفتم، دریا و جنگل را میدیدم، تنها نبودم، در کنار برادرم و الیاس وقت می‌گذراندم و همین. آرایش کردم، عطر زدم، صندل‌های سفیدم را پوشیدم، به حال رفته و منتظر شدم.

باید با الوند تماس می‌گرفتم و یک جواب قاطع منفی میدادم. الوند الوند بود بنابراین به سادگی می‌توانست یک سفر عالی را بسازد. مقصد این سفر کجا بود؟ شیراز اصفهان؟ مشهد؟ شاید هم شمال. چشمانم را بستم. اجازه دادم با خود واقعیام صادق باشم. من این سفر را با الوند می‌خواستم فقط امکان نادیده گرفتن نگرانی‌هایم وجود نداشت. شناختم از الوند برای همراه شدن با او کافی بود؟ امیرعلی و امیرحسین بی‌تردید نباید از این سفر با خبر می‌شدند اما در هر صورت احتمال فهمیده شدن وجود داشت و حتی فکر کردن به عکس‌العمل‌شان وحشت زده‌ام می‌کرد. من این سفر را با الوند می‌خواستم فقط شجاعت کافی برای مواجهه با نگرانی‌هایم را نداشتم.



اعتراف این خواستن به خودم هم شجاعت می خواست. من انجامش دادم. نفسم را با صدا بیرون داده و از جا بلند شدم. دو روز قبل تماس گرفت و پرسید برای خرید همراهی اش می کنم؟ با خوشحالی جواب مثبت دادم. اولین خریدمان چهار ماهی قرمز بود. دو تا برای سفره ی هفت سین من و دو تا هم برای او. پیراهن مردانه ی سفید و کتابهای خاکستری خرید. همراه بودن با او حس خوبی داشت. باعث میشد شاد باشم، بخندم، از لحظه هایم لذت ببرم. در هر حالتی حواسش به من بود. وقتی فروشنده ی قد بلند چهارشانه با شوخی و خنده شروع کرد به حرف زدن با من، اخمهایش در هم رفت و دستش را به دور شانه ام حلقه کرد. به داروخانه رفتیم. دستم را گرفت و به زن جوان و خوش خنده ی پشت پیشخوان نشان داد؛ برای پوست زبر دستم گران قیمت ترین نرم کننده ی پیشنهادی زن را خرید، بدون این که اعتراض و اخم هایم تأثیری در تصمیمش ایجاد کند.

ساعت هشت و ده دقیقه امیرعلی و خانواده اش آمدند. با اشتیاق به استقبالشان رفتم. الیاس طول عرض حیاط را دوید و پله ها را بالا آمد. آغوشم را برایش باز کردم. چنان محکم خود را در آغوشم انداخت که از پشت روی زمین افتادم. با هم خندیدیم. از همان فاصله در هم رفتن چهره ی سیما را دیدم.

- دو تا ماهی خریدم. نگاهش سمت حوض لجن بسته کشیده شد. خیلی زود ناامیدی را در حالت صورتش دیدم. به امیرحسین گفتم:

دو فرد قابل اعتماد برای خانه تکانی شب عید نیاز دارم. اولین کارشان بی تردید تمییز کردن حوض بود. مخالفت امیرحسین قابل پیش بینی بود. من به مقاومت ذهنم در مقابل از دست دادن این خانه آگاه بودم. قبل از ریختن چای، صدای زنگ در بلند شد. الیاس به سرعت از روی کابینت پایین پرید و داد زد که خودش در را برای عمو حسین باز می کند. تعداد فنجانهای چای را بیشتر کردم.

با لبخند کنار مبینا نشسته بودم. با هم حرف میزدیم. آهسته از الوند پرسید و با تمام اشتیاقم در مورد صحبت کردن از پیشنهادش کلامی بر زبان نیاوردم. بوی ماهی های در حال سرخ شدن تمام خانه را پر کرده بود. بعد از روشن کردن زیر سبزی پلو و ریختن رشته ی آش، امیرحسین مرا از آشپزخانه

بیرون انداخت. سیما و لیدا سخت مشغول گفتگو در مورد سفرشان بودند و گاهی صدایشان در حد زمزمه‌های نامفهوم پایین می آمد. مجید و عارف فیلم میدیدند، با موبایلشان کار می کردند، حرف می زدند. حواسم بود که عارف دو تکه ی بزرگ کیک را خورد و مجید از طعم آن تعریف کرد.

الیاس هم میان جمع می چرخید. گاهی خود را به زحمت میان لیدا و سیما جای میداد و لحظه ای بعد از پشت مبل خود را بالا می کشید و موبایل عارف را برای بازی می خواست. به آشپزخانه می رفت و صدای اعتراض امیرحسین را با کارهایش بلند می کرد. دقایقی در آغوش من می نشست و بعد سعی داشت بافت موهای مبینا را مرتب کند. گاهی هم دقایقی طولانی هیچ حرکت و صدایی از طرف او وجود نداشت که این موضوع خیلی نگران کننده بود. غذاها را با کمک سیما کشیدم. مبینا دیسها را سر میز می برد. الیاس یکی از ظرفهای سبزی را روی زمین برگرداند. امیرحسین با اعتراض صدایش را بلند کرد و امیرعلی در آرامش او را به سراغ مجید فرستادن با تمام خوشحالی ام به آنها نگاه می کردم. صدای گفتگوهایشان، خنده های الیاس، برخورد قاشق و چنگال ها، تعریفهای امیرعلی از غذا و دیدن پر و خالی شدن بشقاب عارف.

صدای خنده امیرحسین از هال شنیده می شد. مبینا دستهای بشقابهای شسته و خشک شده را درون کابینت قرار می داد و من فنجانهای مورد علاقه ی مامان را از جای پر می کردم که شنیدم! آرشه با صدای دلخراشی روی سیمها کشیده شد. صدای خنده ی امیرحسین قطع شد و مبینا کمر صاف کرد.

- چی بود؟ ویولن سل را به مبینا نشان داده بودم. خاطرات محوی از آن را به خاطر می آورد. الیاس! این بار چنان صدای گوش خراشی از بیرون آشپزخانه بلند شد که تمام تنم را به لرزه در آورد. گفتم: من الان بر می گردم. با گامهایی تند و بلند از آشپزخانه بیرون رفتم. مجید و امیرحسین قبل از من وارد اتاق شدند. به قدمهای سرعت بیشتری دادم. ویولن سل را داخل کاورش دورن کمد پشت لباسهایم گذاشته بودم. با ورود به اتاق دیدم که مجید یک سر آرشه را گرفته و سعی داشت با استفاده از زور آن را از دستان الیاس بیرون بکشد. وحشت کردم.

- نه... ولش کن مجید. صدایم خیلی بلند بود. نگاه الیاس و مجید سمت من چرخید اما هیچ کدام آرشه را رها نکردند. آهسته جلو رفته و کنار ویولن سل که صاف روی زمین قرار داده شده بود، زانو زدم.

اس از میانه ی آرشه گرفته و گفتم: ولش کنید... همین الان. تمام تنم از ترس میلرزید. مجید بدون هیچ مقاومتی انگشتانش را از هم باز کرد و کمی خود را عقب کشید. در برخورد با الیاس باید خیلی دقیق و حساب شده عمل می کردم. با لبخند سرم را سمت صورتش برگرداندم. گفتم: من میخوام ساز بزنم. د این ساز برای منه... اول باید از من اجازه بگیری. - عمه نونو تو که به من اجازه میدی؟ خشمگین شدن از الیاس خصوصا وقتی با چنین لحن مظلوم و دوست داشتنی خواسته اش را بیان می کرد، کار خیلی سختی میشد. گفتم: البته که اجازه میدم. آرشه را کشید. تصمیمی برای شکستن بخشی از سازم را نداشتم بنابراین به راحتی رهایش کردم. امیرحسین گفت: ولش کن بچه... خرابش میکنی. این رو از کجا پیدا کردی نورا؟ رو به الیاس ادامه دادم: می خوام بهت یاد بدم؟

- آره. جوابش خیلی سریع بود و به همان سرعت آرشه را به دستم داد. نفس راحتی کشیدم. عارف پرسید: خرابش کرد؟

من نگرانی را در صدایش خواندم. سرم را برگردانده و با لبخند نگاهش کردم. میان چارچوب در اتاق ایستاده بود. او به یاد داشت. الیاس عصبی گفت: نخیر..... من هیچی رو خراب نمی کنم. ویولن سل را با احتیاط از روی زمین بلند کردم. ظاهرش هیچ مشکلی را نشان نمیداد، حتی سیمهای آرشه هم سالم به نظر می رسیدند. نفس آسودهای کشیدم. تا لبه ی تخت نشسته و رو به امیرحسین عصبی گفتم: همه چیز خوبه.

نگاهی به اطراف انداختم. پایه ی ساز گوشه ی دیوار افتاده بود. با اشاره ام الیاس به سرعت آن را برداشت و به دستم

داد.

- اسمش چیه؟

- ویولنسل.

- این خیلی خوشگله. عارف گیتار خرید. چند ماه بعد من ویولن سل میزدم و او با گیتار همراهی ام می کرد. استعداد داشت و استادش بارها این موضوع را به او گفت اما هیجانش برای ساز زدن فقط یک سال دوام داشت. گیتارش را فروخت. چند ماه بعد بابا فوت کرد و بعدتر من ویولن سل را به زیر زمین منتقل کردم. و آرشه را روی سیمها کشیده و تمام تنم به لرزه در آمد. یک قطعه ی کوتاه را برای الیاس نواختم. با دهانی نیمه باز و چشمانی که از شدت خوشی برق میزد، محو من بود! میان پاهایم روی تخت نشست. آرشه را گرفت. دستم را روی دستش گذاشته و با کمک هم همان قطعه را نواختم. حواسم بود. عارف هنوز میان چارچوب در اتاق ایستاده بود.

امیرعلی و مجید و مبینا در اتاق حضور داشتند. چهرهی لیدا را دو بار پشت سر عارف دیدم. الیاس دستم را گرفت و کشید. اصرار داشت مامان سیمایش هم ساز زدن من را ببیند. ساز را به هال بردم. تلویزیون خاموش شد. همه ساکت بودند. بخش کوتاهی از قطعه پاییز و یوآلدی را نواختم. مبینا فیلم گرفت و به اصرار الیاس و سکوت بقیه، سه بار متوالی آن را تکرار کردم.

ساعتی بعد از نیمه شب سال تحویل شد. داخل سالن پذیرایی همگی دور هم کنار میز گرد هفت سین نشسته بودیم. الیاس ساعتی پیش در اتاق من، خیلی نزدیک به ویولن سل خوابیده بود. دستم را به دور گردن امیرحسین حلقه زدم. فقط دستش را پشت کمرم گذاشت و بوسهای سریع و کوتاه روی گونه ام نشانده. مجید دستش به دور شکم پیچید و مرا از زمین بلند کرد. خندیدم. بعد از من با مبینا هم این حرکت را تکرار کرد. عارف فقط دست داد و زیر لب تبریک گفت. بعد از دیدن ویولن سل، بدون خط میان ابروهایش نگاهم نمی کرد. چرا؟ برای موبایل پیغام جدیدی رفت. البته که الوند بود.

عیدت مبارک نورالصالحی. " لبخند بزرگم، بزرگ تر شد. تم نوشتم: " عید تو هم مبارک الوند میرزایی. " سرم را بلند کردم. نگاه عارف میان چشمانم و موبایل در رفت و آمد بود.

: بخش هفتم اول گرمای حضور و عطر تنش را پشت سرم احساس کردم و بعد دستش چپش روی دستم نشست. انگشتان بزرگ و گرمش در لحظه ی تماس به حرکت در آمدند. نوازشم کرد! معده ام به سرعت در هم پیچید.

- نورا. نفسم رفت. کنار گوش راست نامم را خواند و هوا چند درجه گرم شد. گفتم: خوبم.

صدایم میلرزید، این فقط به خاطر حضورش بود و هیچ ارتباطی به تمام احساسات در هم پیچیده و گیج کنندهی این روزهایم نداشت. با فشار دستش کلید را در قفل چرخاندم. ما دو روز قبل روی ایران به یکی از ستونها تکیه داده و پاهایم را صاف دراز کردم. به ستون روبرو خیره شده و خیلی خیلی صادقانه با خودم به پیشنهاد الوند فکر کردم. سفر با یک مرد مجرد بدون اطلاع هیچ کس! اول به این نتیجه رسیدم که در صورت همراه شدن با الوند نمی توانم هیچ کس را در جریان قرار بدهم.

برای چند دقیقه کوتاه چهره ی خندان مبینا در گوشه ی ذهنم ظاهر شد. رابطه ی خوبی در حال شکل گرفتن میان ما بود اما اطمینان نداشتم با توجه به احساسات و رفتار متغیر او تا چه اندازه می توانم روی رازداری اش حساب باز کنم. بعد به خود خود الوند فکر کردم و لبخند زدم. حضورش همیشه و در هر شرایطی، حتی از همان لحظه ی اول دیدارمان، پر از حس خوب بود. باعث میشد بخندم، شاد باشم و گاهی امید بود. الوند میرزایی مرموز و مهربان! اگر کمی بیشتر نسبت به او شناخت داشتم تردید و نگرانی هایم برای پذیرش پیشنهادش کمتر میشد اما با همین آگاهیهای کم هم الوند میرزایی قابل اعتماد بود و من شجاعت اطمینان کردن به او را در خودم احساس می کردم.

امیرعلی و امیرحسین. دلخوری و ناراحتی ام از آنها موضوع جدیدی نبود. یاد گرفته بودم با آن کنار بیایم و باز هم توان انجامش را داشتم. خواست من از آنها همیشه در توجه و محبت بیشتر خلاصه میشد و هیچ وقت واقعا

به این خواست نرسیدم. از امیرحسین توقع نداشتم سفر خانوادگی خارج از کشورش را با من شریک شود، حتی دلخوری ام از نداشتن اصرار بیشتر امیرعلی برای همراه شدن در سفرشان به شمال را نادیده گرفتم. قرار نبود آنها برنامه ی زندگی شان را به خاطر پر کردن تنهاییهای من تغییر دهند. من هم قرار نبود زندگی ام را با خواست آنها پیش ببرم. برادرانم به سفر می رفتند، من هم به سفر میرفتم. آنها از سفرشان لذت می برند، من هم می توانستم از سفرم لذت ببرم.

فقط بیست دقیقه طول کشید تا یک تصمیم صادقانه و منطقی بگیرم بعد از جا بلند شده و به الوند پیغام دادم " باشه. " دو دقیقه بعد جواب داد " لباس گرم بردار، پس فردا ساعت ۶ صبح راه می افتم. " کمی اضطراب و تردید و نگرانی داشتم ولی هیجان و خوشحالی ام بیشتر بود پس خیلی زود به سراغ چمدانم رفتم. سه چمدان بزرگ و قدیمی! همان هایی که وسایل سفر یک ماه من و بابا و مامان را به تبریز در خود جای می داد.

یک لیست خرید آماده کردم و در ابتدای آن نوشتم: چمدون کوچک سیاه. یک چمدان کوچک سیاه خریدم و زمان زیادی را با دقت و وسواس صرف کردم تا خود را برای این سفر آماده و حالا من برای این سفر آماده بودم. ساعت شش و ده دقیقه صبح پنجم فروردین، چمدان کوچک و سیاهم در کنار یک سبد پلاستیکی سفید پر از خوراکی روی ایوان قرار داشت و الوند با فاصله ی کمی پشت سرم ایستاده بود. چشمانم را بستم و نفس عمیقی کشیدم. بوی عطرش چند درجه از اضطرابم را کاهش داد. با لبخند چرخیدم. سرم را برای دیدن چشمانم بلند کردم و اگر کمی فاصله می گرفت... از همین فاصله ی خیلی نزدیک هم شکایتی نداشتم.

پرسید: بریم

لبهیم را روی هم کشیدم و نگاهش از چشمانم جدا شد. حرکتیم را عامدانه تکرار کردم. مرض داشتم. اول سیبک برجسته ی گلویش بالا و پایین شد و بعد عقب رفت. چمدان و سبد را برداشت و منتظر شد. به پله ها اشاره کرد. با لبخند خیلی بزرگ قبل از او پله ها را پایین رفته و عرض حیاط را طی کردم. چمدانم را کنار چمدان سرمه ای رنگ خودش داخل صندوق عقب اتومبیل جا داد. سبد را زیر پایم جای داده و کمربندم را بستم. پشت فرمان نشستم. کمربندش را بست. نگاهم کرد و لبخند زد. اتومبیل را روشن کرد و سفر ما آغاز شد.

او گفتگو را با خبر مردن ماهی قرمزهایش شروع کرد و خیلی زود فهمیدم بیچاره ها را زجرکش کرده است.

- من قصد و نیت خیر داشتم. میخواستم آب تنگشون رو عوض کنم، آخه خیلی کدر شده بود. از شیر توی یه کاسه آب باز کردم و توش یه مقدار نمک ریختم که آب ضد عفونی بشه... یکی از ماهی ها رو با دست گرفتم، خواستم بندازمش توی آب که از دستم لیز خورد و افتاد روی فرش... مقصر من نبودم... خودش شروع کرد به بالا و پایین پریدن... وقتی بالاخره گرفتمش نصف پولکهایش ریخته بود... جفتشون رو انداختم توی آب... نیم ساعت بعد که رفتم سراغشون جنازه ی هر دوتاشون روی آب بود.

من هم از ماهی هایم گفتم. از تدارکات مفصلم برای حضور خانواده ی امیرعلی و امیرحسین در شب سال نو تعریف کردم و صحبت مان به الیاس رسید. از شیطنتها بازیگوشیها و استعدادش حرف زدم و او خندید. به نظرش الیاس خیلی دوست داشتنی بود. او خیلی خوب و با دقت به تمام جمله هایم گوش میداد و گاهی فعالانه سوال میپرسید. حواسم به رانندگی اش و جاده هم بود. سمت کرج میرفت و به نظر میرسید عجله ای برای رسیدن ندارد. با دیدن تابلوی چالوس بین صحبتیم وقفه افتاد. پرسید: توی این ده سال سرم را به علامت مثبت تکان دادم: نه فقط.. دو سال پیش امیرعلی برامون بلیط مشهد خرید، قرار بود سه نفره بریم و چهار روز بمونیم.. منتظر امیرعلی بودیم که زنگ زد و گفت نمیتونه با ما بیاد، الیاس رو بردن بیمارستان، توی مدرسه زمین خورده و کتفش از جا در رفته بود...

چون به سرش هم ضربه خورده بود باید بیست و چهار ساعت تحت مراقبت می بود و ازش عکس و آزمایش و حواسم برای چند لحظه درگیر مغازه های رنگارنگ ابتدای جاده شد و لبخند کمرنگی روی لبهایم شکل گرفت. - میدونستم دست تنها از پس کارهای مامان آهو بر نمی آم ولی... ذوق و شوق مامان برای این سفر باعث شد سختیهایش رو قبول کنم، تا بخوام آژانس بگیرم و خودمون رو به فرودگاه برسونیم و مسیرمون رو پیدا کنیم خیلی طول کشید و کمی دیر رسیدیم....

امیرعلی معمولاً خیلی دقیق و منظم و نکته سنجه ولی چون خودش قرار بود همراهمون باشه و فکر می کرد از پس جابه جایی مامان به تنهایی بر می آد درخواست خدمات ویژه ی ویلچر رو نکرده بود، با کلی خواهش و التماس و

دوندگی تونستم مامان رو زودتر از بقیه مسافرا بفرستم داخل هواپیما به من اجازه رفتن ندادند، وقتی به فاصله ی بیست دقیقه ای خودم رو به مامان رسوندم متوجه شدم خیلی اذیت شده.

گفت: درک می کنم، منم تجربه ی نزدیک به این رو داشتم. به نیم رخش خیره شدم. منتظر بودم از تجربه اش بگویم تا کمی بیشتر با بخش های ناگفته ی زندگی اش آشنا شوم ولی دقایقی گذشت و او همچنان ساکت بود. ادامه دادم: یک ساعت توی هواپیما نشستیم تا اعلام کردند پرواز با تأخیر انجام میشه... مسافرا زو پیاده کردند، به ما گفتند می تونیم توی هواپیما منتظر بمونیم... اوایل خرداد بود، دو ساعت توی گرما نشستیم و یک نفر هم سراغ ما رو نگرفت.

موضوع فقط تحمل گرمای خفکان آور هواپیما نبود، مامان آهو نیاز به تعویض پوشک داشت و این موضوع به سختی آزارش می داد. تصور این که مسافران بعد از برگشت به داخل کابین چه عکس العملی در مقابل بوی تند و تیز ادرار نشان خواهند داد هم برای من خیلی ناراحت کننده و عذاب آور بود. الوند که نباید در جریان کوچک ترین جزئیات زندگی و گذشته ام قرار می گرفت.

- چرا نرفتید؟

- چون وقتی به یاد ما افتادند که بقیه مسافرا رو با یه هواپیمای دیگه فرستاده بودند مشهد... گفتند مشکل ما نیست که پروازتون رو از دست دادید، شما هم باید مثل بقیه مسافرا از هواپیما پیاده میشدید.

چهره ی مشمنز آن دو خدمه ای که مامان را از هواپیما پیاده کرده و تا سالن انتظار بردند، عکس العمل مسئولین فرودگاه، واکنش مردمی که از کنارشان عبور می کردیم، یک ساعت تلاش بی نتیجه برای گرفتن تاکسی برگشت و در نهایت آمدن امیرحسین، در یک کلمه کشنده بود.

به خانه که برگشتیم مامان را مستقیم به حمام بردم. هر دو پنهان از هم اشکهایمان را با قطره های آب مخفی کردیم. آن شب تا صبح پشت در بسته ای اتاق مامان آهو هق زدم. راه با ابروهای بالا رفته برای لحظه ای کوتاه نگاهم کرد و گفت: جدی؟ گفتیم: آره.



- و شما دیگه مسافرت نرفتید؟

- نه... امیرعلی و امیرحسین چند بار موضوع رو مطرح کردند ولی مامان راضی نشد... اون چند ساعت خیلی

خیلی بد بود، به تجربه ی... وحشتناک... بعد از اون امامان هیچ وقت اجازه نمی داد بیشتر از چهار ساعت بیرون خونه باشیم.

دستم را گرفت. انگشتان سردم با گرمای دستش حس خوب داشت. گفت: تموم شده.

سرم را به علامت مثبت تکان داده و گفتم: آره... ولی.. کاش میشد بعضی خاطرات رو از ذهن پاک کرد.

نوازشم کرد. به دستانمان خیره شدم. ( - متأسفانه چنین قدرتی ندارم ولی میتونم خاطراتی رو برات بسازم که... نخوای هیچ وقت از ذهنت پاک

کنی. نگاهش کردم. لبخند میزد و هر از چند گاهی نگاهش برای ثانیه ای کوتاه متوجه من میشد. آهسته گفتم: متشکرم.

پرسید: املت؟ با لبخند سرم را به علامت مثبت بالا و پایین کردم.

- به مغازه ی کثیف که بهترین املتهای دنیا رو داره. کثیف! اهمیتی نداشت. الوند بود. و - عالیه. زن کنار هم روی تخت فرش شده نشستیم و به پشتیهای کهنه تکیه دادیم. واقعاً کثیف بود. گفت: محسن اینجا رو بهم معرفی کرده... هفت یا هشت سال پیش با هم اومدیم، داخل گرمتره ولی محیطش

خیلی مردونه است. گفتم: مشکلی نیست. و در برابر نزدیک شدن به او مقاومت کردم. پرسیدم: کجا قراره بریم؟ را با لبخند گفت: خیلی منتظر بودم این سوال رو بپرسی. - آخه... راستش خیلی مهم نبود اما الان خیابان پهن مقابل مان را تا انتها دنبال کردم.

- پس چی برات مهم بود؟ نگاهش کردم. خوشحال بودم و دلیل این حس علاوه بر حضورش به خیلی مسائل دیگه ارتباط داشت. گفتم: به مقدار پیچیده است.

- نورا صالحی! تو توانایی فوق العاده ای توی توضیح مسائل پیچیده داری.»  
بی صدا خندیدم.

- مقصد برام اهمیت نداشت چون من فقط میخواستم از مسیر لذت ببرم.  
ابروهایش کمی به بالا متمایل شد و سر تکان داد.

- و حالا... چی باعث شد از مقصد سراغ بگیری؟

- چون اگه دریا رو ببینم خیلی خوشحال میشم. خندید. به سوالم جواب نداد  
فقط تا آماده شدن سفارش نگاهم کرد. نگاهش انگار مهربان بود. حجم  
عظیمی از املت قرمز هنوز داخل ماهیتابهی کج و معوج آلومینیومی جلز و  
ولز میکرد! تکه های سنگک برشته شده و در نوشابهی شیشه ای سیاه. نه  
از نی خبری بود نه از لیوان، فقط دو قاشق نه چندان تمییز داخل سینی گرد  
قرار داشت.

کمی جابه جا شد و سمت دیگر سینی، مقابلم نشست: اگه خوشت نیومد.....  
قبل از او تکه ی کوچکی از نان را جدا کرده و با نادیده گرفتن لکهی  
ناخوشایند روی قاشق، به سراغ املت رفتم.

- قرار نیست مشکل خودت رو گردن من بندازی. این املت بوی محشری  
داره.

ته آن املت علاوه بر بو، طعم محشری هم داشت. تا تعریف کرد: اولین بار که  
با محسن اومدم، همین اطراف یه قرار کاری مهم داشتیم و هر دو نفرمون  
لباس رسمی پوشیده بودیم...

موقع پیاده شدن از ماشین محسن کت و کمر بندش رو در آورد، آستین  
لباسش را نامرتب چند بار تا کرد و موهایش رو بهم ریخت.... با سر به در  
ورودی رستوران وحید اشاره کرد و ادامه داد: من خیلی شیک و مرتب با کت  
و شلوار وارد یه جایی شدم که هشت تا مرد گردن کلفت قلیون می کشیدن و  
همدیگه رو داداش صدا می زدند. خندیدم. بیشتر از آن که داستانش توجهم را  
به خود جلب کرده باشد، مجذوب حرف زدن و کلماتش شده بودم. هیچ نکته

متعجب کننده ای در مورد موفقیت های کاری اش وجود نداشت. او با این کلام شیوا هر کسی را به راحتی تحت تاثیر قرار میداد.

دوباره به راه افتادیم و من دوباره نپرسیدم مقصد کجاست، گرچه تابلوهای راهنما و تغییرات محسوس پوشش طبیعی اطراف جای سوالی هم باقی نمی گذاشت.

پرسید: توی سبدت چی داری؟

با لبخندی بزرگ گفتم: کلی خوراکی های خوشمزه.

نفس راحتی کشید و گفت: عالیه..... خیلی گرسنمه.

کمتر از نیم ساعت قبل صبحانه خورده بودیم! سبد را باز کردم.

- خدای من اون کیکه.

با افتخار گفتم: خودم درستش کردم. کیک اسفنجی شکلاتی. اس

- اوه. خب من به فلاکس هم می بینم. چای و کیک؟

- عالیه.

خیلی سریع اتومبیل را کنار جاده متوقف کرد.

با دستی که استکان چای را گرفته بود به بالا اشاره کرد. پرنده ای در فاصله ی خیلی زیادی بالای سرمان پرواز می کرد. با لبخند حرفی زد و سر تکان داد. کلامش را شنیدم ولی ذهنم چنان درگیر خود خود الوند بود که نفهمیدم چه گفت. الوند میرزایی چند هفته ی قبل در کافه کنار دوستان و هم دانشکده ای هایش این نبود. چرا؟ خیلی از دیگران فاصله داشت، جدی به نظر می رسید و دیوار قطور نامرئی به دور خودش پیچیده بود. اینها را درست در همین لحظه ی خاص که به لبخندش خیره شده بودم، درک کردم! خوشحال، راحت، صمیمی؛ برای توصیف الوند این ثانیه فقط میشد از این سه کلمه استفاده کرد. سرش را سمت من چرخاند و نگاهش خیلی زود جدی شد.

- چی شده؟

حتی خط اخم محو و کوچکی هم میان دو ابرویش پیدا شد. لبهایم به دو طرف کش آمد. فاصله یمان را طی کرد و گفت: خوبی؟

سرم را به علامت مثبت تکان دادم. نگاهش پر از تردید شد. الوند درست به مانند من، همان شخص ده سال قبل بود و نبود. من نیاز داشتم این مرد را بشناسم. از قبول پیشنهادش بار دیگر خوشحال شدم. این سفر کمک بزرگی برای بر طرف کردن این نیاز بود.

گفتم: یه تیکه کیک دیگه میخوای؟

نگاهش سمت طرف کیک روی صندوق عقب اتومبیل کشیده شد و گفت: خیلی ولی... میخوام برای بستنی و ناهار هم جا داشته باشم.

دوباره به راه افتادیم. صدای پخش اتومبیلش را زیاد کرد و با خواننده همراه شدیم.

" هزار بار اومدم نبودى، گرفتار اومدم نبودى، به دنبال تو باز اومدم، پی چشم سیاه اومدم، فقط با یک نگاه اومدم، باید سر به جنون زد، دل به خاک و خون زد، نرو از روزگارم بی تو تموم کارم. " آهنگ ها را با دقت انتخاب می کرد. " ..... تازه از حالی که دارم، خیلی چیزا رو نمیگم. از بس قبلمو گرفتی، کسی تو فکرم جاتو نمیگیره، حتی از دل من واسه یه لحظه یاد تو نمیره. " گاهی شانه هایش را همگام با موسیقی تکان میداد. " آئی، تو رهایی، مثل پروانه ی دیوانه ی پرواز، تو صدایی زنده و ساده به زیبایی آواز، تو هوایی " اگر لحظه ای برای همراهی تردید می کردم، بی تردید به سراغ آهنگ بعدی می رفت. اولین بار مردد به این نتیجه رسیدم و امتحان کردم؛ جواب داد! آهنگ را عوض کرد.

" تو چشمتون چه قصه هاست، نگاهتون چه آشناست، اگه بپرسید از دلم، میگم گرفتار شماست..... نگاهتون پیش منه، حواستون جای دیگه ست، خیالتون اینجا که نیست، پیش به رسوای دیگه ست. " خندیدم. سرعت اتومبیل را کم کرد و به چشمانم خیره شد. نگاه، نگاهم کرد! لرزی از دستام گذشت و پوست صورتم گزگز کرد. پنج ثانیه ی خاص! و بعد سرش را برگرداند و نفسش را با صدا بیرون داد. گفت: بستنی؟

خوابم برد؛ در حالی که سرم را به پشتی صندلی تکیه داده و با اشتیاق به حرفهای الوند گوش میدادم. شب گذشته حتی برای نیم ساعت خواب راحت نداشتم.

نگرانی این که وسیله ای را فراموش کرده باشم، اضطراب همان احتمال کوچک لو رفتن این سفر و واکنش امیرعلی و امیرحسین و هیجان همراهی با الوند اجازه نداد از گرمای مطبوع زیر پتو لذت ببرم. شش دفعه از تخت پایین پریدم و چمدان باز گوشه ی اتاق را بررسی کردم. شارژر، مسواک، عطر، لباس و... کمی خیالم آسوده شد چون کشف کردم کیف کوچک لوازم آرایشم را داخل کتو جا گذاشته ام. با وجود کوک کردن ساعت موبایل، از دلهره ی خواب ماندن چشمانم را باز می کردم. دو و بیست و سه دقیقه، دو و بیست و شش دقیقه، دو و سی دقیقه، دو و سی و یک دقیقه. و بالاخره ساعت پنج. بعد از چای و کیک و بستنی، مقابل هم نشستیم و... این که یک پرس کامل جوجه کباب خوردم تقصیر آب و هوای خوب و الوند خوش صحبت و الوند خوش خوراک بود. و نیم ساعت بعد درون اتومبیل صدا و آهنگ ملایم کلامش شبیه لالایی بود.

من حتی نتوانستم هیچ مقاومتی در مقابل سنگینی ناگهانی پلکها از خود نشان دهم. چشمانم را بستم و خوابیدم.

وقتی به حقیقت این ماجرا پی بردم که حضور انگشتش را کنار لبم احساس کردم و پلکهایم لرزید. نوازشش به سرعت قطع شد و من احساس ناراحتی کردم. لحظاتی طولانی به هر دویمان فرصت داده و بعد با تکان مختصری واقعا از خواب بیدار شدم. با لبخند نگاهم می کرد.

- ساعت خواب.

اتومبیل متوقف شده بود. صاف روی صندلی نشستم.

بی صدا خندید: چرا؟

- خب... نمیخواستم همسفر بدی باشم.

- نیستی.

جدی گفت و باور کردم. از بالای شانه اش اتومبیل ها با سرعت از جاده عبور می کردند. نگاهم چرخید. کنار جاده ایستاده بودیم و دو طرف مان انبوهی از درختان با برگهای سبز تازه جوانه زده قرار داشتند. لبخند زدم. به عقب چرخید و از روی صندلی پشت فلاکس آبی چای را برداشت. آخرین بار همین فلاکس داخل سید سفید زیر و پایم بود! پیاده شد. من هم با دو لیوان و یک چای کیسه ای پیاده شدم. به صندوق عقب اتومبیل تکیه دادیم و در حالی که از منظره ی آبی روشن آسمان، درختان سبز و اتومبیلهای در حال حرکت لذت میبردیم، چای نوشیدیم. گفتم: یه چیزی نگرانم میکنه. از گوشه ی چشم نگاهش کردم. لبخند به سرعت محو شد و سرش را سمت من برگرداند. پرسید: چی؟

- اگه احتمال این که امیرعلی رو ببینیم وجود داره. دوباره لبخند زد.

- این احتمال صفر... حواسم به این موضوع بود، ما دقیقا در مسیر مخالف اونها حرکت می کنیم. نفسم را با خیال آسوده بیرون دادم. با وجود الوند این نگرانی خیلی کوچک بود ولی در هر صورت وجود داشت

و حالا با همان جمله ی اول " این احتمال صفره " تبدیل به عدم شد. اعتماد کردن به الوند خیلی راحت بود.

گفت: قرار نیست وقتی با منی هیچ موضوعی نگران کنه، و به خصوص توی این سفره الوند حس خوب داشت، خیلی خوب. دوباره به راه افتادیم و دوباره کنار جاده، بالای کوه، لبهی پرتگاهی نفس گیر از زیبایی ایستادیم. باد شال را روی شانه هایم انداخت و موهای کوتاهم را آشفته کرد. خندیدم و موهایم را کنار زدم. دیدم که با لبخند موبایلش را بالا گرفته است. پرسیدم " عکس گرفتی؟ " فقط لبخندش پر رنگ تر شد. ساعت از پنج گذشته بود و اگر همین طور اتومبیل را هر نیم ساعت یک بار به بهانه های مختلف کنار

جاده متوقف می کرد تا نیمه شب هم به مقصد نمی رسیدیم همزمان با باز کردن کمر بند به جلو خم شده و پرسیدم: چای؟

در سبد را برای بیرون آوردن فلاکس تا نیمه بار کرده بودم که گفت: داره بارون میاد.

سرم را در همان حالت بلند کرده و ابروهایم تا آخرین درجه بالا رفت. فقط دو ثانیه از ابرهای تیره ی بالای سرمان غافل شدم. دانه های ریز و تند باران به سرعت در حال تر کردن شیشه ی اتومبیل بود. با لبخند کمر صاف کردم. از دو ساعت قبل کم کم ابرهای خاکستری در آسمان پیدا شدند، در حال گفتگو با الوند مشتاقانه منتظر دیدن اولین قطره بودم که نیامد! ناامید شدم اما بالاخره سریع و غافلگیر کننده آمد.

گفتم: دلم برای شمال تنگ شده بود..... دریا، کوه و درخت و حتی این بارون های فوق العاده.

برف پاک کن ها مقابل چشمانم شروع به حرکت کردند. و با تأمل کوتاهی گفتم: می خواستم اول ببرمت لب ساحل قدم بزنی اما... نشد.

راهنما زد و چند متر جلوتر اتومبیل وارد کوچه ای عریض شد.

- رسیدیم. با دقت و هوشیاری بیشتری به اطراف خیره شدم. ابتدای کوچه سوپر مارکت کوچکی قرار داشت. خانه های یک الی دو طبقه. زنی چادر به سر با گامهایی تند و بلند از کنار دیوارهایی از بلوک سیمانی عبور می کرد. همه جا سبز روشن بود، طوسی تیره، خاکی و سفید. شاخه ی عبور کرده از دیوار پر بود از گل های کوچک سفید اتومبیل را انتهای کوچه، مقابل در پارکینگ کرم رنگی متوقف کرد. یک لایه ی نازک از سیمان در حال خیس شدن، دیوار را پوشانده بود. با توجه به فاصلهی در تا دیوار آجری خانه ی همسایه به نظر نمی رسید خانه ی بزرگی باشد. از داخل داشبورد دسته کلید دو تایی بیرون آورد و بعد از نگاه کوتاهی به من پیاده شد. باران به سرعت

سرشانه های پهنش را خیس کرد. درهای پارکینگ باز رشد و من از پشت قطره های آب روی شیشه حجمی از سبزی دیدم. حیاطی کوچک با جای پارک برای یک اتومبیل و یک جاده از سنگ ریزه ها میان چند درخت و بوته های سبز که به چهار پله ی کوتاه و ورودی ساختمان می رسید.

- فقط کیفیت رو بردار.

دسته سبد را رها کرده و از اتومبیل پیاده شدم. با جیغ خفه ای تا بالای پله ها و پاگرد مربع شکل مقابل در ورودی دویدم. شبیه دویدن نبود. شاید تند راه رفتن، نه، و به سختی میشد. حرکت را سمت ساختمان با کلمه تند توصیف کرد.

من از برخورد دانه های خنک باران و لغزیدن روی سنگهای کف حیاط لذت می بردم. من از قدم برداشتن با الوندی که با لبخند به چشمانم خیره شده بود و دستش حمایت گرانه نزدیک کمرم قرار داشت، بی نهایت لذت می بردم.

اجازه داد قبل از او وارد شود. با لبخند سرم را چرخانده و نگاهش کردم. آن جا خیلی کوچک، ساده و دوست داشتنی بود. تمامش حس خوب داشت. یک گام جلو آمد. من آن اضطراب و نگرانی کمرنگ را در چهره و انتهای

چشمانش دیدم. بزرگترین لبخندم را نشانش دادم و حالت صورتش تغییر کرد. حال کوچک مربع شکل که با موکت خاکستری و فرش قرمز پوشانده شده بود. یک مبل بزرگ و دو مبل تک نفره ی قهوه ای تیره، گلدان چوبی روی میز مستطیل شکل. تلویزیون قدیمی. دیوارهای سفید خالی. آشپزخانه ای با پیشخوان سنگی و کابینت های آهنی به رنگ طوسی خیلی روشن و یک میز مربع و دو صندلی چوبی. سمت راست راهرویی کم عرض و کوتاه که به دو اتاق خواب ختم میشد و تک در سمت چپ هم احتمالاً سرویس بهداشتی بود.

- چند کیلومتر جلوتر یه هتل هست که...

گفتم: میدونی که از این جا خوشم اومده... چرا میپرسی؟

- فقط برای اطمینان.

- اینجا حس خوبی داره.

پرده های سفید و ساده را کنار زد و پنجره ی رو به حیاط را باز کرد. عطر باران و خاک مرطوب به سرعت جایگزین بوی نم شد.

گفت: دو سال پیش محسن می خواست همین نزدیکی ها یه ویلا بخره. توی بنگاه به مرد جوونی بود که می خواست خونه اش رو بفروشه و بره تهران



زندگی کنه، وقتی فهمید محسن قصد خرید داره اصرار پشت اصرار که خونه ی من رو ببین... اومدیم اینجا، محسن تا از در حیاط وارد شدیم گفت نه... اون دنبال یه ویلای شیک می گشت که پیداش کرد.

مانتو و روسری ام را روی پشتی مبل گذاشته و کنارش نشستم.

- و تو اینجا رو خریدی؟

سر تکان داد: آره... من از این کارهای یه دفعه ای انجام نمیدم ولی.... توی این دو سال اصلا از تصمیم پشیمون نشدم... در موردش چی فکر می کنی؟ باد پرده ی پشت سرش را تکان داد.

- خب... معصومه میگفت خیلی پولداری.

ابروهایش بالا رفت. آنها را فراموش نکرده بودم، فقط فرصت خوب و مناسبی برای صحبت در موردشان پیدا نمیشد.

- اگه قبل از اومدن بهم میگفتی قراره بیایم ویلای تو، انتظار به جای لوکس و شیک رو داشتم اما الان از این جا خوشم میاد، حس خوب داره و.... در عین حال.....

نگاهم دوباره در فضای اطراف چرخید. چیز دیگری را هم لمس می کردم، حسی شبیه.....

با تردید " تنهایی " را بر زبان آوردم ولی حالت عجیب و غریب صورت الوند میگفت خیلی هم انتخاب اشتباهی نبوده است. نفس عمیقی کشید و از جا بلند شد: من میرم وسایل رو از ماشین بیارم.

تنهایی! چرا چنین حسی داشت؟

گفتم: کمکت می کنم.

- نه فقط یه نگاهی به اتاقها بنداز و هر کدوم روخواستی انتخاب کن دو اتاق خواب با درهای روبروی هم. اتاق سمت راستی تختی تک نفره داشت و یک میز چوبی. آینه ی گرد و بدون قابی هم به دیوار وصل بود. گوشه ی دیوار جاروبرقی قرمز رنگی دیده می شد و داخل کمد دیواری یک درهاش هم کاملا خالی بود. سمت پنجره رفته و پرده را کنار زدم. حیاط پشتی کوچک و سر سبز با میز و دو صندلی فلزی که زیر باران خیس شده بودند. لبخند زدم.

اتاق دوم تخت تک نفره با ابعاد بزرگتر داشت. یک قالیچه ی کوچک کف اتاق. میزی بزرگ با رومیزی رنگارنگ. با کنجاوی به داخل کمد دیواری سرک کشیدم. چند دست لباس که داخل کاورهای پلاستیکی قرار داشتند. یک جفت کتانی خاکستری و دمپایی لانگشتی سرمه ای. به سرعت درها را بستم. قصدم خروج از اتاق بود ولی قاب عکس روی دیوار توجهم را جلب کرد. آهسته جلو رفتم. عکس خانوادگی! ضربان قلبم بالا رفت.

روی پنجه های هر دو پایم بلند شده تا دید بهتری نسبت به تصویر داشته باشم. زن و مرد میانسالی روی دو تک صندلی نشسته بودند. زن کت و دامن عنابی به تن داشت و موهای کوتاه قهوه‌ای روشنش تا زیر گوش به زیبایی پیچ و تاب خورده بود. الوند لبهای خوش فرم او را روی صورت داشت. رنگ کت و شلوار مرد به خاکستری تیره بود، هر دو مرد جوان و بلند قامت داخل عکس خیلی زیاد به او شباهت داشتند که یکی از آنها الوند بود. به الوند لبخند زدم. صورتش بی حالت بود. با یک دست لبه ی کتتش را گرفته و مستقیم به دوربین نگاه می کرد. مرد دوم اما لبخند بزرگی بر لب داشت و شاد به نظر می رسید و بی تردید از الوند کوچک تر بود. دو زن جوان هم داخل عکس حضور داشتند. جوان و زیبا. شبیه هم بودند. با موهای بلوند آراسته شده. زنی که نزدیک الوند ایستاده بود بیشتر توجهم را جلب کرد چون... در کنار " الوند ایستاده بود! لباسش رنگ نارنجی تندی داشت و به خوبی اندام بی نقصش را به نمایش میگذشت. رنگ تیره ی پوست آفتاب سوخته ی دست هایش در کنار رنگ لباس و موهایش جلوه ی زیبایی داشت. و چون من هیچ وقت از رژی با آن رنگ قرمز تند استفاده نمی کردم از او خوشم نیامد وگرنه دلیل دیگری نداشت. لباس فیروزهای زن دوم برای به نمایش گذاشتن ساق خوش ترکیب پاهایش به اندازه ی کافی کوتاه بود. تا صدای باز شدن در را شنیدم و با عجله از اتاق بیرون رفتم. الوند با موها و سرشانه های خیس، سبد سفید و چمدانم را در دست داشت. جلو رفته و سبد را گرفتم. من سمت آشپزخانه رفته و او سمت اتاق خوابها. گفتم: لطفاً وسایلم رو بذار توی اتاق سمت راستی. سبد را روی پیشخوان گذاشتم.

- مطمئنی؟

قصد تصرف اتاقش را نداشتم.

- البته. آن سکوت سنگین ناگهان میانمان شکل گرفت.

من ظرفهای داخل سینک گذاشتم و او یخچال را به برق زد و با روشن کردن یکی از شعله های اجاق.

مطمئن شد شیر گاز را به درستی باز کرده است. او کتری را از آب پر کرد و من خوراکی ها را به داخل یخچال خالی انتقال دادم.

خیلی آهسته صدایم زد. لحظه ای کوتاه فکر کردم اشتباه شنیده ام اما به سرعت بطری آب معدنی را داخل یخچال رها کرده و چرخیدم. صاف ایستاده بود و با چهره ای بی حالت نگاهم می کرد. قفسه ی سینه اش هیچ حرکتی نداشت. نفس نمی کشید؟!!

- جانم.

با یک ثانیه تاخیر و همزمان با برداشتن یک گام به عقب، گفت: من باید برم خرید... تو چی لازم داری؟

تند نفس می کشید و این موضوع علاوه بر این که در حرکت قفسه ی سینه اش پیدا بود، به وضوح حالت بر زبان آوردن کلماتش را هم تحت تاثیر قرار داده بود. اطمینان نداشتم چه اتفاقی افتاد و چرا جو آرام میانمان تا این اندازه عجیب و غیر قابل توصیف شد اما بی تردید خرید بهانه ای برای فاصله گرفتن از این فضا و شاید..... من بود

لبخند زدم: فقط برای شام نون بخر.

سر تکان داد و رفت. از آشپزخانه خارج شده و تا میانه ی هال پیش آمدم. از پشت پنجره دیدمش. قبل از رسیدن به اتومبیل ایستاد. انگشتان هر دو دستش را مشت کرد. تمام حالات بدنش، حتی آن لحظات طولانی سکون و بی حرکتی، کلافگی اش را فریاد میزد. چرخیدم. نیم قدم به عقب برداشتم تا در تیر رس نگاهش نباشم و به در خیره شد. ثانیه ای بعد وارد شد. لبهایم از تعجب چهره اش به ندیدنم در آشپزخانه و پای یخچال به دو طرف کش آمد.

- الوند

نگاهش سمت من چرخید و لبخند مصنوعی روی لبهایش شکل گرفت. بعد به فرش نگاه کرد و چهره اش جدی شد. اخم کردن - هیچی فقط اگه...

سرش را بلند کرد و زل زد به چشمانم: هر وقت خواستی یا... حس کردی با... ادیت شدی... برگردیم.

قصد خروج از ساختمان را داشت.

گفتم: میشه حرف بزنیم؟

به در اشاره کرد و گفت: باید برم خرید.

با تاخیر کوتاهی سر تکان داد. روی نزدیک ترین مبل نشستم و منتظر نگاهش کردم. با تأمل کفشهایش را در آورد و جلو آمد. گفتم: اگه قراره با نگرانیت در مورد من این سفر رو خراب کنی همین الان برگرد تهران.

با حرکت سر به در اشاره کردم. پلک هایش لرزید. باید تاثیر بیشتری روی او می گذاشتم.

کف دستم را سمت او دراز کرده و ادامه دادم: سوئیچ لطفاً... قرار نیست به من سخت بگذره پس با ماشین تو بر می گردم البته خیلی وقته رانندگی نکردم پس قول نمیدم ماشینت رو خیلی سالم تحویل بگیری و اعتبار گواهینامه ام چند سال قبل تموم شده، اگه مشکلی پیش بیاد و گیر پلیس بیفتم تو مسئولی و باید نجاتم بدی....

از جا بلند شده و با چهره ای متفکر در فضای کوچک میان مبلمان و تلویزیون قدم زدم. در سکوت و با لبخندی محو نگاهم می کرد.

- الان که بهش فکر می کنم می بینم... برگشتت خیلی هم به صرفه نیست، من حوصله دردرس ندارم.....

- مجبوری نگران نباشی این تنها راه حله و اصلاً هم پیشنهاد و انتقادی رو قبول نمی کنم.

سر تکان داده و دست به سینه با جدیت به چشمانش خیره شدم. تکیه اش را به پشتی صندلی داد و لبخندش

کمی، کمی پر رنگ تر شد. گفت: نورا صالحی... آدم رو دیوونه میکنی.  
- شاید!

شاید! چرا با آن لحن عجیب این کلمه را به کار برد؟!  
ایستاد. جلو آمد. خیرگی اش کمی... معذب شدم. ت به در اشاره کرده و گفتم:  
نون... بستنی هم بخر، شکلاتی باشه.

در فرصت کوتاه رفت و برگشت الوند، با کمی عذاب وجدان، حس بد و مقدار قابل توجهی اضطراب وارد اتاقش شدم. چمدان کوچکش ایستاده کنار تخت قرار داشت و.... جای قاب عکس روی دیوار خالی بود؛ شوکه شدم.  
چارچوب شناختم از الوند چنین حرکتی را در خود جای نمیداد، به اندازه ای که در ابتدا دیوارهای دیگر را برای دیدن قاب جستجو و بعد به ذهن خودم شک کردم!

پلکهایم را به هم فشردم. یک قاب عکس به دیوار روبروی تخت نصب بود. چشم باز کردم. روی همین میخ کوچک. حتی رد خاکستری محوی از حضور قاب روی دیوار دیده می شد. من چهره و لباس و حتی حالت ایستادن افراد درون عکس را با تمام جزئیات به خاطر می آوردم. دو قدم به عقب برداشته و لبه ی تخت نشستم.

با تمام کنجکاوی ام، من به حق انتخاب الوند برای صحبت نکردن از خانواده اش احترام می گذاشتم اما پذیرش پنهان کاری با این شیوه برایم خیلی سخت بود. تا لحظه ی بلند شدن صدای قل قل آب درون کتری به دیوار خیره ماندم. وقت دم کردن چای دلیل آن سکوت سنگین و تغییر محسوس رفتارش را به عکس ربط دادم.

او می دانست من آن قاب را دیده ام اما عامدانه پنهانش کرد چون قصد داشت مرا از زندگی خانوادگی اش دور نگه دارد. تمام تلاشم را برای فاصله گرفتن از آن حس بد به کار بردم و کمی، کمی موفق شدم.

الوند که با دو کیسه ی بزرگ وارد ساختمان شد، با لبخند به استقبالش رفتم. هیچ کدام از کیسه ها را به من نداد.

- سنگینه.

در حالی که از حالت بامزه ی پیرمرد صاحب سوپر مارکت هنگام شکایت از شکسته شدن شیشه ی مغازهاش با توپ فوتبال توسط پسر بچه ها تعریف می کرد، با کمک هم خریده ها را داخل یخچال و کابینتها جا میدادیم. به چارچوب فلزی در رو به حیاط پشتی تکیه داده و چای مینوشیدیم. حس بد و جو سنگین میان مان از بین رفته بود.

سکوت فقط چند دقیقه طول کشید و بعد الوند حرف زد. گفت: محسن خیلی با خرید این خونه موافق نبود، به نظرش باید پولم رو برای کاری سرمایه گذاری می کردم که جای پیشرفت و سود داشته باشه. این جا نداشت؟

سرش را به علامت مثبت تکان داد: نه.. نداشت... اما چیزی داشت که هیچ وقت فکر نمی کردم بهش نیاز دارم.

نگاهم نمی کرد اما من تک تک حالات چهرهاش را تحت نظر داشتم. مطمئن بودم گفتگوی راحتی را شروع نکرده است.

اخم کرده بود، گوشه ی چشمانش چند چین کوچک دیده می شد، با چهره ای جدی بدون لبخند و سخت. حتی به نظر می رسید کلمات را هم سخت، با دقت و وسواس انتخاب کرده و بر زبان می آورد. چرا؟!

جواب سوالم واضح بود اما باز هم پرسیدم: تو به چی نیاز داشتی؟

لبهایش را به هم فشرد و با تأخیر طولانی گفت: تنهایی انگشتان دست آزادم را مشت کردم تا در مقابل وسوسه ی لمس بازویش مقاومتی از خود نشان داده باشم.

- خوشحالم که پیداش کردی.

- به هیچ کس از این جا حرفی نزدم.. ماهی یکی دو بار.... یا وقتی تحمل فشار کاری بیشتری رو ندارم به خودم مرخصی میدم... سر و کله زدن با بعضی پرونده ها تمام انرژی و توانم رو میگیره..... پای تلویزیون نشستن، مهمونی رفتن یا تفریح کردن دیگه برام جذابیت گذشته رو نداره.

این خانه بوی تنهایی میداد نه خستگی گفتم: الوند میرزایی بگو از چی فرار می کنی؟

نگاهش به سرعت سمت چشمانم چرخید. شگفت زدگی را فقط برای چند ثانیه ی کوتاه در حالات کنترل نشده ی چهره اش دیدم و بعد محو شد. - گفتم که .

- نه اون چیزی که این جا... پنهونش کردی رو بگو. در فاصله ی کوتاه میان " اینجا " و " پنهون " دستم را دراز کرده و روی قفسه ی سینه اش گذاشتم.

کف دستم تقریباً فقط با لباسش برخورد داشت اما گرمای تنش را حس کردم. کمی دیر فهمیدم آن لحظه اشتباه است. قبل از این که فرصتی برای جبران اشتباهم داشته باشم، مچ دستم را محکم گرفت. چشمانم گرد شد. فشار انگشتانش به دور استخوان باریک دستم خیلی بیشتر از انتظارم بود. نگاهش کردم در حالی که قلبش زیر دستم یکنواخت و منظم و تند ضربان داشت. گفت: خسته شدم .

جلو رفتم. خیلی کم. فقط به اندازه ای که نزدیک تر باشم.

- جواب داد؟

ابروهایش کمی بالا رفت، پلک زد و حرکت سرش از رضایت بود. لبخند زد. انگشتانش به آرامی از دور مچ دستم باز شدن به آسمان خیره شد و گفت: بارون قطع شده... خسته نیستی قدم بزنیم.

در مسیر باریک و سر سبز میان دو خانه ی انتهای کوچه ی بن بست، پشت سرش با فاصله ی کوتاهی پیش می رفتم. هر چند لحظه یکبار سرش را بر می گرداند و با لبخند نگاهم می کرد. صدای موسیقی بلند بود، آهنگی با ریتم تند.

کلمات خواننده فقط بخش ناچیزی از حواسم را درگیر خود کرده بود. من به الوند فکر می کردم.

درک و شناخت این مرد بر خلاف تصور اولیه ام خیلی راحت و ساده نبود.

- مواظب باش

چرخید و دستم را گرفت. قصدش فقط رد کردن من از چاله ی پر آب مقابلمان بود ولی بعد، تا انتهای مسیر، انگشتانش دستم را نوازش می کرد. به دریا رسیدیم.

ایستادم. ایستاد. صدای موسیقی از آلاچیق چوبی به گوش می رسید. مردی با سینی چای پلکان را سمت ساحل پایین میرفت.

دریا خاکستری و خروشان بود، آسمان خاکستری و ابری.

دستش را فشردم. نگاهش کردم. لبخندش پر رنگ تر شد. و با وجود آن سنگهای بزرگ و خیس و شیب تند خاک نمناک، مطمئن ترین راه برای رسیدن به ساحل رفتن سمت آلاچیق، عبور از ایوان باریک و پشت سر گذاشتن پله ها بود.

به جلو هدایتم کرد. قبل از او پا روی ایوان چوبی گذاشتم. هنوز دستم را گرفته بود و دست دیگرش را نزدیک بازویم احساس می کردم. پله های بلند و کوتاه را با احتیاط پایین رفتم. تمام صورتم لبخند بود. پا گذاشتن روی شنها حس خوب داشت. باز هم به الوند نگاه کردم. نگاهم می کرد، با لبخند. اعتراضم را نادیده گرفت و سوئی شرتش را روی شانه هایم انداخت. از گرما و بوی الوندش لذت بردم. از دریا حرف زدیم، از زیبایی مسیر، از خاطره های آخرین سفرم به شمال، از ویلا گفت. این که تمایل چندانی به نو کردن وسایل قدیمی اش ندارد، ماه قبل شیر آب سرویس بهداشتی را با تجربه ی افتضاح بازسازی ساختمان دفترشان تعمیر کرده و فعلا هیچ نشانه ای از خرابکاری وجود ندارد، هر ماه مبلغی را به احمد پسر همسایه ی سمت چپی میداد، تا در غیابش به خانه سر بزند. با اشتیاق کامل به حرفهایش گوش میدادم اما در انتهای ترین بخش ذهنم هنوز تصویر آن عکس وجود داشت.

گفتم: چرا اون عکس رو از روی دیوار اتاقت برداشتی؟ اولین واکنشش بر خلاف انتظارم بزرگ شدن لبخندش بود! خیلی تلاش کردم از یک گفتگوی مطمئن به سوال مناسب برسیم ولی در نهایت به این نتیجه رسیدم که خیلی مستقیم افکارم را با او در میان بگذارم. با جوابش حتی اگر می گفت " به تو ارتباطی نداره " مشکلی نداشتم، فقط مهم بود که این فکر را از ذهنم دور کرده تا از این سفر لذت ببرم. " بودن در کنار الوند " این بخش گفتگوی



درونی ام را عامدانه از خودم دور کردم! هر دو دست را داخل جیب شلوارش قرار داد و گفت: منتظرش بودم.

اخم کردم: پس چرا مجبورم کردی پیروم؟

از گوشه ی چشم نگاهم کرد.

- میخواستم مطمئن بشم نورا صالحی رو میشناسم.

- می شناختی؟

- البته.... آدم ها در طول زمان تغییر می کنند، من شناختم از نورای ده سال قبل و امروز رو کنار هم قرار دادم... واقعیت اینه که اوایل یه مقدار برام سخت بود چون تو اون نورا بودی و نبودى ولى بعد... نمیدونم از کی اما شناختم منتظر ماندم.

ادامه داد: مهربونی، توجه، دقت و ریزبینی با یه هوش اجتماعی بالا که...

چشمانم را باریک کرده و میان کلامش گفتم: من منتظر تعریف نبودم، خودم رو هم میشناسم. انقدر خوب که بدونم اجازه نمیدم جواب دادن به سوالم رو بیچونی. با صدا خندید.

- چنین قصدی هم نداشتم.

- اما شواهد چیز دیگه ای میگه!

دوباره خندید.

سرم را پایین انداخته و به کفشهایم خیره شدم: من سوالم رو خیلی واضح ازت پرسیدم، فضول هم نیستم پس فقط مطمئنم اون عکس مدتها روی اون دیوار بوده شاید از وقتی اینجا رو خریدی... خب حالا من اوادم و تو اون قاب رو به خاطر من برداشتی، من فقط میخوام بدونم چرا اون قاب رو برداشتی؟

کنجکاو ی ام در مورد آدمهای درون عکس در درجه ی دوم اهمیت قرار داشت اما مهم بود که بدانم چرا عکس خانوادگی اش را از من پنهان می کند؟ اخم کردم. خندید.

- الوند از قصد داری اذیتم میکنی؟

- یه ذره.

به آرامی هلش دادم: باشه منم بلام اذیتت کنم.

دستم را گرفت. ایستادیم، لبخندش محو شده بود. مقابلم قرار گرفت. به صورتم نگاه نمی کرد. خیره شده بود به دستانمان. گفت: بلد نیستی. البته. اون عکس باید از روی دیوار برداشته میشد.

انگشتانش را فشار دادم: الوند میرزایی من یه جواب درست و کامل و واضح و صادقانه به سوالم میخوام.

لبهائش کمی به راست متمایل شدند.

- الوند.

- قرار نیست تو با آدم های اون عکس آشنا بشی پس

دلیلی نداره که بشناسیشون.

نیازی به تحلیل کلامش نبود من فهمیدم چه گفت.

گفتم: آدمهای اون عکس برام... مهم نیستند، دلیلی هم وجود نداره که دلم بخواد باهاشون آشنا بشم. سوالم رو درست متوجه نشدی.

نگاهم کرد.

آهسته گفت: متاسفم.

- من نیازی به تأسف تو ندارم.

دستش را سمت صورتم دراز کرد. خود را عقب کشیدم. نفسش را با صدا بیرون داد: نمی خواستم اون عکس رو ببینی.

- اما من دیده بودم و تو این رو میدونستی

- آره... باید قبلا به این موضوع فکر می کردم... قاب رو برداشتم تا خودم هم نبینمش.

سرم را به علامت مثبت تکان داده و گفتم: این جواب سوال من بود.

نگاهی به آسمان انداخته و سمت آلاچیق به راه افتادم. بی هیچ کلامی با گامهایم همراه شد. گفتم: برای شام کتلت بخوریم؟

- بریم رستوران

- باشه برای یه شب دیگه.

- دیگه قدم نزنیم؟ هوا به مقدار سرده.

سرد بود اما من سوئیشرت او را داشتم. برگشتن به خانه این حسن را داشت که بهانه ای برای فرار از او پیدا می کردم. رفتن به دستشویی، گرم کردن شام و... هر کار دیگری. گفتم: تو یه جواب صادقانه از من خواستی. البته.

قبل از پا گذاشتن روی اولین پله ی آلاچین بازویم را گرفت: پس چرا ناراحت شدی؟

- نیستم.

- پس چی؟ الان مشکل کجاست؟

-هیچی

فشار ملایمی به بازویم وارد کرد و کمی نزدیک تر شد. گفتم: از من می خواهی صادق باشم اما احساساتت رو پنهون میکنی.. میگی احمق نیستم ولی...

سکوت کرد. درست میگفتم. هوا را با فشار وارد ریه هایم کرده و برای چند ثانیه ی طولانی نگه داشتم. طعم دریا به یقه ی لباسش خیره شده و گفتم: ناراحتم کردی چون فکر میکردم خوب میشناسمت، وقتی اون عکس رو برداشتی حس یه حس کردم... بهم اعتماد نداری؟

جمله ی آخرم لحن سوالی داشت.

- بهت اعتماد دارم فقط اون عکس جاش روی اون

دیوار نبود.

- اگه نتونی توی اتاق خوابت به عکس خونوادگی داشته باشی پس..

سکوت کردم. نارضایتی آشکاری در چهره اش وجود داشت. آن عکس را به خاطر آوردم. نکته ی ناراحت کننده ای در عکس دیده نمی شد. فقط جدیت چهره ی الوند کمی با صورتهای شاد و خندان بقیه افراد فرق داشت. البته الوند همیشه جدی بود.

هر دو دستم را گرفت و به چشمانم خیره شد، گفت: موضوع پیچیده نیست. گذاشتن اون قاب روی دیوار از اول هم اشتباه بود، باید برداشته می شد و حضور تو بهم این انگیزه و جرأت رو داد تا... انجامش بدم.

- همین؟

لبهائش به دو طرف کش آمد و سرش را به علامت مثبت تکان داد. نباید باور می کردم؟ چرا؟ چرخیدم. دستم را رها کرد. از پله ها بالا رفتیم و در سکوت مسیر باریک و سبز میان دو خانه را پشت سر گذاشتیم.

اجازه داد قبل از او وارد حیاط شوم. در ورودی را باز کرد و خود را کنار کشید. مستقیم سمت اتاق رفته و در را بستم. باید لباس عوض می کردم اما به دقایقی برای تفکر دور از او نیاز داشتم. لبه ی تخت نشسته و به ملافه های سفید چنگ زدم. " قرار نیست تو با آدم های اون عکس آشنا بشی پس دلیلی نداره که بشناسیشون. " جدی گفت. فکر ملاقات با خانواده اش هیچ وقت حتی برای لحظه ای کوتاه از ذهنم عبور نکرده بود اما او عدم تمایلش را به این دیدار آشکارا بیان کرد و ذهن من درگیر شد. چرا؟ مشکل من بودم؟

گفتگویمان را بارها و بارها با خود مرور کردم. حضور آن عکس خانوادگی روی دیوار مقابل تختش چرا اشتباه بود؛ او از کلمات انگیزه و جرأت استفاده کرد! او خسته بود. او به تنهایی نیاز داشت. او فرار می کرد. با خانواده اش مشکل داشت؟ آنها درون عکس خوشحال به نظر می رسیدند. حرف زدن با الوند راه حل مطمئن برای پاسخ دادن به سوالات ذهنی ام بود ولی شناختم از او می گفت قرار نیست به جواب برسم.

- نورا.

از جا پریدم.

با مکث کوتاهی گفت: هیچی فقط.... خوبی؟

سمت چمدان رفته و بلند گفتم: آره، البته من فقط باید لباس عوض کنم.  
- همیشه....

ساکت شد. زیپ نیمه باز چمدان را رها کرده و با تأمل کوتاهی از جا بلند شدم. وقتی در را باز کردم پشت به من و داخل اتاق خودش قرار داشت. ایستاد و چرخید. لبخند زد و یک قدم به جلو برداشت.

گفت: من فقط میخوام توی این سفر بهت خوش بگذره نه این که باعث ناراحتی تو بشم.

- من ناراحت نیستم، فقط یه سری مسائل فکرم رومشغول کرده  
- بپرس تا جواب بدم.

جلوتر رفته و میان چارچوب قرار گرفتم. جلوتر آمد. گفتم: تو با خانواده ات یه مشکلی داری؟

لبه‌هایش را به هم فشرد.

- فقط یه سری اختلاف نظره.

پرسیدم: همه ی افراد اون عکس خونواده‌ها بودند؟  
صورتش سخت شد.

جواب داد: آره.

- تو نمیخوای در موردشون حرفی بزنی؟

- نه.

سرم را به علامت مثبت تکان دادم. جلوتر آمد: من نمیخوام تو رو درگیر مشکلاتم کنم.

- خوشحالم میشم اگه کمکی از...

دستش را دراز کرد و موهایم را پشت گوش فرستاد. چند بار پشت سر هم پلک زد.

- نه.... تو قرار نیست با خانواده و بعضی مشکلات من آشنا بشی.

- اما تو گونه ام را نوازش کردی: از مهربونیت متشکرم ولی در مورد این موضوع خیلی جدی ام.

من قرار نبود با خانواده و بعضی مشکلات الوند آشنا شوم، این حد و مرز در همین رابطه ی دوستانه یمان را دوست نداشتم و در هر صورت مجبور بودم به خواست او احترام بگذارم. خم شد. در مورد چه موضوعی فکر می کردم؟ لبهایش نرم و کوتاه روی گونه ام قرار گرفت. از درون خالی شدم. گفت: لباست رو عوض کن... من میز شام رو آماده می کنم.

او سمت آشپزخانه رفت. یک گام به عقب برداشتم. او مرا بوسید؟ در اتاق را بستم در هوای خنک شبهای فروردین روی صندلیهای فلزی حیاط پشتی نشستیم و با لبخند شام خوردیم. با سینی چای و باقی مانده کیک و چند تکه شکلات تلخ سمت هال می رفتم که از اتاق خارج شد. جعبه ی مقوایی متوسطی میان دستانش بود. خیلی سنگین به نظر نمی رسید. سینی را روی میز گذاشتم.

- این چیه؟

روی زمین نشست و جعبه را مقابل خود گذاشت. با اشاره ی دست مرا هم به نشستن دعوت کرد. کاری که خواسته بود را بی هیچ سوال و با کنجکاوی بسیار انجام دادم. حالت مرموز چهره اش با آن لبخند غیر قابل درک بود اما در هر صورت خوشحال به نظر می رسید. جعبه را به آرامی باز کرد. کمر صاف کردم، کمی خود را بالا کشیده و به درون جعبه خیره شدم. بلند خندیدم: شوخی میکنی؟

سرش را به علامت منفی تکان داد و گفت: من خیلی جدی ام.

پس چرا میخندید؟ برای چند لحظه ی طولانی به جای محتویات جعبه ی مقوایی تمام حواسم درگیر چهره اش بود. این مرد! از تصمیم برای آمدن به این سفر خیلی خوشحال و راضی بودم، خیلی زیاد. با آرامش تک تک محتویات جعبه را با توضیحی مختصر بیرون آورد: این رو توی انباری همین جا پیدا کردم.... راز جنگل!

کناره های در زرد رنگ جعبه اش کمی پوسیده به نظر می رسید و لک بزرگ آب شاهزاده‌ی سوار بر اسب سفید را پوشانده بود.

- این یکی رو از یه فروشگاه آنلاین سفارش دادم... یه کلمه رو اشتباه تایپ کردم و این اولین نتیجه بود. منج. جعبه ی مقوایی سالمی داشت. وقتی با کاور باز نشده ی دور مهره های پلاستیکی رنگی مواجه شده ابروهایم بالا رفت.

شانه هایش کمی بالا رفت و گفت: تنها بازی کردن که مزه نمیده.

به تصویر بازی مار و پله ی پشت صفحه ی منج لبخند زدم. کیف پول رنگ و رو رفته و فولکس کرم لوکس گفت: این اولین کیف پولم بود. چسب کنارش را باز کرد و داخلش را نشانم داد. یک پنجاه تومانی تا خورده! با احتیاط دستم را برای لمسش دراز کردم. خندید.

- این فولکس رو یکی از دوستای خونوادگی مون از انگلیس برام آورد، اون موقع دوازده سیزده سالم بود از ترس این که خراب بشه هیچ وقت باهانش بازی نکردم.

اتومبیلش کف دستم جا شد. نسبت به اندازه اش وزن غیرقابل انتظاری داشت و محکم و مقاوم به نظر می رسید.

- ته انباری پیداشون کردم.

- مامان هیچ کدوم از اسباب بازی های ما رو دور نمینداخت... من هنوز دفتر نقاشی کلاس اولم رو دارم، اثبات این موضوع که از همون بچگی توی نقاشی استعداد نداشتم. جعبه را کنار گذاشت و تا یک بعد از نیمه شب با هم راز جنگل بازی کردیم. خوابیدیم.

خواب دیدم. مامان آهو موهای بلند و سیاه کسی را شانه میزد و زیر لب آوازی زمزمه می کرد. خوب گوش دادم. تا "کوچه لره سو سپمیشم ا یار گلنده توز اولماسین / ائله گلسین ائله گنتسین / آرامیزدا سوز اولماسن. " م (کوچه را آب و جارو کرده ام / تا وقتی یارم می آید گرد و خاکی بلند نشود / طوری بیاید و برود / که هیچ حرف و حدیثی در میان نماند.)

جلو رفتم. خم شده و از پشت سر، گونه ی مامان آهو را بوسیدم. زنی که پایین پایش روی زمین نشسته بود و موهای بلند سیاه داشت، چرخید. زن

نبود! امیرحسین با اخمهای در هم رفته موهای بلند را از مقابل صورتش کنار زد و به من چشم غره رفت. سرم را سمت مامان آهو برگرداندم تا شکایت کنم. پسرش حق نداشت به من این طور نگاه کند. می دانستم قرار نیست در مقابل پسرش از من طرفداری کند اما برای اعتراض دهان باز کردم. الوند به جای مامان آهو نشسته بود و با چهره ای بی حالت مستقیم و خیره نگاهم می کرد.

تکان سختی خورده و از خواب پریدم. صاف روی تخت نشستم. حرکت سایه ی سیاهی توجهم را جلب کرد. دیدم که الوند به سرعت از چارچوب در گذشت.

ساعت شش و چهل دقیقه صبح بیدار شدم. از میان در نیمه باز اتاق نگاهش کردم. به پهلو خوابیده بود. با تمام تجربیات من از دیدن مردی در خواب فرق داشت! چهره اش خیلی آرام به نظر می رسید. دست راستش از روتختی بیرون بود و از آن نقطه، انگشتان دست دیگرش را نزدیک صورتش میدیدم. او حتی صدا نداشت! لبخند زدم. سیما همیشه از خروپوف های امیرعلی شکایت می کرد. عارف در خواب انگار با رختخوابش کشتی می گرفت. برای مجید تخت دو نفره خریده بودند چون زیاد غلت میزد و خبر داشتم حتی این راه حل هم خیلی جوابگوی مشکل نبوده و هنوز گاهی شبها زمین می افتد. لباس پوشیدم. کلید دو تایی را از روی پیشخوان سنگی برداشته و بی سر و صدا خانه را ترک کردم. هوا خنک تر از انتظارم بود و رطوبت را روی پوست صورتم به وضوح احساس می کردم. سوپر مارکت بسته بود و هیچ کس در کوچه دیده نمی شد. به قدم زدن در کنار جاده تا رسیدن به پیرمرد پشت خمیده ادامه دادم. با لبخند آدرس ناوایی را پرسیدم.

نیم ساعت بعد بی صدا وارد ساختمان شدم. نانها و کلید را روی پیشخوان گذاشته و دوباره از در نیمه باز اتاق نگاهش کردم. به نظر نمی رسید حتی انگشت اشاره اش را هم حرکت داده باشد. لباس عوض کردم. جای دم کردم. صبحانه درست کردم و ساعت نه از خواب بیدار شد. با لبخند صبح بخیر گفتم. به غیر از حالت خمار چشمانش، هیچ نشانه ی دیگری در ظاهرش وجود نداشت که ثابت کند تا همین چند دقیقه ی قبل خواب بوده است.



صبحانه خوردیم، لب ساحل قدم زدیم، در حیاط پشتی چای نوشیدیم، کمی بازی کردیم، در یک رستوران شیک غذای خوشمزه خوردیم و تمام اینها با لبخند همراه بود. مرا به داخل جنگل هدایت کرد. دستم را گرفت و میان درختها بی هدف پیش رفتیم. تمام بعد از ظهر را در خانه گذراندیم. روی زمین، روی هم نشستیم و پر سر و صدا منچ و مار و پله بازی کردیم. خندیدیم. الوند سعی نداشت بامزه باشد ولی انتهای حرف ها و رفتارهایش حسی بود، حسی که باعث میشد خوشحال باشم، از ته دل با جدیت و لبخند از خاطراتش تعریف می کرد و...

شاید هم تصور من از آنها بامزه بود! و می فهمیدم آگاهانه هیچ کدام از اعضای خانواده اش را میان این خاطرات جای نمی دهد. گاهی اسمی را بر زبان می آورد بدون این که به نسبت میان شان اشاره کند. مهسا، امیر، بهنام، حمید. دوست بودند؟ خانواده؟ فامیل؟ همکار؟ سوال میپرسیدم و می دانستم که میدانم می فهمم هوشیارانه از جواب دادن به بعضی سوالاتم طفره می رود. او ایستاده بود با یک خط قرمز پررنگ در نزدیکی اش، و من اجازه عبور از آن را نداشتم.

کنار هم نشستیم. پاهایمان را روی میز دراز کردیم. تخمه و چیپس و ماست خوردیم. فیلم تماشا کردیم. خوابم برد. با شنیدن صدای نفس هایش بیدار شدم. موهایم را بو می کرد! چه وقت سرم را روی شانۀ اش گذاشته بودم؟ من هوای نفس کشیده اش را کف سرم احساس می کردم. تکاتی خورده و بعد از چند لحظه سرم را با عذرخواهی از روی شانۀ اش بلند کردم. تا صبح که بیدار شدم، نبود. با اطمینان از این که در خانه حضور ندارد، وارد اتاقش شدم. هنوز دیوار خالی بود. با لبخند و نان سنگک داغ آمد. صبحانه خوردیم. دوش گرفتم و تا غروب شهر را گشتیم، دستش را پشت کمرم گذاشت و در مراکز خرید و فروشگاه های بزرگ قدم زدیم. خرید حوله و ماهیتابه برای خانه اش را به من سپرد. با شوق سبد دستی خرید را میان آغوشش پرت کرده و به راه افتادیم. صدای خنده اش را شنیدم. پشت سرم میان راهروهای فروشگاه پیش می آمد. علاوه بر دو حوله و دو ماهیتابه در اندازه های مختلف، یک ست جای نمک و فلفل چوبی و دو لیوان سرامیکی هم خریدیم.

شال سفید را روی سرم انداخت و گفت خیلی زیبا شده ام، بعد آن را کنار حوله ها گذاشت. در مورد رنگ و مدل لباس راحتی اش نظرم را خواست. شلوار ساده سرمه ای و تیشرت سرمه ای و خاکستری آستین کوتاه. مقابل صندوق وقتی کارت بانکی ام را از داخل کیف پولم خارج کردم چنان نگاه خشمگین و عصبی در چشمانش شکل گرفت که نفسم را بند آورد. داخل اتومبیل به نگاه و رفتارش اعتراض کردم. فقط عمق اخمهایش بیشتر شد، بی آن که به خود زحمتی برای جواب دادن به کلامم بدهم. تا رسیدن به مقصد بعدی، کافه رستورانی کنار ساحل، حرکت سر نهایت عکس العملش در مقابل حرفهایم بود. کشف الوند خس، به شدت خوشایندی داشت و باعث میشد لبخند بزنم، مثلاً از کیک هویج خوشش نمی آمد، اما نکات ناخوشایندی هم در کشفیاتم حضور داشتند. من بارها شاهد رفتارهای رسمی و جدی اش در حضور دیگران بودم ولی وقتی با لبخند از اولین تجربه ی سفرش به تنهایی صحبت می کرد و مرد جوان برای گرفتن سفارش کنار میز حاضر شد، تازه به درک رسیدم. فقط در حضور من خودش بود. با دیگران واقعیت خود را پشت کت و شلوار و جدیتش پنهان می کرد.

- چرا؟

آرنج هر دو دستش را روی میز گذاشت، کمی به جلو متمایل شد و با لبخند پرسید: چرا چی؟

گفتم: چرا اجازه نمیدی دیگران هم الوند رو بشناسند؟

جا خورد و این حس را به وضوح در حالت چهره و بدنش دیدم. از گردی چشمانش تا انقباض بازوهای پنهان

شده پشت پارچه ی نازک پیراهن اسپورت مردانه. با تأخیر طولانی گفت: متوجه منظورت نشدم.

شاید چهره اش دوباره حالت بی تفاوتی و خونسردی به خود گرفته بود اما بازوهایش هنوز منقبض بودند. با این درک رفتارهایش برایم معنا و مفهوم بیشتری پیدا کرد. من در حال کشف الوند بودم!

- به غیر از من کی دیگه الوند رو دیده؟

- نورا.....

لحنش تحکم داشت، با دلخوری و اعتراض.

گفتم: توی اون دوره‌می دوستانه دیدم که چطوری الوند رو از بقیه مخفی می کنی اما... الان به درکش رسیدم...

- چی فهمیدی؟

لحن کلامش هیچ تغییری نداشت. نباید تصور می کرد از بیان تفکر منصرف خواهم شد.

- خود واقعیت رو پشت به ظاهر جدی پنهان کردی... من با خنده هات آشنا شدم، چرا دیگران حق ندارند صدای خنده های تو رو بشنوند؟

نفسش را با صدا بیرون داد. سرش را خم کرد و به گلدان کوچک و زشت روی میز خیره شد. با تأخیر طولانی گفت: خودت رو با دیگران مقایسه میکنی؟

بدون بالا آوردن سر، نگاه کرد.

- با تو حالم خوبه که میخندم.

حسی نرم و لطیف در سرم پیچید و خیلی خیلی زود تمام بدنم را در بر گرفت. تجربه اش را نداشتم.

گفتم: خوشحالم که باعث شدم چنین حسی داشته باشی اما چرا من؟ چرا دیگران نه؟

به پشتی صندلی اش تکیه داد.

- یه وقت بهتر در موردش حرف میزنیم، اینجا نمیشه.

از جا بلند شدم: قدم بزنیم.

ابروهایش کمی به بالا متمایل شد.

- سفارشمون؟؟

شانه بالا انداختم.

- مهم نیست.

بی هدف در طول ساحل، پیش میرفتیم. از گوشه ی چشم نگاهش کردم. قدمهایش محکم و یکنواخت و همراه بود. با ستون فقرات صاف، شانه های عقب رفته و سری بالا گرفته شده.

پرسیدم: مشکل کجاست؟

برای لحظه ای کوتاه، خیلی کوتاه اخم کرد.

- مشکلی نیست.

- خبر داشتی که توان پیچوندن من رو نداری؟

با ابروهای بالا رفته نگاهم کرد. لبخند دندان نمایی روی لبهایم شکل گرفت و ادامه دادم: پس تلاش نکن... لازمه سوالم رو دوباره بپرسم؟

به نرمی لبخند زد و بعد دوباره چهرهای جدی و بی حالت با تأخیر طولانی گفت: بعضی مسائل قابل بیان نیستند.

سرم را به علامت مثبت تکان داده و گفتم: بدون تردید ولی میدونی که حق نداری من رو احمق فرض کنی؟

من تلاشش را برای بی حالت نگه داشتن چهره اش به وضوح میدیدم.

- اصلاً نورا صالحی رو همیشه... احمق فرض کرد. کلمه ی " احمق " را با آهسته ترین صدای ممکن بر زبان آورد.

- پس چرا بعضی وقتها رفتار و کلامت خلاف این موضوع رو ثابت می کنی؟ ایستاد.

- هیچ وقت!

خیلی محکم این جمله ی دو کلمه ای را بر زبان آورد. از میان دندانهای بهم فشرده شده ام گفتم: بهم توهین می کنی؟! ناباورانه: نه.

مقابله قرار گرفتم. باید افکارم را با او شریک میشدم.

- بیا در مورد این حرف بزنیم که چرا توی این چند هفته هیچ کدوم از اون همدانشکده ای های مشتاق باهام در تماس نبودند؟

انقباض فکش را دیدم.

گفت: من مسئول تصمیمات دیگران نیستم..... قرار بود مجبورشون کنم باهات تماس بگیرند؟

لحن حق به جانب کلامش آزارم داد. سعی داشت پای خود را از این موضوع کنار بکشد. حالت متفکری به چهره ام دادم: درسته..... حواسم به این نکته ی مهم نبود. پیروزی!

این یک کلمه تمام چهره اش را توصیف می کرد.

- تو نمیتونستی مجبورشون کنی ولی حداقل باید با دادن شماره موبایلم بهشون حق انتخاب میدادی اما این کارو نکردی... درست میگم؟

برای یک دقیقه ی خیلی طولانی بدون پلک زدن، بدون هیچ حالتی در چهره اش، بدون هیچ حرکتی در قفسه ی سینه اش به من نگاه کرد. استاد پلک زد، نفس کشید و گفت: درست میگی. تاثیرگذار بود، اگرچه از او هیچ انتظاری جز صداقت نداشتیم. تصور می کردم موضوع صحبت را عوض کند،

توجیه بیاورد یا حتی سوالم را نادیده بگیرد اما فقط حدسم را تأیید کرد. نیم قدم به عقب برداشته و گفتم: بریم سراغ سوال بعدی...

به راه افتادم. صدایم زد. نادیده اش گرفتم.

- شاید دلت نخواد در مورد اون دلایل خصوصی و غیر قابل بیان از شخصیت متفاوتت توی جمع حرف بزنی ولی میخوام بدونم چی باعث شد با دیگران به اندازه ی دیدن الوند خندان فرق داشته باشم؟

بازویم را گرفت و متوقف کرد. گفت: بریم خونه. این یک درخواست نبود، فقط تصمیمش را بیان کرد. دستش را روی کمرم گذاشت و مرا سمت اتومبیل هدایت کرد. اعتراض؟! فکر خوبی به نظر می رسید اما نتیجه ی دلخواهم را نداشت. بی هیچ کلامی همراهی اش کردم.

هنگام سوار شدن به اتومبیل خیلی نزدیک ایستاده بود. سوار شدم. به جای بستن در، خم شد و خیلی نزدیک قرار گرفت

خیره شدم به چشمانش کمربندم را بست. نگاهم نمی کرد.

از محکم بودنش مطمئن شد، با تعلل. انگار تمایلی برای فاصله گرفتن و خارج شدن از این حالت نداشت. گفتم: بگو به چی فکر می کنی؟ او فرصت

دادم. خود را عقب کشید و صاف ایستاد. در را به هم کوبید. در واکنش به شدت صدا و تکان اتومبیل، پلکهایم را به هم فشردم. عصبانی بود، از خودش. با گامهایی کوتاه اتومبیل را دور زد و سوار شد. گفتم: از خودت عصبانی هستی، خیلی زیاد... چرا؟

همزمان با استفاده از کلمه ی "عصبانی" حرکت دستش برای بستن کمربند متوقف شد. نگاهم کرد. سرش را آهسته سمت من چرخاند و گفت: چرا فکر نکردی ممکنه از تو عصبانی باشم؟

لبخند زدم: هستی؟

نفسش را با صدا بیرون داد و گفت: نه... خیلی خوب یادآوری می کنی نوراصالحی هستی!

کمربند را بست و اتومبیل را به راه انداخت. گفتم: چون من رو برای درک احساساتت دست کم می گیری و خلافتش را ثابت می کنم؟ گوشه ی لبش به نرمی بالا رفت: دقیقا.

- خوبه..

- خب، وقت حرف زدنه.

وارد جاده شدیم.

- چی بگم؟

- دلیل عصبانیتت؟

- چون...

برای ثانیه ای کوتاه نگاهش را از جاده گرفت و به صورتم زل زد. نفسش را با صدا بیرون داد: خونه در موردش حرف بزنیم؟

- تو یه فرصت میخوای، باشه... تا خونه فکر کن چقدر قراره باهام صادق باشی. بی صدا خندید.

الوند درهای پارکینگ را می بست.

- خدا رو شکر... خوش میگذره؟

امیرعلی گفت: هوا که عالیه، از نیم ساعت پیش هم داره سیل میباره.

سرم را بلند کرده و به آسمان خیره شدم. فقط چند تکه ابر خاکستری.

- مجید از صبح پیداش نیست، خانمها هم فقط توی پاساژ و فروشگاههای بزرگ می چرخند، الیاس هم داره عشق دنیا رو می کنه.

لبخند بزرگی روی لبهایم شکل گرفت. با گامهایی آهسته سمت ساختمان پیش رفتم. یک لحظه، یک لحظه ی خیلی کوتاه به بودن در کنارشان فکر کردم. به خاطر الیاس بود، به خاطر حضور در جمع خانوادهام. سرم را به عقب برگرداندم. الوند خریدها را از روی صندلی عقب اتومبیل بر میداشت. نگرانی ام را از شنیدن حرفهای احتمالا ناخوشایند تا دقایقی دیگر نادیده گرفته و فکر کردم این یک سفر دوست داشتنی با الوند است.

گفتم: از طرف من روی الیاس رو ببوس و به همه سلام برسون.

پرسید: کجایی؟

بد خلقی کمرنگی را در صدایش احساس کردم. بی آنکه منتظر پاسخی باشد ادامه داد: ظهر بازغی بهم زنگ زد.

ابروهایم به نرمی بالا رفت. نزدیک پله ها ایستادم.

الوند جلو آمد.

- خب؟

ضربان قلبم کمی بالا رفت. به خانه فکر کردم. مامان آهو، حوض لجن گرفته، جوانه های سبز کمرنگ برگها روی سرشاخه های درخت لیمو، کاشی های شکسته ی کف حیاط، شیشه های رنگی، طاقچه هایی با عکس بابا و قرآن و تسبیح مامان آهو و یک جفت چراغ نفتی شاه عباسی.

- دیروز و امروز اومده دم در... خونه نبود.

لحن جمله ی آخرش ترکیبی از سوال و خبر بود! اخم کردم. الوند بی هیچ کلامی از کنارم گذشت و پله ها را بالا رفت. تعلل کوتاه و ظریفش را دیدم. انگار ثانیه ای بین رفتن و ایستادن دچار تردید شد. گفتم: چی کار داشت؟

- هم برای تبریک عید اومده بود هم میخواست..

\_نورا!

سرم را برگرداندم. الوند پشت در ورودی ساختمان ایستاده بود و خیره نگاه می کرد. و به سوال نپرسیده اش جواب دادم: قرار نبود خودم رو تو خونه حبس کنم و منتظر کسی باشم.  
محکم گفتم.

- هیچ کس ازت انتظار نداره تو خونه حبس باشی فقط یه مقدار نگران شدم... بهت گفته بودم هر کاری داشتی به سید بگو، حسابی سفارشت رو بهش کردم. ابروهایم تا آخرین درجه بالا رفت. ما هیچ وقت در مورد سید، همان شخصی که من کوچکترین اطلاعاتی از او نداشتم، صحبت نکرده بودیم!  
- من ده سال تنهایی از مامان آهو نگهداری کردم، میتونم از پس خودم بر پیام.

- تنهایی؟

انتظار داشت با تهیه چند لیست خرید و ماهی یک بار همراهی مان بیرون از خانه، نگهداری از مامان آهو را با او و امیرحسین شریک شوم؟! نه.  
- تنهایی.

با تأخیر کوتاهی گفتم: باشه... به هر حال می تونی با سید تماس بگیری.

تمایلم را برای بر زبان آوردن کلمه ی " متشکرم " نادیده گرفتم. این که برادرم بعد از گذشت سه روز تماس گرفته و کارهایم را به شخص ناشناس دیگری واگذار می کرد خیلی جای تقدیر و تشکر نداشت. پرسیدم: کی بر می گردید؟

- سه یا چهار روز دیگه.

- خوش بگذره.

حرف بیشتری برای گفتن باقی نمانده بود. از پله ها بالا رفتم. گفتم: به تو هم همین طور.



با حضور الوند به من خوش میگذشت اما از دیدگاه او در تنهایی باید لحظه های خوب را تجربه می کردم! دستگیره در ورودی را گرفته و خشکم زد. نه به خاطر دیدن الوند که خیره نگاهم می کرد، بلکه حضور این عصبانیت غیر منتظره از امیرعلی و امیرحسین در وجودم دلیل شگفت زدگی ام بود. خودم مراقبت از مامان آهو را انتخاب کردم اما چرا آنها با خواسته ام مخالفت نکردند؟ چرا در این ده سال کمی، کمی بیشتر کنارم حضور نداشتند؟ چرا من در برنامه‌ی تعطیلاتشان حضور نداشتم؟ چرا...؟

- خب من دیگه باید برم... فعلا خداحافظ.

با اخمهای در هم رفته و بدون هیچ کلامی ارتباط را قطع کرده و وارد ساختمان شدم. الوند صاف ایستاد. گفتم: عصبانی ام.

و شال را روی مبل انداختم

- از برادرت؟

حواسش به مکالمه ام بود. سرم را به علامت مثبت تکان دادم. نشستم. با دو گام فاصله ی میان مان را طی کرد و کنارم نشست.

- شاید میتونستم این ده سال رو در کنار مراقبت از مامان طور دیگه ای هم بگذرونم.

- امکان تغییر گذشته وجود نداره... تو الان به زندگی جدید و متفاوت رو شروع کردی ازش لذت ببر و هر طوری که دوست داری و فکر می کنی درسته پشت سر بذارش.

از گوشه ی چشم نگاهش کردم: من نشانه ها رو می بینم و چون سعی دارم تصمیمم دیگران رو دچار ناراحتی و سختی نکنه بعضی از اونها رو... نادیده کلمه ی درستی نیست... من به بعضی نشانه ها بی توجهی می کنم.

سه بار پشت سر هم پلک زد و با تأمل کوتاهی گفت: عصبانیت و داشتن حس بد نسبت به برادرات فقط باعث آسیب به خودت میشه.

کمی بیشتر به سمت او چرخیده و گفتم: درسته.. من نمیتونم گذشته رو تغییر بدم و عصبانیت هم .

سرم را به دو طرف تکان دادم.

- اما میتونم دیگه نسبت به نشانه ها بی توجه نباشم.

با مکث کوتاهی لبخند زد و گفت: تصمیم درستیه میخوای توی درست کردن  
شام کمک کنی؟

ماهی خریده بود.

فرار می کرد! فهمید در مورد او حرف میزنم. قصد رفتن سمت آشپزخانه را  
داشت. بازویش را گرفتم. انقباض آبی عضلاتش را به وضوح زیر دستم  
احساس کردم. درونم در هم پیچید. لبخند از نیم رخش کنار رفت. گفتم: الوند  
میرزایی.. وقتش نرسیده حرف بزنی؟

نفسش را با صدا بیرون داد و گفت: خوشم نمی آد تو رو با دیگران شریک  
بشم.

خیلی محکم، شمرده و واضح این کلمات را بر زبان آورد و سرش را سمت  
صورتش برگرداند. شوک کلامش برای ثانیه هایی طولانی ادامه داشت تا وقتی  
که انگشتش به آرامی از حلق تا چانه ام کشیده شد و بعد ایستاد. تکان سختی  
خوردم. سمت آشپزخانه رفت: از اعتراف به این که خیلی آدم خودخواهی  
هستم به هیچ عنوان نمیترسم.

ذهنم به کندی مفهوم کلماتش را تجزیه و تحلیل میکرد.

- ازت خوشم میاد از لحظه ای که دیدمت... من بارها برخوردت رو با پسرها  
دیده بودم، خوشم نمی اومد که انقدر راحت باهاشون حرف میزنی و

میخندی اما بعد بیشتر شناختم.

از داخل یخچال یک تخم مرغ بیرون آورد.

- وقتی کیوان یاحقی رو دیدم که بهت ابراز علاقه کرد و شماره ات رو  
خواست از حسادت داشتم دیوونه میشدم... تو بهش خندیدی... خنده ات از  
سر تمسخر نبود ولی یه حسی داشت که... آرومم کرد، بعد خیلی محترمانه  
خواسته اش رو رد کردی و اون موقع بود که خواستمت.

سه تخم مرغ را درون کاسه شکست و با چنگال هم زد. ادامه داد: من تمام تلاشم رو کردم، نه برای این که توجهت رو جلب کنم چون بقیه این کار رو کرده بودند و در مقابل تو هیچ نتیجه ای نداشتند...

مقداری از پودر سوخاری را درون کاسه ریخت و برای برداشتن ماهیتابه در کابینت کنار یخچال را باز کرد.

- من تمام تلاشم را کردم تا لایق خواستن تو باشم... و لیاقت تو بهترینها بود. تو رفتی، من بهترین شدم... نفر اول دانشکده، یه وکیل موفق و سرشناس... من برای به نتیجه رسیدن تلاشم سالها سخت کار کردم و رسیدم دنبالت گشتم خیلی زیاد، آنقدر که هیچ دانشکده ی حقوقی توی کل دنیا وجود نداشت که بهش نامه نزده باشم... نبود.

ماهی ها را درون تخم مرغ و پودر سوخاری غلت می داد و با احتیاط داخل روغن داغ ماهیتابه می انداخت.

- پیدات کردم، درست بعد از سه سال ناامیدی.. اگه انقدر خوش شانس بودم که از بین تمام وکیل های شهر من به اون خونه اومدم پس می تونستم به دست بیارم ولی حواسم بود که اجازه ندم کسی پیش خودش فکر و خیالاتی بکنه، من شماره ات رو به هیچ کس ندادم و به خاطرش کلی حرف شنیدم و حتی از.. مشت خوردم، نورا صالحی من خیلی خودخواهم.....

و بالاخره به چشمانم خیره شد.

\_و خیلی مطمئن نیستم به خاطر این صفت بخوام ازت عذرخواهی کنم.

خیلی تأثیرگذار بود، خیلی بیشتر از تمام تصوراتم. من هنوز همان جا روی مبل نشسته بودم و ذهنم هنوز با کندی کلماتش را تجزیه و تحلیل می کرد. کلماتی که آرام و شمرده، خونسرد و با اعتماد به نفس از دهانش خارج شده بود؛ آنها هیچ حسی نداشتند، مثل جملات یک کتاب تخصصی. من ابراز علاقه های زیادی را در دانشگاه تجربه کرده بودم، هیچ کدام هیچ شباهتی به این نداشتند. من حتی چنین اعتراف بی احساسی را در کتابها و فیلم ها هم به خاطر نمی آوردم. البته خیلی هم مهم نبود چون در هر صورت قلب من خیلی خیلی کند میزد، محتویات شکم به شکل آزار دهنده ای همچنان در هم می پیچید و ستون فقراتم گزگز میکرد! من از تک تک کلماتش به این شیوه غرق

لذت شدم. می بی تردید انتظار هیچ پاسخی را نداشت، هنوز با آرامش و دقت ماهی ها را درون تخم مرغ و پودر سوخاری غلت میداد و با احتیاط داخل روغن داغ ماهیتابه می انداخت.

از جا بلند شدم. مجبور بودم در همین لحظه به حرفهایش واکنش نشان دهم؟ آهسته جلو رفتم. در حرکات و حالات چهره و بدنش کوچکترین نشانه ای از توجه دیده نمی شد.

گفتم: همین بود؟

نفسش را پر سر و صدا بیرون داد و بی آن که نگاهش را از ماهیتابه جدا کند گفت: شاید.

- بگو.

من انقباض تمام بدنش را دیدم.

با تأخیر طولانی گفت: باشه برای یه زمان بهتر.

سرم را به علامت مثبت تکان داده و از پشت سرش گذشتم. در یخچال را باز کرده و گفتم: اون زن توی عکس..... چرخش سرش خیلی سریع اتفاق افتاد. من نشانه ها را میدیدم و به آنها اهمیت میدادم. کاش نمیدیدم. فقط احمق نبودم. آبلیمو و باقی مانده سالاد شیرازی روز گذشته را روی میز گذاشته و ادامه دادم: اون زن کیه؟

- هیچ کس.

زل زدم به چشمانش

- اون زن کیه؟

لبهایش را به هم فشرد. یک قدم به جلو برداشتم. گفت: مادرم.

- الوند میرزایی اون زن کیه؟

زیر لب فحش داد.

- زن برادرم.

سرم را به دو طرف تکان دادم. الوند میرزایی نمی توانست به من دروغ بگوید به همین خاطر فرار می کرد. من از او خوشم می آمد. شاید از همان روزی که برای اولین بار نگاه خیره و مرموزش را روی خودم احساس کردم و به سادگی نادیده اش گرفتم. نامیدی تمام وجودم را پر کرد. گفتم: اون یه لباس نارنجی پوشیده بود، خیلی خوشگله، کنار تو ایستاده، تویی که بر خلاف بقیه ی افراد توی عکس خوشحال نیستی... من فهمیدم خوشحال نیستی... حتی وقتی به چهره ی خودنسرده و آروم و ثابت داری خیلی راحت احساساتت رو درک می کنم... الوند میرزایی من احمق نیستم... ته ته قلبم وقتی دیدمش.....

برای یک لحظه نفسم بند آمد و خیلی زود دوباره کنترل خودم را به دست گرفتم.

- فهمیدم فقط.. نادیده اش گرفتم و قرار نیست به این کار ادامه بدم..... اون زن کیه؟

دو قدم با هم فاصله داشتیم و بوی ماهیها نفسم را بند آورده بود. دهان باز کرد و با تأملی کشنده آن کلمه را بر زبان آورد: زنده.

ماهی و سیرترشی ترکیب فوق العاده ای داشت، بدون هیچ لذتی. ظرفها را درون سینک گذاشتم. کنارم ایستاد. آستین هایش را تا آرنج بالا داد. به قصد همراهی ای در شستن ظرفها، مثل این چند روز. به آب کشیدن اولین لیوان، دستهایم را شسته و به بهانه ی دم کردن چای از او فاصله گرفتم. هیچ نگفت. با سینی چای روی مبل نشسته و تلویزیون را روشن کردم. فیلم میداد. قهرمان هایی که بی هیچ احساسی آدم می کشتند! کنارم نشست. فنجان چای را برداشته و لحظه ای نگاهم را از تلویزیون جدا نکردم. بعد از گذشت ده دقیقه آهسته گفت: میخوای در موردش حرف بزنیم؟ سرم را به دو طرف تکان داده و گفتم: نه. الوند به من اظهار علاقه کرده و زن داشت. هر حرف دیگری ترجیح بود. از جا بلند شدم. دیدم که دستش را سمت بازویم دراز کرد و در آخرین لحظه، قبل از این که واکنشی برای کنار کشیدن خود نشان دهم، منصرف شد.

- شب بخیر.

الوند چه تفاوتی با امیرحسین داشت؟ هر دو در حال نابود کردن زندگی مشترک خود بودند. من شاهد بخش کوچکی از بی قراری های لیدا بودم. همسر الوند هم با فهمیدن حضور من در بخشی از زندگی او، چه کم و چه زیاد، چه به عنوان دوست و چه یک هم دانشکده ای قدیمی، همان حس را تجربه می کرد. وارد اتاق شدم. مبینا را به خاطر آوردم، چهره ی عارف مقابل چشمانم شکل گرفت و به سرعت چرخیدم. پرسیدم: بچه داری؟

قلبم میان دستان نامرئی او فشرده میشد. من با زن غریبه ی میان زندگی امیرحسین و لیدا چه تفاوتی داشتم؟ با تأخیر کوتاهی جواب داد: نه.

به چهره اش خیره شدم. چرا با تأمل به سوالم پاسخ داد؟ حقیقت را گفت؟ محکم و سرد و گفت: نه. سرم را به علامت مثبت تکان داده و بعد از وارد شدن به اتاق در را بستم. مستقیم به تخت رفته و خود را زیر ملافه ها پنهان کردم.

توانی برای تفکر در مورد الوند، همسر و زندگی اش نداشتم. پلکهایم را به هم فشرده و به مامان آهو فکر کردم. دلتنگش بودم. ترجیح می دادم به جای این سفر تمام روزم را صرف مراقبت از او می کردم، صبح با لبخند. نامش را می خواندم و به غر زدنهایش میخندیدم، تن لمس و سنگینش را روی ویلچر مینشاندم و لقمه های کوچک غذا را با دستان خودم به دهانش می گذاشتم، برایش لگن می گرفتم و روی ستون فقرات برجسته ی زیر پوست چروک چروک و الطیف سفیدش کیسه می کشیدم.

چشمانم را باز کردم. خواب دیدم الیاس با خنده میان دریای موج شنا می کند، مامان آهو موهای بلوند زن نارنجی پوش را می بافد و عارف پسر بچه ی دو سه ساله ای را روی دوش گرفته با هم شعر میخوانند. همه ی افراد درون خوابم لبخند می زدند و به نظر خوشحال می رسیدند اما خوابم حس بد داشت، خیلی بد. به پهلو غلت زده و در باز اتاق توجهم را جلب کرد. با کمک ساق دست راستم نیم خیز شده و سایه ی سیاه اندامش را دیدم. روی زمین نشسته و به در تکیه داده بود.

- الوند...

از جا بلند شد. حرکاتش سخت و کند بود. جلو آمد. عضلات پایم منقبض شد. کمی خود را عقب کشیدم. دستش را دراز کرد. سرم از هجوم خون ناگهان تیر کشید و قلبم درد گرفت. آهسته گفتم: هوا خنک... سرما میخوری.

ملافه را تا سرشانه هایم بالا کشید. نفسم را بی صدا بیرون دادم. گامی به عقب برداشتم و رفتم.

ظرف پلاستیکی در دار قند را درون سبد گذاشته و با حس حضورش سرم را بالا گرفتم. میان حال ایستاده بود و به چمدان نزدیک در خروجی خیره نگاه می کرد. هر دو دستش را میان موهایش کشید و نفسش را پر سر و صدا بیرون داد. از

- صبح بخیر صبحانه آماده است.

ساعت نه و بیست دقیقه بود. خیره نگاهم کرد، برای چند لحظه ی طولانی و بعد از تکان مختصری به سرش، بدون بر زبان آوردن کلامی سمت سرویس بهداشتی رفت. سبد را از روی پیشخوان برداشته و به کنار چمدان منتقل کردم. من برای برگشت آماده بودم و بی تردید نیازی به بیان شفاهی این موضوع وجود نداشت. فنجای چای را روی میز گذاشته و فلاکس را از آب جوش پر کردم. با تأخیر طولانی آمد. چند قطره آب روی تیشرت طوسی آستین کوتاهش دیده می شد. نه نگاهم کرد و نه کلامی بر زبان آورد. پشت میز نشست و فقط یک تکه نان بر دهان گذاشت و فنجان چای را تا نیمه نوشید. در حیاط پشتی را قفل کرده و پرده اش را کشیدم.

چنگال و چاقوی درون سینی را شستم. روی پیشخوان را دستمال کشیدم. از بسته بودن پنجره ها مطمئن شدم. اتاقم را برای آخرین بار به مدت طولانی بررسی کردم. تا کاری برای انجام داشته باشم و احتمال هم صحبتی با او را کمتر کنم. در احمقانه بودن تلاشم شک و تردیدی وجود نداشت چون در مسیر برگشت، وقتی شانه به شانه ی هم در فضای کوچک اتومبیل نشسته بودیم، کجا فرار می کردم؟ به چه بهانه ای میان مان فاصله می انداختم؟

گفتم: نبودی... شرایط من هم.....

به سرعت چرخیدم، یک گام به جلو برداشته و گفتم: من نیازی به توضیح ندارم.

- اما من باید بهت بگم.

شانه هایم بالا رفت.

- ازدواج کردی مبارکه، خیلی خوشحالم و امیدوارم خوشبخت بشی... قرار نیست هر علاقه ی یک طرفه‌ای به نتیجه برسه.

روی "علاقه ی یک طرفه" تاکید کردم.

نیم قدم به عقب برداشته و ادامه دادم: ما همیشه دو تا همدانشکده ای بودیم و هستیم و خواهیم بود... این سفر و چند باری که با هم بیرون رفتیم قرار نیست تغییری توی این قضیه ایجاد کنه. پس نیازی به هیچ حرفی نیست جز... توضیح شما به همسرتون که چرا به جای وقت گذروندن با ایشون..

\_لعنتی.

چرخیدم و به سرعت وارد هال شدم. مانتو و شالم را برداشته و چمدان را به دنبال خودم از ساختمان بیرون کشیدم. به افتادن چمدان جدیدم از پله ها اهمیتی ندادم. عصبانی بودم. این که سعی داشت برای سکوتش در مقابل چنین موضوع مهمی توجیح بیاورد حتی بیشتر از پنهان کردن ازدواجش آزارم میداد. نم نم باران می بارید و من تا رسیدن به اتومبیل متوجه آن نشدم! چمدانم را رها کردم. تکیه ام را به اتومبیل داده و دست به سینه شدم. چشمانم را بستم. چند دقیقه نفس های عمیق و یکنواخت آرام کرد. بوی دریا، بوی خاک و باران. هیچ قول و قراری و حرفی میان ما وجود نداشت فقط از طرف او همان خواستن بی احساس بیان شده وجود داشت و از سمت من... بعد از مامان آهو نیاز داشتم کمی از تنهایی هایم فاصله بگیرم، حضور آرام و یکنواخت الوند به من این اجازه را داد تا حس خوشحالی ام را پیدا کنم. با مامان آهو هم خوشحال بودم اما جنس این دو خوشحالی با هم فرق داشت. خوشحالی با مامان آهو آشنا و قدیمی بود و با الوند این حس ظریف، شکننده، تازه و خنده داشت. من کشف این حس را بعد از میلیون ها بار تجربه ی تمام آن احساسات تکراری در این ده سال، دوست داشتم.

الوند ازدواج کرده بود، امروز با آزدگی برای این اتفاق خوب در زندگی اش به او تبریک می گفتم چون... قفسه ی سینه ام سنگین بود. باید حرفهای مریم و زینب را جدی می گرفتم. تا این اندازه به الوند اطمینان داشتم که حتی



از او سوالی در مورد این شایعات نپرسیدم؟ او می توانست در کنار همسرش برای من یک دوست باقی بماند ولی این پنهان کاری... این پنهان کاری درست شدنی نبود. تا با چمدان و سبد سفید از ساختمان بیرون آمد و درها را قفل کرد. آن کلمات هر چند سرد و خشک و کتابی، اظهار علاقه بودند و این یعنی..... حتی توان فکر کردن به آن کلمه را نداشتم. هنگام پایین آمدن از پله ها و قدم برداشتن سمت اتومبیل، من به تک تک حرکات او خیره شده بودم و او نگاهم نمی کرد. شناخت من از او همیشه در انجام کار درست خلاصه میشد پس نمیدانستم چه وقت نگاهش این طور آشفته و درهم و فراری است. درهای اتومبیل را باز کرد. تمایلم را به احترام تمام محبت های این چند ماه نادیده گرفته و وقتی او چمدانها را در صندوق عقب جای میداد، به جای صندلی عقب، درها کمک راننده را باز کرده و کنار صندلی خالی اش جای گرفتم. با تأخیر طولانی سوار اتومبیل شد. نفس عمیقی کشید و بالاخره سرش را سمت من برگرداند.

- اگه به موندن اصرار داشته باشم

- میتونم خودم برگردم..... و طبق توافق تویی که باید از ماشین پیاده بشی. شوخی نکردم اما او لبخند زد.

همزمان با عقب راندن اتومبیل زیر لب گفت: باشه نورا خانم.

وارد جاده شدیم. کوه های پر درخت، نم نم باران، هوای خنک، بوی دریا و خاک دیگر هیچ جذابیتی برایم نداشت. سرم را به پشتی صندلی تکیه داده بودم و به نقطه ای دور و نامعلوم سمت دیگر پنجره ی نیمه باز نگاه می کردم. تنها صدای اتومبیل به گوش می رسید و باد. هیچ تمایلی هم برای شکستن این سکوت در خود احساس نمی کردم. فقط خانه ی قدیمی خودم را میخواستم. الوند میرزایی زن داشت و به من اظهار علاقه کرد و با شادمانی کلماتش را گوشه ی ذهنم مخفی کردم؟؟

گفت: من عادت ندارم در مورد زندگی خصوصیم با کسی صحبت کنم. من هم برایش مانند دیگران بودم! این نکته هم حس ناامیدی داشت و هم استفاده از کلمه ی " خوشحال " در این شرایط خیلی جالب توجه نبود.

بی آنکه نگاهم را از درختان در حال عبور بگیرم، آهسته گفتم: کاری که تو کردی اسمش خیانته.

- نیست.

همزمان با برگرداندن سرم سمت او پرسیدم: الوند میرزایی حلقه ی ازدواجت کجاست؟

نگاهش سمت انگشتان پیچیده شده دور فرمان اتومبیل تغییر مسیر داشت. همان انگشتای بزرگ و مردانه ای که هیچ حلقه ای را در خود جای نداده بودند.

ادامه دادم: من تو کوچه کنار پسرها در حال بازی فوتبال بزرگ شدم، بابام بهم یاد داد چه طور با یه مرد فارغ از مجرد یا متأهل بودنش ارتباط برقرار کنم. من میدونم چه رفتارهایی درسته، چه حرفهایی مناسبه، چه لبخندی شایسته است..... من برای خودم یه حریم درست کردم و بدون اجازه ی من هیچ مردی حق گذشتن از این حریم رو نداشت... و من به الوند اجازه دادم.

- خیانت فقط شریک شدن به تخت نیست آقای میرزایی! تو به جای همسرت با من اومدی سفر، زمان زیادی رو با من همراه بودی، من حمایت و همفکری تو رو داشتم در صورتی که تمام توجه و محبت تو باید برای شخص دیگه ای صرف میشد.

- علاقه ی من به تو...

پلکهایم را محکم به هم فشردم: نکن... من رو بی اجازه وسط رابطه تون وارد کردی، قرار نیست بیشتر از این اوضاع رو برای من سخت کنی... تو حق نداری به جای من انتخاب کنی.

گفت: نور... من به خواستت احترام میدارم فقط باید یه سری مسائل رو بهت توضیح بدم، شاید افکارت نسبت به من تغییر کنه

- توجیه تو هیچ تغییری در تصمیم ایجاد نمی کنه پس... تمومش کن.

روی کلمه ی توجیه تأکید زیادی داشتم.

- من یه آدم بالغ و عاقلم... به اندازه ای روی رفتارهام کنترل دارم که اجازه ندم احساسات منطقم رو تحت کنترل در بیاره... من آگاهانه جلو اومدم و قصد دارم درموردش با تو صحبت کنم.

سرم را به دو طرف تکان داده و دوباره به بیرون خیره شدم.  
گفتم: متاسفم... فکر نمی کنم هیچ تمایلی به شنیدن داشته باشم.

پرسید: مطمئنی؟

- خیلی زیاد.

تمام اطمینانم به خاطر او بود، به خاطر احساسات خوبی که در کنارش تجربه کردم، به خاطر تمام آن حمایتها و شادی هایی که در این چند ماه با حضورش وارد زندگی ام شد، او به یادم آورد چه کسی بوده ام. چشمانم را بستم. گوش ندادن به حرف هایش کار درستی بود؟

تمام طول مسیر در سکوت گذشت، حتی یک کلمه هم میان ما رد و بدل نشد. مقابل هم نشستیم و ناهار خوردیم. کنار هم چای نوشیدیم، به جاده خیره شدیم و موسیقی گوش دادیم. الوند میرزایی ناامیدم کرد.

من تصویر دیگری از او در ذهن ساخته بودم که یک زن نارنجی پوش در کنارش جایی نداشت. اشتباه می کردم. ساعت چهار و بیست دقیقه بعد از ظهر اتومبیل را مقابل خانه، خانه ی من، متوقف کرد. پیاده شدم. پیاده شد. سبد سفید پلاستیکی را مقابل در گذاشته و کلید را در قفل چرخاندم. چمدانم را از صندوق عقب بیرون آورد و کنار پایم روی زمین گذاشت. به چشمانم خیره شد. گفتم: متشکر.

این سفر تا کمتر از بیست و چهار ساعت قبل تصمیم خیلی خیلی درستی به نظر می رسید و حالا من فقط چند خاطره ی خوب و پر خنده ی دور و غیر قابل دسترس و تجربه ی دوباره داشتم. سرش را به علامت مثبت تکان داد. دسته چمدانم را گرفتم. دستش را روی دستم گذاشت. به سرعت خود را عقب کشیدم. اعتراض نکرد فقط لبهایش را به هم فشار داد و دور شد.

اتومبیلش در پیچ خیابان از مقابل چشمانم محو شد. الوند میرزایی مرا ناامید کرد.

قبل از امیرحسین و پشت سر مرد میانسال از در فلزی رنگ و رو رفته، عبور کرده و وارد ساختمان شدم. بوی قرمه سبزی مشامم را پر کرد.

دیوارهای خاکستری که احتمالاً روزی رنگ سفید داشتند، راهروی کم عرض با پله های بلند و کثیف. مرد میانسال به طبقه دوم که رسید نفس نفس میزد. به شالم چنگ زده و گردنم را کمی آزاد کردم بلکه این کار توانایی بیشتری در من برای تنفس ایجاد کند. خشم درونم می جوشید و خیلی مطمئن نبودم دلیل واقعی این احساس به چه کسی مربوط است. الوند؟! خودم یا امیرحسین!؟

- پیش پای شما یه زن و شوهر رو آوردم اینجا تا وارد خونه شدند خانومه یه ندا به شوهرش داد و تمام... اگه قول بازدید رو به شما نداده بودم نیم ساعت پیش خونه رو قولنامه می کردم و تمام.

از کنار گلدان گندمی روی پاگرد طبقه ی سوم تا نزدیک پله ها آب دیده می شد و بوی تعفن می آمد. دستم را سمت نرده ها دراز کرده و منصرف شدم. چرک و کثیفی خالص بود! سرم را به عقب برگردانده و به چهره ی جدی امیرحسین که به بی توجه مشغول بررسی در و دیوارها بود، چشم غره رفتم. از خودم عصبانی بودم. باید در مقابل ایده ی فروش خانه مقاومت بیشتری از خودم نشان میدادم.

- به خاطر آقای مهندس.. شما که بیسندی... همین الان کار رو تموم می.. می کنیم و تمام.

تا رسیدن به پاگرد طبقه ی چهارم برای من هم نفسی باقی نمانده بود. این طبقه بوی پا میداد. هوا را درون ریه هایم حبس کرده و سرم گیج رفت. دو جفت کفش مقابل در قرار داشت. کتانی سیاه و خاکی، کمی از کفشهای عارف بزرگ تر بود پس می توانستم حدس بزنم سایز پای مرد خانه چهل دو یا چهل و سه است. جفت دوم یک کفش تخت و قهوه ای زنانه بود. در باز شد و بوی پا و نیمرو سمت صورتم هجوم آورد. ده دقیقه در فضای خفقان آور آن خانه چرخیدم و به حرفهای مرد میانسال املاکی و لحن خوشحال زن در تعریف از خانه یشان گوش دادم. شصت و پنج متر خانه ی یک اتاق خوابه در و دیوار تنگ و تاریک خانه یک موضوعی بود و سلیقه ی نداشته ی زن نکته ای دیگر. حضور آشغال ها را زیر پایم احساس می کردم و از داشتن جوراب احساس خوشایندی داشتم. پرده های تیره، آشپزخانه ای شلوغ، ظرفشویی پر، روی مبل ها چند دست لباس دیده میشد و روی شیشه ی میز

پر بود از لکه های آب. دو گلدان خشک شده روی پیشخوان آشپزخانه وجود داشت. روتختی بهم ریخته، یک لباس زیر توری قرمز روی زمین و چند دستمال کاغذی استفاده شده کنار آباژور شکسته. با لبخند میان تعریفهای بی وقفه ی زن از خانه ی تمیز و راحت و مناسبش، پریده و گفتم: خونه ی قشنگی دارید. ممنون از پذیرایی تون، ما دیگه بیشتر از این مزاحم نمیشیم. و پذیرایی! منظورم همان آب درون لیوان خیس و پر لکی بود که چند دقیقه بعد از حضورمان به دست مرد میانسال املاکی داد. بی آن که منتظر واکنشی از جالب امیرحسین و مرد بشوم، با سه گام بلند و سریع خود را به در خروجی رساندم. هنگام عبور از پاگرد طبقه ی اول مرد میانسال گفت: خدا رو شکر که شرمنده شما نشدم و به جای مناسب رو بهتون معرفی کردم.... خونه تا هفته دیگه خالی میشه، تا اون موقع خودم ترتیب کارهای نقل و انتقال سند رو براتون انجام میدم... الان یه قولنامه بنویسیم من خودم با آقای درویشانی بابت تخفیف هم صحبت می کنم... قول میدم هر دو طرف رو راضی نگه دارم و تمام.

از ساختمان خارج شده و بدون تأمل سمت اتومبیل رفتم. گفتگویی طولانی با امیرحسین در پیش داشتم. سوار شده و با اخمهای در هم رفته، از پشت شیشه های خیس، خیره نگاهشان کردم. دو مرد بی توجه به نم نم آرام باران بهاری گرم صحبت بودند. سن ساعت هشت صبح امیرحسین وارد آشپزخانه شد. حضور ناگهانی اش مرا حسابی ترساند. گفت تمام روزش را به من اختصاص داده است. خوشحال شدم البته تا قبل از فهمیدن دلیل اصلی حضورش. ساعت دو و نیم بود و ما هنوز میان آپارتمانهای قدیمی و کوچک به دنبال خانه ای مناسب می گشتیم. هشت خانه و من حتی به یکی از آنها کوچکترین تمایلی نداشتم. امیرحسین و مرد که به هم دست دادند با خوشحالی کمی روی صندل جابه جا شده و کمربندم را بستم. دلم از گرسنگی ضعف میرفت. امیرحسین همزمان با سوار شدن، نفسش را پر سر و صدا بیرون داد و گفت: مرتیکه دیو..

کلامش را نیمه کاره رها کرد.

گفتم: من گرسنمه. اتومبیل را به راه انداخت و گفت: از خونه خوشت نیومد؟ چشم غره ام را ندید. وارد خیابان اصلی شد و همزمان کمربندش را بست.

- درسته یه مقدار داغونه ولی.... دو تا نقاش میندازم سه روزه یه خونه ی تر تمیز بهت تحویل میدن... یه کارگر هم چهار ساعت اونجا کار کنه خونه میشه دسته ی گل یه مقدار خرج داره ولی.....

محکم گفتم: نه. اخمهایش در هم رفت. تمام عمرم را در خانه ای دویست و پنجاه متری سپری کرده بودم، چه انتظاری از من داشت؟!

مردد گفت: فقط چند ماهه... خونه که ساخته شد یه واحدش رو میدم به تو. لحنش! گوشه‌هایم اشتباه میشنید یا منت می گذاشت؟! لبهایم را به هم فشردم. پیچش معده ام ارتباطی به گرسنگی ام نداشت.

نفس عمیقی کشیدم. به خودم چند لحظه وقت داده و گفتم: من حاضر نیستم حتی یک ساعت رو توی چنین خونه‌هایی بگذروم.

- احمقی دیگه... سهمت رو سرمایه کردم و دارم برات کار می‌کنم... هر ماه سودش رو میریزم به حسابت، به زندگی راحت.

- منت میذاری سرم؟!

- نورا!

خشم صدایش را نادیده گرفتم. لرزش خفیفی در تمام تنم جریان داشت. دفعاتی که این طور آشکار در مقابل امیرحسین قرار گرفته بودم به تعداد انگشتان یک دست نبود. نمی‌ترسیدم، مشکلی هم با بیان عقاید و افکارم با صدای بلند نداشتم فقط حواسم به گفته‌های مامان آهو بود. پرده‌ی احترام خواهر و برادری که هیچ وقت نباید پاره میشد. گفتم: بعد از بابا خونه‌ی تبریز و باغ اسکو رو فروختید... امیدوارم حسابی از سرمایه‌تون استفاده کرده باشید فقط سوال اینجاست که سهم من کو؟

چشمان امیرحسین گرد شد.

- حرفهای تازه میشنوم نورا خانوم.... چی فکر کردی با خودت؟! ده سال خوردی و خوابیدی.... تا حالا از خودت پرسیدی خرج و مخارجت از کجا تأمین می‌شد؟ سرم را به علامت مثبت تکان داده و گفتم: خیلی عالی...

متشکرم امیرحسین جان که این سالها سرمایه ام رو جای درستی خرج کردی...

گوشه ی لبش بالا رفت.

- پس زندگی من و مامان ده سال با پول من چرخید.

انگار چند ثانیه طول کشید تا منظورم را از این حرف درک کند.

اخم کرد: چی میگی برای خودت!؟

شانه هایم بالا رفت: این حرف خودت بود. این مدت خوردن و خوابیدنم چقدر خرج برداشته؟ از پولم چقدر مونده؟ چقدر بابت این خونه به من میرسه؟ یه مبلغ بهم بگو تا با پول خودم یه خونه ی دلخواهم رو بخرم... من قرار نیست توی یکی از اون خونه های کوچیک و کثیفی که امروز نشونم دادی زندگی کنم... اگه قراره به واحد از برجی که روی خونه ی خودمون... خونه ی من و بابا و مامان و تو و امیرعلی به من میرسه شاید اجاره کنم. صورتش قرمز شده بود.

- مواظب حرف هایی که میزنی باش دختر.

- داداش....

- خفه شو... عوض دستت در نکنه است؟ توی این ده سال همه جوره هواتون رو داشتم.....

- منت کارهایی که برای مامان آهو کردی رو سر من نذار چون منم میتونم این کارو بکنم. من ده سال از زندگیم رو به پای مامان گذاشتم، سالهایی که میتونست کل زندگیم رو تغییر بده... میتونستم دانشگاهم رو تموم کنم، من دوست داشتم تا دکترا پیش برم، کار کنم، به وکیل موفق باشم، شاید... ازدواج کنم و بچه دار بشم... دوست داشتم برم سفر... تنها باشم... گاهی با دوستانم وقت بگذرونم، مهمونی برم، قدم بزنم، خرید کنم اما... تو برامون خرج کردی، حواست به ما بود، گاهی به ما سر میزدی دستت درد نکنه، بابتش خیلی سپاسگذاریم بخصوص مامان آهو اما هیچ وقت با خودت فکر کردی پس من چی؟

گفت: من درک می کنم که سخت بوده ولی.....

گفتم: سخت؟! امیر حسین تو هیچ درکی نداری. ده سال تنهایی پام رو از خونه بیرون نذاشتم، سالی یکی دو تا مهمونی رفتم که ازش هیچی نفهمیدم چون سر و کله زدن با مامان برای اومدن به مهمونی یه داستان بود و حاضر کردنش یه داستان دیگه.

- هیچ کس مجبورت نکرد نورا.

همردی ظریفی در صدایش وجود داشت.

- درسم رو ول کردم، ده ساله پام رو از تهران بیرون نذاشتم، هیچ دوستی ندارم.....

چشمانم را بسته و نفس عمیقی کشیده و ادامه دادم: اما من لیاقت یه خونه ی راحت و باب میلم رو دارم.

صدایم لرزید. نه به خاطر یک خانه، نه به خاطر تمام آرزوها و هدفهای از دست رفته ی این ده سال، نه حتی به خاطر سختیهایش، فقط حس دلتنگی برای مامان آهو لحظه ای خیلی خیلی در وجودم عمق پیدا کرد. من به تمام این نداشته ها کنار آمده بودم و البته چاره ی دیگری هم نداشتم.

امیرحسین گفت: نمیخواه آبغوره بگیری... برات به خونه ی خوب اجاره میکنم. دقیقه ی بعد را در سکوت گذرانیدیم. همین ده دقیقه زمان زیادی برای مرور این ده سال تکراری به حساب می آمد ولی برای به یاد آوردن لبخندهای کج و نوازشهای مامان آهو خیلی خیلی کوتاه بود.

مقابلش نشسته بودم. بدون نظرخواهی سفارش دو پرس بختیاری و ماست و نوشابه داد. نه تنها تمایلی برای شروع یک گفتگوی خواهر و برادری نداشت، بلکه خود را پشت کار با موبایلش مخفی کرد. نفسم را پر سر و صدا بیرون دادم. هیچ واکنشی! من هم سراغ موبایلم رفتم. نه تماس از دست رفته و نه پیغامی. چهار روز قبل برای خاتمه دادن به تمام وسوسه ها، پیغامهای الوند را حذف کردم و یک ساعت بعد پشیمان شدم. امروز در مورد درستی تصمیم هیچ شک و تردیدی نداشتم. فکر کردن به الوند میرزایی تا اطلاع ثانوی برای من ممنوع بود! اطلاع ثانوی یعنی وقتی احساساتم را از میان رابطه ی دوستانه یمان بیرون می کشیدم. احساساتم یعنی همان اشتیاق و خوشحالی و علاقه ای که با دیدن و فکر کردن به او در وجودم شکل می



گرفت. ما می توانستیم دوستان خوبی برای هم باشیم. من توانایی ایجاد حد و مرزی در درونم میان مرد بودن و دوستی داشتم مثل همان خط قرمزی که با حسام، محمد یا پسرهای دیگر دانشگاه کشیده بودم.

فقط به زمان بیشتری برای ایجاد آن در رابطه ام با الوند میرزایی نیاز داشتم. سفارشمان رسید. با شوق بو کشیدم. معده ام در هم پیچید. همزمان با گذاشتن اولین قاشق به دهانم، موبایل امیرحسین زنگ خورد. به صفحه ی روشن موبایلش خیره شده و لبخند زد. اخم کردم. تا دو دقیقه قبل و پیش از رسیدن سفارشمان با آن لبخند گشادی که روی لبهایش حضور داشت و چشمانی که از خوشی برق میزد، پیش بینی مخاطبش خیلی سخت به نظر نمی رسید. آن زن!

- به به جناب مهندس.....

با خیال آسوده تر و بدون اخم به خوردن ادامه دادم.

- قربان شما خواهش میکنم بفرمائید. بله. اتفاقا همین امروز دنبال یه خونه مناسب برای خواهرم بودیم. ایشون هم سلام دارند خدمتتون نگاهش کردم. منظورش از " ایشون " من بودم!

- نه هنوز.... ایشون یه مقدار مشکل پسند هستند... درسته ولی... شما چرا؟

یک راهروی پهن و کوتاه کرم رنگ و چهار در چوبی. پشت سر مرد وارد آپارتمان واحد ۱۰ شدیم.

بخشی کوچکی از حواسم به توضیحات مرد بود و بخش عمده ی آن درگیر تحلیل خانه.

- این واحد و واحد ۱۵ تازه خالی شده.... جناب بیات فرمودند این واحد که کوچکتره رو نشونتون بدم

این جا ۸۵ متره، دو خوابه است.

تنها آشپزخانه در زاویه ی فضای ال مانند میان هال و پذیرایی کوچک قرار داشت. در لحظه ی اول عاشق کابینت های سفیدش شدم.

- این واحد یک سال قبل به یه زن و شوهر جوون فروخته شده بود که هنوز اسباب کشی نکرده منصرف شدن.

دو اتاق خواب کوچک و نورگیر.

- اینجا هم سرویس بهداشتی و حمامه.

به درستی نمی دانستم پیشنهاد الوند چقدر در خواست و اشتیاقم برای این خانه تأثیرگذار بوده است اما چه زیاد و چه کم، قرار نبود تصمیم را برای زندگی در چنین خانه ای تغییر دهم.

حالت چهره ی امیرحسین را زیر نظر گرفتم. اخم کرده بود و نگاه دقیقش بدون هیچ حالت خاصی همه جا را تحت نظر داشت.

نادیده ام گرفت و در شیشه ای حمام را دو بار باز و بسته کرد. پرسید: این حمام رو از کجا تهیه کردید؟

سرویس بهداشتی نسبتاً بزرگی داشت. روشویی سفید با آینه ای شفاف و بزرگ، توالت فرنگی، فضای خالی که با توجه به لوله های خاکستری بیرون زده از دیوار احتمالاً مکانی برای ماشین لباسشویی بود و دیواری منحنی از شیشه ی مات که یک فضای تفکیک شده برای حمام را در اختیار قرار میداد. همین حمام تک نفره و متفاوت دلیل محکمی برای دوست داشتن این خانه در اختیارم قرار میداد.

- در جریان نیستم قربان.

امیرحسین زیر لب گفت: خوبه.

همزمان با فاصله گرفتن مرد، گوشه ی کتس را کشیدم.

- خیلی خوشگله... میخوامش.

چشم غره ی کوتاهی نصیبم شد. آهسته گفت: میدونی یه خونه ی نو ساز توی این منطقه متری چنده؟

نه نمیدانستم و به نظرم موضوع خیلی مهمی هم نبود. من پول داشتم و یک خانه ی خوب می خواستم از سرویس بهداشتی خارج شد و بلند پرسید: اینجا متری چنده؟

مبینا با شوق از بازویم آویزان شد و گفت: خیلی جینگوله.

این فقط قرار بود یک بازدید دوباره از خانه به همراه امیرعلی باشد ولی امیرحسین، لیدا، مبینا، امیرعلی، و سیما، مجید، الیاس و من! عارف هم قصد آمدن داشت.

ولی در آخرین لحظه بعد از یک تماس کوتاه چند ثانیه ای برنامه اش را تغییر داد.

لیدا گفت: نورا... فکر نمی کنی اینجا خیلی برات بزرگه؟ تو فقط یه نفری! من به این لحن عادت داشتم.

سرم را به دو طرف تکان داده و گفتم: نه... چون قراره تند تند دعوتتون کنم خونه ام.

همیشه بهانه ای برای رد کردن دعوتهايم داشتند.

مبینا گفت: خودم هر زور بهت سر میزنم... از اینجا تا خونه ی ما فقط ده دقیقه راهه.

سیما گفت: به نظرم باید به چند جای دیگه هم سر میزدید شاید...

\_الیاس!

با عجله جلو رفته و الیاس را در آغوش گرفتم. دقیقه چه طور خود را به بالای جزیره ی مقابل کابینت های آشپزخانه رسانده بود؟! صدای خنده ای در تمام خانه پیچید. تحول و زنش خیلی سخت بود.

امیرعلی گفت: منم موافقم... میشه چند جای دیگه رو هم دید.

الیاس را روی زمین گذاشتم. دستم را گرفت و سمت اتاق ها کشید. من این خانه را می خواستم. بعد از نیم ساعت تجزیه و تحلیل نظرات مختلف در مورد خانه، امیرحسین با بی علاقگی و امیرعلی با لبخند موافقت خودشان را اعلام کردند. مبینا محکم در آغوشم گرفت.

الیاس به دورم دوید و مجید گفت روی کمکش در زمان اسباب کشی حساب باز کنم، البته خیلی حرفش را جدی نگرفتم. بیست و چهار ساعت بعد من صاحب واحد ده پلاک ۴ خانه ی خیابان بهار شده بودم. امیرعلی قولنامه ی خانه را به دستم داد و بعد از تبریک، دعوتم را برای نوشیدن چای و شیرینی رد کرد و رفت. با لبخندی که تمام صورتم را پوشانده بود در ورودی را باز کرده و وارد شدم. لبخندم به سرعت از بین رفت. نه به خاطر حضور امیرحسین و دو مرد غریبه ای که وسایل را از زیرزمین بیرون می آوردند بلکه مواجهه با واقعیت از دست دادن این خانه شادی ام را ناپدید کرد. خانه ی جدیدم فقط ۸۵ متر بود و انباری یک متر و نیمی اش ظرفیت فوق العاده محدودی داشت. این همه خاطره را کجا جا میدادم؟ دوچرخه ی امیرعلی، بیلچه های بابا، تشتها و قابلمه های مامان آهو، چمدان، سماور مامان بزرگ، جعبه ای پر از کتابهای دانشگاهی من، گلدانهای گلی خالی، چمدانی از لباس های قدیمی و... آهسته و بی سر و صدا سمت ساختمان رفتم. روی پله ها نشستم و نگاهشان کردم. خاطراتمان به چندین دسته تقسیم شدند. آنهایی که به سمسار فروخته می شدند، دسته ای که قرار بود عکس هایشان توسط عارف و مجید در یک برنامه برای فروش قرار گیرد، لوازمی که به خیریه بخشیده می شد، وسایلی که مستقیم در سطل زباله قرار می گرفت، آنهایی که امکان داشت نگهداری شوند. امیرحسین با بی دقتی وسایل را در یکی از این دسته ها جای میداد.

لبهیم را به هم فشردم. اعتراض! نتیجه مشخص بود. من دسته ای جدید ایجاد می کردم. وسایلی که باید نگهداری شوند و حتی آن شمشیر پلاستیکی رنگ و رو رفته ی عارف را در آن دسته جای میدادم. حتی اگر امیرحسین را قانع می کردم با اعتراضش را نادیده می گرفتم، مسئله ی مهم دیگری را پیش رو داشتیم. ما برای نگهداری از وسایلی که سالها بود کوچکتین استفاده ای از آنها نشده بود، هیچ مکانی در اختیار نداشتیم.

به سختی از جا بلند شدم. انگشتانم لحظه ای ستون کنار پله ها را لمس کرد. با ورود به خانه کیف و پوشه ی مدارک و سند خانه از میان دستاتم سر خورد و روی زمین افتاد. به آرامی شروع کردم به قدم زدن در خانه. هال، سالن پذیرایی، اتاق مامان آهو، تمام آن راهروها سالن ها و اتاق هایی که شاید سالی یکبار بیشتر مورد استفاده قرار نمی گرفت. جزئیاتشان را با دقت

تماشا کرده و به خاطر سپردم. ترک روی دیوارها، گوشه ی نخ نما شده ی  
قالیها، وسایل تزئینی قدیمی و...

وارد اتاق خودم شده و به پهلو روی تخت دراز کشیدم. باید در مقابل پیشنهاد  
امیرحسین و امیرعلی برای فروش خانه بیشتر مقاومت می کردم. پلکهایم را  
به هم فشردم. حسرت این کار تا ابد در جانم باقی می ماند. منطق پشت  
افکارم می گفت فروش این خانه ی قدیمی با آن زیرزمین مرطوب، دیوارهای  
پر ترک و سقف سست کار عاقلانه ای است. از گذراندن روزهایم در خانه ای  
با دیوارهای کوتاه و درهای ناایمن و پنجره هایی با چفت های خراب نگرانی  
نداشتم.

حتی سر و صداهای عجیب و غریب خانه در نیمه شبها مرا نمی ترساند. از  
امکان فراموش کردن بچگی هایم،  
خنده هایم، اشکها و خاطراتم غصه میخوردم.  
- یال.. یا کسی خونه نیست؟

به سرعت از جا پریدم. امیرحسین بود و آن دو مرد. شال را روی سرم مرتب  
کرده و از اتاق بیرون رفتم. امیرحسین میان ورودی سالن ایستاده بود.  
- نه اون یکی رو بردار... بذاریدش گوشه ی حیاط پیش وسایل فروختنی.  
با حس حضورم سرش را برگرداند و گفت: بعید میدونم کسی این آت و آشغال  
ها رو بخره.

دو مرد در حالی که هر کدام یک طرف مبل سه نفره سرویس پذیرایی را  
گرفته بودند، از کنار امیرحسین گذشته و سمت در خروجی ساختمان رفتند.  
لبهایم را به هم فشردم. چون بی تردید کلماتش اعتراضی احمقانه و دور از  
عقل بود.

- برو وسایلت رو جمع کن.... عارف قراره چند تا کارتون بیاره، هر چی  
وسیله لازم داری رو یه گوشه بذار.

- اینها... مامان عاشق این مبل ها بود. سری تکان داد و گفت: میدونم.

هیچ حس ناراحتی یا حتی همدردی و درک در حرکت سر و لحن کلامش  
وجود نداشت.

- اینها توی خونه ی تو جا نمیشه... همین یه دست راحتی رو ببر... چند تا کاسه بشقاب جدا کن فردا با خودم ببرم، باید بابت چکها یه سر برم اون طرف.

قاب کوبلن دوزی شده ی مامان آهو را از روی دیوار برداشت و ادامه داد:  
پس فردا یه وانت نیسان می گیرم،

وسایل بزرگ رو ببریم... یخچال و دو سه تیکه فرش و تخت و چمدون لباسها رو هم آماده کن، بقیه خورده ریزها رو با ماشین من یا امیرحسین می بریم.

نفس حبس شده در دی عمیق در قفسه ی سینه ام ایجاد کرد. از تمام وسایل این خانه مبل راحتی های قدیمی، یخچال پر از برفک، دو سه تکه فرش نخما، تخت پر سر و صدا، چمدانی از لباس و چند تا کاسه بشقاب لب پر به من میرسید؟! دو مرد وارد شده و سمت سالن رفتند. چرخیدم و به اتاقم برگشتم. شالم را روی زمین انداخته و روی تخت به پهلو دراز کشیدم. در خودم جمع شدم. من فقط به زمان نیاز داشتم. زمانی برای کنار آمدن با خودم. ترک این خانه بعد از سی سال کار راحتی نبود. نفس عمیقی کشیدم. پوزخند زدم. احمقانه بود اما حتی بالشتم بوی این خانه را می داد. که چند ضربه به در خورد. از نیم ساعت قبل و با تاریک شدن هوا، دیگر هیچ صدای ناشی از جابجایی وسایل و دستورات بلند امیرحسین به گوش نمی رسید و چند دقیقه قبل شنیدم که اتومبیلی وارد حیاط شد.

- بله.

صدایم گرفته بود. گلویم را صاف کرد. در با صدا و آهسته باز شد. با دیدن عارف... شگفت زده و متعجب نشدم، فقط فراموش کرده بودم باید انتظار حضورش را با کارتن هایی برای جمع کردن وسایلم، بکشم میان چارچوب ایستاد، اول نگاه دقیقی به اطراف انداخت و بعد گفت: خونه ی جدید مبارک.

گوشه ی لبم بالا رفت و صاف روی تخت نشستم. یک گام به داخل اتاق برداشت. معذب و ناراحت به نظر می رسید.

- با غزاله اومدیم کمکت کنیم.

سرم را به علامت مثبت تکان داده و به سختی از روی تخت بلند شدم. غزاله با شوق در آغوشم گرفت. مرتب در مورد خانه ی جدیدم سوال می پرسید و وقت بسته بندی وسایل اظهار نظر می کرد. حضور پر سر و صدای غزاله تأثیر خوبی در بهتر شدن حال و هوایم داشت اگرچه عارف و سکوت و نگاهش دلیل اصلی آمدن لبخند روی لبهایم بود. او درک می کرد. شاید برای امیرحسین و امیرعلی اینجا فقط خانه ای قدیمی و کلنگی محسوب میشد که سرمایه ی بزرگی به حساب می آمد اما عارف هم مثل من خاطراتش را به یاد می آورد. تمایلم به گذاشتن کف دستم روی دهان غزاله نادیده گرفتم چون گاهی حرفهایش سکوت عارف را میشکست یا نگاهش را از دیوارها می گرفت و گاهی لبخند هم میزد. غزاله میان حجم عظیم و بهم ریخته ای از روزنامه ها نشسته و تکیه اش را به پای عارف داده بود. سرویس آرکوپال بیست و چهار نفره مامان آهو را با بی دقتی درون جعبه جا میداد. عارف هم کابینت های بالای آشپزخانه را خالی می کرد و من میان تصمیماتم برای بردن و نبردن وسایل در تردید به سر می بردم

مبینا با چشمان گرد شده و بلندتر از حالت عادی گفت: چی؟ امکان نداره بذارم... ما تو اون محله آبرو داریم.

جمله ی آخرش را با صدایی تیز بر زبان آورد و چهره ی لیدا در هم رفت. یخچال و مبلها و حتی تختخوابم باید تعویض میشد، بی تردید. فقط بعد از آن سخنرانی طولانی برای امیرحسین در اتومبیل به نظرم بیان این مطالب پر خرج در چنین شرایطی خیلی کار عاقلانه ای به نظر نمی رسید پس فقط آن را به زمان بهتر موکول کردم.

- انقدر خسیس نباش عمه نورا... اگه یکی از همسایه ها این وسایل رو ببینه تا آخر عمر از خجالت نمی تونم سرم رو بلند کنم. تو که خیلی پولدار شدی، چند میلیون خرج خونه ات بکن که حداقل به انگیزه ای برای اومدن داشته باشیم.

لیدا گفت: امیر جان دخترم راست میگه، این وسایل دیگه خیلی داغون شده. مبینا با لبخندی دندان نما به بازوی امیرحسین آویزان شد و با دلبری گفت: بریم خرید؟

- ول کن بابا جان... مشکل این وسایل مگه چیه؟ با دو تا دستمال و به جرم گیر قضیه حله.

حس مبهم غریبی داشتم. تعهدی نانوشته به گذشته، به خاطراتم، به همین وسایل قدیمی مجید بالاخره نگاهش را از صفحه ی موبایل جدا کرد و گفت: راحتیا رو تو دیوار گذاشتم. یکی امروز صبح خریدتش، بهش تخفیف هم دادم که از شرشون خلاص بشیم. فردا با وانت قراره بیاد ببرتشون.

به همین سادگی؟؟

مبینا با خوشحالی بالا و پایین پرید: کارت درسته... آفرین... حالا دیگه مجبوریم بریم خرید.

- اینها وسایل خونه ی منه... فقط من حق

تصمیم گیری در موردشون رو دارم. محکم گفتم و تمام نگاهها سمت من چرخید. این جمله را باید وقتی بر زبان می آوردم که امیرعلی دوچرخه

خه ام را ده هزار تومان به وانته فروخت. این تعهد نانوشته به گذشته وابستگی عمیقی را در وجودم ایجاد کرده بود. این دنیا قراری بر وابستگی نداشت! دو شب قبل وقتی در

سکوت خانه و با چشمانی بسته روی تخت مامان آهو دراز کشیده بودم، درک کردم، فهمیدم. هر آمدنی روزی رفتن داشت. باید رها می کردم. من یک بادکنک هلیومی بسته شده به دست به کودک نبودم. من خود را به اجسام بی جان و فناپذیر زنجیر نمی کردم. من رها بودم. بدون هیچ وابستگی به یک دوچرخه، یک تخت یا حتی یک خانه. رها کردنشان سخت بود اما غیر ممکن نه. من توان انجامش را داشتم، سخت بود اما غیر ممکن.

گفتم: یخچال برفک میزنه و طبقه پایینش به اندازه ی کافی خنک نمیشه... اگه تعمیر کردنیه درستش کنید اگه نه باید یکی بخریم.

امیرعلی گفت: به نگاهی بهش میندازم. مبینا گفت: مبلها رو که نمی تونیم پس بگیریم. من خیلی سلیقه ام خوبه، خودم با عمه نورا می رم خرید.



جعبه های ظروف آشپزخانه نزدیک پای مجید روی زمین قرار داشت. تمام فرشها را گوشه ی سالن پذیرایی لوله کرده بودیم و با کفش روی موکت راه می رفتیم.

چمدان های قدیمی پر شده از لباس هایم نزدیک در خروجی قرار داشتند. نیمی از اتاق ها خالی از وسیله شده بودند. نور خورشید از پنجره های رنگی بدون پرده عبور می کرد و روی زمین می افتاد. احساس خفگی می کردم.

لیدا پرسید: الان برنامه چیه؟

مبینا مانتو و شالش را از کنار دست مجید برداشت و با لبخند گفت: قراره بریم خرید.

امیرعلی سمت در خروجی رفت و گفت: به وانت می گیرم خورده ریزها رو ببریم.

موبایل امیرحسین زنگ خورد و خیلی سریع او هم ساختمان را ترک کرد. لیدا با فاصله پشت سرش بیرون

رفت. مبینا با عجله خود را کنار مجید روی مبل رها کرد دو دست مجید به دور کمرش پیچیده شد. امیرحسین و

لیدا خبر داشتند چنین حس سرکشی در وجود دخترشان جریان دارد؟ سمت آشپزخانه رفتیم. رابطه ی این دو نفر جای نگرانی داشت. از واکنش امیرحسین مطمئن نبودم، مبینا هم با وجود آن همه شوق بی تردید حرفهایم را جدی نمی گرفت، صحبت با سیما و لیدا گزینه ی درستی به نظر می رسید. کابینت های خالی و درهای نیمه باز. یخچال و ماشین ظرفشویی تا میان آشپزخانه بیرون کشیده شده بودند. روی موکت جای کفش دیده می شد. آن صندلی با پایه های سست هنوز کنار دیوار قرار داشت. بخشی از وسایل خانه فروش رفته بود، لوازم خراب و غیر قابل استفاده دور انداخته شده و اثاث خانه ی جدیدم هنوز از ساختمان بیرون برده نشده بود.

یک لحظه، فقط یک لحظه ی خیلی کوتاه فکر الوند از ذهنم عبور کرد. با حضورش چه چیزهایی را تغییر میداد؟! پلکهایم را به هم فشار دادم. تصور الوند میرزایی به هر نوع و شکلی ممنوع بود. خاموش. از ذهنم فاصله گرفت. حق با مبینا بود، من به وسایل جدیدی برای خانه ام نیاز داشتم. جعبه

ی دفتر یادداشتهای مامان را کجا گذاشته بودم؟ همزمان با خروج از آشپزخانه، امیرعلی وارد شد. وانت پیدا نکرده بود. قرار شد جعبه ها و وسایل سبک را با اتومبیل امیرعلی و امیرحسین ببریم. مجید با بی توجهی انتخاب شده هنوز روی مبل لم داده بود. نزدیک ترین جعبه را برداشته و پشت سر امیرعلی به راه افتادم. از دلم کمی بغل میخواست.

بیستم فروردین! به آهستگی میان اتاق های خالی قدم میزدیم. صدای گفتگوی امیرحسین و شکیبا را به وضوح میشنیدیم. در مورد گرفتن جواز ساخت صحبت می کردند. وارد اتاق مامان آهو شدم. به جای خالی تخت و گلدان لبه ی پنجره خیره ماندم.

- سخته.

بازغی بود. نیم نگاه کوتاهی به عقب انداختم. هر دو دستش را داخل جیب شلوار کتان کرم رنگش فرو کرده، بازویش را به چارچوب تکیه داده و مچ پای راستش را روی مچ پای دیگرش انداخته بود. بوی عطرش مشامم را پر کرد.

- نباید باشه.

- ولی هست.

نفسم را با صدا بیرون دادم. بود، سخت بود. من به زمان بیشتری نیاز داشتم تا این خانه را رها کنم با تأخیر کوتاهی ادامه داد: این خونه به یه برج لوکس و زیبا تبدیل میشه.

- یه برج لوکس و قشنگ و بدون خاطره.

- اشتباه نکن... خاطرات با دیوارها خراب نمیشند.

حضورش را نزدیک تر احساس کردم. تا رسیدن به پنجره جلو رفتم. امیرحسین با چهره ی جدی و سخت در مقابل حرفهای شکیبا سر تکان میداد.

گفت: آخر هفته قراره برم سفر..... دوازده روز نیستم.

شانه هایم به آرامی بالا رفت. امیرحسین موبایل را از جیب شلوارش بیرون آورد و کمی دورتر از شکیبا مشغول صحبت شد.

- فردا شب با هم شام بخوریم.

ابروهایم بالا رفت. نچرخیدم اما تمام حواسم درگیر او بود.

پرسیدم: مناسبت خاصی داره؟

جلو آمد و کنارم ایستاد. هنوز هر دو دستش را داخل جیب شلوار نگه داشته بود. در این فاصله ی نزدیک من فقط کمی قد بلندتر از سرشانه های پهنش بودم.

- نه... آدرس خونه ی جدیدت رو بلدم، فردا ساعت هفت بعد از ظهر میام دنبالت... میریم یه رستوران ایتالیایی

چند لحظه ی کوتاه به نیم رخش خیره شده و گفتم: من کارگر زیر دستت نیستم که بهم دستور دیکته می کنی.

از گوشه ی چشم نگاهم کرد. ادامه دادم: ناامید کننده بود.

- من آدم رمانتیکی نیستم.

- به جنتلمن واقعی لازم نیست شخصیت رمانتیک داشته باشه.

کمی لبخند زد.

رو به من چرخید، به چشمانم خیره شد و با همان کمی لبخند گفت: از غذای ایتالیایی خوشت میاد؟

گفتم: بهتر شد.

- برای فردا شب برنامه خاصی داری؟

\_\_ به غیر از چیدن تمام آن اسباب و اثاثیه ی میان حال کوچک خانه ی جدیدم، نه.

- برنامه ی خاص نه.

لبخندش کمی پررنگ تر شد: اگه فردا ساعت هفت شب برات مناسبه پیام دنبالت، یه رستوران ایتالیایی خوب

میشناسم که پاستاهای عالی داره... میتونیم اون جا شام بخوریم. چطوره؟! شام با مهران بازغی؟ شام با مهندس مهران بازغی؟؟ ایده ی خیلی بدی هم به نظر نمی رسید. در حال عبور از کنارش گفتم: من ساعت هفت و نیم آماده ام.

هنگام خروج از اتاق صدای خنده ی آرامش را شنیدم.

پذیرش پیشنهاد بازغی دلیل خوبی برای آسان تر شدن آخرین لحظه هایم در این خانه نبود. با فراخوانده شدنم توسط امیرحسین، نگاهم را از نمای ساختمان جدا کرده و به سختی و با تأمل از روی سنگ بزرگ کنار درخت لیمو بلند شدم. گامهای سمت در مردد و نامطمئن بود. من هیچ انتخاب دیگری جز ترک این خانه نداشتم. مهران بازغی روی ایوان ایستاده بود و خیره نگاهم می کرد. سوار اتومبیل امیرحسین شدم.

با لبخند نفسش را بیرون داد و گفت: این هم از این. از تحویل خانه خیلی راضی و خوشحال به نظر می رسید.

- یخچال رو فروختم.

تمام خوراکی های خراب شدنی ام را به خانه ی سیما

منتقل کرده بودم. بدون اعتراض دو طبقه از یخچال و فریزرش را برای مواد غذایی من خالی کرد اما چهره اش خیلی هم راضی به نظر نمی رسید.

گفت: الان میذارمت خونه ی خودم... با لیدا و مبینا برید خرید، به مبینا آدرس دقیق مغازه ی دوستم رو دادم. یه

یخچال فریزر دیدم که به نظرم برات مناسب بود، اگه پسندیدی بگو هماهنگ کنم تا فردا بفرستند خونه... بعدش برید همون جایی که سرویس اتاق خوابمون رو خریدیم، هم مبل سفارش بدید هم تخت و کمدت رو پولش رو خودم باهاشون تسویه می کنم.

به بازغی بابت لحن دستوری اش اعتراض کردم و برادرم به همین سادگی برای روزم برنامه ریزی می کرد.

- میخوام برم خونه... خسته ام.

برای لحظه ای نگاهم کرد و گفت: باشه فقط... مبینا رو که میشناسی، ده دقیقه دیرتر برسیم خودش راه می افته... اگه نمیخوای فردا به یخچال گل گلی بیاد در خونه ات پیشنهاد می کنم باهاشون بری. همراهی با لیدا و مبینا خیلی هم بد نبود اگر غر زدنهای لیدا را نادیده می گرفتم و هر بار از دیدن انواع و اقسام ابراز هیجانات مبینا شوکه نمیشدم. یخچال فریزر را دو سایز بزرگ تر از مدل مد نظر امیرحسین سفارش دادیم. قصدم خرید یک تخت ساده بود اما طرح های متنوع و پیشنهادات مغازه دار تمام ذهنیتم را بهم ریخت. با همفکری لیدا و اصرار مبینا تختی سفید با پاتختی و تشک، و نیم ستی به رنگ بژ با میزی سفید برای هال و نیم ستی با دو تم طوسی پررنگ و کم رنگ برای پذیرایی را خریدیم. این انتخابها همراه با دلواپسی و نگرانی از واکنش امیرحسین بود. برای عصرانه به کافی شاپ رفتیم و مبینا به انتخاب خودش برای هر سه نفرمان قهوه و یک شکلاتی سفارش داد چون باکلاس بود. به سختی در مقابل اصرارهایشان برای خرید پرده های جدید مقاومت کردم. خوش گذشت. وقتی لیدا اتومبیل را مقابل در ورودی شیشه ای خانه ی جدیدم متوقف کرد حس خوشحالی داشتم. مبینا دستانش را به دور گردنم حلقه کرد و محکم گونه ام را بوسید.

- فردا تا عصر کلاس دارم ولی قول میدم بعدش پیام کمکت کنم.

لیدا هم با مهربانی غیر منتظرهای گفت مبینا را در این کار همراهی خواهد کرد.

- متشکرم.

بابت این چند ساعت، همراهی شان و خوشحالی ام و دور شدن تصویر خانه ی خالی از ذهنم، به معنای واقعی کلمه سپاسگزارشان بودم. باید فردا با لیدا تماس می گرفتم و مثلا به بهانه ای خستگی مبینا بعد از ساعتها حضور در کلاس، از آمدنشان جلوگیری می کردم. ساعت هفت و نیم با مهندس مهران بازغی قرار شام داشتم.

مواجهه با حجم عظیمی از وسایل رها شده میان هال کار سختی بود. مانتو و شالم را روی پیشخوان گذاشته و به جعبه ها و چمدان ها خیره شدم. از کجا شروع کنم؟ سوال اصلی این بود.

به اتومبیل سیاه و براقش تکیه داده بود. دست به سینه، مچ پای راستش روی پای دیگر قرار داشت، سرش را کمی بالا گرفته و کمرش صاف بود. پیراهن مردانه ای سفید و شلواری به رنگ طوسی تیره به تن داشت. با دیدنم لبخند کمرنگی روی لبهایش نشست و وقتی پله های را با احتیاط پایین می رفتم، کند و رخوت انگیز صاف ایستاد و یک گام به جلو برداشت. غلظت بوی عطرش باعث شد برای چند ثانیه به سختی نفس بکشم. بی هیچ حرفی دستش را جلو آورد. با تأمل همراهی اش کردم. در اتومبیل را برایم باز کرد و گفت: زیبایی

تعریف غافلگیر کننده ای در لحظه بود. زیر لب تشکر کرده و سوار شدم. تودوزی و طراحی کرم داخلی اتومبیل فقط برای لحظه ای توجهم را جلب کرد و بعد نگاه خیره ام تا سوار شدنش روی فرمان و آرم سه خط بنز ثابت ماند. پرسید: از خونه ات راضی هستی؟  
خانه خوب بود، من مشکل داشتم.

- آره.

برای آویزان کردن لباس هایم به سه میله برای داخل کمد دیواری ها نیاز داشتم. دو ساعت قبل از آخرین مواد شویندهام استفاده کردم. بخشی از وسایلم نیست شده بود. هنوز هیچ ماده خوراکی در خانه نداشتم. اندازه ی هیچ کدام از پرده ها مناسب پنجره های خانه ی جدیدم نبود. با تأخیر کوتاهی ادامه دادم: یه سری از وسایلم نیست... یخچال ندارم... یادم رفته ناهار بخورم... یه صندلی برای نشستن ندارم... دیشب از خستگی خوابم نمیبرد... سازم توی اسباب کشی آسیب دیده... شامپو و صابونم رو توی اون شلوغی پیدا نکردم و....

سکوت کردم.

گفت: بامزه ای

ابروهایم تا آخرین درجه بالا رفت.

- تو نیاز به یه حامی داری.

من تلاشش را برای دور کردن لحن صدایش از دستور میفهمیدم.

گفتم: من میتونم از خودم مراقبت کنم و دو تا برادر دارم که در صورت نیاز میرم سراغشون.

- بذار باهات رک و صادق باشم. از برادرات برای تو آبی گرم نمیشه.  
چند بار پشت سر هم پلک زدم.  
- چرا؟

- اونها درگیری کار و زندگی و منافع خودشون هستن... تو به یه آدم قدرتمند احتیاج داری که حواسش بهت باشه.  
- گفتم که از پس خودم بر می آم.

سرش را به علامت منفی تکان داد: نه... چشم غره رفتم و دیدم.

- شاید... تو از پس کارهای خودت بر میای ولی بهتره یه حامی درست و حسابی داشته باشی

کمی روی صندلی جابه جا شده و گفتم: هر وقت به چنین آدمی نیاز داشته باشم دنبالش می گردم

دهان باز کرد، احتمالاً به قصد مخالفت با بیان نظری متفاوت از تفکرات من و بعد هیچ نگفت.

بعد از یک دقیقه سکوت گفتم: از بین حرفهای برادرت متوجه شدم سالها از مادر مریضت مراقبت می کردی.

به چه دلیل امیرحسین با امیرعلی در مورد چنین موضوعی با او صحبت کرده بودند؟!

- بله ده سال

- خیلی زیاده.

خیلی هم متعجب به نظر نمی رسید پس... خبر داشت و به دنبال موضوعی برای گفتگو می گشت.

گفت: پدر من هم چند سال پیش سکته مغزی کرد. او از جزئیات بیشتری اطلاع داشت.

- الان حالشون چطوره؟

- یک سال بعدش فوت کرد.

با آن لحن صدای یکنواخت و آرام به نظر نمی رسید هنوز تحت تأثیر این اتفاق باقی مانده باشد.

- تسلیت میگم.

- مادرم وقتی چهار سالم بود بر اثر تصادف مرد... من هیچ خاطره ی واضحی ازش ندارم.

- باید سخت باشه.

شانه هایش کمی به بالا متمایل شد و گفت: نه واقعا... وقتی با یاد داری سخت تره.

پرسید: تو فقط دو تا برادر داری؟

- بله.

- من تک فرزندم.

سوالاتش هدفمند به نظر می رسیدند.

ادامه داد: به خواهر یا برادر... خیلی خوبه... من دوست دارم خودم یه خانواده ی پر جمعیت داشته باشم... پنج تا بچه، فرقی نمیکنه دختر باشند یا پسر.

- این خیلی زیاده.

برای لحظه ای کوتاه سرش را برگرداند و به چشمانم خیره شد. - تو بچه دوست نداری؟!!

- البته که دوست دارم ولی.. فقط نگهداری و حمایت از پنج تا بچه توی این دوره و زمونه خیلی کار سختیه.

گفت: من مرد ثروتمندی هستم، می تونم خانواده ی خیلی بزرگی رو بدون هیچ نگرانی حمایت کنم.

\_ منظورتون که فقط پول نیست؟



با تأخیر کوتاهی گفت: هست.

گفتم: پول فقط یه بخشی از زندگیه.

- من پدر خوبی میشم.

- امیدوارم.

در نظرم پدرها همیشه فروتنی و لبخند بیشتری داشتند. پخش اتومبیل را روشن کرد. زنی سریع و پشت سر هم

کلمات را به انگلیسی بر زبان می آورد. کلماتی که بعضی از آنها معنای غافلگیر کننده ای داشتند گفت: نمیدونستم ساز میزنید... من یه زمان کوتاهی به گیتار علاقه داشتم، یک سالی هم کلاس رفتم ولی بعد رهانش کردم.

- منم اول کلاس پیانو میرفتم خیلی خوب و دوست داشتنتی بود ولی وقتی با ویولن سل آشنا شدم نظرم تغییر کرد.

- ویولن سل باید ساز سختی باشه.

- نه وقتی خیلی دوستش داری.

سرش را به علامت مثبت تکان داد. دوباره چند دقیقه سکوت و من سعی داشتم از این فرصت برای دیدن دقیق تر زیبایی های اتومبیلش استفاده کنم. آن جا بوی خیلی خوبی می داد. بوی چرم و عطر گران قیمت او.

پرسید: از ماشینم خوشت میاد؟

- کسی هم هست که حسی کمتر از خوش اومدن نسبت به ماشینتون داشته باشه؟؟

سرعت را کم کرد.

- اگه بخوای میتونی رانندگی کنی.

تکان سختی خوردم. هیچ حالتی از شوخی یا سر به سر گذاشتن در چهره و لحن صدایش وجود نداشت.

- واقعا؟

اتومبیل را به راست هدایت کرد. وحشت زده گفتم: نه.

صدایم کمی بلندتر از حالت عادی بود.

با تبسم محوی گفتم: چرا؟!!

- دیوونه شدید؟! امکان نداره چنین کاری کنم.

امکان نداشت با این اتومبیل رانندگی کنم اما بی تردید برای آن اشتیاق زیادی داشتم.

- دیوونه نشدم، من بهت اجازه میدم با ماشینم رانندگی کنی.

پشت سر هم چند نفس عمیق کشیده و گفتم: نه... نمیتونم... من خیلی وقته رانندگی نکردم و پشت فرمون این ماشین نشستن مثل... نه!

اتومبیل را کامل متوقف و کمر بندش را باز کرد. وحشتم دو برابر شد. خود را تا چسبیدن به در عقب کشیدم.

- رانندگی با این ماشین رو میخوای.

یک " بله " محکم در ذهنم شکل گرفت. چه کسی نمی خواست؟! سرم را به علامت منفی تکان دادم. کف هر دو دستم را رو به او بالا گرفته و گفتم: من ده ساله رانندگی نکردم. آگه یه خش روی این ماشین بیافته و مقصرش من باشم باید جفت کلیه هام رو بفروشم تا بتونم درستش کنم.

دستش را پشت صندلی من گذاشت: تو یه زن ثروتمند شدی نباید به این چیزها فکر کنی.

پشت سر هم پلک زدم.

- منظورت از ثروتمند چیه؟

- حتی قبل از تموم شدن اون ساختمون هم تو یه زن ثروتمند محسوب میشی. چشمانم را باریک کردم. گفتم: میشه یه مقدار بیشتر در مورد این حرفت توضیح بدی؟

صاف نشست و گفتم: شاید توی یه موقعیت بهتر.

- مهندس بازغی... قرار نیست من رو بیچونی.

خندید. بی صدا بود ولی یک خنده ی کامل محسوب می شد.

از گوشه ی چشم نگاهم کرد و پرسید: رانندگی می کنی؟

برای چند ثانیه به چشمانش خیره شدم. تصمیم ناگهانی نبود. به سرعت از اتومبیل پیاده شدم. او هم پیاده شد. کنار در باز سمت راننده با لبخندی محو ایستاده بود. سرم را بالا گرفته و در فاصله ی نزدیکی از او سوار شدم.

قلبم تند میزد. در را بست و تا زمانی که روی صندلی کمک راننده بنشیند با چشمان بسته نفس های عمیق کشیدم. من از پس این کار بدون صدمه زدن به اتومبیلش بر می آمدم. کمر بندش را بست و گفت: این ماشین اتوماته یعنی..... دنده را جا انداخته و گفتم: من چند دفعه با ماشین اتومات رانندگی کردم... من بهت جواب منفی دادم اما خودت اصرار داشتی رانندگی کنم..

خیابان خلوت بود. پایم را به نرمی از روی پدال ترمز

- پس من هیچ مسئولیتی رو در قبال صدمه رسیدن به خودت و ماشینت قبول نمی کنم.

فشار آرامی به پدال گاز آوردم و چشمانم گرد شد. اتومبیل خیلی بیشتر از حد انتظارم سرعت گرفت.

گفت: اگه نسبت فامیلی با شوماخر نداشته باشی مشکلی نیست..... هیچ کدوم از ما عجله ای برای رسیدن نداریم.

لبخند زدم. هم به خاطر لحن آرام و بدون استرس و نگرانی اش بود و هم آن شوخ طبعی ظریف جملهی ابتدایی اش. فکر کردن به الوند میرزایی ممنوع بود. خاموش!

گفتم: همین طور که مسیر رو بهم نشون میدی از جزئیات قراردادی که بابت اون خونه بستید برام تعریف کن.

- چرا تا الان از برادران در موردش سوال نکردی؟

رانندگی با این اتومبیل خیلی هم سخت نبود فقط هنوز به سختی نفس می کشیدم و تلاش می کردم پلک نزنم. مسئولیت را به گردن او انداخته بودم و این دلیل محکمی برای بی دقتی ام نمی شد. اگر مشکلی پیش می آمد به خاطر عدم داشتن گواهینامه من مستقیم به زندان برده میشدم.

گفتم: پس نمیخوای به سوالم جواب بدی.

این جمله را همزمان با فشار بیشتر روی پدال گاز بر زبان آوردم.

- برای ترسوندن من باید خلاقیت بیشتری به خرج بدی.

- باشه.. بذار یه روش دیگه رو امتحان کنیم.. توی دادگاه به خاطر این که با اطلاع کامل ماشینت رو به کسی که اعتبار گواهینامه ی رانندگیش سالها پیش تموم شده، تحویل دادی و جون و مال دیگران رو تهدید کردی علاوه بر جریمه ی نقدی باید بازداشت هم بشی و فکر کنم این موضوع اعتبارت رو زیر سوال ببره.

- همین کنار نگه دار.

- بهتره وقت رانندگی در مورد جزئیات قرارداد حرف بزنیم منتظرم.

دستش را پشت صندلی راننده گذاشت و گفت: از رستوران رد شدی.

در مقابل فشردن ناگهانی پدال ترمز به موقع مقاومت کردم. تهدیدم خیلی هم جواب نداد.

- این خیابون یه طرفه است پس باید به مسیر طولانی رو برای دور زدن طی کنیم و در مورد جزئیات قرارداد حرف بزنیم.

نفس راحتی کشیدم. برای تهدید کردن مردی که چنین شناخت کمی از او دارم گزینه های زیادی پیش رو نداشتم.

گفت: سه تا کوچه بالاتر بپیچ به راست.

از فاصله میان اتومبیل پارک شده و پرایدی که برای سوار کردن مسافر کنار خیابان ایستاده بود، با نفسی حبس شده گذشتم.

- خیلی هم بد نبود.

جرات چشم غره رفتن به او را نداشتم چون برای انجام این کار باید برای لحظه ی نگاهم را از مسیر جدا می کردم و با توجه به شرایط ریسک این کار خیلی زیاد بود. وارد کوچه که شدیم نفسم را تکه تکه و بی صدا بیرون دادم.

گفت: وقتی فهمیدم وکیلشون برادرت رو از فروش خونه به من منصرف کرده دو تا پیشنهاد فوق العاده بهشون دادم.

لعنتی. در مورد الوند حرف میزد!

- برای خرید زمین یه تخفیف بزرگ گرفته بودم که ازش گذشتم و به جای این که بهشون پول بدم چند واحد رو بهشون پیش فروش کردم به به قیمت خیلی خیلی مناسب. بیچ سمت راست.

اتومبیل پشت سری بوق زد. مجبور بودم سرعتم را بین بیست تا پانزده کیلومتر در ساعت نگه دارم، در این حالت کمی بیشتر از گنجایش مغزم صرف تحلیل حرفهای مهندس مهران بازغی میشد.

گفتم: چند تا واحد؟

\_حالا برو به راست. مستقیم وارد پارکینگ شو.

مسیر شیب دار کنار رستوران را پایین رفتم. شنیدم که نفسش را با صدا بیرون داد: روبرو پارک کن.

فاصله ای بزرگ میان دو اتومبیل پارک شده.

- چند واحد؟

- چند تایی.

پایم را روی پدال گاز گذاشته و در آخرین لحظه قبل از برخورد به میله های آهنی با قدرت ترمز گرفتم. اتومبیل در جا ایستاد و هر دوی ما در فضای خالی کمربندی به جلو پرتاب شدیم.

- ده واحد. دیگه هیچ وقت بدون گواهینامه حق رانندگی نداری.

لبخند دندان نمایی روی لبهایم شکل گرفت. نه به خاطر آن ده واحد، بلکه چون فهمیدم تهدیدم خیلی هم بی تأثیر نبوده است.

پاستا سفارش دادم و او دو نوع سالاد و نوشیدنی هم به آن اضافه کرد. با حضورش استقبال از ما با لبخندها و خوش آمد گویی های بیشتری صورت گرفت. زن جوانی ما را سمت دنج ترین میز راهنمایی کرد. جایی که از در ورودی، سرویس بهداشتی، صندوق، آشپزخانه و میزهای دیگر فاصله داشت و درست در کنار گلدان های سر سبز و دیوارهای شیشه ای قرار می گرفت. گفتم: یه نکته ای خیلی ذهنم رو مشغول نگه داشته.

کمی به جلو متمایل شد، با همان کمر صاف و سر بالا.

- زمین اونجا بزرگه ولی نه به اندازه‌های که ده تا

واحدش فقط برای ما باشه.

- ساختمان کلنگی همسایه و دو تا خونه ی کوچه پشتی رو هم خریدم.

در مقابل بالا رفتن ابروهایم مقاومت کردم ولی در هر صورت اتفاق افتاد.

با تأمل کوتاهی ادامه داد: تو به برادرت به وکالت تام الاختیار در زمینه ی اموالت دادی.

سرم را به علامت مثبت تکان دادم. بله. من به امیرحسین وکالت دادم، او با سهم من از آن خانه چند واحد آپارتمان در مکانی ساخته نشده و مطمئنا با ارزش خریداری کرد، مغازه ها را فروخت و قصد داشت برایم در یکی از آن ساختمانهای قدیمی... لبهایم را به هم فشردم.

- احتمالا دو تا از اون خونه ها برای تونه.

من به عنوان یک زن به اندازه ی نصف برادرهایم ارث میبردم. چهار واحد آپارتمان برای امیرحسین، چهار واحد دیگر برای امیرعلی و دو واحد باقی مانده به من میرسید. گفت: من برادر ندارم ولی اعتماد کردن به آدمها حتی به برادر توی این دوره و نمونه سر موضوع مهمی مثل پول اصلا کار عاقلانه ای نیست. نیست.

سفارش سالاد و نوشیدنیهایمان رسید.

گفت: پدر من یه سرمایه دار بود.

همزمان با دانشگاه باهاش کار کردم و تجربه های خوبی به دست اوردم و بزرگ شدم... بعد از فوتش سرمایه ی بیشتری به دستم رسید و به طبع اون سود بیشتری هم نسیم شد. با چاقو کاهوی بزرگ داخل بشقابم را تکه کرده و به دهان گذاشتم.

گوشه ی دهانش را با دستمال تمییز کرد و ادامه داد:

سال هاست تنها زندگی میکنم... رابطه های کوتاه مدت دیگه هیچ جاذبه ایی برام نداره.

به صورتش خیره شدم نگاهش روی چشمانم ثابت مانده بود.

چنگالم را به لبه بشقاب تکیه دادم و گفتم: شاید توقع زیادی از این رابطه ها داری که نا امیدت کرده.

نگاه دقیقش می‌گفت تمام حالاتم را تحت نظر دارد در حالی که من خیلی توجهی به واکنش های ناخودآگاهش نشان نداده بودم. لب هایش را روی هم کشید. برای این که لبخند نزنند.

شاید و شاید داشتم برای یه رابطه ی جدی و طولانی مدت تجربه کسب میکردم.

سعی نکردم لبخندم را پنهان کنم: هیچ زنی از شنیدن این حرف خوشحال نمی شه.

پرسید: پس چرا لبخند زدی؟

اخه هیچ وقت این طوری به قضیه نگاه نکرده بودم.

باهش مشکلی داری؟ رابطه های کوتاه مدتم؟

سرم را به دو طرف تکان دادم و گفتم: نه... البته که نه...

من به خودم اجازه نمیدم در مورد علایق دیگران نظر بدم هر چقدر هم که باهات راحت نباشم.

آرنج هر دو دستش را روی میز گذاشت.

اگر من نظر واقعی و صادقانه ی تو رو در مورد رابطه های کوتاه مدتم بخوام چی؟

چنگالم را درون گوجه گیلاسی فرو کرده و گفتم: مطمئنا منظورت از رابطه فقط یه دوستی ساده نیست و خیلی مسائل متنوع رو شامل می شه.

منظورم از رابطه اصلا یه دوستی ساده نیست.

روی کلمه " اصلا " تاکید داشت.

من با این سبک زندگی خیلی راحت نیستم.... حتی با اون دیدگاه متفاوتتون برای توجیهش.

\_\_ توجیه نبود چون کار اشتباهی نبود. قرار نیست همه ی ادم ها به یک روش زندگی کنند.

با بخش آخر کلامش موافق بودم اما در هر صورت من این سبک را نمی پسندیدم. چنگال را به دهان گذاشتم.

گفت: از اینکه یه زن غریبه خونه ام رو تمییز کنه یا برام غذا بپزه، خسته شدم. مدتی هست که دنبال یه رابطه ی طولانی می گردم.

گفتم: باید تو افکارتون تجدید نظر کنید.

کنجکاو و دقیق نگاهم می کرد.

توضیح دادم: هدف شما به رابطه ی طولانیه... شما باید دنبال وسیله ی درست برای رسیدن به هدف باشید.

لبهائش به دو طرف کش آمد: منطقیه... خب حالا وسیله ی درست چیه؟

\_\_ چی نه، کی. شما باید یه آدم مناسب رو برای خودتون پیدا کنید.

در تائید کلامم سر تکان داد. و گفت: هر چقدر حرف میزنی بیشتر مطمئن میشم انتخابم در مورد تو درست بوده.

- حرفهای من چه ربطی به...؟

خیره نگاهم می کرد. اخمهایم در هم رفت. من انتخابش برای یک رابطه ی طولانی بودم! به پشتی صندلی ام تکیه دادم: اشتباه گرفتی.

\_\_ برداشت من این بود که آدم رابطه های طولانی هستی اگه معتقدی اشتباه متوجه شدم پس شاید بشه روی همون رابطه های کوتاه مدت روت حساب باز کنم.

- عمق اخمهایم بیشتر شد: نه. داری بهم توهین میکنی.

گفت: نه. این حرف رو زدم چون میخواستم مطمئن بشی نسبت بهت شناخت دارم.

- شاید بهتر باشی برگردیم.



بعد از خوردن شام حتما اول میخواستم با برادرت صحبت کنم ولی تو پیشنهاد رو قبول کردی و این یه فرصت برای شناخت بیشتر تو بود.

کلافه روی صندلی ام جابه جا شدم.

- من دنبال یه مستخدم برای خونه ام یا یه آشپز نمی گردم. همراهی میخوام که توی خونه منتظرم باشه، یه رابطه صمیمی و پایدار می خوام. برای چند هفته یه همخونه داشتم ولی جواب نداد. میخوام ازدواج کنم و بچه داشته باشم. به نظرم تو شخص مناسبی هستی.

پرسیدم: این یه پیشنهاد ازدواجه؟

محکم و قاطع گفت: بله.

- متوجه هستید که این موضوع چقدر جدیه؟

با همان قطعیت ادامه داد: البته.

- بدون شناخت؟! بدون علاقه!؟

سفارشمان رسید و وقفه ای چند دقیقه ای میان صحبت مان افتاد، فرصتی عالی برای تجزیه و تحلیل رفتار و افکار و کلامش. و در این میان فکر الوند دوباره به سراغم آمد. انگشتانم را زیر میز مشت و برای چند لحظه ی نسبتا طولانی نفسم را درون سینه حبس کردم. خاموش! این دومین دیدارم با مهندس مهران بازغی بود و من یک پیشنهاد ازدواج جدی از طرف او داشتم. چنگالم را درون محتویات ظرف غذا فرو کرده و گفتم: شما هیچ شناختی از من ندارید!

- دارم مثلا میدونم با پیشنهادم انقدر معذبت کردم که دیگه باهام راحت صحبت نمیکنی.

تا چند دقیقه قبل برای مخاطب قرار دادنش از ضمائر دوم شخص استفاده می کردم و حالا خیلی محترمانه " شما " خطابش کردم.

- بیا خیلی صادقانه افکارمون رو با هم شریک بشیم. قبل از این که ببینمت من رو تحت تأثیر قرار دادی. برادرت بهم گفت ده سال به تنهایی از مادرت نگهداری کردی.

چرا امیرحسین و امیرعلی در مورد این موضوع با هر کسی صحبت می کردند.

به بشقابم خیره شده و گفتم:

-چیز خاصی توی این کار وجود نداره که بخواد کسی رو تحت تأثیر قرار بده.

- کارت تحسین بر انگیزه... من کسی رو نمیشناسم که بخواد چنین فداکاری در حق شخص دیگه ای حتی بچه اش انجام بده.... پسر همکار من وقتی به دنیا اومد معلولیت جسمی داشت، دستهایش حرکت نمی کرد. چند هفته بعد گفتند مرده اما... برام تعریف کرد اون رو سپردند به پرورشگاه ناراحت به نظر نمی رسید.

- این خیلی ظالمانه است.

با مکث کوتاهی گفت:

\_بین چارچوب در که دیدمت. تو زیبایی

- زیبایی به مفهوم نسبی.

لبخند زد:

- سعی نکن فروتن باشی... قرار شد با هم صادقانه حرف بزنیم.... زیبایی به مفهوم نسبی باشه یا نه به هر حال... ذهن من میگه هستی.

لبخند زد. کمرنگ و کنترل شده بود. گفت:

-با من ازدواج کن.

سرم را به دو طرف تکان دادم.

- نه.... چون میخوای ازدواج کنی و از نظرت نگهداری از مادرم کار تحسین بر انگیزی بوده و ذهنت من رو زیبا میبینه، دلیل همیشه گزینه ی مناسبی برات باشم.

- من حس ششم قوی دارم.

- این همه ثروت رو با حس ششم جمع کردی؟

- نه

- پس این کار رو با زندگیت نکن... ازدواج با رابطه های کوتاه مدت و همخونه شدن فرق داره.

- به این کار اصرار دارم.... با من ازدواج کن.

سرم را به راست متمایل کردم: هنوز داری دستور میدی.  
نفس عمیقی کشید و گفت:

- باشه... با من ازدواج می کنی؟

- این سومین باریه که همدیگه رو می بینیم.

- مشکل کجاست؟

شانه هایم کمی به بالا متمایل شد:

\_ ما هیچ شناختی از هم نداریم

این میان کلامم گفت:

\_ باشه... بیا در مورد همدیگه شناخت پیدا کنیم.... دوست داری چی از من بدونی؟

برای لحظاتی طولانی به چهره اش خیره شدم. ده سال قبل به سادگی و با دو جمله چنین پیشنهاداتی را رد می کردم و حالا..... من از مردی که مقابلم نشسته بود هیچ شناختی نداشتم ولی به خودمان فرصت دادم. چرا؟

ساعت یازده شب وقتی بعد از همراهی ام تا بالای پله ها و ورودی سرسرا با تکان سر و لبخندی محو شب بخیر گفت و سمت اتومبیلش برگشت، من شناخت بیشتری از مهران بازغی داشتم. در دانشگاه مدیریت خوانده بود، مشغله ی کاری زیادی داشت و پول زیادتر؛ از ویلایش در شمال، خانه ای در کاتادا، شراکت در کارخانه ی بتن، دو آپارتمان در حال ساختش تعریف کرد. به نظر میرسید انتخاب کلماتش هنگام بیان دارایی ها و ثروتش بیشتر برای تحت تأثیر قرار دادن من است. گفت

به سوالاتم در مورد روابط گذشته اش بی پرده و با صداقت صحبت خواهد کرد ولی تمایلی به دانستن هیچ جزئیاتی نداشتم. در چند جمله ی کوتاه گفت وسواس دارد. توضیح بیشتری نخواستم چون احساس کردم تمایلی برای

صحبت ندارد. به سفر علاقه ی چندانی نداشت. سینما نمی رفت. از درس و کتاب خواندن خوشش نمی آمد. موسیقی را دوست داشت و از من قول گرفت یک بار برایش ویولن سل بنوازم. کم لبخند میزد. گاهی در کلماتش شوخ طبعی کمرنگی حضور داشت. کلامش قدرتمند بود و گاهی لحن دستوری می گرفت. تذکراتم را میشنید و به خواستم احترام می گذاشت. مهران بازغی هم صحبت خوبی بود. وقتی سوار آسانسور شدم به فردا فکر می کردم. قبل از هر کاری باید به خرید می رفتم. نان و مواد شوینده در اولویت قرار داشتند. مبینا قرار بود ساعت یک بعد از کلاسهایش برای کمک به من بیاید. صبح قبل از رفتن به خرید باید شماره رستورانی در همین حوالی را برای سفارش ناهار از سرایدار می گرفتم. آسانسور ایستاد.

می توانستم از عارف برای خرید....متوقف شدم. چشمانم را بستم و با دقت گوش دادم. پیانو! صدای گفتگو و خنده از سمت راست به گوش می رسید و تک نوازی پیانو از چپ. چشم باز کرده و جلو رفتم. وقتی نت اشتباه نواخته و بعد از وقفه ای کوتاه دوباره موسیقی درست از سر گرفته شد، لبخند بزرگی روی لبهایم شکل گرفت. این یک صدای ضبط شده نبود. انگشتان کسی روی کلیدهای پیانو حرکت می کرد.

تا پشت در واحد ۱۱ جلو رفتم. نفس عمیقی کشیدم. لذت داشت. با تردید و احتیاط گوشم را روی در گذاشته و چشمانم را بستم. لبخندم بزرگتر شد. من این نتها را به خوبی می شناختم. یک جرقه ی کوچک ذهنی بود ولی به سرعت و بی تردید آن را عملی کردم. سمت واحد خودم رفته و کلید را در قفل چرخاندم. ویولن سل داخل اتاقم کنار تخت قدیمی قرار داشت. در را با پشت پا بسته و همزمان با پرت کردن کیفم روی یکی از جعبه ها و در آوردن شالم سمت اتاق رفتم.

لبه ی تخت نشستم. ویولن سل را میان پاهایم جابه جا کرده و آرشه را روی سیم ها گذاشتم. چشمانم را بستم و با دقت گوش دادم. داخل اتاقم صدا با وضوح بیشتری به گوش می رسید. همزمان با نتهای پیانو آرشه را به حرکت در آوردم. یک وقفه ی کوتاه در صدا ایجاد شد و بعد... همراهی ام کرد. من یک همسایه ی پیانیست داشتم. خندیدم. این همراهی تجربه ای فوق العاده بود با یک دیوار فاصله.

این تجربه باز هم تکرار شد. اهمیتی نداشت در حال استراحت باشم یا مشغول جابه جا کردن وسایل، به سرعت سراغ ویولن سل گوشه ی اتاق روی سه پایه میرفتم، لبه ی تخت می نشستم و آرشه را به حرکت در می آوردم. بی تردید مبتدی نبود ولی گاهی نت ها را اشتباه مینواخت. این همنازی برایم لذت بخش بود. باعث میشد وضعیت آشفته خانه دیگر خیلی کلافه ام نکند، با تسلط بیشتری فکر الوند را از ذهنم دور کنم و از تحلیل رفتار و گفتار مهران بازغی دست بردارم.

برای برداشتن کیف پولم وارد اتاق شده و قبل از رسیدن به در کمدم ایستادم. ساعت شش و نیم بود و او پیانو میزد صدایش نزدیک و بلندتر از این سه روز به گوش می رسید. وسوسه رفتن به سراغ ویولن سل را با شنیدن صدای امیرعلی نادیده گرفته و خود را به کمدم رساندم. یک ساعت قبل یخچال را آورده بودند. مرد درشت هیکلی که نگاه خمارش تک تک حرکاتم را زیر نظر داشت و لبهایش را میلیسید! در کمال خوشحالی فقط چند دقیقه به تنهایی حضورش را تحمل کردم. امیرعلی آمد.

با کیف پولم از اتاق خارج شدم. مرد نگاهم می کرد. سه اسکناس را سمتش گرفته و قبل از لمس شدن توسط انگشتان بزرگ و زمختش یک گام بلند به عقب برداشتم. زیر لب حرفی زد. کیف آبی وسایلش را از روی زمین برداشت، کارتی را روی میز گذاشت و با سر به آن اشاره کرد. لרزی خفیف از تمام تنم گذشت. کف دست های عرق کرده ام را روی مانتویم کشیده و نفس حبس شده ام را با آسودگی بیرون دادم.

امیرعلی در را برای ورود اولین مبل به خانه ام باز نگه داشت. لبخند زدم، حس خوب داشت. البته تا زمانی که حجم عظیمی از مبلهای در هم رفته با بی نظمی تمام هال و پذیرایی را پر نکرده بودند. تکه های تخت را به اتاق منتقل کردند و تشک را به پیشخوان تکیه دادند. دو مرد رفتند و امیرعلی هم.

- مجید معلوم نیست کجا غیبت زده، کارگاه رو به امون خدا ول کردم.... قبل از رفتن خونه بهت یه سر میزنم، کار نداری؟

موبایلش زنگ خورد و در حالی که برای مخاطب سمت دیگر خط سر تکان می داد زیر لب خداحافظی گفت و رفت. خود را روی نزدیک ترین مبل رها

کردم. دیروز عارف آمد. مهربان نبود ولی اخم هم نداشت. برایش از برنامه ام برای چیدمان خانه گفتم، چند تایی را با تکان سر تائید کرد و با بقیه ایده های خیلی جدی مخالفت کرد. جای تلویزیون را تغییر داد. اندازه ی پنجره ها را گرفت و برایم چوب پرده و میله هایی برای داخل کمد خرید. من با خوشحالی از حضورش لباسهایم را داخل

کمد آویزان کردم و او با اخمی محو میان ابروهایش چوب پرده ها را با دریل و نردبان قرض گرفته از سرایدار، به دیوار نصب می کرد. تمایلم به تماس با او را نادیده گرفته و از جا بلند شدم.

صدای گوش خراشی از کشیده شدن پایه های چوبی مبل با کف سرامیکی در تمام خانه پیچید و دندان هایم را به هم فشردم. جابه جا کردن مبل ها کار وقت گیری بود ولی در هر صورت از پس این کار بر می آمدم. مشکل اصلی سر هم کردن تخت تکه تکه با آن همه پیچ و مهره بود. زنگ در به صدا در آمد. لبخند زدم. از هر کمکی حتی مبینا با شوق استقبال می کردم.

از چشمی دیدمش، مرد جوان غریبه. شال را روی سر انداخته و در را باز کردم. چند لحظه به دقت به چهره ام خیره شد و سلام داد. تی شرت سفید به تن داشت و شلوار راحتی مشکی که بلندی اش تا کمی پایین تر از زانوهایش می رسید. دمپایی لانگشتی های سفید و پاهای لاغر با موهای کم پشت و تیره .

با تأخیر طولانی گفت: من همسایه تون هستم.

قبل از این که به خاطر سر و صدا عذرخواهی کنم توجهم سمت حرکت انگشتانش جلب شد. لبخند زدم. خودش بود!

دست به سینه شده و گفتم: باید بیشتر تمرین کنی.

ابروهایش بالا رفت.

ادامه دادم: درست نت خوانی می کنی ولی کنترل انگشتات به اندازه ی کافی خوب نیست.

نمی توانستم لبخندی بزرگتر را روی صورتش تصور کنم

دستش را جلو آورد و با خوشحالی گفت: من بنیامین هستم.

انگشتانش لطیف و گرم بود.

- نورا.

- خیلی اسم قشنگی داری و خیلی قشنگ ساز میزنی.

چهره اش چنان حالتی داشت که می گفت تا چند لحظه ی دیگر از خوشحالی و ذوق بالا و پایین خواهد پرید.

گفت: از خونه ات صدا می اومد ولی وقتی... ساز نزدی خب... نگران شدم.

هیچ تصویری از او در ذهن نداشتم ولی... دیدار با پیانیست غریبه ی سمت دیگر دیوار خوشحالم کرد. در را بیشتر باز کردم: سرم شلوغ بود.

نگاهی به آشفته بازار پشت سرم کرد و با همان لبخند گشاد و لحنی محتاط گفت: آگه کمک بخوای من... هستم.

خیلی پسرانه بود! شبیه چند سال قبل عارف.

- خوشحال میشم. ب

دون تعارف وارد شد و پرسید: من چیکار کنم؟

- مبل های بژ باید بره اون سمت.

- تو پیانو میزنی؟

دو طرف مبل تکی را گرفتیم و بلند کردیم.

- توی اتاقم یه پیانوی قدیمی دارم.

چشمانش گرد شد: میتونم ببینمش؟ منظورم بعد از اینکه که مبلها رو جابه جا کردیم.

- البته.

- ویولن سل هم میزنی؟

سر تکان دادم.

من پنج ساله پیانو میزنم... اولش گیتار رو یاد گرفتم ولی پیانو خیلی بهتر بود.

بنیامین پر از انرژی بود. رسا و پر لبخند حرف میزد، خیلی هم خوشحال به نظر می رسید و هیچ نکته ی معذب کننده ای در رفتار و نگاه و کلامش وجود نداشت.

گفتم: من اول پیانو میزدم ولی بعد عاشق ویولن سل شدم خندید.

- من یه آموزشگاه موسیقی کوچولو دو تا کوچه بالاتر دارم. در واقع با برادرم شریکم ولی خوب اون فقط حساب کتاب هاش رو داره، بقیه ی کارهاش رو من انجام میدم.  
- خیلی عالیه.

به چشمانم خیره شد و گفت: هر وقت دوست داشتی میتونی به من سر بزنی... اصلا خودم میبرمت اونجا  
من مطمئنم ازش خوشت میاد.  
گفتم: منم همین طور.

- خیلی خوبی نورا.  
خندیدم.

پرسید: میشه بعضی وقت ها با هم ساز بزنینم؟

مبل را رها کرده و گفتم: خوشحال میشم.

شبیه عارف بود، شبیه مجید و کمی شبیه الیاس. در تمام مدت با چشمانی که برق میزد و لبی که میخندید، زل زده بود به صورتم.

- دیروز برای بچه ها از تو تعریف کردم که چقدر قشنگ ویولن سل می زنی.  
من همیشه میدونستم تو یه دختری ولی نازی و سورنا فکر می کرد تو پسری.

با خنده ادامه داد: نازی دوست دخترمه، تنبک میزنه و خیلی هم خوشگله.



گفتم: خیلی دوست دارم ببین..

دوباره زنگ زدند. مبل را روی زمین گذاشته و امیدوار بودم امیرحسین نباشد. با دیدن بنیامین واکنش جالبی از خود نشان نمی داد. اول از چشمی به بیرون خیره شده و بعد به بنیامین نگاه کردم.

گفت: میخوای تو اتاق قایم بشم؟

بعد از دیدن حالت صورتم لبخندش محو شد و سرم را به علامت منفی تکان دادم. در را باز کردم. کت و شلوار آبی تیره به تن داشت. بوی عطرش باعث سرگیجه ام شد. دست آزادم را مشت کرده و انگشتانم را به دور دستگیره ی در فشردم.

گفت: سلام.

الوند میرزایی ممنوع بود. من هنوز قلبم تند میزد.

گفتم: کاری داشتی؟

نگاهش از چشمانم جدا شد و به پشت سرم اخم کرد با صدای محکم تری پرسیدم: کاری داشتی؟

نیم قدم به جلو برداشت و گفت: تو کی هستی؟

- من؟! هیچ کس... اسمم بنیامینه... سلام.

انقباض فکش را به وضوح احساس کردم. نگاهش خیلی سریع سمت چشمانم چرخید و ثابت ماند.

آهسته گفتم: نباید می اومدی اینجا.

پلکهایش لرزید و من دیدم که سختی چهره اش یک درجه کمتر شد.

- باید حرف بزنیم.

قدمی به جلو برداشت. آهسته عقب رفتم.

بنیامین گفت: نورا اگه ادیتت....

به بازوی الوند چنگ زدم. چون علاوه بر نگاه خشمگینی که باعث سکوت بنیامین شد، برای رسیدن به او از کنارم

می گذشت. دست آزادم را روی قفسه ی سینه ام گذاشته و گفتم:

-چی کار می کنی؟

دوباره به چشمانم زل زد. با دلخوری نگاهش کردم. آهسته نامم را خواند.

با لبخند رو به بنیامین چرخیدم: از کمکت خیلی متشکرم....

دستانم را از الوند جدا کردم.

- همیشه یه فرصت بهتر با هم صحبت کنیم؟

نگاهش میان من و الوند در رفت و آمد بود. و بعد از تأخیر کوتاهی گفت:  
باشه... من همین بغلم، تا صدام کنی خودم رو میرسونم. .

به نشانه ی تشکر و قدردانی برایش پلک زدم. وقتی از کنار الوند می گذاشت، به هم چشم غره می رفتند! چقدر زود حمایت بنیامین را به دست آورده بودم. الوند در را بست. به او پشت کرده و سمت آشپزخانه رفتم.

- شال روی سرت نبود.

وقت جابه جا کردن مبلها به افتادن شال از روی موهایم اهمیتی ندادم. برای او هم نباید مهم می بود. در یخچال خالی را باز کردم و به داخلش خیره شدم.  
گفت: مبارکه.

نمیخواستم با او حرف بزنم. از گوشه ی چشم دیدم که با گامهایی کوتاه و آهسته از میان مبلها جلو می آید. در یخچال را بسته و سمت گاز رفتم.

- پسره این جا چی کار داشت؟

- تو حق نداری این سوال رو از من بپرسی.

نفسش را پر سر و صدا بیرون داد. باز هم جلوتر آمد. کنار پیشخوان ایستاد. مقابلش سمت دیگر پیشخوان و قرار گرفته و زل زدم به چشمانش. من از او فرار نمی کردم فقط احساسات خودم ترسناک بود. بخشی از وجودم به آن زن نارنجی پوش و زیبا اهمیت نمیداد. گفت: اومدم کمکت کنم.

- من نیاز به کمک ندارم... الان امیرحسین می آد قراره با کدوم دروغ  
حضورت رو اینجا توجیه کنی؟

کنایهی کلامم را درک کرد به همین خاطر دوباره اخم هایش در هم رفت.

- نورا.. من بهت دروغ نگفتم، قرار نیست توجیهت کنم... فقط میخوام با هم  
حرف بزنیم و یه سری مسائل رو بهت توضیح بدم.

به کابینت پشت سرم تکیه داده و دست به سینه شدم: در مورد من با  
همسرت صحبت کردی؟!!

با مکت طولانی گفت: آره.

خشمگین گفتم: دروغگو.

صاف ایستادم.

- برو بیرون

- بهش گفتم من عاشق یکی دیگه ام.

لرزیدم. خب.. شاید به خاطر کلمه ی " عاشق " بود.

- خیلی بی شعوری... انقدر که حتی نمیدونی نباید هیچ وقت به یه زن چنین  
حرفی بزنی.

- مشکلی نداشت.

پوزخند پر سر و صدایی زدم: کدوم زنی با این که همسرش عاشق یه نفر  
دیگه باشه مشکلی نداره?!!

کمرم را از کابینت جدا کرده و به راه افتادم.

گفت: یه دلیل خواست... منم براش حقیقت رو توضیح دادم.

به دنبالم آمد. نیم قدم به عقب برداشته و کف هر دو دستم را رو به او بالا  
گرفتم.

-نه چرا اومدی اینجا؟

- که حرف بزنی

ناراحت می‌کرد، خیلی زیاد. چون باعث میشد احساسات خوبم را در وزه‌های حضورش به یاد بیاورم. قصد نداشتم دیگه او را دلیل خوشحالی ام کنم.

گفت: طلاق گرفتم.

نفسم بند آمد.

- به خاطر تو بود.

زانوهایم سست شد. عرق سردی تمام بدنم را پوشاند و قبل از این که دستاویزی برای سر پا نگه داشتن خودم پیدا کنم، زیر پای راستم خالی شد. زانویم محکم به سنگ برخورد کرد و او دستم را گرفت. به بازویش مشت کوبیدم. تا وقتی از نشستن روی زمین مطمئن نشده بود، رهایم نکرد.

- تو یه عوضی لعنتی هستی.

لبخند کمرنگی روی لبهایش شکل گرفت: من به خودخواه لعنتی ام.

خود را عقب کشیده و به دیوار تکیه دادم. مبل را با حرکت یک دست کمی سمت خود کشید و نشست.

گفت: هیچ مردی توی زندگیت نبود، من یه فرصت داشتم... درخواست طلاق دادم... همین چند ساعت قبل تموم شد.

پلکهایم را به هم فشردم. باور کردنی نبود. به خاطر من همسرش را طلاق داد؟ شوکه شده بودم، عصبانی بودم و به خاطر همان حس آسودگی خیلی خیلی کوچکی که در انتهای ترین بخش قلبم وجود داشت نسبت به خودم و او احساس تنفر می‌کردم. مهم نبود این حسی زودگذر است یا دائمی ولی وجودش اهمیت داشت چون عذابم میداد.

گفتم: هست.

سرم را بالا گرفته و به صورتش زل زدم. لبخندی محو، خیلی محو در تمام چهره اش میدیدم. آرامش داشت، اعتماد به نفس.

و به جلو متمایل شد، آرنج هر دو دستش را روی زانو گذاشت و با همان لحن آشنای همیشگی پرسید: چی هست؟

پوزخند زدم.

- باید می پرسیدی کی هست.

لبخند محوش از بین رفت.

ادامه دادم: وقتی اومدی هیچ مردی توی زندگی من نبود... اما تو رفتی...

چهره اش با هر کلمه ام تغییر می کرد.

- و یه نفر دیگه اومد.

دو بار پشت سر هم پلک زد و بعد خندید: یعنی چی یه نفر دیگه اومد؟!!

بودند کسانی که دوستشان نداشتم، یا افرادی که در حضورشان معذب بودم و از آنها بدم می آمد ولی برای اولین بار به خاطر الوند احساس تنفر را تجربه کردم.

نسبت به خودم، نسبت به او.

- تو زندگیت رو به خاطر من از هم پاشیدی... این باعث میشه از خودم متنفر بشم.

به سرعت از جا بلند شد و جلو آمد. هر دو زانویش را مقابلم زمین زد. اجازه ندادم دستم را بگیرد. از او متنفر بودم چون زندگی اش را نابود کرد و چنین حسی را در من به وجود آورد.

ادامه دادم: برو... من یه نفر دیگه رو پیدا کردم.

من از مردی که مقابلم قرار داشت، از مردی که چهره اش تیره شده بود، از مردی که احساس تنفر می کردم، از مردی که کلمات به آن اندازه زیبا از دهانش خارج میشد، خوشم می آمد.

دستش را بلند کرد و گفت: باشه... بیا در موردش حرف بزنیم.

چند تار موی روی صورتم را بدون هیچ لمسی از صورتم کنار زد.

سرم را عقب کشیده و گفتم: میشه فقط بری... میخوام استراحت کنم.

- البته ولی قبلش فقط گوش کن

- الوند میرزایی برو.

لبخند زد. من تشخیص میدادم لبخندش واقعی نیست. گفت: خوشم میاد اسمم رو این طوری صدا میزنی زمین سرده... بیا روی مبل بشینیم.

خیلی با احتیاط انگشتان دست راستم را گرفت. خود را بالا کشید. با فشار انگشتانش سر پا ایستادم. مرا سمت نزدیک ترین مبل هدایت کرد. نشستیم. دستم را رها کرد و مقابلم قرار گرفت. تمامی حرکاتش آهسته و محتاط بود.

- دیگه هیچ امیدی به پیدا کردنت نداشتیم... ازدواج اصرار پدرم بود، من حتی انتخابش نکردم... فقط یه عقد محضری بود... اواخر مرداد عقد کردیم بعد... تو اومدی... درخواست طلاق دادم، نصف مهریه اش رو پرداخت کردم و... تمام.

اگر من جای آن زن بودم...!؟

- به همین سادگی؟

سایه ای کمرنگ از اضطراب برای ثانیه ی کوتاه از چهره اش گذشت.  
گفت: من برای تو ساده اش کردم.

پوزخند زد: تو میدونی با اون زن چی کار کردی؟

لبه‌ایش را روی هم کشید و گفت: من تمام تلاشم رو کردم.

- برای نابود کردن زندگیش؟؟

- برای این که به زندگی خوب داشته باشه.

-من احمق نیستم... میدونم طلاق چه طور زندگی به زن رو نابود میکنه.

نفس عمیقی کشید و گفت: بذار با جزئیات بیشتر برات تعریف کنم... توی دوران عقد ما هیچ رابطه ای با هم نداشتیم... بردمش پزشک قانونی و نامه گرفتم.

لبه‌هایم را به هم فشردم.

- باکره بود....

کمرم صاف شد.

- نصف مهریه اش رو دادم... بعد از ثبت طلاق، خودم شناسنامه اش رو پاره کردم. بهش گفتم چه طوری شناسنامه المثنی بگیره بدون اسم من... اون به خونه اش رسید، منم به آزادم... همون چیزی که می خواستیم.

چند لحظه ی طولانی به دستانش خیره شده و بعد گفت: اگه میدونستم شاید... حتی یک درصد امکان داره بدون تو، کنار اون احساس خوشبختی داشته باشم... این کارو نمی کردم... من خودخواهم... تو رو برای شادی و آرامش خودم میخوام.

- عشق..... این طوری نیست.

از جا بلند شدم. من هنوز به آن زن و به زندگی اش فکر می کردم. تمام تلاشش الوند میرزایی را برای آن زن کافی نبود، بی تردید. وارد اتاقم شدم. تکه های تخت جدیدم، در نیمه باز کمد لباسها، ملافه های بهم ریخته ی تخت قدیمی و پر سر و صدایم، کفشهای روی زمین و ویولن سل. سازم را برداشتم. از او متنفر بودم. توجیه می آورد. روی تخت نشستم.

پرسید: اون مرد کیه؟

زاویه ی ویولن سل را بین پاهایم تنظیم کردم.  
گفتم: برو.

دوباره پرسید: اون مرد کیه؟

دوباره گفتم: برو.

آرشه را روی سیمها کشیدم. به سختی، با خشم، عصبانیت و ناراحتی. هنوز میان چارچوب در ایستاده بود.

پیانو همراهی ام کرد. گوشه ی لبم بالا رفت. حالا کمی کمتر از خودم متنفر بودم.

ورودی اصلی و سالن پذیرایی؛ با وجود مبلمان های طوسی سالن خیلی خلوت به نظر می رسید. داخل کابینت ها هنوز

کمی شلوغ و بهم ریخته بود و گاهی برای استفاده از یک ظرف مجبور به باز و بسته کردن در تمام کابینت ها

میشدم. امیرعلی دیروز مواد غذایی ام را آورد، به خرید رفتم و حالا یخچال تازه و خوش بوی آشپزخانه ام خالی نبود. مبلمان هال را دوست داشتم و پیشنهاد عارف در مورد محل قرار گرفتن تلویزیون عالی بود، در این حالت هم از آشپزخانه و هم از سالن کوچک و خالی ام دید مناسبی داشتم. تلاشم برای سر هم کردن تخت به نتیجه ای نرسید، هنوز شبها از تخت قدیمی ام استفاده می کردم. و تمام وسایل باقی مانده درون اتاق دورم قرار داشت. از فرشهایی که امیرحسین به قالیشویی تحویل داد، هنوز خبری نبود. پرده های قدیمی را برای پنجره های جدید بریده و با دست کوک زده بودم تا سر فرصت مناسب فکری به حالشان کنم، این فکر در انتهای ذهنم خرید پرده های جدید بود.

دم غروب بعد از همنوازی دوست داشتنی پیانو ویولن سل از پشت دیوار، بنیامین آمد. یک لبخند بزرگ روی لب داشت و گفت فردا صبح زود به آموزشگاه خواهد رفت. این پسر حس خوبی داشت، شبیه عارف زمانی که بدون اخم نگاهم می کرد. پیشنهاد داد

همراهش بروم و من بدون لحظه ای تأمل قبول کردم. لبخند بزرگش بزرگتر شد. خیلی سریع دست به کار شدم؛ لباسهایم را آماده کردم و ویولن سل را با دقت درون کاورش جای دادم. مطمئن نبودم بردن سازم خیلی کار درستی باشد به همین دلیل قصد داشتم از بنیامین در این مورد سوال بپرسم و البته برای همان احتمال پنجاه درصدی جواب مثبتش، کاملا آماده باشم. و تلویزیون را روشن کردم. پشت پیشخوان ایستاده و

همزمان با زمزمه ی زیر لبی آهنگ، سیب زمینی ها را خورد می کردم. برای مامان آهو، خانه و درخت لیمو دلتنگ بودم. سعی داشتم کم توجهی های امیرحسین و امیرعلی را نادیده بگیرم. بخشی از ذهنم درگیر قرار فردا صبح با بنیامین بود و بخشی دیگر حرف های الوند را بارها و بارها تکرار می کرد.



شاید گذشت زمان ناراحتی و عصبانیت و تنفرم را نسبت به او و خودم کاهش داده بود ولی هنوز پذیرش سکوت و عملش برایم کاری غیر ممکن به نظر می رسید. شناختم از او و حتی از خودم تغییر کرده بود. من الوند میرزایی را دوست داشتم، اگر از حضور جدی یک زن نارنجی پوش در زندگی اش آگاه بودم احتمالاً باز هم این دوست داشتن، این حس خوب اتفاق می افتاد فقط از جنسی متفاوت. پذیرش دوباره اش در زندگی ام؟! اگر چند گام به جلو بر میداشتم، اگر تلاش می کرد، اگر ناراحتی ام کمتر می شد، احتمالاً پذیرای حضورش بودم ولی... نه خیلی زود.

صدای زنگ در واحد بلند شد. لحظه ای از احتمال حضورش ضربان قلبم بالا رفت. نفس عمیقی کشیدم. امیرعلی گفته بود اگر کارش زودتر تمام شود شاید به همراه الیاس بیاید. چاقو را روی تخته گذاشته و بدون شستن دستهایم سمت در رفتم. لبخند زدم. الیاس بی تردید از سیب زمینی هایی که قرار بود سرخ شوند استقبال می کرد. در را باز کرده و لبخندم محو شد.

- بهت زنگ زدم اما جواب ندادی.

چشمانم را باریک کرده و پرسیدم: این یه توجیهه که چرا اینجایی؟! مشخصاً به زور انگشتانش هر دو دستش را داخل جیبهای تنگ شلوار جینش فرو کرده بود. با وجود تیشرت و کتانی های سفید و البته موهای کمی بهم ریخته، جوان تر به نظر می رسید. مهران بازغی، مهندس مهران بازغی چند سال داشت؟

نگاه دقیقش از سر تا پایم گذشت و گفت: نه... دیدن تو توجیه خوبی برای خلاص شدن از یه مهمونی خسته کننده بود.

ابروهایم به نرمی بالا رفت.

- واقعا بهانه ی قابل قبول تر از من نداشتی؟

پرسید: شام پختی؟!!

جا خوردم. سوالم خیلی غیر منتظره بود اما لحنش را میشناختم.

با اخم گفتم: لازمه یادآوری کنم من کارگر خونه ات نیستم و تو نباید این طوری با من حرف بزنی؟

گوشه ی لبش بالا رفت.

- یه مرد نمیتونه از همسرش چنین سوالی رو بپرسه؟

سر به سر گذاشتن با این مرد اتو کشیده، حتی در همین لباس های راحت، به خاطر حس خوبم از حضور بنیامین بود و روز پر از فعالیت و پیشرفتم.

سرم را جلو برده و بو کشیدم: فقط بوی عطر میدی پس... توی مهمونی های شما چی سرو میشه که انقدر تأثیر گذاره؟؟

لبخند زد، اگر چه کمرنگ. توهم زده بود؟! همسر! این چهارمین دیدارمان بود.

- تو چی دوست داری؟

شانه هایم بالا رفته و گفتم: من فقط شنیدم هیچ وقت تجربه اش نکردم.

کمی به جلو متمایل شد: بذار پیام تو بهت نشون بدم.

اخم کردم، ابروی راستم بالا رفت، فاصلهی در و چارچوب را کم کرده و نیم قدم به عقب برداشتم.

گفت: من رو دست ننداز... چون خط قرمزهای تو رو میشناسم و به سادگی می توئم ازشون رد بشم... وقتی شوخی میکنی باید انتظار به جواب پر شیطنت هم داشته باشی.

- جناب بازغی حواستون باشه رد شدن از خط قرمزها عواقب داره... خب... این دیدار به دلیل یا توجیه خاصی داره؟

کمی جلو آمد و کمی عقب رفتم. بازویش را به چارچوب در تکیه داد. هنوز انگشتانش را درون جیب شلوار نگه داشته بود.

گفت: نمیخوای دعوتم کنی داخل؟

- من شما رو نمیشناسم.

- اگه پیشنهادم رو قبول می کردی الان مشکلی نداشتیم... من می اومدم داخل و شامت رو با هم شریک میشدیم.

چشمانم را باریک کرده و با دقت بیشتری به چهره اش خیره شدم. خوش قیافه! به کار بردن چنین صفتی در

مورد او خیلی درست نبود، مردانه توصیف بهتری بود. و چهره ای بیضی شکل با گونه های بیرون زده. دلیل

سیاهی زیر چشمانش به وضوح خستگی و کم خوابی بود. لبهای گوشتی تیره رنگ داشت با ته ریش چند روزه. پیشانی کوتاه، چشمهای کوچک و کشیده به رنگ قهوه ای تیره، ابروهای کم پشت با انحنای زیبا، موهای خیلی کوتاه. هیچ نکته خاص و برجسته ای که به چهره اش وجه تمایز بدهد در صورتش دیده نمیشد.

گفتم: صادق باش.

با تأخیر کوتاهی گفت: تنها بودم... شام نداشتم... از غذای بیرون هم حالم بهم میخوره.

صادق بود. آهسته عقب رفتم.

- حواست به رفتارت باشه.

بالاخره دستانش را از جیب شلوارش بیرون کشید و کمی بالا گرفت: قول.. از اعتماد به من پشیمون نمیشی.

امیدوار بودم. به غیر از نگاه های خیره می معذب کننده ی روز اول و جمله ی " بذار پیام تو بهت نشون بدم. " هیچ رفتار و کلام ناشایست و بدی از او ندیده بودم البته نباید فراموش می کردم تعداد دفعات برخوردم با این مرد به اندازه ی انگشتان یک دست هم نمی رسد. از سر راهش کنار رفتم. وارد شد. عوض کردن بلوز و شلوار راحتی ام حالا خیلی کار احمقانه ای بود بنابراین ظاهر آشفته ام را نادیده گرفتم. دیدم که چشمانش در تمام خانه چرخید؛ نگاهش خیلی دقیق و موشکافانه نبود.

- خونه ی قشنگیه.

به جای جواب با لبخندی محو برایش سر تکان داده و سمت آشپزخانه رفتم، گفت: اینجا فقط بوی وسایل تازه میده.

پشت پیشخوان ایستادم، چاقو را برداشته و به خورد کردن سیب زمینی ها ادامه دادم.

- سیب زمینی تخم مرغ..

ابروهایش بالا رفت. باید نظرم را در مورد چهره اش تغییر میدادم. انهنای ملایم انتهای ابروهایش خاص بود!

ادامه دادم: از صبح داشتم خونه ام رو مرتب میکردم، توی یخچال یا فریزر غذای آماده ندارم و تو بدون دعوت اومدی... انتظار معجزه نداشته باش.

مهران بازغی، مهندس مهران بازغی برایم مثل محمد اصلانی بود، مثل سعید فریدونی یا حسام نعمتی؛ تنها تفاوتش با دیگران یک فرصت بود. الوند میرزایی باعث شد این فرصت را در اختیار او قرار بدهم.

گفت: من خیلی خوب با سیب زمینی تخم مرغ کنار میام بخصوص اگه سالاد شیرازی هم در کنارش باشه.

مقابلم سمت دیگر پیشخوان ایستاد. نگاهش به انگشتانم با توجه زیادی همراه بود.

- گوجه ندارم ولی با سخاوت تمام چند تا قارچ به غذا اضافه می کنم.  
- عالیه.

به نظر نمی رسید مشکلی با راحتی رفتار و کلامم داشته باشد.

گفتم: چای تا چند دقیقه ی دیگه دم میکشه...

با سر به مبل راحتیهای داخل هال اشاره کردم: راحت باش... کنترل تلویزیون هم اونجاست... یکی از کانال ها فوتبال نشون میداد.

آرنج هر دو دستش را روی پیشخوان گذاشت و گفت: این یه فرصت خوب برای شناخت بیشتر منه.. چرا ازش استفاده نمی کنی؟

سرم را بالا گرفته و زل زدم به چشمانش

- یعنی تو هیچ تمایلی به شناخت من نداری؟

- من اون شناختی که باعث بشه بهت پیشنهاد ازدواج بدم رو به صورت کامل از تو دارم و از شناخت بیشتر

هم استقبال می کنم اما این به موقعیت برای توئه.

برای لحظاتی طولانی نگاهش کردم. درک این مرد بر خلاف ظاهر قابل فهمش کار خیلی راحتی هم نبود.

گفتم: نمیفهمم.

گفت: باهوشی

- میدونم... گوش میدم.

- من گفتنیها رو بهت گفتم.

چاقو را روی تخته رها کرده و بعد از مکث کوتاهی به خاطر آوردن آبکش را داخل کدام کابینت گذاشته ام.

گفتم: حالا از نگفتنی ها بگو.

وقت بیرون آوردن آبکش حواسم به او بود. اخم محوی میان ابروهایش نشست. چاقو را کمی جابه جا کرد. جرقه ای در ذهنم شکل گرفت. صحنه های خاصی از چند روز قبل، داخل رستوران، وقتی مقابل هم نشسته بودیم، را به خاطر آوردم.

- یه آدم جدید و متفاوت توی زندگیم میخوام فکر کنم پیدات کردم.

-چرا؟

شانه هایش به نرمی بالا رفت: دلیل خاصی نداره.

سیب زمینی ها را درون آبکش ریخته و گفتم: از دلایلی بگو که خیلی هم خاص نیستند.

- خسته ام... از آدمهای تکراری.

آبکش را درون سینک گذاشته و شیر آب را باز کردم.

پرسیدم: اگه از من هم خسته بشی، اگه یکی مثل بقیه باشم، اگه تکراری بودم. اون وقت چی؟؟

گفت: اگه بودی الان به جای دیگه و مشغول به کار و دیگه بودیم.

نگاهم را متوجه سیب زمینی ها کرده و گفتم: صداقت خیلی خوبه ولی گاهی وقتها لزومی نداره همه ی افکارمون رو به زبون بیاریم. صدای شبیه خنده شنیدم. شیر آب را بسته و سرم را برگرداندم. لبخند میزد. تکیه ام را به کابینت دادم. او هم صاف ایستاد. به هم زل زدیم. یک لحظه فقط یک لحظه خواستم الوند میرزایی به جای او ایستاده بود. پلکهایم را به هم فشردم. از الوند میرزایی به خاطر تک تک لحظه های زیبا و دوست داشتنی که برایم ساخت احساس.. نفسم را پر سر و صدا بیرون داده و به او پشت کردم. متنفر بودم و به حضورش نیاز داشتم. این برزخ تحمل ناپذیر بود.

پرسید: به چی فکر می کنی؟

از داخل کابینت دو لیوان بیرون آوردم.

گفتم: من نمیتونم مثل تو برای بیان افکارم تا اون اندازه صادق باشم. پس ترجیح میدم در موردش صحبت نکنم...چای دارچین دوست داری؟

- یاد بگیر... آره.

لیوان های چای را روی پیشخوان گذاشتم. دیدم که هر دو لیوان را جابه جا کرد.

گفت: هفته ی دیگه مهمونی دعوتم... سالگرد ازدواج یکی از همکارام.. با من بیا.

ماهیتابه را روی گاز گذاشته و با ابروی راست بالا رفته، نگاهش کردم.

- هفته ی دیگه مهمونی دعوتم. سالگرد ازدواج یکی از همکارام.... اگه همراهیم کنی خوشحال میشم.

سرم را به علامت مثبت تکان دادم.

- در موردش فکر می کنم.

- متشکر.

سیب زمینی ها را که داخل روغن داغ ماهیتابه ریختم، همراه با لیوان چایش وارد حریم آشپزخانه شد و در نزدیکی ام ایستاد. کمرش را به کابینت تکیه داد و مچ پای راستش را روی مچ پای دیگرش انداخت.

گفت: باقالی پلو بلدی درست کنی؟

گوشه ی لبم بالا رفت و به آرامی سر تکان دادم.

- قرمه سبزی؟

در جوابش پلک زدم.

- لازانیا؟

- آره.

- تا حالا کله پاچه درست کردی؟

شبیه پسر بچه ها شده بود. مثل زمانهایی که برای الیاس ماکارونی شکلی میپختم و چشمانش از خوشی برق میزد.

- یه بار... همه ازش تعریف کردند.

نفس راحتی کشید.

گفت: تو برادرزاده داری.

به سیب زمینی های داخل ماهیتابه خیره نگاه می کرد.

- آره... چهار تا... عارف و مبینا... مجید و الیاس.

جرعه ای از محتویات لیوانش را نوشید، بدون قند.

دست از هم زدن محتویات ماهیتابه کشیده و صدایش زدم: مهران بازغی

نگاهش به سرعت از موهایم جدا شده و سمت چشمانم چرخید.

گفتم: توی رستوران حتی ظرف غذای من رو جابه جا کردی!

نفسش را با صدا بیرون داد و فاصله گرفت.

سمت دیگر پیشخوان ایستاد: تو فهمیدی.

منتظر به صورتش زل زدم. مانند دقایقی قبل راحت به نظر نمی رسید.

- اون گارسون کارش رو درست انجام نداده بود.

پرسیدم: خیلی وقته؟

نگاهم نمی کرد. با وسواس منظم و دقیق بود!

- بعد از مرگ مادرم اتفاق افتاد. اون هم وسواس داشت.

سرم را به علامت مثبت تکان دادم.

- کنترلش خیلی کار راحتی نیست اما از پشش بر او دم فقط بعضی وقتها...

نفسش را پر سر و صدا بیرون داد. تحت فشار قرار د دادنش کار درستی به نظر نمی رسید.

گفتم: لازم نیست در موردش همین الان حرف بزنیم.

- خوبه.

راحتی بیشتری در حالت کلی بدنش به وجود آمد.

- میشه از داخل یخچال قارچها رو بهم بدی.

حواسم به رفتارش بود. در یخچال را باز کرد. وقتی نگاهش سمت من چرخید به خاطر آوردم خریدهایم را خیلی سرسری و بی دقت درون یخچال جای دادم. و گفتم: فقط قارچها رو به من بده و... راحت باش.

تا زمان سرخ شدن سیب زمینی ها پشت در یخچال بود و نمیدیدمش.

کنار آمدن با مهران باز غی کمی توجه، دقت و ریز بینی نیاز داشت. بی حاشیه به نظر می رسید و بی تردید به خاطر روابط کوتاه مدتش حق قضاوت و پیش داوری نداشتم. به کار بردن صفت خونگرم در مورد او کمی سخت بود، گرچه به سادگی با هم ارتباط برقرار کردیم، بدون این که صمیمیت دور از انتظاری میان مان اتفاق بی افتد. از مقابل گاز دو قدم به راست برداشته و کمی به پهلو متمایل شدم. دستانش را به سرعت حرکت میداد و نیم رخی جدی داشت. این که خوشحال و شاد به نظر نمی رسید تا چه اندازه مهم بود؟!!



وقتی در یخچال را بست، پشتم را به کابینت تکیه داده و به چشمانش خیره شدم. جدیت چند لحظه ی قبل صورتش آهسته آهسته از بین رفت و حسی شبیه آرامش در خطوط چهره اش شکل گرفت. بعد از چند ثانیه، جلو آمد. گامهایی کوتاه، محکم و البته هدفمند! بی حرکت ایستادم. اجازه دادم تصور کند فرصت پیشروی دارد. این موقعیت مناسبی برای شناخت او بود. در یک قدمی ام متوقف شد. فاصله را بدون ایجاد انقطاع در نگاه هایمان طی کرد. با تأخیر طولانی گفت: تو نبودی و من زنانگی رو توی اون خونه دیدم.

در مورد اولین دیدارمان حرف میزد؛ وقتی از در وارد شده و او را روی ایوان ایستاده بود و خیره نگاهم

می کرد. زنانگی! مطمئن نبودم این کلمه در ذهنش چه معنا و مفهومی دارد. به جلو متمایل شد و دستانش را دو طرف بدنم روی کابینت گذاشت. نفس نمی کشیدم و تمام ذهنم درگیر نوع واکنش به لمس شدن احتمالی ام توسط او بود. قرار دادن خودم در چنین موقعیتی کار احمقانه ای بود. - از گاز گرفتن خوشم میاد.

دندان هایش را نشانم داد و من خندیدم! واکنشم ناخودآگاه بود و تلاشی برای کنترلش انجام ندادم. لبخند زد. انگشت اشاره ام را سمت صورتش نشانه رفتم. بی تردید بعد از آن خنده و لبخندی که هنوز روی لبم بود، جدیت کلامم برای ایجاد فاصله ی مناسب میان مان تأثیرگذاری کافی نداشت اما در هر صورت انجامش دادم.

- حواست رو جمع کن! تو قول دادی.

صاف ایستاد و گفت: حواسم هست... به همین خاطر انتخاب کردم.

وقت ایجاد فاصله بود. همزمان با حرکت سمت گاز، یک گام به عقب برداشتم.

ادامه داد: لحظه ی اول اون حوض لجن گرفته.. خیلی بد به نظر می رسید اما... به خونه ی مرتب و تمیز، بدون هیچ تابلوی کج یا گرد و خاکی... از قصد خواستم برادرت همه جای خونه رو نشونم بده... بعد تو اومدی...

حالت صورتت اون چند لحظه ی اول خیلی عجیب بود، به چی فکر می کردی؟

با قاشق بزرگ چوبی سمت او چرخیدم. به پیشخوان تکیه داده بود، با چشمان باریک شده که تمامی حرکاتم را زیر نظر داشت.

گفتم: تو برای دزد بودن زیادی خوش تیپ به نظر میرسیدی.

گوشه ی لبش بالا رفت.

گفت: فردا با برادرت تماس میگیرم.

او در مورد پیشنهادش خیلی جدی بود؛ و این فکر باعث ایجاد فشاری محسوس در قفسه ی سینه ام شد. از داخل یخچالی که به طرز غافلگیر کننده ای منظم و طبقه بندی شده به نظر می رسید، دو تخم مرغ بیرون آوردم.

-خیلی زود ازدواج کنیم... نیازی به نامزدی هم نیست، یه عروسی مفصل می گیریم و تمام.

از کنارش گذشتم.

- من هنوز پیشنهادت رو قبول نکردم پیش خیال پردازی نکن. همزمان با من سمت گاز قدم برداشت.

- هیچ دلیلی برای رد پیشنهادم نداری.

- دارم. .

- باشه، داری ولی این کارو نمیکنی. بجای هفته ی دیگه همین الان پیشنهادم رو قبول کن، با برادرات حرف میزنم میتونم با عموم پیام خواستگاریت و آخر هفته دیگه هم به مراسم مفصل بگیریم و تمام.

با لبخند هر دو تخم مرغ را درون ماهیتابه، روی سیب زمینی و قارچها شکسته و گفتم: به همین راحتی؟

شانه هایش کمی بالا رفت: آره... مشکلتش کجاست؟

نگاهش کردم.

- مادر من سه ماه پیش فوت کرده اون وقت تو قراره آخر هفته دیگه برام یه عروسی مفصل بگیری؟

حالت چهره اش کمی تغییر کرد!

- خب... یه عقد محضری و بعد تو می آی خونه ی من... یک سال دیگه هم عروسی می گیریم.

در ماهیتابه را گذاشتم.

- تمام موضوع یه جورایی احمقانه است.

- هیچ نکته ی احمقانه ای توی ازدواج ما وجود نداره.

خیلی قاطع و محکم این کلام را بر زبان آورد. دو بشقاب تخت و گرد روی کابینت گذاشته و از داخل کشو دو دست قاشق و چنگال بیرون آوردم.

گفتم: همین که توی سومین دیدار مون ازم خواستگاری کردی و الان داری در مورد تاریخ عقد و عروسی حرف میزنی. خنده داره... کی تا حالا این طوری ازدواج کرده؟!

چهار تکه سنگ را مستقیم به داخل ماکروویو منتقل کردم .

- حتی اگه تا حالا کسی این طوری ازدواج نکرده باشه دلیل بر اشتباه بودن این تصمیم نیست.

نه نبود. از داخل کشو زیر قابلمه ای چوبی را بیرون آورده و روی پیشخوان پرتاب کردم. واکنشش برای جابه جا کردن زیر قابلمه ای به طرز قابل ملاحظه ای سریع بود.

نفس عمیقی کشیده و گفتم: قرارمون این بود... همدیگه رو بشناسیم تا به تصمیم درست بگیریم... این تصمیم درست لزوما جواب مثبت نیست.

چند لحظه به چشمانم خیره شد و گفت: کی قراره تصمیمت رو بگیری؟ چند روز برای این شناخت کافیه؟

اصرارش را نمی فهمیدم.

نمیدونم، به او پشت کردم.

آموزشگاه موسیقی سورنا بیشتر از دو کوچه بالاتر بود! بنیامین با دقت ویولن سل داخل کاور را روی صندلی عقب پرادوی سیاهش جای داد و در تمام طول مسیر بی وقفه حرف زد. جملاتش گنگ و در هم پیچیده و ناواضح

بودند و از این که او را میان چنین کلماتی کشف کنم، لذت می بردم. لحظه ای از نازنین صحبت می کرد و ثانیه ای بعد اسم سورنا از دهانش خارج میشد. بخشی از حس عدم امنیت با وجود بستن کمر بند و گرفتن دستگیره در، به بزرگی اتومبیل و البته رانندگی بنیامین ربط داشت. نیمی از راه را با لبخند به من نگاه می کرد و نیمی دیگر را مشغول هدایت اتومبیلش از فضای کم میان بقیه ماشینها بود.

" آموزشگاه موسیقی سورنا " با رنگ طلایی در پس زمینه ی سیاه تابلو نوشته شده بود. ساختمان نوساز چهار طبقه با نمای سنگهای کرم رنگ و پنجره هایی بزرگ. بنیامین اتومبیلش را از درهای بزرگ فلزی و سیاه عبور داد و پشت آزرای سفید متوقف کرد. پیاده شده و نگاه روی آن دو پسر نوجوان ثابت ماند. بیشتر از شانزده سال نداشتند، روی دوش هر دو نفرشان کاور گیتار دیده میشد و با صدای بلند در مورد دختر خوش هیگلی به نام ترلان صحبت می کردند!

بنیامین با خنده و آن نگاه خیره ی شیفته، به چشمانم زل زده و در مورد همه چیز با جزئیات توضیح میداد: این ماشین برادرمه... سورنا.. یه ذره نجسب و خسیسه ولی پسر خوبیه، معماری خونده... وقتی فهمید بالاخره به یه چیزی واقعا علاقه دارم و میخوام پیگیرش باشم خودش پیشنهاد داد به آموزشگاه موسیقی راه بندازیم... یه ذره دیوونه است....

به ساختمان اشاره کرد.

- طراحی و ساخت اینجا رو خودش انجام داده.

ابروهایم تا آخرین درجه بالا رفت.

با خنده مرا سمت در ورودی هدایت کرد: گفتم که یه ذره دیوونه است.

میان سالن بزرگ و روشن و خالی ایستادیم. روی پیشخوان سنگی مقابلم پر بود از بروشور و کاتالوگ

- تمام کلاسها توی سه طبقه ی بالا تشکیل میشه... این اتاق مدیریته.

" مدیریت " با خط نستعلیق روی پلاک طلایی بالای در دو لنگه ی گوشه ی سالن نگاهم را برای چند ثانیه متوجه خود کرد.

- اونجا اتاق اساتیده...-

غلظت کلامش وقت بر زبان آوردن کلمه ی " اساتید " باعث لبخندم شد. زمزمه ی ضعیف گفتگو و خنده از میان در نیمه باز اتاق " اساتید " به گوش می رسید.

با دست به گوشه ی دیگر سالن اشاره کرد و گفت:

اون جا آبدارخونه است، یه بوفه ی کوچولو هم داره... باید دستپخت آهو خانوم رو امتحان کنی، خیلی زود عاشقتش میشی انقدر که مامانه!

آهو! نفسم بند آمد. کلمات بعد از " آهو خانوم " را فقط شنیدم، درک نکردم. دلم مامان آهو خواست. وقتی به خود آمدم که آنجم را گرفته و مرا سمت آسانسور داخلی ساختمان هدایت می کرد.

- ما کلی اساتید فوق العاده داریم.....-

آن تمسخر و غلظت هنوز در بیان کلمه ی " اساتید " در لحن کلامش پیدا بود و همین بخش بیشتری از ذهنم را متوجه دنیای واقعی کرد. و سر تکان داد و دستم را رها کرد: درسته که همه خیلی جوون هستند ولی کارشون حرف نداره.

جلوتر از او سوار آسانسور شدم. بوی عطر مردانه میداد و نوای ملایمی از همنازی پیانو و ویولن شنیده میشد.

- بهت هشدار میدم. قراره عاشق تک تک آدمهای اینجا بشی... ما خیلی خوبیم.

خندیدم. بنیامین حس خوب داشت، شبیه عارف چند سال قبل.

پرسیدم: چه سازهایی آموزش میدید؟

- از شیر مرغ تا جون آدمیزاد.

به حالت متعجب چهره ام خندید و ادامه داد: هر چیزی که فکرش رو بکنی... سورنا خیلی آدم بزرگ اندیشیه..... بزرگ اندیش!

- من به فکر یه اتاق برای تدریس بودم و سورنا. یه ذره دیوونه است که خیلی خوبه.

در طبقه اول از آسانسور پیاده شدیم. یک محوطه ی روشن و کوچک با نیم ست سیاه راحتی کنار پنجره های بزرگ، دو پوستر به دیوارها و دو گلدان با برگهای بزرگ و سبز که فضا را دلنشین می کرد.

- دو طبقه ی بالا هم دقیقا شبیه همین جاست با یه سری تفاوت های کوچیک... این جا سازهای ضربی تدریس میشه.  
به سختی صدای دف و درام را تشخیص دادم.

همزمان با نزدیک شدن به یکی از آن چهار در بسته، گفتم: صدا خیلی کمه!  
سرش را بالا گرفت و گفت: این جا در حد یه استدیوی حرفهای عایق بندی شده است. خودم ترتیبش رو دادم.  
باد غیب و غرور صدایش دوباره لبخندم را پر رنگ کرد.  
- و از همه مهم تر...

کمرش را صاف کرد و سرش را بالاتر گرفت: ما به استدیوی ضبط صدا و کلی تجهیزات صدابرداری فوق حرفه ای توی زیرزمین داریم.  
افتخار و خودبزرگ بینی و غرور و کلی حس خوب درگیر کلام و رفتارش بود.

- خیلی عالی.

- میدونم.... ما توی کل جهان یه دونه ایم!

با تمام حس خوبم بی صدا خندیدم.

دوباره سمت آسانسور رفتیم.

دکمه ی طبقه ی سوم را فشار داد و گفت: طبقه ی بالا مخصوص سازهای زهییه و طبقه ی آخر هم سازهای بادی... میخوام یه جای خاص رو بهت نشون بدم.

پشت سرش آسانسور را ترک کردم. طبقه ی سوم نیم ست راحتی آبی ملایمی داشت و با دو گلدان شیشه ای و شش بامبوی سبز و بلند قامت. پوسترهای این طبقه متفاوت بود، تصویر ویولن داشت و استاد کیان کیهان کلهر در حال نواختن کمانچه. نزدیک ترین در را باز کرد. اتاق خیلی بزرگی نبود؛ دیوارهای کرم رنگ، چهار صندلی لهستانی، دو ویولنسل خیره کننده روی سه پایه هایشان، کمد دو طبقه ی کوچک و بدون در که درونش چند دفترچه نت، چند کتاب، یک گلدان کاکتوس و جامدادی سفیدی قرار داشت.

گفت: اینجا کلاس تونه... بعضی وقتها ممکنه احسان چند ساعتی اتاقت رو اشغال کنه... احسان و المیرا ویولن و تدریس می کنند، تازگیها تعداد ثابت نامیهای ویولن مون خیلی بالا رفته، گاهی پیش میاد که کلاسها با هم تداخل پیدا می کنند و مجبور ...

دستانم را بالا گرفتم و ساکت شد.

- تو گفتی اینجا کلاس منه؟! -

- آره دیگه.

این دو کلمه را چنان بر زبان آورد انگار موضوع بدهی را زیر سوال برده ام! روی صندلی نشست و گفت: سورنا قراره باهات حرف بزنه.....

بعد انگار موضوعی را به خاطر آورد، کمی روی صندلی جابه جا شد و ادامه داد: بهش نگو من این حرف رو بهت زدم.

قبل از این که توان زانوهایم تمام شود روی صندلی مقابلش نشستم.

مردد پرسیدم: این یه پیشنهاد کاریه؟

-البته فقط به سورنا نگو باشه؟

به علامت مثبت سر تکان دادم. پیشنهاد تدریس ویولن سل! شگفت انگیز بود.

گفت: هفته ی دیگه مراسم ازدواج شیرینه، همه اساتید رو هم دعوت کرده... شوهرش خیلی پولداره، قراره یک ماه برن سفر دور اروپا! بعد از اون هم مشخص نیست اجازه بده برگرده یا نه....

نیمی از حرف های بنیامین را فقط میشنیدم و درک نمی کردم. ذهنم به سرعت خیال بافت. من، با لبخند

ساعت ۷ صبح در حال خروج از خانه، وارد شدن به و آموزشگاه، سلام و احوال پرسی با همکاران و هنرجوها، آموزش نت خوانی، تنظیم زاویه ی دست هنرجو برای قرار دادن آرشه روی سیم ها، تحسین و تمجید از اولین..... من توانایی انجام این کار را داشتم؟! نفسم را با صدا بیرون داده و با کمی بی توجهی به کلام بی وقفه ی بنیامین ویولن سل را از روی سه پایه برداشتم.

ساکت شد. من توانایی تدریس ویولن سل را داشتم، بدون ذره ای تردید. و آن را می خواستم.

آرشه را روی سیمها گذاشته و به حرکت در آوردم. **Promontory**. بابا عاشق این آهنگ بود. بابا عاشق فیلم آخرین موهیکان ( **The Last of Mohicans** ) بود. بی توجه به اعتراض های مامان آهو کنار هم روی مبل لم میدادیم. بابا به تلویزیون خیره میشد و من نیمی از آن را به خاطر دیدن واکنشهای غیر منتظره ی بابا بعد از دیدن ده بارهی فیلم، از دست میدادم. من بارها این آهنگ را برای بابا نواختم و نگاه پرتحسینش را دیدم.

-سورنا!

آخرین نت را نواخته و آرشه را روی سیم ها نگه داشتم. بنیامین تشویق کرد و ناگهان این نام را بر زبان آورد. سرم را برگردانده و دیدمش. میان چارچوب ایستاده و آشکارا برادر بنیامین بود! همان قد و قامت و همان چهره اما هر چقدر بنیامین پسرانه به نظر می رسید، سورنا مردانه بود.

بلوز سفیدش به اندازهی نشان دادن عضلات زیر آن تنگ بود و شلوار راستای خاکستری وقتی در ترکیب با حالت ایستادن، مدل مو و اخم میان ابروهایش قرار می گرفت از او جلوه ی جدی مردانه می ساخت.

دو گام آهسته و کوتاه به داخل اتاق برداشت. تصور می کرد حضورش تاثیرگذاری خاصی روی افراد دارد؛ به آرامی از جا بلند شده و ساز را روی



سه پایه جای دادم. چرخیدم و در مسیر دیدم که چهره ی بنیامین جدیت داشت، احترام و رسمیت! ظاهراً حضورش تاثیرگذار بود،

حداقل روی برادرش. سلام دادم. فقط به خاطر احترام بزرگ تری اش؛ بی هیچ کلامی فقط نگاهم می کرد. در جواب سلامم فقط سر تکان داد. گفت: خوب ساز می زنید.

با آن لحن کلامش خیلی هم تعریف محسوب نمی شد. به زحمت لبهایم را به دو طرف کش دادم.

- بریم دفتر من.

چرخید و از اتاق خارج شد.

بنیامین به سرعت خود را به من رساند و آهسته گفت: از موسیقی هیچی سرش همیشه ولی... حرفش رو تائید می کنم.. کارت عالیه.

و نه. کارت عالی نبود. خوب شاید، ولی عالی نه. چند اشتباه داشتم، کوچک ولی در هر صورت اشتباه به حساب می آمدند. این دو برادر معنای واقعی کار خوب و عالی را نمی دانستند.

دفتر سورنا بزرگ، روشن و ترکیبی از رنگهای گرم و قهوه ای بود. میز بزرگ مدیریت، میز کنفرانس چهار نفره عمود بر آن و دو صندلی چرم قهوه ای تیره و میز مقابلش کنار پنجره ها، روی صندلی بزرگش جای گرفت. من و بنیامین هم مقابل هم نشستیم.

بعد از چند دقیقه ی طولانی سکوت، تلفن روی میزش را برداشت و سفارش دو فنجان نسکافه داد. خودش را حساب نکرده بود یا بنیامین راه کمی روی صندلی جابه جا شدم. در حضورش احساس راحتی نداشتم و این موضوع مستقیم به نگاه ناخوشایند و تحلیل گرش ارتباط پیدا می کرد.

- بنیامین از کارتون حسابی تعریف می کرد.

همزمان با لبخند به بنیامین گفتم: کارم خیلی هم قابل تعریف نیست.

بنیامین روی میز خم شد و گفت: چرت و پرت نگو... تو محشری.

خندیدم و " بنیامین " گفتن او دهان هر دوی ما را بست.

آرنج هر دو دستش را روی میز گذاشت و گفت: دو سال قبل که این آموزشگاه رو راه انداختیم دو تا استاد داشتیم

که گیتار و پیانو تدریس می کردند....

یکیشون خودم بودم.

بنیامین با سر بالا گرفته این حرف را بر زبان آورد و هیچ توجهی به چشم غره غلیظ سورنا نکرد.

- عرض میکردم خدمتون.. الان به مجتمع سرشناس و قوی هستیم، سابقه ی کاری ما همون نوازنده های حرفه ای و مطرحی هستند که زمانی هنرجوی اساتید ما بودند.

کشف کردم چرا بنیامین " اساتید " را با آن لحن خاص و پر تمسخر بر زبان می آورد. لبهایم به دو طرف کشیده شد.

ادامه داد: خانم اسدی از همون.....

بنیامین گفت: شیرین.

جابه جا شدن فک سورنا را دیدم.

- خانم اسدی از همون سه چهار هفته ی اول افتتاح آموزشگاه با ما همراه بودند. الان یه موقعیتی پیش اومده که دیگه امکان همکاری با ایشان رو نداریم.

- من بهش گفتم داره با عماد ازدواج می کنه.

- شما کار اشتباه....

چند ضربه به در، کلمات عصبی سورنا را متوقف کرد. مرد میانسالی با لبخند وارد شد، سلام داد و فنجانهای سفید حاوی نسکافه را اول جلو سورنا و بعد مقابل من روی میز گذاشت. ابروی راستم به آرامی بالا رفت. یا این مرد پذیرایی کردن بلد نبود، با احتمالی کم، یا درجه ی خودخواهی و غرور سورنا

بیش از حد تصور من بود، با احتمال خیلی زیاد! به پشتی صندلی ام تکیه داده و با آرامش و البته دقت بیشتر حرکات او را تحت نظر گرفتم.

گلوش را صاف کرد و ادامه داد: شما جایی مشغول به کار هستید؟

-خیر.

بنیامین گفت: من که تعریف کردم تازه اسباب کشی.....

با چشم غره سورنا ساکت شد.

- خانم اسدی هم ویولنسل تدریس می کردند و جزو اساتید محبوب آموزشگاه به حساب می اومدند.

برای دادن پیشنهادش چرا تا این اندازه مقدمه چینی می کرد؟ در واکنش به جملاتش لبهایم را در همان حالت کش آمده به دو طرف حفظ کرده و سر تکان دادم.

- چند نفری برای استخدام به جای ایشون درخواست دادند و خیلی هم پیگیر بودند.

لبخندم واقعی شد. انتظار داشت من هم مانند دیگران درخواست بدهم و او تصمیم گیرنده باشد.

بنیامین گفت: اون پسره کمیل رو میگی؟! از ریخت و قیافه اش معلوم بود یه عملی سنگینه... وقت تست خمار خمار بود.

سورنا میریسید و بنیامین پنبه می کرد.

-من ایشون رو همون لحظه ی اول رد کردم.. ما چهار تا هنرجوی مشتاق داریم که به مدرس با تجربه و

شایسته و حرفه ای نیاز دارند مثل بقیه اساتیدمون.

وقت بیان کلمه ی " اساتید " لبهایم را به هم فشردم.

گفتم: مطمئنا همین طوره. چنین آموزشگاه معتبری نیاز به اساتید مجرب داره... امیدوارم خیلی زود یه جایگزین

شایسته برای خانم اسدی پیدا کنید.

بنیامین با دهانی نیمه باز پرسید: نورا جون قبول نمی کنی؟

با حرکت چشم اشاره ی تا حد امکان سریع و ظریفی سمت سورنا کرده و او فهمید! سر تکان داد و در صندلی فرو رفت. صدای نفس های بلند و عمیق و خشمگین سورنا در تمام اتاق پیچیده بود.

- بنیامین کلاست الان شروع میشه.

نگاه گیج و سردرگم بنیامین لحظه ای میان من و سورنا و ساعت مچی اش رفت و آمد و در نهایت بعد از تأخیری طولانی با گفتن " آهان " بلندی از روی صندلی برخواست. "

- من الان کلاس دارم... دو تا شاگرد دارم که باید برم....

برایم دست تکان داد: میبینمت نورا جوون.

با پلک زدن کلامش را تأیید کرده و نگاهم دوباره متوجه سورنا شد. رنگ صورتش به کبودی میزد. با صدا بسته شدن در تفس حبس شده اش را تا حد ممکن بی سر و صدا بیرون داد و نگاهش سمت من چرخید. بنیامین به اندازه ی کافی حرصش میداد. کمی مهربانانه و منعطف برخورد کردن با او مشکلی نداشت.

گفتم: بنیامین در مورد پیشنهاد کاریتون با من صحبت کرده... در مورد توانایی های خودم تردیدی ندارم اما در هر صورت چون تا به حال تدریس نداشتم ترجیح میدم به صورت آزمایشی دو هفته این کار رو انجام بدم... اگر بعد از این مدت به رضایت دو طرفه وجود داشت در مورد جزئیات قرارداد با هم صحبت می کنیم.

من باید به هشدار بنیامین خیلی جدی تر توجه می کردم. روز اول با تردید و روز دوم با لبخند و روز سوم با جرأت عاشق تمام آن آموزشگاه و آدمهایش شدم. اولین آشنایی ام با نگین شمسایی بود، پشت پیشخوان بزرگ و سنگی می نشست و مسئول هماهنگی کلاسها و ثبت نام بود. در پنج دقیقه ای که کنارش حضور داشتیم به دو تماس پاسخ داد، کلاس سنتور فردا ساعت چهار بعد از ظهر را کنسل کرد، پیگیر تاخیر آرمان پازوکی از والدینش شد، کلی

اطلاعات در مورد من گرفت و گفت فردا ساعت ۱۰ صبح با لیلیا بشیرزاده کلاس دارم! او خوشرو و به طرز گیج کننده و تحسین برانگیزی سریع بود. صبح بنیامین مرا تا آموزشگاه رساند و تا دم در کلاس همراهی ام کرد. نفس نفس زدن و انگشتان بی حس دستانم هیچ ربطی به استرس و دلشوره نداشت؛ من فقط به طرز غیر قابل کنترلی هیجان زده بودم. لیلیا دختر شانزده ساله ی ریز نقش با موهای صاف و یکدست قهوه ای تیره بود، با طبعی آرام و خونسرد. از چهارده سالگی ویولن سل کار می کرد و بر خلاف انتظارم نوازدهی فوق العاده ای بود.

این موضوع را با خودش مطرح کردم و گفت: نه به و اندازه ی کافی. با دقت به چشمان درشتش خیره شده و پرسیدم: اندازه ی کافی چقدره؟  
شانه های لاغرش به نرمی و بی تفاوتی بالا رفت.  
- نمیدونم... شاید... وقتی پدرم از کارم خوشش بیاد.

دستان ظریف او قدرتمند و توانا بودند. انگشتانش با مهارت روی سیمها جابه جا می شدند و آرشه را با تمرکز به حرکت در می آورد. شاید تا حرفه ای شدن فاصله ی زیادی داشت ولی به نسبت تجربه اش هنوز با جرأت از کلمه ی "فوق العاده" استفاده می کردم. پدرش استعداد و توانایی و زیبایی این دختر نوجوان را نمیدید! چرا؟ بعد از رفتن لیلیا گفتگوی کوتاه و ساده یمان را با نگیں در میان گذاشتم. لحظه ای دست از کار کشید و به چشمانم خیره شد.

گفت: اون یه مقدار مشکلات خونوادگی داره.

ساکت شد.

- خب؟

نگاهش را متوجه مانیتور کرد و ادامه داد: آقای توکلی خوشش نمی آد اساتید خودشون رو درگیر زندگی شخصی هنرجوها بکنند.  
ابروهایم به نرمی بالا رفت و نگاهم برای لحظه ای کوتاه متوجه در نیمه باز اتاق سورنا شد.

گفتم: هنرجوی من یه نوازنده ی فوق العاده است و این موضوع رو باید خودش و خونواده اش بدونند... بخصوص پدرش.

نفسش را پر سر و صدا بیرون داد و دوباره نگاهم کرد.  
- ما حواسمون به لیلا هست.

- اگر بعد از این دو هفته موندگار شدم میخوام جزو این " ما " به حساب بیام و حواس منم به لیلا باشه.  
ابروهایش به نرمی بالا رفت.

مردد پرسید: مطمئنی؟

قاطع جواب دادم: مطمئنم.

آهسته آهسته لبخندش بزرگ شد. گفت: امیدوارم کلاس چه طور بود؟

گفتم: با یه هنرجوی فوق العاده، معلومه که فوق العاده

من از تذکر و جلب کردن نظر لیلا به جزئیات و حس پشت انتها بی نهایت لذت می بردم. نگین از جا بلند شد و پیشخوان را دور زد.

دستش را به دور بازویم حلقه کرد و گفت: بیا بریم یه چایی بخوریم.

بی تردید در اتاق استراحت اساتید هم از عایق صدا استفاده شده بود. نگین در را باز کرد و من از جو شلوغ و پر سر و صدای آن جا خوردم. چهار نفر همزمان حرف میزدند و می خندیدند، یک نفر کنار پنجره با موبایلش صحبت می کرد، مرد جوان عینکی دفتر نت مقابلش را با اخمهای در هم رفته ورق میزد و زنی کنار دستش فنجان چای می گذاشت.

نگین مرا به آنها معرفی کرد، صدرا آقایی مدرس ویولن، مسیح نوری مدرس دف بود، انوشا افشار بلز تدریس می کرد و حدیث شیبانی تار. مرد جوان عینکی حامد بهرام پور بود، نگین آهسته در گوشم از ساکسیفون زدن های مبهوت کننده اش تعریف کرد و بعد من با آهو خانم آشنا شدم. زن میانسال، با صورتی گوشتالود و بی نهایت مهربان. هیچ شباهت ظاهری آشکاری با مامان آهوی من نداشت ولی... هر دو آهو بودند. با لبخندی بزرگ به من

خوش آمد گفت و برای آوردن یک لیوان سفارشی چای دارچین از اتاق بیرون رفت و من دوباره نفس کشیدم.

روز بعد با بهروز کلاس داشتم. سر به هوا بود و با کوچکترین محرکی مثل جابه جا شدن من روی صندلی حواسش پرت میشد و نتها را اشتباه مینواخت. از چهار ماه قبل برای یادگیری ویولن سل آمده بود و هنوز راه زیادی پیش رو داشت. و خیلی پر حرفی می کرد و باعث خنده ام میشد.

با خروج هیجان زده‌ی بهروز از اتاق، وسایلم را جمع کرده و از پله ها پایین رفتم. جلوی پیشخوان چند نفری ایستاده بودند و نگین همزمان با جواب دادن به سوالاتشان، با کامپیوترش کار می کرد. سورنا میان چارچوب در اتاقش ساکت و بی حرکت ایستاده بود.

برایش سر تکان دادم. برایم سر تکان داد. سمت اتاق " اساتید " رفتم و دوباره شاهد همان هیاهو بودم. حرف

میزدند و می خندیدند. بنیامین هم بود. با بقیه ی اساتید هم آشنا شدم. آهو خانم برایم چای آورد با یک غنچه ی گل محمدی شناور. بنیامین سر به سرم گذاشت و به خاطر داشتن چنین چای مخصوصی حسودی کرد. من اما درگیر آهو خانم بودم. اشتیاقم برای لبخند زدن و شروع یک گفتگو با او به اندازه‌ی تمایلم به ایجاد فاصله قوی بود. بعد از نوشیدن چای بنیامین کیفم را روی دوش خود انداخت و مرا تا مقابل در برج رساند. روز سوم بنیامین با چشمانی گود افتاده و قرمز پشت در خانه ایستاد. آشفتگی از موها، تیشرت نیمه بیرون زده از شلواری جوراب های لنگه به لنگه و دمپایی لانگشتی اش پیدا بود. فقط چهار ثانیه طول کشید تا بوی الکل مشامم را پر کند. نفسم را حبس کرده و کمی خود را عقب کشیدم.

لبخند زد و گفت: بریم.....

کلیدی که مقابل صورتش تکان داد هیچ شباهتی به سوئیچ ماشین نداشت. گفتم: برو خونه.

- خوبم..... دیشب رفتم خونه ی دوستم، فکر کنم یه کوچولو زیاده روی کردیم.

بازویش را گرفته و او را سمت واحد خودشان حل دادم: من با تو هیچ کجا نمی آم..... برو خونه و استراحت کن.

- من خوبم فقط... یه قهوه بخورم همه چیز حله.

او با یک پارچ قهوه هم حال درست پیدا نمی کرد. در خانه را بستم و او را با خودم کشیدم.

-نورا....

-عصبانیم نکن.

هر پند بیشتر دلخور و نگران بودم.

-باشه....هرچی تو بگی.....بیا با ماشین من برو.

همه دفعه ای که سوار ماشین مهران بازغی شدم برای تجربه کافی بود. کلید را از دستش گرفته و سعی کردم با آن در واحد یازده را باز کنم. بی صدا خندیدم این حتی کلید خانه اش هم نبود! دو بار زنگ در را زدم. قبل از فشردن زنگ برای سومین بار، در باز شد. سورنا در حال بستن دکمه های آستین پیراهن مردانه ی آبی رنگش بود. نگاهش برای چند ثانیه میان من و بنیامین رفت و برگشت و در نهایت خود را کمی کنار کشید. فشار ملایمی به کمر بنیامین داده و با چشمانی بسته به جلو سکندری خورد. چند ثانیه طول کشید تا کامل سر پا ایستاده و وارد خانه شود. برای سورنا سر تکان داده و کلید را سمتش گرفتم.

گفت: میرسونمتون

قدمی به عقب گذاشتم.

نه.

چرخیدم و سمت آسانسور رفتم. هیچ واکنشی نشان نداد و این بر خلاف انتظارم بود. از ساختمان خارج شده و دربست گرفتم.

من تفاوت در آموزش را با چکامه تجربه کردم. قد بلند بود با هیكلی كاملا زنانه و رفتاری خام و دخترانه. مقابلم نشست و پایش را روی پای دیگر انداخت، لبخند زد و به چشمانم خیره شد! فقط چند دقیقه ای طول کشید تا اعتماد به نفس کاذبش را کنار زده و کشف کردم به موسیقی علاقه ی خاصی



ندارد، در تمام هجده سال زندگی اش هیچ سازی به دست نگرفته، ساز حرفه ای اش را اینترنتی سفارش داده و فقط به خاطر رو کم کنی با دوستش که کلاس پیانو میرد قصد یاد گرفتن ویولن سل را دارد چون یاد گرفتن این ساز مشکل تر از پیانو است! چند ثانیه با لبهایی که به زحمت طرح لبخندشان را حفظ کرده بودم، به چشمان درشت و زیبای خاکستری رنگش خیره شده و فهمیدم لنز رنگی گذاشته است.

او قبل از یاد گرفتن نت خوانی باید موسیقی و ویولن سل را درک می کرد. با آرامش و حرکاتی کند و کشدار، ساز را میان پاهایم قرار دادم. سه دقیقه اجرای بی نقص و تمیز. با نواختن آخرین نت به سرعت نگاهم را متوجه چهره اش کردم. چشمان گرد شده و دهانی نیمه باز. لبخند زدم. خواستم تحت تاثیر قرار دادن چکامه بود و موفق شدم!

بنیامین به اتومبیلش تکیه داده بود و دو دستی با موبایلش کار می کرد. با دیدنم، لبخند کمرنگ و خجالت زده ای روی لبهایش نشست. نادیده اش گرفته و با گامهایی یکنواخت در پیاده رو به راه افتادم. نرسیده به ابتدای خیابان، اتومبیلش با سرعت از کنارم عبور کرد و سر پیچ متوقف شد.

پنجره ی سمت شاگرد را پایین داد و بلند گفت: غلط کردم.

لبهایم را به هم فشردم تا قهقهه نزنم. انتظار هر کلامی را داشتم جز این!

- سوار شو برسونمت.

جلو رفتم.

- گفتم: خوبی؟!!

لبخند دندان نمایی روی لبهایش شکل گرفت: عالی.

اخم کردم. منظورم از " خوبی؟! " احوال پرسی روزمره نبود.

گفت: سورنا دهنم رو سرویس کرد... دو کیلو قهوه به خوردم داد و نیم ساعت من رو زیر دوش آب یخ نگهم داشت... هر چی توی این چند سال خورده بودم پریده، نگران نباش... من کاملا هوشیارم.

سوالم را فهمید.

گفتم: دیوونه ای.

لبخندش بزرگتر شد.

- متشکر از تعریف... بیا بالا.

نکته ی پنهان بامزه ای در تمامی حرکات و کلماتش وجود داشت؛ شاید به همین دلیل با وجود شناخت محدودم از او، برایم دوست داشتنی بود. سوار شدم.

پایش را پر قدرت روی پدال گاز فشار داد و گفت: ناهار مهمون منی... میخوام برات ماکارونی درست کنم.. نازی عاشق دست پخت منه. کمربندم را بستم.

بنیامین برای محو شدن اخم و دلخوری کمرنگ و آشکار در رفتارم، تمام تلاش خودش را انجام داد و خیلی زود به نتیجه رسید. خندیدم. نه این که خاطراتش خیلی بامزه و خاص باشند، نه؛ لحن و کلامش، حالات چهره، حرکات بدن و خود خودش باعث خنده ام شد. سوار آسانسور که شدیم از خاطرات میهمانی شب قبل تعریف می کرد، از مستی شاهین و رقص خنده دارش. وقتی در آسانسور باز شد هر دو دستش روی سرشانه هایم بود، لبهایش را به طرز مضحکی غنچه کرده و نشان میداد شاهین چه طور سعی داشته هنگام رقص دوست دخترش را ببوسد و من دستم را روی قفسه ی سینه اش گذاشته و با خنده او را از خود دور می کردم.

-نورا!

خشکم زد. عارف، مبینا، مجید. سه ثانیه سکون مطلق و ثانیه ی چهارم مجید پوزخند زد، عارف جلو آمد. صورتش قرمز بود. ثانیه ی پنجم مبینا جیغ کشید و مشت عارف روی فک بنیامین نشست. داد زدم. مشت بعدی به شانیه ی بنیامین خورد. تیشرت عارف را کشیدم. بنیامین مشت سوم را با ساق دستش کنار زد.

خود را میانشان قرار دادم و مشت بعدی روی صورت من نشست. افتادم.

کیسه ی یخ را از روی گونه ام برداشته و صورتم را به آینه نزدیک تر کردم. چشم چپم ورم داشت و ناپدید شدن کبودی در حال شکل گیری گونه ام تا هفته ی آینده و جلسه ی بعد تدریسم با لیلیا غیر ممکن بود. شاید پیشنهاد مبینا در استفاده از کرم پودر به کار می آمد، اما بی تردید به توصیه ی غزاله در مصرف مسکن عمل می کردم. کیسه ی یخ را دوباره روی گونه ام قرار داده و با نادیده گرفتن عارف سمت آشپزخانه رفتم. آهسته و با فاصله همراهی ام کرد. صورتم به اندازه ای درد داشت که فرصتی برای تجربه ی حس عصبانیت از عارف برایم باقی نمی گذاشت.

این که مبینا چه طور برای درست کردن یک لیوان آب قند تمام آشپزخانه ام را بهم ریخته و نیمی از محتویات کابینت هایم را روی پیشخوان جا داده بود، را به هیچ عنوان درک نمی کردم. دو تا از لیوان ها را درون سینک ظرفشویی قرار داده و یک دسته قاشق را به داخل کشو برگرداندم.

- داری چه غلطی میکنی؟

کلامش تظاهر خالص بود. فقط سعی داشت محکم، قدرتمند، عصبانی و طلب کار به نظر برسد وگرنه انتهای صدایش میلرزید و هنوز چشمانش وحشت زده و نگران و بود. کیسه یخ را از صورتم جدا کرده و جلو رفتم. مقابل هم قرار گرفتیم، دو طرف پیشخوان سنگی؛ همان جایی که تا چند روز قبل مهران بازغی ایستاده بود. گفتم: تو چی دوست داری بشنوی؟ تو چی دوست داری ببینی؟

سیبک برجسته ی گلویش به حرکت در آمد.

- همون غلطی که چند ماه پیش تو و دوست دخترت توی خونه ی من داشتید انجام میدادید؟ همون غلطی که دیدی و... عارف... تو به چه حقی انگشتات رو برای من مشت کردی؟!!

حرکت سیبک گلویش این بار سخت تر بود.

گفت: اون پسره کدوم خری بود؟

لبخند زدم.

- نفهمیدی؟!!

فهمیده بود. چشم که باز کردم، وقتی از خوب بودن نسبی عالم مطمئن شدند و بنیامین به رویم لبخند زد، عارف یقه اش را گرفت و او را سمت در خروجی کشاند. چند لحظه ی بعد با چشمانی گیج و سردرگم برگشت. انتظار نداشت بنیامین همسایه ام باشد.

گفت: وسایلت رو جمع کن تا وقتی یه خونه ی دیگه برات پیدا کنم قراره بیای خونه ی ما.

کوچک ترین باوری به کلام خودش نداشت. فقط تلاش می کرد با رفتار حق به جانب مشتهای محکم خود و صورت کبود مرا توجیه کند. حالا حتی با حذف درد، امکان نداشت نسبت به او احساس عصبانیت کنم. من فقط دلتنگ اولین دوستم بودم، عارف.

برای لحظات طولانی به چهره ی بی رنگش خیره شده و گفتم: فقط یه عذرخواهی کن و برو.

- نورا.

نامم را به آرامی زمزمه کرد.

- یه زمانی بهت حق میدادم در مورد تصمیمات و انتخاب هام اظهار نظر و کمک کنی ولی امروز نه.... تو دیگه هیچ حقی نداری.

- دارم.

ابروهایم به آرامی بالا رفته و گفتم: چی باعث شد فکر کنی بهت چنین اجازه ای رو میدم؟

سرش را بالا گرفت.

- من یه مردم و....

بلند، پر سر و صدا و بی توجه به درد صورتم خندیدم. این بار با تشر و محکم نامم را خواند

- دلیل از این احمقانه تر پیدا نکردی؟ غزاله چه طوری تو رو تحمل می کنه؟!

کمر صاف کردم، جدی شدم، زل زدم به چشمانش و ادامه دادم: بذار یه چیزی رو برات مشخص کنم عارف تو و هیچ کس دیگه ای حق دخالت توی زندگی و انتخاب های من رو ندارید....

دهان باز کرد و قبل از آن کف دستم را رو به صورتش بالا گرفتم..

- اگه ده سال پیش بود خیلی مسائل رو فقط به تو میگفتم و نظرت رو میخواستم و با جون و دل به حرفت گوش میدادم، چون فارغ از رابطه ی عمه و برادرزاده بودن تو بهترین دوستم، رفیقم، همدم و همراه و خیلی خیلی نزدیک تر از برادرم بودی..... اما امروز نه من باهات از اتفاقات و مسائل و مشکلات زندگیم حرف نمی زنم، نظرت رو در مورد رابطه هام نمیخوام، احساسات درونیم رو بهت نمیگم یا اگه توی دردسر بیافتم به تو زنگ نمی زنم..... من حق زیر سوال بردن افکار و نظراتم رو ازت گرفتم، قرار نیست برای من غیرتی بشی و صورت همسایه ام رو داغون کنی... و از همه مهم تر یاد بگیر چون فیزیکت مرده حق دخالت توی زندگی هیچ زنی رو نداری... حالا فقط به خاطر کاری که با صورت من و بنیامین کردی عذرخواهی کن و برو.

دست به سینه، حق به جانب و منتظر به صورتش زل زدم

گفت: تقصیر خودته.

- نورا تقصیر خودته.

سرم را به دو طرف تکان داده و پوزخند زدم.

- تقصیر خودته که دیگه دوست و رفیقت نبودم.

جا خوردم.

گفت: یادت میاد چقدر بهت گفتم نکن، احمق نباش... التماس است کردم ولی گوش ندادی.. از همه ی چیزهایی که ساخته بودی گذشتی و ده سال نشستی توی خونه... یه رفیق این طوری حرف رفیقش رو نادیده نمی گیره... خودت نخواستی دوستت باشم.

- اون موقع شرایط...

- زندگی امروز تو انتخاب ده سال قبلته تقصیر رو گردن شرایط ننداز.

احساس سرما تمام وجودم را در بر گرفت.

- تو درک نمی کنی.

دست به سینه شد: درسته..... من درک نمی کنم نورای اون سالها چه طور دیوونه شد و خودش رو توی یه خونه با یه زن علیل حبس کرد.

- اون زن مادرم بود.

صدایم بلند بود، خیلی بلند.

گفت: اون زن فقط مادر تو نبود... اون زن به غیر از تو دو تا پسر دیگه هم داشت.

لرزی خفیف از کمرم گذشت.

- اون دو تا پسر میبردنش حموم؟ لباسهای کثیفش رو عوض می کردند؟ شب تا صبح بالای سرش می نشستند و به ناله هاش گوش می کردند؟

مشت هایش را روی پیشخوان گذاشت.

- نه... اون دو تا پسر دست توی جیبشون می کردند و پول دو تا پرستار می دادند.

هق زدم، حتی برای خودم هم ناگهانی و غیر منتظره بود.

- نمیفهمی.

روی زمین نشستم. پیشخوان را دور زد.

گفت: نمیفهمم چرا انقدر احمق بودی.

سرم را بالا گرفته و نگاهش کردم.

- یادت می آد بابای من مرد و به فاصله یه هفته مامانم برای همیشه قدرت حرکت به سمت بدنش رو از دست داد؟ این قرار نیست آسون باشه.

- هر چقدر سخت دلیل همیشه به خاطر یه مرده و به مریض زندگی و آینده ات رو نابود کنی.

- دو تا پسر اش دست کردن توی جیبشون و یه پرستار پول دادند... روز اول همه چیز خوب بود، روز دوم نصف خوراکیهای توی یخچال نیست شدند، روز سوم گردنبنند یادگاری بابا از توی گردن مامان گم شد، روز چهارم دستبندم رو پیدا نکردم... روز پنجم توی خونه راهش ندادم... بابات سرم غر زد و پول به پرستار دیگه داد. بعد از یه هفته فهمیدم بعضی روزها یادش و میره به مامانم غذا بده، فقط روزی یه بار زیرش رو تمییز می کنه، حواسش به ساعت داروها نیست، باهش دعوا کردم و انتظار عذرخواهی داشتم اما در عوض به پیشنهاد بهم داد... میدونی چی گفت عارف؟ گفت مامانت خیلی زنده نمی مونه و زندگیش قراره همیشه با عذاب باشه، ازم پول خواست تا راحتش کنه...

حالم بد بود. آهسته جلو آمد و مقابلم نشست.

گوشه ی لبم بالا رفت: ازم میخواست بهت برای کشتن مامانم پول بدم.

- همه پرستارها که این طوری نیستند.

سرم را به دو طرف تکان داده و محکم گفتم: نه... نیستند ولی من شانس نداشتم، شاید هم مامان شانس نداشت که بدترین قسمتش شد.

در خودم جمع شدم.

- اوادم خونه، پرستار تو حیاط داشت با موبایلش حرف میزد، بهش امیدوار بودم چون حواسش به مامان بود اما نبود... از روی تخت افتاده بود.....  
هق زدم.

- عارف... تو بغلم داشت جون میداد... انقدر جیغ کشیدم که تا یه هفته صدام در نمی اومد.....

سمتش رفتم. ستم آمد. خود را در آغوشش پرتاب کردم. دستانش را محکم به دورم حلقه زد. میلرزیدم.

در آسانسور باز شد و... سورنا صاف مقابلم ایستاده بود. سلام دادم. یک گام بلند به جلو برداشتم. اول باید جواب سلامم را میداد، بعد کمی خود را کنار می کشید تا من از آسانسور خارج شوم و بعدتر سوار می شد؛ اما هیچ کدام

از این کارها را انجام نداد. سعی داشتم از کنارش عبور کنم گام کوچکی به چپ برداشتم و مقابلم قرار گرفت. ابروهایم به نرمی بالا رفت.

- اجازه میفرمائید؟!

تیزی لحن کلامم هیچ تغییری در چهره و حالت ایستادنش ایجاد نکرد. در پشت سرش بسته شد. به راست چرخیدم. دستش را روی دیوارهای آهنی آسانسور و گذاشت.

گفتم: حرفی دارید؟

- با تأخیر کوتاهی گفت: نه.

آسانسور حرکت کرد. نفسم را پر سر و صدا بیرون دادم.

- توی آموزشگاه رئیس سخت گیری هستید.....

اساتید! تمام اساتید روی این موضوع توافق داشتند؛ " سورنا مدیر قابل و سخت گیری است! "

- اما اینجا آموزشگاه نیست.

فهم دلیل رفتارش نیاز به هوش سرشاری نداشت. در تمام مدت به صورتم زل زده بود. لبهایم را روی هم کشیده و تصمیم گرفتم هر چه زودتر به بازی بی قانده اش پایان دهم. عینک آفتابی بزرگ را از روی صورتم برداشته و زل زدم به چشمانش. اجازه دادم خیلی واضح و شفاف و بی پرده ورم چشم و کبودی بنفش گونه ام را ببیند. پلک هایش لرزید و لبهایش احتمالاً به قصد حرف زدن تکان مختصری خوردند. تا توقف کامل آسانسور بدون پلک زدن نگاهش کردم و نگاهم کرد. صدای زنانه، طبقه ی چهارم " درها باز شدند. خود را کنار کشید اما از آسانسور بیرون نرفت. عینک را دوباره روی صورتم قرار داده و دکمه ی طبقه ی همکف را فشار دادم. درها بسته شدند و او همچنان گوشه ی فضای خفقان آور و تنگ آسانسور ساکت و بی حرکت ایستاده بود. به دیوار فلزی خیره شده بود و این نکته تحمل همین چند لحظه همراهی اجباری و معذب کننده را کمی ساده تر می کرد.

آسانسور در طبقه همکف متوقف شد. نفسم را بی سر و صدا بیرون دادم و به راه افتادم.



- خانم صالحی.

بهایم را روی هم کشیده و چرخیدم.

- با این وضعیت حق ندارید پاتون رو توی آموزشگاه بذارید.

حتی لحظه ای در مورد جدیت کلامش تردید نکردم. وا رفتم. این کبودی به سختی تا یکشنبه و جلسه ی دوم تدریسم با لایلا از بین می رفت. پشت سر هم پلک زدم. و من برای اثبات توانایی هایم در تدریس به خودم و او فقط همین سه جلسه را در اختیار داشتم. .

- به خانم شمسایی اطلاع میدم تمام کلاسهای هفته ی آینده ی شما رو کنسل کنند.

تمام شد. نیم قدم به عقب برداشتم. من از سر و کله زدن با بهروز، گوش دادن به تواناییهای لایلا، تحت تاثیر قرار دادن چکامه و حتی نشستن چند دقیقه ای در اتاق استراحت شلوغ و پر هیاهوی اساتید لذت برده و خواستم تکرار دوباره و دوباره ی این تجربه بود.

دکمه ی آسانسور را فشار داد و گفت: شنبه باهاتون در تماس خواهم بود...  
یه قرار میذاریم، اصل مدارک شناسایی همراحتون باشه.....  
درها به هم نزدیک شدند.

- قراردادتون رو آماده می کنم.

صورتش پشت درها ناپدید شد و من جیغ زدم.

با بزرگترین لبخند ممکنه در حال برداشتن گام هایی بلند و محکم و استوار در پیاده رو پیش میرفتم. من یک

شغل داشتم. سه روز در هفته، و یک ساعت و چهل و پنج دقیقه در روز. حس خوب! وارد سوپر مارکت شده و

برای فروشنده سر تکان دادم. این حس خوب نباید به همین چند ساعت در هفته ختم میشد. ذهنم به دنبال راه حل می گشت. چه کاری این حس را پایدار

می کرد؟ الوند میرزایی! انقباضی کوتاه تمام بدنم را در بر گرفت. پلکهایم را به هم فشرده و او را عقب راندم. خاموش.

حس خوب من وابسته به آدمها و موقعیتهای نبود. حس خوب من از درونم سرچشمه می گرفت.

نگاهم با کمی بی دقتی روی ردیف شامپوها می چرخید. چه کارهای به حس خوب درونیا قدرت میداد؟! اگر هنرجوی بیشتری داشتم خوشحال تر میشدم؟ عینکم را کمی بالا داده و به تاریخ تولید روی جعبه ی خمیر دندان خیره شدم. شاید باید با سورنا صحبت می کردم. او به عنوان یک مدیر حتما روش های درست و کارآمدی برای جذب هنرجو سراغ داشت.

من از تدریس ویولن سل لذت میبردم، آموزشگاه برایم جذاب و خوشایند بود. مسواک سفیدی را درون چرخ خرید انداخته و با گامهایی آهسته به انتهای راهرو رفتم. می توانستم تمام روزهای هفته ام را در آموزشگاه سپری کنم. بیانو! اگر پیشنهاد تدریسش را به سورنا میدادم چه واکنشی از خود نشان میداد؟ بنیامین. من قصد گرفتن جایگاه او را نداشتم. این افکار به خیال بافی شبیه بود. گسیخته و درهم و بدون پشتوانه ی تفکری منطقی در پس زمینه اش، اما باعث میشد لبخند بزنم.

بطری پلاستیکی روغن را از روی طبقه برداشتم و... او مقابلم ایستاده بود با فاصله یک چرخ خرید. شلوار سرمه ای مردانه و پیراهن سفید. مطمئن نبودم اول نفسم بند آمد یا قدرت حرکت از تمام عضلات بدنم گرفته شد. چرخ خرید را به آرامی کنار زد. انگشتانم از قرمزی دسته ی چرخ جدا شد. جلو آمد. سرم را برای داشتن نمای کامل از چهره اش بلند کردم. احتمالا حرکتی ناخودآگاه بود چون پاهایم به فرمان " ازش فاصله بگیر " عقم هیچ پاسخی نمیداد. بوی خاص الوند میرزایی مشامم را پر کرد. هر دو دستش را به آرامی بالا آورد و دسته های عینکم را گرفت. با تأمل آن را از روی چهره ام برداشت و فکش با دیدن رنگ بنفش صورتم سخت شد. الوند میرزایی خاموش. الوند میرزایی. خوشحالم می کرد و خاموش. عقل خیانت بی رحمانه و انکارناپذیر قلبم را به سادگی تشخیص میداد. انگشتان دست راستش خیلی خیلی نرم روی گونه ام کشیده شد و نتوانستم در مقابل بسته شدن احمقانه ی چشمانم از سر لذتی احمقانه تر مقاومت کنم.

پرسید: خریدت تموم شد؟

صدایش سخت و سرد بود و من چه طور مهربانی و توجه را از میانش تشخیص دادم؟!

- نه.

بر زبان آوردن همین یک کلمه شاهکار بود.

نگاهش به اطراف انداخت و گفت: توی این فروشگاه نمیتونی همه ی وسایلی که نیاز داری رو پیدا کنی... من به فروشگاه بزرگتر سراغ دارم... بیا بریم.

عینک را با ملایمت و توجه کامل روی صورتم برگرداند و دستم را گرفت. فشار ملایم انگشتان بزرگش را احساس کردم. به راه افتاد. همراهی اش کردم. من به خاطر دلیل منطقی و راه حل خوب پیشنهادی اش، با او همگام شدم. پوزخند زدم. دستش را روی کمرم گذاشت و از فروشگاه خارج شدیم. آن جا تمام اجناس لیست خریدم را داشت. چه کسی را گول میزدم؟ از عرض خیابان عبور کردیم. دلیل منطقی و راه حل خوب؟! من با کوچکترین درخواست، همراهی اش می کردم. قرار نبود به خودم دروغ بگویم. فکر کردن آگاهانه به او را خاموش میدادم اما الوند میرزایی، حتی با آن زن نارنجی پوش، در انتهای ذهنم آرام و یکنواخت و بی انقطاع حضور داشت.

سوار شدم. با تأخیر کوتاهی در را بست و اتومبیل را دور زد. لرزی خفیف از تمام تنم عبور کرد. من هیچ وقت از این همراهی احساس پشیمانی نمی کردم، هیچ وقت. سوار شد و به راه افتاد. ده دقیقه از مسیر را بی هیچ کلامی پشت سر گذاشتیم. از گوشه ی چشم و گاهی با نگاهی مستقیم، حواسم به کوچکترین جزئیات حالاتش بود. بند انگشتان حلقه شده اش به دور فرمان سخت به نظر می رسیدند و ریتم بالا و پایین شدن قفسه ی و سینه اش با هر نفس زیادی منظم و یکنواخت بود؛ این یعنی تلاشی آگاهانه برای تحت کنترل در آوردن احساساتش.

گفتم: اتفاقی بود.

توضیحاتم به نظم دادن به افکارش کمک می کرد.

- مشت عارف اتفاقی به صورتم خورد.

با انقباض ناگهانی فکش شگفت زده شدم.

- بنیامین چه غلطی کرده بود که عارف باهانش درگیر شد؟  
جا خوردم.

- تو بنیامین رو میشناسی؟

- بعد از ده دقیقه نگاهش برای یک ثانیه روی من نشست.  
آهسته گفت: آره.

اخم کردم.

- تو بنیامین رو از کجا میشناسی؟

محکم پرسیدم. با تأخیر جواب داد: سورنا دوستمه.

کلافه و سردرگم روی صندلی جابه جا شدم. این خانه پیشنهاد الوند بود و به وضوح کلامش را در مورد یک دوست به خاطر می آوردم. عصبانیت و ناراحتی واکنش غیر منطقی بود. نفسم را بی صدا بیرون داده و از پنجره به حاشیه ی سرسبز اتوبان خیره شدم.

- تو باعث شدی سورنا بهم پیشنهاد کار بده؟

حتی احتمال اینکه شغل کوچکم، همین سه روز تدریس یک ساعت و چهل و پنج دقیقه های، به خاطر توانایی واقعی خودم نباشد مرا از عمق وجود ناراحت می کرد. سکوت طولانی اش تمام بدنم را به لرزه در آورد. به نیم رخش زل زدم.

- من هیچ ربطی به پیشنهاد کاری سورنا ندارم.

نفس آسوده ام را پر سر و صدا بیرون دادم، اگرچه تأملش در پاسخ به سوالم بخشی از وجودم را دچار تردید می کرد.

چشمانم را باریک کرده و پرسیدم: اون روز با من بازی کردید؟! تو و بنیامین؟

دیدار الوند و بنیامین در خانه ام! دندان هایم را به هم فشردم.

لحظه ای کوتاه نگاهم کرد و بعد سرش را به دو طرف تکان داد: نه... نه...  
چرا باید چنین کاری کنیم؟! دوستی من فقط با سورناست... من و بنیامین هیچ  
وقت همدیگره رو از نزدیک ندیده بودیم.

باور کردم.

- من یه بار عکس بنیامین رو دیده بودم ولی اون لحظه... حضورش انقدر  
غیر منتظره بود که... نشناختمش.

باز هم باور کردم. الوند میرزایی به من دروغ نمیگفت اگرچه هیچ وقت  
سکوت و پنهان کاری اش را هم فراموش نمی کردم.

نگاهی به خیابان های غریبهی اطرافم انداخته و پرسیدم: کجا میریم؟

- یه جایی که در آرامش با هم صحبت کنیم.

نه... ما هیچ حرفی نداریم... تو گفتی من رو به یه فروشگاه بزرگ می  
بری.

البته که انتظار خیلی بیشتر از رفتن به فروشگاه و احتمالا همراهی اش در  
خرید را داشتم.

- می برم فقط.. قبلش... صحبت کنیم.

- ما حرفی برای گفتن نداریم.

قرار نبود با سادگی با خواسته هایش همراه باشم.

نفسش را با صدا بیرون داد و گفت: نورا... لطفا... ده دقیقه حرف میزنیم، یه  
چیزی برات درست... میخوریم

و بعد با هم میریم خرید.

حواسم به مکث میان کلماتش بود، حواسم به زیاد شدن سرعت اتومبیل هم  
بود.

گفتم: از توجیه شدن خوشم نیاید.

- هیچ توجیهی در کار نیست... ما فقط حرف می زنیم.

- در مورد چی؟

نگاهش نمی کردم.

با تأخیر کوتاهی گفت: خودمون.

- خودمون؟

صورت اخم آلودم را سمت نیم رخش برگرداندم. نیازی به کلام بیشتر نبود.

گفت: متاسفم. فقط اجازه بده صحبت کنیم.

حرفی برای گفتن و شنیدن وجود نداشت، همه چیز روشن و واضح بود فقط.....

- فقط نیم ساعت .

لبخند زد.

با کم شدن سرعت اتومبیل، نگاهم در کوچه خلوت و کم عرض به دنبال کافه

ای دنج گشت. در سکون کوچه چراغ زردی بالای در سیاه رنگ پارکینگ

چشمک زد.

- اگر گرسنه ای می تونیم غذا سفارش بدیم.

اخمهایم در هم رفت و از گوشه ی چشم نگاهش کردم. بی تردید حواسش

بیشتر متوجه واکنش من بود تا هدایت اتومبیل به داخل پارکینگ. لبخند

کمرنگ و مرددی روی لبهایش نشست و نگاهم تبدیل شد به چشم غره.

اشتیاق و کنجکاوی ام برای دیدن خانه اش یک موضوع بود و این که مرا در

عمل انجام شده قرار داده بود، موضوعی دیگر.

اتومبیل را متوقف کرد. خیره شدم به کاغذ چسبانده شده و روی دیوار، "

واحد 3". کمر بندش را باز کرد. همراهی با الوند تصمیم اشتباهی بود؟ صدای

باز شدن در و بعد...

- نورا!

نفسم را پر سر و صدا بیرون داده و بالاخره نگاهم را از " واحد 3 " جدا

کردم. پیاده شده و با گامهای آهسته همراه او تا رسیدن به درهای آسانسور

پیش رفتم.

آهسته، با همان لحن پر تأمل و آشنا گفت: عاشق تو بودن کار آسونی نیست.

تکان سختی خورده و با چشمان گرد شده، سرم را سمت او برگرداندم. کلام غیر منتظره اش شوکه ام کرد و این که او لبخند میزد یعنی یکی از دلایل بر زبان آوردن این جمله، شگفت زده کردن من بوده است. عاشقم بود! قفسه ی سینه ام سنگین شد. تأکید کلامش را روی " تو " فهمیدم و چه چیزی عاشق من بودن را سخت می کرد؟

با همان لبخند و اشاره ی محترمانه ی دست، مرا به داخل آسانسور راهنمایی کرد. دکمه ی طبقه ی سوم را زد و کنارم، نزدیک، ایستاد. جمله ی " عاشق تو بودن کار آسونی نیست " بی وقفه در ذهنم تکرار میشد. از گوشه ی چشم نگاهش کردم. کفش های واکس خورده و تمییز، خط تیز اتوی شلوار، دستانی که تا مچ درون جیب قرار داشتند و... سرش را نزدیک تر آورد و شنیدم که نفس عمیقی کشید. سرم را سمت او چرخاندم.

بی توجه به فاصله ی خیلی خیلی نزدیک صورتهایمان، گفتم: از قصد این کارو میکنی.

لبخندش عمیق شد..

- چه کاری؟! -

- عصبی کردن من!

حضورم در خانه اش، آن جمله، این نزدیکی و نفس! با تأخیر کوتاهی، بدون کوچک تغییری در حالت چهره اش، عقب رفت و کمی، کمی فاصله گرفت.

همراهی اش کردم. راهرو فضای کوچک و روشنی داشت با یک گلدان کاکتوس و تابلوی سرسبز یک جنگل. راهرو بوی او را میداد. سمت راست در شیشه ای منتهی به پله ها قرار داشت و سمت چپ در چوبی قهوه ای تیره ی واحد. آرام بودم، نه هیچ نگرانی بابت اتفاقات و صحبت های چند دقیقه ای آینده داشتم و نه هیچانی از دیدن فضای خانه اش. در را باز کرد و خود را کنار کشید: خوش اومدی.

قبل از او وارد شدم. الوند میرزایی! گوشه ی لبه‌ایم به نرمی بالا رفت.  
تصویر ذهنی ام از خانه اش اشتباه بود.

فضایی گرم، روشن، دوست داشتنی. آهسته پیش رفتم. و از کنارم عبور کرد  
و سمت آشپزخانه رفت: چای، نسکافه  
یا...؟ آب میوه هم دارم، طبیعی .

با حرکتی سریع و عجولانه کتری سفید چای ساز را از آب پر کرد و سراغ  
یخچال رفت. عینک را از روی صورتم برداشته، نگاهم در کل خانه چرخید و  
اخم کردم.  
- سلیقه ی زننه.

یک نتیجه گیری منطقی بر اساس شواهد! تمام وسایل نو به نظر می رسیدند  
و بی تردید با دقت و وسواسی زنانه دکور شده بودند. جزئیاتی قابل تأمل مثل  
وجود آن چند زیر لیوانی چوبی روی پیشخوان، مجسمه ی کوچک سفالی  
روی میز تلویزیون یا حتی آن قاب عکسها و گلدان های تزئینی .

به آرامی چرخید، نگاهش چندین بار میان من و فضای حال رفت و آمد. پارچ  
شیشه ای را روی پیشخوان گذاشت و سمت یکی از کابینت ها رفت. سکوت  
و آرامش و خونسردی اش ناراحت می کرد. سوال نپرسیده بودم ولی انتظار  
پاسخ داشتم.

گفت: تا آب جوش بیاد برات آب هویج میریزم..... با شیر که مشکلی نداری؟

با این کلمات انگار جواب مثبت قاطعی به سوال نپرسیده ام داد. نیم قدم به  
عقب گذاشته و دندان هایم را به هم فشردم. پذیرش درخواست همراهی اش  
اشتباه بود. به سختی در مقابل تصمیم برای خروج از خانه اش مقاومت می  
کردم.

لیوان بلندی را از آب هویج و شیر درون پارچ پر کرد و گفت: همسر برادرم  
طراحی داخلی خونده... اواخر

تابستون پارسال که اسباب کشی کردم خودش اینجا رو برام دکور کرد.  
جلو آمد.

- خیلی آدم شلخته ای نیستم ولی هر دو هفته یه خانمی برای نظافت می آد.



لیوان را به دستم داد: دیروز اینجا بود... وقت نکردم خیلی خونه ام رو بهم بریزم.

لمس نرم و عامدانه ی انگشتانش را احساس کردم و خود را به سرعت عقب کشید.

به محتویات نارنجی شفاف درون لیوان خیره شده و گفتم: خونه ی قشنگیه. با دست به مبل راحتیها اشاره کرد.

- راحت باش... میتونم لباس هات رو از جارختی آویزون کنم.

پیشنهادش را بی هیچ کلامی، با نشستن روی نزدیک ترین مبل، رد کردم. کتکش را در آورد و روی صندلی پایه بلند کنار پیشخوان گذاشت. لیوان به دست، مقابل نشست. این که هر چند ثانیه یک بار نگاهش روی ورم و کبودی صورتم ثابت می ماند و چهره اش حالتی از... توصیف صورتش سخت بود، حسی میان نگرانی و انزجار، انگار تصمیمی نهایی را برای نوع و درجه ی احساسش نگرفته بود.

نگاهش بالاخره روی دستهایم ثابت ماند و بعد از دقایقی طولانی سکوت، با همان لحن آشنای همیشگی پرسید: میتونم صورت عارف رو داغون کنم؟  
لبخند زدم.

- نه.

نفسش را پر سر و صدا بیرون داد و گفت: من فقط در مواقع خاص و انگشت شماری به خشونت اعتقاد پیدا می کنم، اگه یه مشت کوچیک...

- نه.

سر تکان داد: باشه... پس تو هم یه فرصت دوباره بده. حیرتم از جمله ی غیر قابل پیش بینی اش باعث شکل گیری لبخندی عمیق و کوچک روی لبهایش شد.

- دنبالت گشتم و سالها منتظرت بودم. این که به اسم توی شناسنامه ام هست یا یه آدم غریبه توی چند تا عکس کنارم ایستاده باعث نمیشه لیاقت داشتن به فرصت رو از دست بدم. .

- اون آدم غریبه، اون اسم توی شناسنامه زنته.

لیوانش را لبهی میز گذاشت و گفت: بود... طلاقش دادم.

اخم محوی میان ابروهایم نشست: طلاقش دادم! یه جوری این جمله رو میگی انکار کار خوبی کردی.

- من یه کار درست انجام دادم... به عنوان یک زن برایش احترام و ارزش قائل بودم اما زندگی مشترک فقط به احترام نیاز نداره... اون شاید زیبا بود ولی هیچ جذابیتی برای من نداشت... ما سه ماه نامزد بودیم هشت ماه عقد کرده... هیچی... تلاش کردم...

سرش را به علامت منفی تکان داد.

- تظاهر....

حرکتش را تکرار کرد.

- دنبال مشکل گشتم و پیداش کردم.....

نیازی نبود با وضوح بیشتری صحبت کند، من مفهوم و منظور پشت کلماتش را درک می کردم.

لبخند زد: یه چیزی بین من و اون نبود... وقتی پی به این موضوع بردم که تو اومدی و.... من او اشتیاق و تمایل رو به تو دوباره تجربه کردم.

چشمانم گرد شده بود. او از کلمه ی " دوباره " استفاده کرد.

-بابت نیازم، حق طبیعی وجودم ازش عذرخواهی کردم تا زینتش رو زیر سوال نبرده باشم.... نورا تصور نکن فقط در مورد جسم صحبت می کنم، نه.. من تلاش کردم، تظاهر کردم که حرفهایش در مورد دندون په آدم دیگه، زندگی خصوصی بازیگرا، قیمت لباس دختر خاله اش یا آرایشگر جدیدش جذاب و قابل توجهه، اما بعد از یه ماه کم آوردم... حرف های من هم برایش جالب نبود، بعد از دو ماه وقتی کنار هم مینشستیم هیچ موضوعی برای صحبت کردن بینمون وجود نداشت... اون صفحات بهرام رادان و مهنار افشار رو بالا و پایین می کرد و منم پیگیری پرونده هام رو انجام میدادم خودش پیشنهاد داد عقد کنیم، اولش مخالفت کردم چون اوضاع خوب نبود... ولی بعد قبول کردم... چون..... به پشتی مبل تکیه داد.

ادامه داد: اون یا هر زن دیگه ای... ذهن من فقط درگیری دو موضوع بود، کارم و نورا صالحی... من به کار درست انجام دادم، به هر دومون فرصت داشتن به انتخاب درست تر رو دادم و تا الان حتی برای یک ثانیه از تصمیمم پشیمون نشدم.

- فقط به خاطر نداشتن به حرف مشترک که...

میان کلامم گفتم: تو خیلی خوب متوجه منظورم شدی اما اگه بخوای همه چیز رو جزء به جزء برات تعریف می کنم.

بله. من به خوبی منظورش را درک کرده بودم؛ موضوع فقط به عدم کشش جنسی یا نداشتن یک موضوع مشترک مورد علاقه برای صحبت ختم نمی شد، که البته هر دوی اینها در جایگاه خودشان اهمیت زیادی داشتند. و من هیچ کنجکاوی و تمایل و اشتیاقی برای دانستن کلیات و جزئیات زندگی مشترک او در خود احساس نمی کردم. همین اطلاعات نصفه و نیمه هم حالم را سمت بد دگرگونی سوق می داد.

گفتم: دو بار فرصت نزدیک شدن به تو رو داشتم... و اولین بار تو رفتی، بار دوم من با یه تصمیم اشتباه چند

ماه قبل فرصتم رو از دست دادم. اجازه بده یه بار دیگه امتحان کنیم. به دستام و لیوان خیره شدم. دلیل، برهان، منطق؟! من برای موافقت با درخواستش به اینها نیاز نداشتم. محتویات لیوانم را تا نیمه سر کشیدم. من از این مرد خوشم می آمد، متفاوت از تمام مردهای دیگر. عشق؟ نبود ولی حس خوب داشت، حس خوب کاملا تأثیر گذار. لیوان را روی میز گذاشته و از جا بلند شدم.

- بریم.

سرش را کمی بلند کرد و با آشفتگی تحت کنترل انتهای چشم ها و حالت صورتش پرسید: کجا؟

- خرید. قراره با هم بریم خرید.

با لبخند از جا بلند شد.

او چرخ خرید را هل میداد، من اجناس را انتخاب می کردم و گفتگویی آرام و روان و یکنواخت میان مان جریان داشت. از علاقه ی مشترکمان به طعم سرکه نمکی چیپس تا کلیات دادگاه فردا صبحش و کارم در آموزشگاه. سورنا به او در مورد تصمیمش برای بستن قرارداد یک ساله اطلاع داده بود اما الوند به خاطر مخفی کردن دلیل و وضعیت صورتم از او دلگیر به نظر میرسید. گفت کلیت قرارداد مدرسین آموزشگاه سورنا را خودش تنظیم کرده است و نباید هیچ نگرانی در مورد بندها و تبصره هایش داشته باشم. یک بسته دستمال کاغذی، بطری پلاستیکی شیر و فیله ی مرغ را برای خانه ی خودش کنار خریدهایم گذاشت و کارت خودش را به صندوقدار داد و به من اخم کرد؛ گفت: یه چیزی ذهنم را مشغول کرده. در حالی این جمله را بر زبان آورد که آهسته و آرام به همراه چرخ خرید، مسیر رسیدن به اتومبیل را طی می کردیم.

- چی؟

- تو گفتی یکی هست.... اون یه... شوخی بود؟

از مهران بازغی حرف میزد.

و سرعت قدمهایش تا مرز ایستادن کند شد و بعد خود را دوباره به من رساند.

- یکی هست!؟

از گوشه ی چشم نگاهش کرده و گفتم: آره.

فاصله ی پانزده ثانیه ای تا رسیدن به اتومبیل را در سکوت گذراندیم و بعد وقتی در صندوق را برای قرار دادن کیسه های خرید باز کرد، سوال مورد انتظارم را پرسید.

-کیه؟

با لبهای به هم فشرده شده به او لبخند زدم. کیسه ها را از دستم گرفت و درون صندوق گذاشت.

گفت: بذار یه موضوعی رو همین الان روشن و شفاف مطرح کنم. جواب این سوال برای من خیلی مهمه. و این یعنی جواب را در هر صورت به دست می آورد. زل زدم به چشمانش و گفتم: مهران بازغی.

حرکت فکش را به وضوح دیدم. دو کیسه ی باقی مانده را هم درون صندوق جای داد و با چنان ضربی در را بست که تکان سختی خوردم. سوار شدیم. او دیگر مرد آرام و خونسرد و مهربان داخل فروشگاه نبود. انقباضی عجیب در تمام حالات بدنش وجود داشت. کمر بندش را بست و گفت: چرا؟

- بهم پیشنهاد ازدواج داد، گفتم نه، اصرار کرد، قرار شد به پیشنهادش فکر کنم.

سر تکان داد و گفت: خودم باهانش حرف میزنم.

ابروی راستم به نرمی بالا رفت: و چی قراره بهش بگی؟

برای چند لحظه از گوشه ی چشم نگاهم کرد و بعد اتومبیل را به راه انداخت.

- چند کلمه حرف منطقی .

- جزئیات لطفا.

بالاخره لبخند زد، هر چند کوتاه و کمرنگ گفت: این زن، سهم منه، حق منه، عشق منه.

سعی داشتم لبخندم را پنهان کنم.

- " هامون " موضوع جذابی برای صحبتته.

خیلی بی مقدمه و ناگهانی دستم را گرفت و سمت دهانش برد. یک برخورد کوتاه و زودگذر. لبهایش روی انگشتانم نشست و دستم را بو کشید.

بخش نهم

رژ زدم. شیشه ی گرد عطر را از روی میز برداشتم و صدای زنگ موبایل اتاقم را پر کرد. با عجله سمت تخت رفتم. مبینا بود

- جانم.

- سلام رویا جون خوبی؟

با لبخند پرسیدم: عارف اون جاست؟

- آفرین... منم خوبم.

- من آماده ام.

گفت: منم تا یه ربع دیگه میرسم خونه ی عمه ام... از اونجا بهت زنگ میزنم.

همه در جریان تولد عارف بودند جز خودش و الیاس. قرار و بود مثلا این یک میهمانی خانوادگی در خانه ی جدیدم باشد. کیک تزئین شده با خامه و شکلات دستپخت خودم بود و هدیه اش را با همراهی الوند خریدم. مقابل آینه ایستاده و با وسواس ظاهرم را زیر نظر گرفتم. پیراهن ساده زرشکی رنگ که بلندی دامنش تا بالای زانویم می رسید. فقط در همان لحظه ی خرید کمی در مورد واکنش امیرحسین نگرانی داشتم؛ آن تکیه پارچه ی دو سه سانتی روی سرشانه ام نقش آستین را بازی می کرد و طرح اندامم به وضوح در لباس مشخص بود.

حالت دادن به موهای ایده ی مبینا بود و بدون پرسیدن نظرم تمام برنامه ریزی های لازم را برای به عمل تبدیل کردن این فکر انجام داد. صبح برای کمک آمده بود، نه تنها تمام کابینتهایم را به هم ریخت و با ایده های عجیب و غریبش سردرگم کرد بلکه یک ساعت کامل مرا روی صندلی نشانده و در حال غرغر کردن از رفتار و حرفهای مجید به موهایم شکل داد. عصبی و کلافه ام کرد اما کارش عالی بود. عاشق فرهای درشت و حجیم موهایم شده بودم.

روفرشی هایم را با کفش های سیاه پاشنه کوتاه عوض کرده و لحظه ی خروج از اتاق موبایلم دوباره رنگ خورد. با لبخند جلو رفته و دیدن نام " بازغی " غافلگیرم کرد. الوند گفت با او حرف زده است و با مهارت تمام از بیان جزئیات گفتگوشان شانه خالی کرد. و من بعد از گذشت دو هفته از طرف مهران بازغی یک تماس داشتم.

لبه ی تخت نشسته و نفس عمیقی کشیدم. به تماسش پاسخ میدادم چون...  
دلیلی برای انجام ندادن این کار نداشتم. بخش سبز صفحه ی موبایلم را لمس  
کردم و با تأمل کوتاهی جواب دادم: سلام.

- سلام.

با دقت گوش دادم. صدای ضعیف و یکنواخت نفسهایش و موسیقی ملایم.

- باید حرف بزنیم، بیا پایین.

در سکوت منتظر شدم.

گفت: می تونیم چند دقیقه با هم صحبت کنیم؟ من پایین توی ماشین منتظرت  
میمونم.... اگه موافق باشی کنار دریاچه قدم می زنیم و همون اطراف شام  
میخوریم..... البته میشه در مورد هر پیشنهاد دیگه ای هم صحبت کرد و به  
توافق رسید.

همان جمله ی اول " باید حرف بزنیم، بیا پایین. " شبیه مهران بازغی بود نه  
خواهش محترمانه ای که برای من در کلمات و لحن حرف زدنش جای داد.

- از پیشنهادات متشکرم ولی نمیتونم.

- چرا؟! نکنه اون وکیل بهت اجازه نمیده؟ شناختم از تو یه جور دیگه ای  
بود، توی اون چند تا برخورد خیلی هم مرد دلیل به نظر نمی رسیدی!

کلامش بیشتر از سر عصبانیت بود تا این که به قصد ناراحت کردن من آن  
جملات را بی وقفه و سریع بر زبان آورد.

گفتم: مهمون دارم.

- چه طوری از اون آقای وکیل پذیرایی می کنی؟

این جمله را عامدانه با لحنی خاص گفتم، نیازی به تفکر در مورد مفهوم  
کلماتش نداشتم، واضح بود.

- تولد عارفه... برادر زاده ام.... یه جشن کوچیک خونوادگیه، با کیک و شام  
قراره از مهمونام پذیرایی کنم.

در آرامش جواب دادم. برای لحظاتی طولانی در سکوت به نفس های  
نامنظمش گوش دادم.

گفت: می تونستم به جای این که تنها باشم، مثل تمام شبهای پنج ماه گذشته، کنار تو باشم... توی جمع خونوادگی تون... با هم برای برادر زادهات کادو بخریم و از دستپختت بخورم... اما نخواستی... اون جوجه وکیل رو به من ترجیح دادی...

بله. آن جوجه وکیل را به مهران بازغی بنز سوار ترجیح دادم. من فرصت زیادی برای شناخت مهران بازغی نداشتم و به نسبت همان آگاهی محدود و کم، توصیف ذهنم از او در کلمه ی " خوب " خلاصه میشد. و الوند میرزایی برای من تفاوت داشت.

پرسید: اون هم هست؟ توی این مهمونی... دعوته؟

- نه.

- توی این یکی دو هفته تا کجا پیش رفتید؟

لبهیم را روی هم کشیده و گفتم: منظورت چیه؟

جملاتش از سر کنجکاوی و ناراحتی بود اما کلماتش... اخم کردم. .

- منظورم واضح نبود؟! الان کجای رابطه تون و ایستادید؟ اومده

خواستگاری؟ جواب مثبت بهش دادی؟

از جا بلند شدم: نه.

- اوه پس.. برنامه اش چیه؟

او فقط از من فرصت خواست و من به او اجازه نزدیکتر شدن به حریم شخصی وجودم را داده بودم. هوای اتاق و خیلی گرم بود. برنامه؟! ما حرف میزدیم در مورد هر موضوع مهم و بی اهمیتی، از پرونده هایش تا هنرجوهای من. دو بار به خرید رفتیم. با سورنا تماس گرفته بود تا ساعت دیدارمان برای بستن قرارداد را عقب بیندازد؛ در واکنش به اعتراض لبخند کمرنگی زد و گفت قصد همراهی ام را دارد. دوستی کنترل شده اش را با سورنا دیدم، نکته ی غیر منتظره ای نبود. برنامه؟! هیچ برنامه ای وجود نداشت.

پوزخند زد: من تجربه ی زیادی دارم پس بهت میگم اوضاع قراره چه طوری پیش بره... اون باهات خوبه، از وجود هم لذت می بره، به روشهای مختلف



و بعد یه روز تکراری میشی و تمام.... من این مراحل رو پشت سر گذاشتم، ثبات و آرامش میخوام.... یادت باشه بعضی از مردها هیچ وقت به جایی که من ایستادم نمی رسند... وکیل خان دوزاری تو جزو کدوم دسته است؟! عرقی سرد تمام بدنم را پوشانده بود.

- شماره ام رو داری... گاهی باهات تماس میگیرم... تولد خوش بگذره.

آرام بود، خونسرد، بدون هیچ عصبانیت و خشم و ناراحتی این کلمات را بر زبان آورد. لرزیدم و باور کردم، با همان شناخت محدودم از او، صداقت حرفهایش را پذیرفتم. به صفحه ی سیاه موبایلم خیره شدم. الوند. من حس خوب داشتم. وکیل خان دوزاری من! الوند با من خوب بود و ما از کنار هم بودن لذت می بردیم. " به روشهای مختلف ". منظورش واضح بود و الوند به جز آن بوسه در شمال و اشارات غیر مستقیم به اشتیاقش در حضورم هیچ حرکتی برای این " به روشهای مختلف " انجام نداده بود. گاهی دستم را به نرمی می گرفت یا وقت عبور از خیابان گرمایش را پشت کمرم حس می کرد و بعضی اوقات موهایم را پشت گوش میداد یا انگشتانش به لمس بازویم مشغول می شد و... تماسهایی اتفاقی میان مان شکل گرفته و واکنش هایش چنان با خونسردی و شاید حتی بی تفاوتی همراه بود که فکر نشان دادن هر عکس العملی را از من دور می کرد؛ و حالا، حالا که با دقت این دو هفته را با خود مرور می کردم تعداد دفعات تکرار آن مرا در بهت و ناباوری فرو می برد. زیاد بودند.

وقتی داخل فروشگاه من در حال صحبت و بی توجه یک گام به عقب برداشتم و هر دو دست او کامل به دورم حلقه شد تا مرا از برخورد با آن مرد و نوزاد میان آغوشش حفظ کند، بعد خیلی راحت و عادی مرا سمت ردیف مواد شوینده هدایت کرده بود. آغوشش را برای دو ثانیه تجربه کردم و به طرز قابل انتظاری بوی الوند میداد. خوب بود. به اندازه ای راحت و بی توجه، بدون هیچ حرکت شتابزده یا حتی تأمل و وقفه ای توجه بر انگیز، رهیم کرد و به حرف زدن ادامه داد که عدم واکنشش برای یک لحظه ی خیلی کوتاه باعث ناراحتی ام شد.

مهران گفت " و بعد یه روز تکراری میشی و تمام.. ". الوند میرزایی چنین شخصیتی داشت؟ او به سادگی از همسرش گذشت، به خاطر من. بابا هیچ وقت در مورد این بخش از " مرد بودن " نگفته بود. شاید بخشی از آن را با امیرحسین و رابطه ی جدیدش درک کردم ولی و هنوز آشوب و تلاطمی که در مهران بازغی به ثبات و آرامش ختم شده بود را نمی فهمیدم. الوند آشوب به آرامش نرسیده بود؟ من بخشی از رسیدنش به ثبات محسوب...؟ با صدای زنگ در از جا پریدم. یک گفتگوی جدی با الوند را پیش رو داشتم. با عجله سمت در ورودی واحد قدم برداشتم. و قبل از آن باید زمان کافی برای درک این موضوع به خودم میدادم.

همزمان با بلند شدن صدای دوباره زنگ، در را با لبخند باز کردم. چهره ی هیجان زده ی مبینا اولین تصویری بود و بعد دستان الیاس محکم به دور کمرم حلقه شد. خود را از مقابل در کنار کشیدم.

مبینا در حال زیر و رو کردن محتویات کیف دستی بزرگش، از کنارم عبور کرد و گفت: عارف داره ماشین رو پارک میکنه... عمه کیک کجاست؟ تا بالا نیومده آماده اش کنیم... مجید فیلم بگیر.

با سیما دست داده و در جواب تبریک لیدا برای خانه ی جدیدم تشکر کردم.  
- مجید فیلم بگیر... مامان کمک.

سه دقیقه بعد صدای زنگ در دوباره بلند شد. امیرعلی تک شمع طلایی " تولدت مبارک عزیزم " را روشن کرد، مجید موبایلش را بالا گرفت، با اشاره ی سر مبینا لبخند بزرگ الیاس بزرگ تر شد و در را باز کرد. انتهای لوله ی استوانه ای شکل میان دستانم را با تمام قدرت چرخاندم و چهره ی جدی عارف با جیغ گوش خراش الیاس، آهنگ تولدت و صدای غیر منتظره ی خروج کاغذ رنگیها از لوله ی میان دستم و کیک و شمع روشن، به سرعت مبهوت و شوکه شد.

وقتی مبینا کیک را تقریباً سمت من پرتاب کرد و برای در آغوش گرفتن عارف بعد از لیدا پیش قدم شد، صدای زنگ موبایلم را از داخل اتاق شنیدم. امکان داشتن تماسی دیگر از سمت مهران منتفی بود؛ برای پاسخ به الوند احساس بی قراری می کردم.

امیر علی اخم کرد؛ حداقل به اندازه ی اخمهای امیرحسین عمیق و همراه با چشم غره نبود.

لیدا گفت: شنیدی حسین جان؟ خواهرت دیگه یه زن و مستقله.

انتهای کلامش کنایه ای ظریف پنهان بود. الیاس خود را روی مبل پرتاب کرد و گفت: عمه میشه منو با خودت ببری؟

کیک خوردیم، عکس گرفتیم و هدیه هایمان را به عارف خوش اخلاق و خندان دادیم. به اصرار الیاس ساز زدم.

فقط بخش کوچکی از حواسم متوجه واکنش اطرافیان بود اما از تحسین انتهای چشمان امیر علی لذت بردم. من تمام توجه جمع را داشتم جز امیرحسین؛ به نظر می رسید بیشتر حواسش متوجه کار با موبایلش باشد. چهره ی الیاس مبهوت بود و عارف با لبخند نگاهم می کرد. من حتی نگاه متعجب مجید را هم داشتم. بعد لیدا گفتگویم با مبینا را شنید. پرسید " چکامه کیه؟ " توضیحاتم در مورد آموزشگاه خیلی کلی بود اما در هر صورت توجه امیرحسین و امیر علی را به خود جلب کرد.

قصد مخفی کردن موضوع آموزشگاه و قرارداد کاری ام را نداشتم، فقط امیر علی و امیرحسین را بعد از نزدیک به سه هفته می دیدم و در طی تماسهای تلفنی کوتاه هر و چند روز یکبارمان هم فرصت مناسبی برای طرح موضوع " اولین شغل واقعی ام " پیدا نکرده بودم. بدون هیچ تأکید و توجه خاصی برایشان از بنیامین و آموزشگاه سورنا و ساعات کلاسهایم گفتم، خیلی عادی و حتی با چاشنی کمی بی تفاوتی در لحن کلامم، انگار که این یک گفتگوی معمولی و کمی کسل کننده در مورد آب و هوای همیشه آفتابی این روزهاست.

امیرحسین گفت: تو با این کارات برای ما آبرو نمیذاری. و رو به الیاس که بر خلاف همیشه آرام و تقریباً بی حرکت کنارم نشسته بود، با لحن تند تشر زد: آرام بگیر دیگه بچه.

جا خوردم و در واکنشی نیمه خودآگاه برای حفاظت از الیاس و شاید حتی خودم، دستانم را به دور تن پر حرارتش حلقه کردم.

امیر علی گفت: مگه من همین سه روز پیش برات پول نریختم؟

بی تردید توقع خوشحال و تبریک و تحسین نداشتی ولی تندی کلامشان هم مورد انتظارم نبود.

- دو هفته قبل هم که من حسابت رو پر کردم.

به وضوح متوجه چشم غره ی غلیظ لیدا سمت امیرحسین شدم.

کمی روی مبل جابه جا شده و گفتم: موضوع پول نیست.

لیدا گفت: حسین جان این دو هفته ی قبلی که صحبتش شد همون روزی نیست که من بابت آرایشگاهم پول خواستم و شما گفتی دست و بالم خالیه؟!!

امیرحسین مستقیم و با اخم نگاهم می کرد. نفهمیدم عامدانه کلام تیز لیدا را نادیده گرفت یا من تمام توجه غیر منتظره اش را داشتم.

با تأمل کوتاهی بعد از کلام لیدا، شانہ بالا انداخته و ادامه دادم: این کار فقط چند ساعت در هفته است... من که نمیتونم تمام مدت تو خونه بشینم، حوصله ام سر می ره. عارف گفت: به نظر من.....

امیرحسین با تندی گفت: کسی نظر شما رو نخواست.

تشنجی ناگهانی فضای اطراف را پر کرد.

کمر صاف کرده و گفتم: مشکل کجاست؟

- این که سر خود تصمیم گیری می کنی.

کلام امیرحسین بود و امیر علی با حرکت سر آن را تأیید کرد.

- کی تا حالا من رو در جریان تصمیمات خصوصی زندگیتون گذاشتید؟!!

امیر علی جان چرا وقتی کارگاه رو گسترش میدادی با من مشورت نکردی و نظرم رو نخواستی؟ امیرحسین جان چرا وقتی.....

مکت کردم. " امیرحسین جان چرا وقتی میخواستی یه زن جدید رو وارد زندگیت کنی از من سوالی نپرسیدی؟ ". لبهایم را به هم فشردم. البته که قصد نداشتم چنین موضوعی را در جمع، به خصوص در حضور الیاس، مطرح کنم.

جمله ام را از ابتدا شروع کردم: امیرحسین جان ما چند بار در مورد پروژه هات با هم صحبت کردیم؟!

امیرعلی گفت: این دو تا با هم هیچ ارتباطی نداره.

- شما هیچ وقت در مورد تصمیمات کاری و خصوصی زندگیتون از من نظر خواهی نکردید. من هم همین کار رو انجام دادم.

احساسم میزان قابل توجهی دلخوری و کمی خشم بود و البته با تلاشی موفقیت آمیز آنها را پشت ظاهری خونسرد و بی تفاوت پنهان کردم.

امیرحسین گفت: خودسر شدی نورا خانم! از کی تا حالا این طوری جواب پس میدی؟!

به پشتی مبل تکیه دادم: شما سوال پرسیدید منم در کمال احترام و ادب جواب دادم. .

امیرعلی گفت: اگه کسی از این موضوع بو بیره چه حرفهایی که پشت سرمون نمیزن... هنوز بی غیرت نشدید که...

با لبخند گفتم: احترام به خواست و تصمیم خواهرتون بی غیرتی نیست... کار کردن من به مردم ربط نداره.

- میفهمی چی میگم؟

امیرحسین کاملاً عصبی و بهم ریخته بود.

از جا بلند شده و گفتم: مبینا جان کمک می کنی میز و شام رو درست کنم؟

نگاه مردد مبینا میان من و پدرش در رفت و آمد بود و درست لحظه ی عملی کردن تصمیمش برای ایستادن، صدای امیرحسین بالا رفت.

- لازم نکرده... نورا بشین... همین الان باید تکلیف این موضوع رو روشن کنیم.

گفتم: من عاقلم، بالغم... بهم پیشنهاد کار داده شد و با در نظر گرفتن تمام جوانب، مزایا و معایبش یه تصمیم گرفتم. اگر در مورد هر کدام از انتخاب هام نیاز به مشورت داشتم باشم اول از همه سراغ برادر ام میام. این بار اجازه دادم دلخوری و ناراحتی در کلامم پیام خود را برسانم.

امیرحسین برایم کف زد: آفرین نورا خاتم... احسنت... زبون درازت دوباره برگشته... حالا که داری کار میکنی و ادعای استقلال داری با همین حقوق زندگیت رو بچرخون و ازش لذت ببر.

منظورش به واضحی روز و روشنایی اش بود.

از جا بلند شد و رو به لیدا گفت: بریم.

با درآمد پنج ساعت کار در هفته فقط می توانستم هزینه ی شارژ ساختمان را پرداخت کنم. امیرحسین تهدید می کرد، چون هنوز مرا دختر این ده سال گذشته میدید. خود واقعی ام را به خاطر نمی آورد.

- هر زمانی که براتون مناسب بود به جلسه ی خواهر برادری با هم بذاریم.

لیدا گفت: مبینا اون مانتوی من رو بیار... نورا جان تو که کار خودت رو کردی نیازی به جلسه نداری عزیزم.

حالش را درک نمی کردم. کمی به توجهات مهربانانه و از و جنس مادرانه اش خو گرفته بودم. سمت آشپزخانه رفته و شعله ی کم جان زیر قابلمه ی غذاها را خاموش کردم. در حال بیرون آوردن ظروف شیشه ای در دار گفتم: لازمه در مورد مسائل مالی با هم صحبت کنیم.

امیرعلی از جا برخاست و گفت: الیاس کفش بیوش بریم... مجید بلند شو دیگه.

اشارهی امیرحسین را به او دیده بودم.

سیما گفت: تو که خودت درآمد داری پول شوهرای ما رو میخوای چیکار؟

لبخند و ابرو بالا انداختن سیما و لیدا را دیدم و تمام وجودم در هم پیچید.

منتظر شدم. امیرحسین؟ امیرعلی؟ بی فایده بود. هیچ کدام حرفی نزدند. ظرفها را دوباره به داخل کابینت برگرداندم. از فکر غذا دادن به آنها خیلی جدی منصرف شدم.

کمر صاف کرده و گفتم: صدقه که نمی خوام بگیرم زن داداش پول خودمه....  
اگه تونستم برای شغلم تصمیم

گیری کنیم پس میتونم با مشورت برادر ام یه جای و مناسب پولم رو سرمایه گذاری کنم.

کلامم روی " پول خودمه " تاکید موکد داشت. پوزخند عارف در فاصله ی کلام من و فریاد وحشتناک امیرحسین تمام خانه را پر کرد.

- تو غلط میکنی... تو بی جا می کنی... یه بار دیگه پول من پول من کن تا دهنتم رو پر خون کنم.....

با سومین گام بلندی که سمت من برداشت، امیرعلی و عارف مقابلهش قرار گرفتند و من شوکه و مبهوت با دهانی نیمه باز نگاهشان می کردم. سیما بالاخره موفق شد الیاس را به رفتن راضی کند و در حالی که کفشهایش را به پا می کرد و عده ی شام در رستوران مورد علاقه اش را می داد. امیرحسین و امیرعلی و لیدا چند دقیقه قبل خانه را ترک کرده بودند. با کمک مبینا دو کیسه از ظروف غذا را آماده کردم. برنج و خورشید قرمه سبزی و یک ظرف سالاد. عارف اما مقابل باقی مانده ی کیک تولد و هدیه های باز نکرده، آرام و بی حرکت نشسته بود و در تمام مدت با نگاهش حرکات مرا دنبال می کرد.

جلو رفته و گفتم: تولدت مبارک دوستم.

پوزخند زد و کمی روی مبل جابه جا شد. این یک دعوت برای ملحق شدن به او بود. کنارش نشستم. مبینا کیسه ی ظروف غذایی را به دست مجید داد و پشت سر سیما و الیاس از خانه خارج شدند.

گفتم: تولدت رو خراب کردم.

در حرکتی غیر منتظره دستش را به دور شانیه ام حلقه کرد و مرا سمت خود کشید. شقیقه ام را بوسید. دستانش که فاصله گرفت تازه از شوک عملش خارج شده و با لبخندی بزرگ و عمیق عکس العمل نشان دادم. این دو هفته من توجهاتی شگفت انگیز از سمت او داشتم. تقریبا هر شب تماس می گرفتم. با هم صحبت می کردیم اگرچه گاهی کوتاه، در حد سلام و احوال پرسی عادی و روزانه. گاهی برایم عکس میفرستاد، از خودش و غزاله. دو بار به شام

دعوتم کرد و خواست در کنار غزاله همراهی اش کنم. من دوستم را پس گرفته بودم و از بهایی که به خاطر آن پرداخت کردم، درد مشتم و گونه ی کبود، خیلی هم ناراضی نبودم. و گفتم: شبیه نورای ده سال قبل شدی...  
خندید.

- به قول بابا زبون درازت دوباره برگشته.

پرسیدم: این که بد نیست؟

سرش را به شدت تکان داد و گفت: اصلا فقط... شبیه نورای آشنای خودم هستی و نیستی.

شانه هایم را لبخند بالا رفت.

- نمیخواهی بری؟

- قرار نیست کادو هام رو بالا بکشی... شب همین جا میمونم... تازه خیلی هم گرسنمه، اون یه ذره غذایی که ته ظرف کشیدی و دادی دست مبینا جوابگوی نصف معده می منم نیست.

سر روی شانه اش گذاشتم.

گفتم: با اون پول خودمه زدی بابای ما رو داغون کردی.

- اول این که داداش خودمه... دوم، به نظر نمیرسه بابت این موضوع خیلی ناراحت باشی.

خندید.

- من قدر دان تمام زحمتهای و فداکاریها و محبتهایش هستم ولی چون پدر منه دلیل نمیشه با تمام کارها و تصمیماتش موافق باشم و رفتارهایش رو تأیید کنم.

گفتم: آگه بابای من بود تمام کارهایش رو تأیید می کردم.

دلیم برای بابا محمود تنگ شده بود. صورتش جمع شد.

- بابایی کی بودی تو! بعضی وقتا شما دخترا غیر قابل تحمل میشدید.



بلند خندیدم: این که خیلی عالیہ... آخه شما پسرای همیشه غیر قابل تحملید.  
غرید.

به جدیت حرکات و رفتارش خندیدم. با اخم محوی نگاهم کرد و من تلاشش را برای کنترل کش آمدن لبهایش به دو طرف را دیدم. مرا روی مبل مقابل تلویزیون نشانده و با چند ظرف ذرت بو داده با طعم پنیر، چیپس سرکه نمکی، تخمه، میوه های پوست گرفته شده و البته سریال "خانه ی پوشالی" به ظاهر مشغولم کرده بود اما تقریباً تمام حواسم او را دنبال می کرد.

پیشبند سرمه ای به تن داشت و زیر آن تیشرت ساده سفید و شلوار راحتی خاکستری؛ خط اخمی ظریف میان ابروها و قاشقی چوبی در دستش دیده می شد. پایستا با سس آلفردو پیشنهاد خودش بود و بعد خیلی سریع دست به کار شد.

پاهایم را روی مبل بالا کشیده و با لبخند دندان نمایی گفتم: میخوام برات یه هدیه بخرم.

نگاهش را از صفحه ی موبایلش جدا کرد و گفت: اوه..... لحظه ای چشمانش در صورتم چرخید و ادامه داد: چی قراره برام بخری؟

دستانم را بالا برده و آنها را شبیه یک کلاه روی سرم شکل دادم.

- یه دونه از اون کلاه های سفید مخصوص سرآشپزها... خیلی بهت میاد.

اخم هایش عمق گرفت.

- سر به سرم میداری؟

خندیدم: نه... خیلی هم جدی گفتم... میخوام برات کلاه بخرم.

لبهایش را روی هم کشید و بی صدا خندید. زل زد به چشمانم و با گامهایی آهسته و یکنواخت جلو آمد. چیزی میان شکمم در هم پیچید و بازوهایم سوزن سوزن شد. در هم پیچیدگی معده ام به طرز غیر منطقی، خوشایند و دور از انتظاری با هر قدم الوند پایین و پایین تر می رفت. وقتی رسید، وقتی دستش را جایی نزدیک صورتم روی پشتی مبل گذاشت، وقتی خم شد و وقتی

کند و با تأملی کلافه کننده کنارم نشست، در هم پیچیدگی به پایین ترین نقطه ی ممکن رسیده بود.

تمام تلاشم را برای دور کردن نگاهم از او انجام دادم. موفق شدم! موفق شدم و چشمانم به جای چشمانش روی لبهای خوش رنگش ثابت ماند. نفس نمی کشیدم و این موضوع را با سنگینی نامتعارف قفسه ی سینه ام درک کردم. فقط بخش خیلی کوچکی از حواسم جلب حرکت دستش شد.

- امتحانش کن.

اول لبهایم را تر کرده و بعد متوجه قاشق چوبی شدم. سوء تفاهم بزرگ! گر گرفتم. قصدم فقط فهم افکارش از دریچه ی چشمانش بود، به همین خاطر مسیر نگاهم را از لبهایش تغییر دادم. حالا من به چشمانش نگاه می کردم و او به لبهایم. برخورد قاشق چوبی به لبهایم نرم و خوش طعم بود. حرکت زبانم برای لیس زدن مایع غلیظ روی قاشق با یک واکنش ناخودآگاه اتفاق افتاد. و بعد صدای ضعیف ناله اش را شنیدم. مثل یک شوک قدرتمند باعث لرزش تمام بدنم شد. عقب کشیدم. دست آزادش را پشتم گذاشت و اجازه نداد.

قاشق از میان مان برداشته شد. زوئی گفت " وقتی در مقابل دیوارم در مورد چی فکر می کنی؟ ". باید عقب می کشیدم. صورتش نزدیک تر و فشار دستش روی کمرم بیشتر شد. فرانک گفت " یه مرد بزرگی زمانی گفت: همه چیز در دنیا پیرامون سکسه، به جز خود سکس سکس پیرامون قدرته ". خواستم برای تجربه اش خیلی قدرتمند بود. بوسیده شدم.

آهسته، خیلی آهسته و نرم، خیلی نرم اتفاق افتاد. توصیف نداشت چون شبیه هیچ حس و تجربه ای نبود.

فشار دستش از روی کمرم برداشته و به حرکت نوازش گونه ی انگشتانش تبدیل شد. دست دیگرش چانه ام را بالا گرفت.

و من معنای جمله ی " بوسه عمیق تر شد " د را با تمام وجود درک کردم.

برای چند ثانیه ی کوتاه صورتش را عقب برد. دستش دور کمرم حلقه شد و مرا جلوتر کشید. نوازش انگشتان دست دیگرش در حد فاصل چانه و گلویم به طرز آزار دهنده اش خوشایند بود. بعد دوباره توسط لبهایش لمس شدم. اول لبهایم بعد گونه ام، خط فک، گلویم و در نهایت دندان هایش لاله ی گوشم

را گاز گرفت. با هر دو دست به پیشبند چنگ زدم و از صدای ناله ی خودم شوکه شدم.

رهایش کرده و خود را عقب کشیدم. با وجود دستش نتوانستم فاصله ی دلخواهم را ایجاد کنم. صورتش را جلو آورد. نگاهم را از صورتش جدا کرده و سرم را به راست برگرداندم. آهسته نامم را خواند.  
گفتم: غ... غذات... سوخت.

ماکارونی ها درون آب جوش قل قل می کردند، صدایشان به گوش می رسید. بوی سس غلیظ شده ی پاستا در عطر مدهوش کننده ی تن او گم شده بود.  
- مهم نیست.

با فشار دستانش مقابله کرده و از جا برخاستم. آن لحظه توجهم سمت ضربان تند قلبم، نفس های سریع و سطحی، حرارت بالا رفته ی تن و عرق سرد پشت گردنم، کشیده شد.  
پرسید: ادیتت کردم!؟

ادیتم کرده بود؟ نه. حس اشتیاقم به تکرارش ترسناک بود.  
گفتم: من حواسم به غذاها هست.

و تازه آن موقع متوجه قاشق چوبی شدم. تمام پیشبندش را کثیف کرده بود.  
گفت: لباست.....

سرم را پایین آورده و به لک بزرگ سفید روی بلوز آبی ام خیره شدم. لکه های کوچک و کمرنگی هم روی شلوار جینم دیده می شد. وقتی از جا بلند شد کمر صاف کردم.

دستمال کاغذی را از داخل جعبه اش بیرون کشید و با دو گام بلند خود را به من رساند. خم شد. بدنم در واکنشی ناخودآگاه دستور عقب نشینی داد. مج دستم را گرفت و گفت: فقط قراره لباست رو تمییز کنم.

آهسته به نشانه ی موافقت سر تکان دادم. در آرامش و با دقت اول لک بلوز و بعد شلوارم را پاک کرد. انگشتانم را مشت کردم و عامدانه به تمام عضلات بدنم دستور انقباض دادم. نه برای مقاومت در مقابل فرار از الوند، بلکه در

حال محافظت از او در برابر خودم بودم. من این تمایل به چنگ زدن موها و لمس ته ریش و یک بوسه ی دیگر را نمیشناختم.

صاف ایستاد و بعد از لحظات کوتاهی که در خیره شدن به چشمانم گذشت، آهسته و ملایم گفت: اشکال نداره... از حسی که داری نترس.. به خودت اجازه بده تجربه اش کنی... من قضاوتت نمی کنم.

به تک تک جملاتی که بر زبان می آورد باور داشت و من هم باورش کردم. برای تجربه ی دوباره اش تردیدی به خود راه ندادم. دستم را بالا آورده و کمی بالاتر از خط فکش را لمس کردم. زبری خوشایندی داشت، حسی متفاوت از لمس ته ریش بابا. بعد دستم را سمت موهایش بردم. نرم و لطیف و مردانه! چیزی در مورد موهایش وجود داشت که فقط با کلمه ی مردانه توصیف میشد. دستم را پایین آوردم. به چشمانم زل زده بود. دوطرف پیشبند را گرفته و روی پنجه هایم ایستادم. سرش را کمی پایین آورد. من لب های با طرح لبخندش را بوسیدم و بعد از چند ثانیه ی طولانی هر دو دستش به دورم حلقه شد.

با شوک حاصل از به صدا در آوردن زنگ دو گام بلند به عقب برداشته و برخورد با دیوار متوقفم کرد. به سرعت و جلو آمد و دستانش را دو طرف صورتم قرار داد.

بوسه ای نرم و کوتاه و سطحی کنارم لبم نشانده و گفت: مشکلی نیست.

چنان اطمینان و صداقتی در همین دو کلمه و انتهای چشمانی و آن بوسه جای داشت که مشکلی نبود. تکان ملایمی به سرم دادم. با لبخند به نشانه ی تائید پلک زد.

پیشبند را در مسیر رفت سمت ورودی واحد، روی یکی از صندلی ها انداخت. تأمل کوتاهش را قبل از باز کردن

در دیدم.

-سلام.

صدای شاد زنانه غافلگیرم کرد. یک قدم در عرض دیوار از آنها فاصله گرفتم.

- خوش اومدی.

- چه بوهای خوبی می‌آید.

دو نفر پشت در حضور داشتند؛ یک مرد و یک زن.

- نمیخواهی اجازه بدی بیایم داخل؟

مرد این سوال را با لحنی متعجب پرسید و بعد الوند یک گام به عقب برداشت. لحظه ای کوتاه برای این کار، نسبت به او خشم زیادی را احساس کردم. زن وارد شد و با همان نگاه اول شناختمش. یکی از سه زن داخل عکس اتاق خواب الوند در ویلایش بود. با دیدنم چشمانش گرد شد و ایستاد. مرد با خنده در حال احوال‌پرسی با الوند، دو جعبه ی بزرگ و یک کیسه پلاستیکی را به دستش داد و وارد شد. با دیدنم ایستاد.

- سلام.

دقت، کنجکاوی و تعجب نگاه آن دو نفر را تا حدودی درک می‌کردم اما دیر متوجه دلیل بالا رفتن ابروهای الوند و شگفتی حالت چهره و نگاهش شدم. لبهایم را به هم فشردم و انقباض دردناک عضلات پایم را نادیده گرفتم.

با تأخیر محسوسی مرد اولین نفر سلام داد: خوب هستید؟ ببخشید ما خبر نداشتیم الوند مهمون داره وگرنه مزاحم نمیشدیم.

حتی نمیخواستم به احتمال تعداد لکه های سس پاستایی که از برخورد با پیشبند کثیف الوند روی لباسم ایجاد شده بود، فکر کنم.

لبخند زدم: اختیار دارید... من داشتم میرفتم.

و قبل از رسیدن به اتاق خواب الوند، برای برداشتن مانتو و شالم از روی تخت بزرگش، به سرعت حرکت کرد و مقابلم ایستاد. بازویم را گرفت و با فشار غیر منتظرهای مرا با خود همراه کرد.

گفت: اجازه بده تو رو با خونواده ام آشنا کنم.

در حین بیان این جمله به نرمی بازویم را نوازش کرد.

- برادرم ادریس و مونا جان همسرشون.

ادریس برایم سر تکان داد و مونا با تردید و لبخندی مصنوعی دستش را به طرفم دراز کرد. دستان استخوانی و سردش را میان انگشتانم به نرمی فشرده و در زمان خیلی کوتاهی که بی ادبانه جلوه نکند، دستم را عقب کشیدم. حضور الوند را نزدیکتر احساس کردم و گفتم: ایشون هم نورا خانم هستند....

مونا با شنیدن اسمم به سرعت واکنش نشان داد. چشمانش گرد شد و با دهانی نیمه باز نگاهش اول روی صورت الوند و بعد ادریس نشست. دستان ادریس روی هر دو بازوی مونا نشست و من فشار انگشتانش را دیدم. ادریس گفت: از آشنایی با شما خوشبختیم نورا خانم ولی یه بویی میآد. با گامهایی بلند و سریع سمت آشپزخانه رفتم. این فرار نبود من فقط به کمی زمان برای کنار آمدن با رفتار الوند نیاز داشتم. کشوی زیر گاز را بیرون کشیده و قاشق دیگری برداشتم.

شنیدم که مونا گفت: جای قاشق چنگال رو میدونه!

حرکت دستم برای هم زدن سس کند و در نهایت متوقف شد.

الوند کنار گوشم گفت: متشکرم عزی...

قاشق را به دستش داده و زل زدم به چشمانش: تا لباسم رو تمییز کنم لطفا برام یه ماشین بگیر.

منتظر اعتراضش نشده و با گامهایی یکنواخت و محکم سمت سرویس بهداشتی رفتم.

بعد از تلاشی خستگی ناپذیر و نه چندان رضایت بخش برای پاک کردن لکه های سس روی بلوز و شلوارم، از سرویس بهداشتی خارج شدم. مونا و ادریس روی صندلی های پایه بلند پیشخوان نشسته بودند. الوند با دستکش های پارچه ای ظرف سفید را روی پیشخوان گذاشت و به من لبخند زد. سعی کردم ولی هنوز نسبت به او احساس دلخوری و ناراحتی داشتم. برای مونا که

بی تردید با دقتی خاص سر تا پایم را زیر نظر گرفته بود، لبهایم را به دو طرف کش داده و سمت اتاق خواب الوند رفتم. مانتو را از روی تخت برداشته و در پشت سرم بسته شد. گفتم: نباید این کارو میکردی.

- هیچ کس از الوند چنین انتظاری نداشت.

شوکه شده از صدای مونا به سرعت چرخیدم. با لبخند به در تکیه داده بود. صاف ایستاد و گفت: من از بچگی الوند رو میشناسم، ما با هم بزرگ شدیم... اون آدمی نیست که خیلی احساساتش رو بروز بده اما اون چند هفته است و خوشحاله، خیلی زیاد و... با دست به من اشاره کرد و ادامه داد: و... خوشحالم که با دلش از نزدیک آشنا شدم.

در حال به تن کردن مانتو گفتم: منم از آشنایی با شما خوشحال شدم. جمله ی بهتری نداشتم.

- الوند آدمی نیست که تو رو توی عمل انجام شده قرار بده.

خیلی با نظرش موافق نبودم. شالم را برداشتم. و جلو آمد و روی تخت نشست: صبح به ادریس گفته بود برنامه خاصی نداره و قراره توی خونه به کارهای عقب افتاده اش رسیدگی کنه..

نزدیک ظهر الوند تماس گرفت و میان گفتگویمان ناگهانی و غیر منتظره به ناهار و دیدن قسمت دیگری از سریال مان دعوتم کرد.

- پیشنهاد من بود که ناهارمون رو اینجا بخوریم.

کیفم را با تردید برداشتم. از جا بلند شد.

گفت: ببین منم اگه جای تو بودم ناراحت و معذب میشدم ولی... بی خیال... تو الان به ظاهر خوب داری و آشنایی بین ما اتفاق افتاده، با رفتنت فقط این موضوع رو برای خودت سخت می کنی

کیفم را گرفت و روی زمین گذاشت: من قراره دستپخت برادر شوهرم رو بخورم و مسخره اش کنم... اجازه نمیدم این موقعیت نادر رو ازم بگیری. با ابروهای بالا رفته با لبخندش خیره شدم. " بدجنس " این کلمه توصیفی کامل از لبخندش بود.

دو دقیقه بعد جلوتر از مونا اتاق را ترک کردم. الوند به آرامی از روی صندلی بلند شد و ادریس برای ما سر تکان داد. صندلی را کمی برایم جابه جا کرد، نشستم، در حالی که سنگینی نگاهش حتی برای ثانیه ای کوتاه از روی من برداشته نشد. ادریس گاز بزرگی که تکه ی مثلثی شکل پیتزایش زد، مونا به اندازه ی یک قاشق از پاستا را داخل بشقابش ریخت و به کارش لبخند زد.

الوند آهسته پرسید: چی میخوری عزیزم؟

" عزیزم " را آهسته و زیر لب بر زبان آورد، ادریس به شدت سرفه کرد و حرکت وسواس گونه ی مونا برای زیر و رو کردن محتویات کم داخل بشقابش متوقف شد. لبهایم را روی هم کشیدم.

مونا پر سر و صدا گلویش را صاف کرد و گفت: نورا جان... چی میخوری عزیزش؟ فعلا پیتزا رو بهت پیشنهاد میدم... تو مهمونی، بذار من از این پاستا امتحان کنم اگه کارم به بیمارستان نکشید و مزه اش قابل تحمل بود بهت میگم.

کنایه های پر لبخندش بی تردید نه از سر بدجنسی با من بلکه به خاطر سر به سر گذاشتن و اذیت کردن و الوند بود، حتی تأکیدش روی کلمه ی " عزیزش "

ادریس خندید و الوند با لحنی مواخذه کننده نامش را خواند: مونا جان!

مونا سرش را بالا گرفت و با لبخند دندان نما و لحنی غلیظ جواب داد: جان مونا جان؟

- شما پیتزا نوش جان کن.

- وای... امکان نداره دستپخت شما رو ول کنم و از این فست فود آشغالی ها بخورم.....



با نوک چنگالش بخش خیلی کوچکی از پاستا را و برداشت. چشمانش را بست. " بسم الله الرحمن الرحيم

" گفت، صدایش برای رسیدن به گوش همه، خصوصا الوند، به اندازه ی کافی بلند و واضح بود. نفسش را حبس کرد و با دستانی لرزان محتویات چنگال را به دهان گذاشت. هر سه واکنش های مونا را زیر نظر داشتیم، من و ادریس با لبخند و الوند با اخمی محو و چهره ای جدی.

بعد از سه ثانیه، مونا چشم باز کرد، نگاهی به اطراف انداخت، نفس حبس شده اش را آزاد کرد، چندین بار پشت سر هم پلک زد و بعد با لبخند رو به من گفت: خدا رو شکر مردم... نورا جان قابل تعارف نیست ولی... درسته که فقط میشه تحملش کرد اما به خاطر این که دلش نشکنه یه ذره امتحان کن.

خندیدم. توجه الوند سمت من چرخید و لبخند زد.

مقدار قابل توجهی پاستا داخل بشقاب کشیدم. با وجود کم نمک بودنش طعم خوبی داشت. گفتگو را ادریس شروع کرد. .

- سریال خیلی خوبیه.

الوند گفت: آره با هم می بینیم.

مونا کمر صاف کرد و با دقت به تلویزیون بی صدا خیره شد: فصل اوله؟  
کدوم قسمت؟

-نه.

رو به الوند با حرکت چشم و ابرو به من اشاره کرد و گفت: خیلی عجله نکن... هنوز کلی قسمت وقت داری. آهسته و پیوسته پیش بری نتیجه بخشه.

الوند به او چشم غره رفت. مونا دوست داشتنی و زیبا بود.

ادریس با باقی مانده ی پیتزای میان دستش به من و الوند اشاره کرد و گفت:  
شما چه طوری با هم آشنا شدید؟

- همدانشکده ای بودیم.

مونا گفت: چه جالب دو تا وکیل! خیلی عالی.

روی صندلی جابه جا شدم.

الوند گفت: نورا ویولن سل درس میده.

ادریس به نشانه ی تائید سر تکان داد: آفرین... یه وکیل موسیقیدان.

مونا جمله اش را اصلاح کرد.

- به وکیل موزیسین.

لبه‌ایم را روی هم کشیده و گفتم: من فقط چند روز در هفته ویولنسل تدریس می‌کنم، همین.

الوند به چشمانم خیره شد و گفت: باید پیانو زدنش رو گوش کنید فوق العاده است.

-چقدر عالی... شما الان با هم کار می‌کنید؟

شیطنت و سرخوشی لحن مونا و اشاره اش به ما هیچ تغییری در جواب این سوال به وجود نمی‌آورد.

- نه، من درسم رو...

الوند دستم را گرفت و فشرد. نگاهش کردم. مقابل نگاه برادر و همسر برادرش این کار را انجام داد. انگشتانش گرم بود.

گفت: یازده سال پیش عاشقش شدم... گمش کردم... الان که این جاست اجازه نمیدم بره.

-لعنتی.

و من هم به این کلمه فکر کردم اما مونا آن را با صدای بلند و واضح بر زبان آورد.

مونا گونه ام را بوسید. ادریس با الوند دست داد و من شال را روی سر انداختم. وقتی مونا با اشارهی ادریس برای رفتن از جا بلند شد، گفتم من هم قصد رفتن دارم. الوند خیلی سریع و کاملاً بی توجه به خواستم، پیشنهاد

ادریس را برای رساندن من رد کرد. ادریس دستش را روی کمر مونا قرار داد و الوند در را بست. گفتم: من آماده ام... آگه خسته ای یه ماشین می گی... میان کلامم گفتم: آگه دو نفر توان عصبی کردن من رو داشته باشند اولیش موناست... چون من رو خیلی خوب میشناسه.

لبه‌ایم به دو طرف کش آمد. مونا بارها و بارها این کار را در حضورم انجام داد و من با بخش دیگری از وجود الوند آشنا شدم. جایی که حرص می خورد و برای آرام و ملایم و مثل همیشه بودن تلاش نه چندان موفقیت آمیز زیادی انجام میداد.

کیفم را گرفت و گفت: وسایلت رو میبرم تو اتاق.

چشمانم را باریک کرده و گفتم: برای من قلدر بازی در می آری؟

- فهمیدی؟! -

شوخی طبیعی ضعیف کلامش را درک کردم ولی من جدی بودم.

گفتم: آره و دوست دارم بفهمی میتونم برای خودم بدون نظرخواهی از دیگران و تحمیل تفکرشون یه تصمیم قاطع بگیرم.

برای چند ثانیه ی طولانی بدون پلک زدن و هیچ حالت خاصی در چهره اش، به چشمانم زل زد.

نیم قدم به جلو برداشت و گفت: کوچکترین شکی ندارم... حالا میتونم ازت خواهش کنم... چند ساعت بیشتر کنارم بمونی؟

فقط نگاهش کردم.

- لطفا.

شال را به آرامی از دور گردنم باز کرده و به همراه مانتویم، سمت او گرفتم. با لبخند از کنارم گذشت و دوباره برگشت. گونه ام را کوتاه و غیر منتظره و سریع بوسید.

حرکات و خنده و لحن کلامش شیطنتی سرخوشانه داشت. نگاهش کردم. از بوسه اش لذت بردم، از بوسه هایش لذت بردم، هر سه بوسه بوسیدنش،

وقتی و به او نزدیک شدم، پیشبند کثیفش را گرفتم و روی پنجه هایم بلند شده خیلی درست و خیلی معذب کننده و خیلی فوق العاده بود. احساسم مرا می ترساند و هیجان زده و مشتاقم می کرد. این تضاد، این سرگشتگی و گنجی را دوست داشتم، کمی کمتر از مردی که با لبخند از اتاق خارج میشد. گفتم: از دستت عصبانی ام.

خیلی کلام صادقانه ای نبود چون هیچ دلیل محکم و قاطعی برای آن وجود نداشت.

گفت: نیستی... بیا بشینم.

کنار هم نشستیم و زل زدم به تلویزیون. فرانسیس اندروود به دوربین زل زده بود و لبهایش تکان می خوردند. قسمت به قسمت سریال با آهسته ترین صدای ممکنه، پشت سر هم و در بی توجهی کامل ما پخش میشد.

گفت: این یه روز دو نفره برای من و تو بود. از اومدنشون اطلاعی نداشتم اما... خوشحالم که تونستم تو رو باهاشون آشنا کنم. از گوشه ی چشم نگاهش کردم.

- اگه تا الان تو رو با خانواده ام آشنا نکردم... پذیرش کاری که من انجام دادم برایشون خیلی سخت و غیر قابل بخشش بود.

پرسیدم: پس چرا این کارو کردی؟

به نظر نمی رسید ادریس و به خصوص مونا مشکل خاصی با حضور من در کنار الوند داشته باشند، پس بی تردید " برایشون " اشاره به والدینش بود.

مطمئن، آرام و شمرده گفت: من به خانواده ام و خواسته هاشون اهمیت میدم و احترام میذارم.... ولی اون ها بی قراری و نا آرومی من رو توی اون رابطه تجربه نمی کردند.... خواست اونها خوشبختی منه اما روششون برای هدایتم به اون سمت اشتباه بوده... من روش صحیح رسیدن رو پیدا کردم، از مسیرشون برگشتم و الان راه درست رو طی میکنم.... به اون ها برای درک و پذیرش انتخابم زمان دادم.

- اگه مسیر تو اشتباه باشه؟

لبخندش بزرگتر شد: چه اشتباهی ممکنه در تو وجود داشته باشه؟!!

پلک هایم لرزید. نکته ای گنگ و وحشت آور در این حجم از خواسته شدن توسط او وجود داشت.

با پشت انگشت اشاره ای فکم را برای لحظه ای کوتاه و گذرا لمس کرد و پرسید: به چی فکر می کنی؟

چند بار دهانم را باز و بسته کردم. ذهنم گنجایش این تفکر را نداشت. فقط چند لحظه برای بیانش دچار تردید شدم و بعد صادقانه افکارم را بر زبان آوردم.

- عاشقمی؟

گفته بود اما شگفت زده شد. " عاشقمی؟ " خلاصه ی تمام پریشانیهای پراکنده و شیرینم در حضور و مواجهه با او بود.

با تأمل گفت: عاشقتم.

- من نیستم.

چند بار پشت سر هم پلک زد.

پرسیدم: عشق چه طوریه؟ میدونم ولی یه تعریف واحد ازش وجود نداره و این گیج کننده است.

لبخند با تأخیر آشکاری صورتش را پوشاند.

شانه هایش به نرمی بالا رفت و گفت: عشق همون چیزیه که الان توصیفش کردی... حسی که به تعریف واحد نداره و گیج کننده است.

متفکر سر تکان دادم.

- و من قراره تو رو بهش برسونم.

الوند این لحظه ها برایم غریبه بود و انگار همیشه او را میشناختم. بعد از آن بوسه با کمی طعم سس، بعد از پیش قدم شدن من، چیزی میان مان تغییر کرده بود. من این تغییر نامحسوس و توصیف نشدنی را فقط حس می کردم، بدون هیچ شرحی حتی در انتهای انتهای ذهنم با پشت انگشت اشاره ام فکش را برای لحظه ای کوتاه و گذرا لمس کرده و پرسیدم: میتونی؟

بزرگترین لبخند ممکنه را تحویلیم داد.

- آره.

- انجامش بده.

صورتش را جلوتر آورد. جدی و بی صبرانه منتظر بودم و مرا به درک عشق برساند. .

- من این بی پروایی رو میشناسم... تو از تجربه های جدید نمیترسی سوال نپرسیده بود اما جواب دادم: نه، من از تجربه های جدید نمیترسیدم... تا یه روز بابام وسط حیاط مرد و مامانم دیگه حرف نزد... فهمیدم از همه ی تجربه ها باید باید ترسید، خیلی زیاد. ولی یه روزی توی این ده سال درک کردم یه حد وسطی وجود داره بین چیزهایی که باید تجربه اش کنی و چیزهایی که نباید هنوز خیلی مطمئن نیستم عشق جزو بایدهاست یا نبایدها؟ نکته اینجاست که تا وقتی تجربه اش نکنم امکان پیدا کردن جواب این سوال رو ندارم.

هنوز با همان لبخند دندان نما نگاهم میکرد.

موهایم را پشت گوش زد و گفت: به من اعتماد کن عشق ارزش تجربه شدن رو داره.

این که سورنا سر زده و با کمترین میزان جلب توجه در کلاس حاضر می شد و برای دقایقی طولانی تدریس اساتید و پیشرفت هنرجوها را دنبال می کرد، بعد از گذشت چند هفته برای من هم مانند دیگران به کاری عادی تبدیل شده بود.

بنیامین گفت: اون اوایل هر وقت کلاس داشتم جلوی در رژه می رفت خصوصا وقتی شاگرد دختر داشتم.

جمله ی آخر را با لبخندی بزرگ بر زبان آورد. به او چشم غره رفتم.

- بعد دید پسر خوبی ام ولم کرد.

با ابروهای بالا رفته پرسیدم: واقعا؟

خندید و سرش را به دو طرف تکان داد. زودتر از او وارد اتاق شدم. در حالی که با دقتی مثال زدنی و بعد از شور و حرارت درونی اش، سازم را از کاورش خارج می کرد، با گام هایی آهسته سمت پیانو رفتم. بزرگ، سیاه، براق، باشکوه و نفس گیر. پیشنهاد بنیامین بود که به جای همناواری از دست رفته ی این چند روز سفرش، در فاصله ی استراحت میان دو کلاسش، به جای ملحق شدن به بقیه ی اساتید در اتاق استراحت، با هم ساز بزنیم.

روی چهار پایه ی عریض مقابل پیانو نشسته و انگشتانم را روی کلیدها به حرکت در آوردم. گاهی وقتی سورنا خانه نبود، بنیامین دست و دل بازانه سازش را در اختیارم قرار میداد. من پیانو مینواختم و او با تحسین نگاهم می کرد. حافظه ی انگشتانم دوباره مهارت کار با پیانو را به خاطر آورده بودند. بنیامین با کشیدن بی مقدمه ی آرشه روی سیمهای ساز عزیزم، زجه اش را در آورد. انگشتانم روی کیبورد قفل شدند. به او چشم غره ی غلیظی رفتم. خندید: قرار نیست بذارم جای من رو بگیری.

احتمانه تصور می کرد من از او بهتر پیانو میزنم و روی این موضوع تأکید داشت. از روی صندلی اش بلند شده و جایمان را عوض کردیم. روی صندلی نشسته و در حالی که مشغول تنظیم کردن ویولن سل میان پاهایم بودم، بنیامین صفحات نت مقابلش را ورق میزد.

با لبخند بزرگی رو به من گفت: عاشقانه اش کنیم؟

و بی آنکه منتظر تائید یا رد پیشنهادش باشد، انگشتانش را حرکت داد. چه کسی او را قانع کرده بود و به اندازه ی کافی نوازنده ی خوبی نیست؟ سورنا و سخت گیری های نامحدودش؟ به سرعت همراهی اش کردم. A Thousand years. چشمانم را روی هم گذاشته و در سکوت مطلق ذهن، اجازه دادم ناخودآگاه دستانم آرشه را به حرکت در آورده و به سیم ها ضربه بزنند.

بعد از آخرین نت برای چند ثانیه تأمل با لبخند به بنیامین نگاه کردم. از آخرین همناواری این آهنگ، با تسلط بیشتری می نواخت. با حرکت چشم و ابرو به و پشت سرم اشاره کرد. سرم را برگردانده و سورنا دست به سینه بازویش را به چارچوب در تکیه داده بود.

گفت: باید بریم به جایی.

به من خیره شده و این جمله را بر زبان آورد. سرم را سمت بنیامین برگرداندم. شانه بالا انداخت و سرش را به علامت منفی تکان داد.

سورنا صاف ایستاد، هر دو دستش را داخل جیب شلوار مردانه اش جای داد و گفت: سازت رو هم با خودمون می بریم... پایین منتظرتم

نگاهش برای چند ثانیه سر تا پام را از نظر گذراند و رفت. از جا بلند شدم.

بنیامین گفت: من خبر ندارم.

آرشه را با دقت درون جعبه ی چوبی اش قرار داده و فکر تماس با الوند را از سرم بیرون کردم. این موضوع هیچ ارتباطی با او نداشت. من برای تصمیم گیری به آدمهای اطرافم، هر چقدر مهم و ارزشمند، وابسته نبودم. بنیامین از جا بلند شد و سمت در رفت: میرم پایین ببینم چه خبره.

هیچ ایده ای در مورد " باید بریم به جایی " سورنا نداشتم. اگر به اتاقت فراخوانده شده بودم احتمال این که موضوع گفتگویمان در مورد اخمهای در هم رفته و تشر ملایمم به چکامه برای تمرین بیشتر در طول هفته، باشد را قوی میدیدم و البته که از موضع ام به هیچ عنوان عقب نمی کشیدم اما قرار بود ما از آموزشگاه خارج شدیم، با هم.

زیپ کاور را بالا کشیده و آن را روی دوشم انداختم. کیفم را برداشته و بنیامین وارد شد. اخم داشت.

- هیچی بهم نگفت.

لبخند زدم. البته که با هم صحبت کرده بودند، فقط نه در مورد مقصدمان بلکه بی تردید حرفهای درشتی از سورنا شنیده بود، دلیل اخمهایش.

شالم را مرتب کرده و گفتم: ایرادی نداره.

صاف ایستاد: میخوای باهات بیام؟

- بعید میدونم سورنا اجازه بده.



او هم نسبت به این موضوع آگاهی داشت. مرا تا پایین پله ها همراهی کرد. سورنا مقابل پیشخوان ایستاده بود و خیلی جدی در حال صحبت با نگین بود. در این که علاقه ای یک طرفه از سمت نگین متوجه سورنا است، هیچ شک و تردیدی وجود نداشت فقط من بارها شاهد برخورد این دو نفر بودم و نکته ای عجیب در رفتار سورنا ذهنم را مشغول کرده بود. انگار نمیدید!

نگاهم کرد و با اشاره ی سر پشت سرش به راه افتادم. از ساختمان خارج شد و مستقیم سمت اتومبیلش رفت. دوستی اش با الوند، رابطه ی کاری و همسایگی مان، در جریان قرار داشتن بنیامین و نگین، دلایل قاطعی که حتی فکر تردید در مورد این همراهی را از ذهنم دور کرده بود. سازم را روی صندلی عقب گذاشته و سوار شدم. اتومبیل را به نرمی و مهارت از پارکینگ خارج کرد.

گفت: تا وقتی از نتیجه مطمئن نشم هیچ حرفی نمی زنم.

من هم از او سوالی نپرسیده بودم. از پنجره به خیابان و زل زدم.

سه دقیقه بعد گفت: قراره بریم پیش یه همکار و تو تست بدی.

سر تکان داد.

- باشه.

- بعد در مورد نتیجه با هم صحبت می کنیم.

گفتم: نگین دختر خوبیه.

ابروهایش تا آخرین درجه بالا رفت و برای لحظه ای نگاهش را از خیابان جدا کرد: چی؟!!

- هیچی فقط نگین یه دختر پر تلاش و زیباییه.

پشت سر هم پلک زد.

- خب؟!!

شانه بالا انداخته و گفتم: چند تا از اساتید می خواستند برای تشکر از برنامه ریزی دقیق و مفید نگین برایش یه هدیه بخرند... البته پیشنهاد من بود.

- نگین؟!!

این پیشنهاد فکری بود که درست همان لحظه به ذهنم رسیده و بی تردید هیچ کدام از اساتید در جریان آن قرار و نداشتند. بخش اعظمی از نظم و ترتیب آموزشگاه به دوش نگین بود و او به خوبی از پس انجام آن بر می آمد. میدانستم خیلی از مسائل حتی به گوش سورنا هم نمی رسد چون نگین با ذهن فعال و یکی از آن ایده های جادویی اش مشکلات را به سرعت رفع و رجوع می کرد. تهیه لیست خرید، تعمیرات ساختمان، هماهنگی و تنظیم ساعت کلاسها، مشکلات گاه و بی گاه بعضی اساتید با هم، رفع و رجوع شکایات و نارضایتی والدین، رزرو سالن همایشها و... به نشانه ی موافقت سر تکان داد.

گفتم: همیشه برای عطر خرید... البته اون همیشه بوی فوق العاده ای میده. چهره ای جدی و متفکر شد.

- لباس؟ رنگ سفید و بنفش خیلی بهش میآد... امروز با اون روسری قرمز خوشگل شده بود.

گیج و سردرگم به نظر می رسید.

- قرمز؟! مگه امروز شال آبی سرش نبود؟

سورنا فقط تظاهر می کرد کوچکترین جزئیات آموزشگاه را زیر نظر دارد!

نفسم را پر سر و صدا بیرون داده و گفتم: خسته نباشید.

سرش را برگرداند و برای دو ثانیه به من و شال آبی روی سرم خیره شد.

- شما پیشنهادی دارید؟ فکر کنم شما خیلی وقته با نگین کار می کنید.

آشفستگی عجیبی در چهره اش ظاهر شد.

- آره... خب... اون... دختر خوبیه؟

- نامزد داره؟

چشمانش از سوالم گرد شد: نامزد داره؟!؟

لبه هایم را به هم فشردم.

- فقط پرسیدم.

- آهان... نمیدونم... شاید.....

- قراره تا هفته ی دیگه یکشنبه به پیشنهاد رو نهایی کنیم... خوشحال میشیم شما هم نظر بدید.

نفس عمیقی کشید و کمر صاف کرد.

با همان صدای قاطع و لحن مطمئن همیشگی گفت:

البته.

از پنجره به بیرون خیره شدم فقط برای این که لبخندم را نبیند.

پشت سرش وارد ساختمانی قدیمی دو طبقه شدم. چهار پله بالا رفتیم، صدای مبهم گفتگویی که از داخل به گوش می رسید با فشرده شدن زنگ در، قطع شد. کسی طبقه ی بالا گیتار میزد و زنی می خواند. در باز شد.

کلاه کج مرد قبل از موها و ریش بلند خاکستری اش توجهم را جلب کرد. با هم دست دادند و مراسم معارفه ی یک جانبه از سمت سورنا انجام شد.

مبلمان قدیمی و دیوارهای دود گرفته. آن جا بوی پیپ و نم میداد. مرد سورنا را به همراهش معرفی کرد. او بلند قامت بود، عینک بدون قاب به چهره داشت و فقط اطراف سرش موهای کوتاه سیاه دیده میشد. من این مرد را دیده بودم. دور میز مربع شکل نشستیم. سازم را به مبل تکیه داده و برای اطمینان بیشتر با یک دست آن را ثابت و بی حرکت نگه داشتم. مرد ریش خاکستری برای لحظاتی طولانی به من خیره شد و در نهایت پیپ خوش بو را از لبهای بی رنگش جدا کرد و پرسید: چند ساله ساز میزنی نورا؟ یه مقدار در مورد خودت بگو. .

تمایلم را برای چشم غره رفتن به او نادیده گرفتم.

- من از دوازده سالگی ساز میزنم... چند سال پیانو کار کردم و بعد اومدم سراغ ویولنسل.

- کنترباس چی؟

تکان ملایمی به سرم داده و گفتم: بعد از تکمیل دوره ی آکادمیک ویولن سل برای به دورهی کوتاه چند ماهه با کنترباس کار کردم.

- از سوابقت بگو.

لبه‌ایم را روی هم کشیدم: چند تا اجرای تک نفره توی دانشگاه و چند هفته تدریس توی یه آموزشگاه جمله ی آخر را همراه با اشاره به سورنا بیان کردم.

مرد آشنای بلند قامت عینکی، محکم گفت: نه.

مرد مو خاکستری گفت: منوچهر جان..... این خانم رو سورنا بهم معرفی کرده.

هر سه به او خیره شده بودیم. نمیدانستم منوچهر در جواب به چه سوالی چنین نه قاطعی را بر زبان آورده است ولی اطمینان داشتم این معرفی شدن توسط سورنا و این دیدار اهمیت خیلی زیادی دارد، برای من، شاید هم برای منوچهر و مرد کلاه به سر.

منوچهر رو به مرد ریش خاکستری گفت: یکی رو مد نظر دارم انتظارم رو بر آورده نمی کنه ولی قابل تحمله.

مرد ریش خاکستری رو به سورنا سر تکان داد.

سورنا به پشتی مبل تکیه داد و گفت: شما به نوازنده ی متوسط دارید اما من بهتون یه نوازنده ی خوب رو معرفی کردم.

موضوع خیلی جدی تر از انتظارم بود. سورنا مرا نوازنده ی خوبی می دانست. با دقت به نیم رخش خیره شدم. من از طرف سورنا به منوچهر معرفی شده بودم تا ساز بزنم؛ دلیل این معارفه نکات گنگ و مبهم و سوال برانگیز زیادی داشت.

منوچهر گفت: کار ما اصلا جای ریسک نداره.

زل زدم به چشمانش و با لبخند نرمی گفتم: پنج دقیقه از وقتتون رو به من بدید.

و بی آن که منتظر جواب باشم از جا بلند شده و همراه با سازم سمت دیگر سالن رفتم. بی توجه به گفتگوی آرام در جریان میان سه مرد، صندلی را از کنار دیوار برداشته و در میانه ی فضای خالی قرار دادم.

سورنا گفت: من بارها شاهد ساز زدنش بودم.

منوچهر گفت: شما تخصص ندارید.

ویولن سل را از داخل کاور بیرون کشیدم.

مرد ریش خاکستری گفت: حمیدیان رو اون به من معرفی کرد.

منوچهر گفت: این دختر تجربه نداره... کار گروهی شوخی بردار نیست.

همان لحظه ای که تصمیم برای ساز زدن را بر زبان آوردم، میدانستم کدام قطعه را باید بنوازم. سونیتی از باخ برای تک نوازی ویولنسل. زمزمه ی گفتگوشان را آگاهانه هنگام کوک کردن سازم نادیده گرفتم.

چشمانم را بستم. نفس عمیقی کشیدم. کار سورنا برایم ارزشمند بود و همراهی با منوچهر در این " کار گروهی " پر ابهام، در مقایسه با تدریس در یک آموزشگاه با سه هنرجو، پیشرفت محسوب میشد. من برای داشتن این پیشرفت مشتاق بودم و آرام. قصد داشتم با اجرایی بی نقص و لذت بخش برای خودم، لطف سورنا را جبران و منوچهر را تحت تأثیر قرار دهم. چشم باز کردم و آرشه را روی سیمها به حرکت در آوردم.

سوار اتومبیل شدیم. هنگام اجرا امکان تحت نظر گرفتن واکنش های منوچهر را نداشتم اما بعد از پایان آخرین نت، سرم را بالا گرفته و به او خیره شدم. من باریک شدن چشمانش را از پشت عینک تشخیص دادم، چهره ای آرام و متفکر کرد. با تأخیر طولانی فقط سر تکان داد. وقتی ویولن سل را داخل کاور جای میدادم، هر سه مرد گوشه ای از سالن ایستاده و با صدایی آهسته صحبت می کردند.

کمربندم را بسته و گفتم: اگه از نتیجه مطمئن شدید در موردش صحبت کنیم. - صهبایی ازت راضی بود، قراره نتیجه رو تا فردا عصر به احسان خبر بده. سرعت اتومبیل را قبل از رسیدن به چهارراه کم کرد. منوچهر صهبایی؛ اول اتومبیل امیرحسین را تشخیص دادم.

رهبر ارکستر مجلس؟! امیرحسین در سمت کمک راننده را باز کرد. منوچهر صهبایی از من راضی بود. زن پیاده شد. اتومبیل از کنارشان عبور کرد. من برای یک جایگاه در ارکستر منوچهر صهبایی ساز زدم. امیرحسین لبخند میزد. ایست کامل اتومبیل..

من دیدم که رهبر ارکستر مجلس را تحت تاثیر قرار داده ام. من شکم و برجسته ی آن زن را دادم. سورنا پایش را روی گاز گذاشت.

من برای داشتن یک صندلی میان جمعی از نوازنده ها به رهبری آن مرد عینکی اینجا بودم یا دیدن پنجمین برادرزاده ام؟! نفسم رفت. پنجره را تا انتها پایین داده و صورتم را در مقابل باد گرفتم. قفسه ی سینه ام میسوخت و میلرزیدم. یک ساعت و نیم بعد صدای زنگ در آپارتمان مرا از زل زدن به ظرف میوه ی خالی روی میز نجات داد. کسی به در ضربه زد.

- نورا.

الوند؟! او اینجا چه می کرد. از جا بلند شده و با گامهایی سست و نامنظم سمت در رفتم. دستاتم وقت پایین کشیدن دستگیره میلرزید. حالم خوب نبود. حالم خوب نبود. به چشمان گرد الوند زل زدم و زانوهایم از ضعف خم شد. الوند نامم را با فریاد خواند و مرا در آغوش گرفت.

-چیزی نیست عزیزم.. نترس..... الان حالت خوب و میشه... نورا.... یه چیزی بگو... عزیزم... صدای من رو میشنوی؟

ذهنم به طرز عجیبی ناگهان شفاف شد. تمام اتفاقات اطرافم را درک می کردم. روی زمین افتاده بودم و بخشی از جسمم در آغوش الوند بود. سرگیجه ی خوشایندی داشتم. عطر الوند با بوی غلیظ مردانه ای مخلوط بود. به خاطر آوردم درون اتومبیل، سورنا از نگرانی اش در مورد رنگ پریدگی غیر طبیعی صورتم و بنفش شدن لبهایم حرف زد. سازم کنار در ورودی، پشت الوند، به دیوار تکیه داده شده بود. من از چهل و پنج دقیقه قبل بدون تعویض لباسهایم روی مبل نشسته بودم. من تمام این مدت را در سکوت محض ذهنی گذراندم. خوشایند بود. به طرز عجیب و غیر منتظره ای احساس خستگی وجودم را در بر گرفت.

صورتم را به نرمی نوازش کرد: ببین من رو... نورا... چی شده؟ الان چی کار کنم؟ نورا.....

نفسم را هق زدم، سه بار پشت سر هم.

الوند داد زد: نورا.

- خوبم.

مطمئن نبودم صدا و حرکت لبهایم را تشخیص داده باشد بنابراین با تمام قدرت دوباره تکرارش کردم.

- خوبم... بخوابم.

سرم را به قفسه ی سینه اش تکیه دادم. من ضربان تند قلبش را احساس می کردم. چشمانم را بستم و خوابیدم. من یک نوازش نرم و به شدت دوست داشتنی روی موهایم احساس می کردم. انگشتان گرمش گاهی روی پیشانی و شقیقه ام به حرکت در می آمدند و من حتی یک بوسه داشتم، کنار لبم. سرم را کمی به راست هدایت کردم. حتی مطمئن نبودم چه مقدار از این حرکت را آگاهانه انجام دادم اما من لبهای بی حرکتش را روی لبهای بی حرکتم داشتم. دستش سر خورد و روی گردنم نشست.

یک فاصله ی کوچک میان لبهایمان انجام شد و من نامم را با صدای الوند شنیدم. بالاخره خون به مغزم رسید و با عجله خود را بالا کشیدم. عقب رفت. صاف روی تخت نشستم.

با لبخند بزرگی گفت: سلام.

اخم کردم. لبخندش بزرگتر شد.

- خوبی

این یک سوال نبود.

نفسم را با صدا بیرون داده و گفتم: آره... متاسفم.

دستش را جلو آورد و پشت گونه ام را نوازش کرد: سورنا زنگ زد گفت حالت اصلا خوب به نظر نمیرسه بهتره خودم رو برسونم..

کمی روی تخت جابه جا شدم. مانتو و شالم پایین تخت قرار داشت. تیشترتم را مرتب کرده و دستی به موهای آشفته ام کشیدم.

- آره.. ولی الان خوبم.

- اگه مطمئن نمیشدم خوابیدی میبردمت بیمارستان.

سر تکان دادم.

برای چند لحظه به چشمانم زل زد و گفت: نورایی که من میشناسم به خاطر نوازنده ی ارکستر شدن چنین حالی نمیشه.

به دیوار تکیه داده و گفتم: من براشون ویولن سل زدم.

- سورنا گفت فوق العاده بودی.

- من نمیدونستم اون کیه و دوست تو هیچی به من نگفت.

بی صدا خندید.

-اون بدجنسیهای مخصوص خودش رو داره.

زانوهایم را خم کرده و پاهایم را در آغوش گرفتم: مثل دوستش!

دستش را دراز کرد و مچ پای راستم را گرفت. و انگشتانش به نرمی نوازشم می کردند.

- میفهم هیجان زده شدی ولی در مورد اون فکری بهم بگو که این طوری ذهنت رو بهم ریخته.

سعی کردم لبخند بزنم. از امیرحسین و آن زن و برادر زاده ی جدیدم حرف میزدم؟! برای الوند؟! نه. این یک موضوع خانوادگی بود.

گفتم: من فهمیدم اون مرد کیه و... میدونستم حسابی تحت تأثیر قرارش دادم...

-مثل همیشه.

- مثل همیشه.

- و بعد چی شد؟

لبهایم را روی هم کشیدم: و بعد من یه نفر رو دیدم. چشمانش باریک شد.

- کی؟

- برادرم... امیرحسین.

- خب؟

-دوست ندارم در موردش حرف بزنم.



سرش را به دو طرف تکان داد و گفت: سورنا حرفی در مورد دیدن برادرت نزد.

- چون از دور دیدمش.

من حضور یک زن را در زندگی امیرحسین پذیرفته بودم ولی بچه! شوک ناگهانی برخورد با آنها از تحمل من خارج بود.

گفتم: من خوب میشم... قبولش می کنم، همین الان هم انجامش دادم.

جلوتر آمد. چانه ام را گرفت و به چشمانم خیره شد.

- از چی حرف میزنی

- هیچی..

با لحن مأخذه کننده‌های نامم را خواند: نورا!

نفس عمیقی کشیدم، پلکهایم را به هم فشردم و گفتم: نمی خوام در موردش صحبت کنم.

چشم باز کردم. صورتش خیلی نزدیک بود. انگشت شستش روی چانه ام به حرکت در آمد.

- من گوش میدم. هر وقت خواستی در موردش حرف بزنی

با لبخند و قدردان از تعارفش سر تکان دادم.

گفت: برام ساز می زنی؟

- البته.

- برام شام درست می کنی؟

- املت؟

خندید.

- زنگ میزنم پیتزا بیارن.

- یه مقدار دلمه توی یخچال دارم.

لبهایش را روی هم کشید.

به من اشاره کرد: املت برای تو...

به خودش اشاره کرد: دلمه برای خودمه... تمام.

دستانش را باز کرد.

- بیا بغلم.

با صدای زنگ در، قاشق از میان انگشتانم سر خورد و با صدای بلندی درون کاسه ی ماست افتاد. من ساعت ها زمان برای کنترل احساسات و هیجانات و سرکشم داشتم، بدون هیچ موفقیتی. پیراهنم را مرتب کرده و بعد از نفس عمیق با چشمان بسته، سمت در رفتم. الوند با دیدنم لبخند زد و کمی به جلو متمایل شد. یک بوسه ی کوتاه و نرم روی گونه ام نشاند و من بوی گل و عطر او را احساس کردم.

نزدیک گوشم گفتم: خیلی خوشگل شدی.

پیراهن سبک لیمویی به تن داشتم. یک دستش را به دور کمرم حلقه کرد و گام بلندی به جلو برداشت. میان چارچوب در آغوشش بودم!

- الوند!

قصدم خواندن نامش با لحنی کوبنده و اعتراضی بود ولی الوند با ناله ای تاثیرگذار و کمی خجالت آور از دهانم خارج شد. یک قدم بزرگ دیگر به داخل برداشت و مرا مجبور به همراهی کرد. وقتی گونه ام را بوسید، پلکهایم را به هم فشردم. در پشت سرش پر سر و صدا بسته شد. وقتی گوشم را گاز گرفت نتوانستم از خارج شدن آن صدای عجیب و غریب از دهانم جلوگیری کنم. سرشانه ام را از روی لباس و بازوی لختم را بوسید. و ساده لوحانه احتمال میدادم آن چند سانت پارچه ی امتداد پیدا کرده از سرشانه ام به خوبی نقش آستین را بازی خواهند کرد.

دستم پیراهن مردانه ی سورمه ای رنگش را چنگ زد و او خود را عقب کشید. ناامیدی در یک لحظه تمام وجودم را پر کرد و بعد به همان سرعت آن را عقب راندم.

دسته ای بزرگ از لیلیومهای زرد و سفید را مقابل صورتم گرفت. با لبخند به چشمانش خیره شدم.

گفت: برای شنیدن خبر خوبت اومدم. خبر خوب که بدون گل و.... بوسه فایده ای نداره.

گلها را گرفته و پرسیدم: شربت آلبالو؟

به علامت مثبت سر تکان داد و مرا تا رسیدن به آشپزخانه با فاصله ی کوتاهی همراهی کرد.

گلدان را از داخل کابینت بیرون آورده و گفتم: دو روز پیش سورنا گفت با هم به جایی بریم.

زل زدم به صورتش، صورت بی حالتش.

و اون به تو همه چیز رو گفته؟!

لبخند زد: از کجا فهمیدی؟

نفسم را با صدا بیرون داده و سمت سینک ظرفشویی رفتم.

- اگه خبر نداشتی به درخواست سورنا یه واکنش دیگه نشون میدادی.

من گلدان را از آب پر کرده و او خندید.

گفت: قبل از این که موضوع رو با تو مطرح کنه به من زنگ زد... بعد منتظر تماس تو شدم.

من تا سه ساعت قبل این موضوع را با اون مطرح نکردم. تماس گرفتم و گفتم باید صحبت کنیم و او را برای شام دعوت کردم. من حرفی از خبر خوب نزده بودم.

با دقت سیم و کاغذ را از دور گل ها باز کردم: صبح از دفتر صهبایی با من تماس گرفتند.

او خبر نداشت. وقتی تماس گرفتند من داخل ماشین بنیامین بودم و با هم سمت آموزشگاه میرفتیم. زن که گفت از طرف منوچهر صهبایی تماس می گیرد، برای کنترل هیجانم به بازوی بنیامین چنگ زدم. آدرس داد و تاکید کرد

ساعت چهار بعد از ظهر برای آزمون عملی خود را برسانم. موضوع را با سورنا مطرح کردم و پیشنهاد داد همراهی ام کند. من این همراهی را داشتم. در طول مسیر وقتی با جدیت در حال رانندگی بود گفت: من نه ساز زدن بلدم نه خیلی از موسیقی و ارکستر سر در میارم... کار من یه جور تجارته و هنر من مدیریت و کنترل کردن شرایط... نه بلدم ساز بزنم و نه یه دید حرفه ای به موسیقی دارم اما با تجربه ی این چند سال میتونم یه کار درست و تمیز رو تشخیص بدم، به خاطر همین تو رو به احسان معرفی کردم... در مورد این که چرا ارکستر مجلسی با این سرعت دنبال یه نوازنده ویولن سل میگردد، هیچ ایده ای ندارم ولی مطمئنم تو خوش شانسی که چنین موقعیتی نصیبت شده... قراره با چند تا نوازنده ی خوب دیگه رقابت کنی پس نباید خوب باشی! باید کارت عالی باشه... من دیدم تو چه طور ساز میزنی، اونجا فقط خودت باش.

- ساعت چهار با سورنا رفتم دفترش که تست بدم.

اخم داشت. به سورنا برای در جریان قرار ندادن او تاکید کرده بودم ادامه دادم: ده دوازده نفر بودیم..

وقتی روبروی چهار مرد میانسال روی صندلی نشسته و آرشه را دستم گرفتم، خودم بودم. نورا صالحی. وقتی زمزمه ی اعتراض بی تجربگی ام را در میان گفتگویشان با منوچهر صهبایی شنیدم فقط برای چند ثانیه دچار تردید شدم.

چشمانم را بستم، نفس عمیقی کشیدم " من دیدم تو چه طور ساز میزنی، اونجا فقط خودت باش. " من لیاقت یک جایگاه در ارکستر مجلسی را داشتم. چشم باز کرده و آرشه را با اشاره ی سر صهبایی روی سیمها کشیدم.

تست دادم و نگهم داشتند... خود صهبایی با هم صحبت کرد، من و یه پسر جوون دیگه انتخاب شدیم.

گلدان را تا وسط پیشخوان کشیده و به او خیره شدم. با ابروهای بالا رفته نگاه می کرد.

با لبخند کمرنگی گفتم: من یه هفته فرصت دارم. باید تا اون موقع بتونم خودم رو با بقیه ی گروه هماهنگ کنم... اگه نه که... هیچی..

جلو آمد. دستش را به طرفم دراز کرد و به نشانه ی تائید پلک زد. هیچ تردیدی برای گرفتن دستش نداشتم. مرا سمت خود کشید. به پیشخوان تکیه داد و دست راستش را به دور کمرم حلقه کرد.

به چشمانم زل زد و گفت: اگه؟! نمیتونم قبول کنم تو چنین حرفی زدی... سورنا تمام جزئیات دو روز قبل رو برام تعریف کرد، تو همین لحظه که ساز زدن رو شروع و کردی به جایگاه محکم توی ارکستر به دست آوردی.

- اون یه ارکستر مجلسیه، هماهنگی با جمع کار راحتی نیست.

پیشانی اش را به پیشانی ام تکیه داد.

-هیچ کاری راحت نیست اما... هیچ کاری هم وجود نداره که نورا صالحی از پشش بر نیاد... تو یه دختر سرسختی، کسی که اراده یکنه و انجامش میده... من بهت ایمان دارم، پس بیا جشن بگیریم.

به نشانه ی موافقت سر تکان دادم. الوند به من ایمان داشت. صورتش نزدیک تر شد. یک بوسه طولانی و بعد رهایم کرد.

مقابل هم پشت پیشخوان نشستیم. او با اشتها قرمه سبزی می خورد و من در حال بازی با باقی مانده ی سالادم، سعی در سر و سامان دادن به افکارم داشتم. گفتگویم با صهبایی را مرور کردم. او جدی و سخت گیر به نظر می رسید؛ تاکید قاطعانه ای نسبت به حضورم در تمامی جلسات تمرین داشت، نتها را برای تمرین در اختیارم قرار داد و گفت هیچ اشتباهی را نادیده نخواهد گرفت. حضور یک رقیب برای به دست آوردن این جایگاه نگرانی پنهان انتهای افکارم بود. من ساز زدن محمد عبدالله زاده را شنیده بودم و تجربه ی دو ساله ای در یک گروه کوچک اجازه نمی داد با خیالی آسوده به کسب یه صندلی در ارکستر مجلسی با رهبری منوچهر صهبایی باور داشته باشم. روزهای اول ساز زدن با بنیامین را به خاطر آورده و موشکافانه تر به آن خیره شدم. هیجان و خوشحالی این همراهی را کنار زدم، اشتباهات نت خوانی و نواختن بنیامین را هم نادیده گرفتم و به نگرانی ام رسیدم. لحظاتی که برای همگام شدن با هم فاصله ی میان نتها را کم و زیاد می کردیم. فردا

بعد از ظهر اولین جلسه تمرین بود، من فرصت چندانی برای تبدیل این نگرانی به اطمینان از خودم نداشتم.  
گفتم: من از پیش این کار بر می آم؟

قاشق پرش را به داخل بشقاب برگرداند و گفت: البته!  
لحنش شگفت زده بود.

- مگه به خودت شک داری؟؟

نگاه و کلامش میگفت " به موضوع بدیهی رو زیر سوال بردی؟ "  
- نه ولی..

- جواب سوال من یه نه محکم بود که هیچ ولی و اما و اگری پشتش نیست.

و به خوردن ادامه داد. الوند میرزایی به همین وضوح، به همین راحتی باورم داشت. الوند میرزایی! نگاهم با قاشق پر از پلو و قرمه سبزی اش بالا رفت و روی دهانش متوقف شد. این روزها آزادانه در آغوشم می گرفت و من تجربه ی بوسه هایش را تکرار می کردم. خوب، گیج کننده، خواستنی، هیجان انگیز و ممنوعه بود. از همان اولین تجربه نباید اجازه ی تکرار آن را میدادم ولی چه کسی می توانست در مقابل حس گرمای آغوش و نرمی لبهایش مقاومت کند؟ آنها توجه مطلق بودند. هنوز صحبت های مهران بازغی گوشه ی ذهنم قرار داشت اما سوال از الوند جسارت می خواست. معده ام در هم پیچید. من این جسارت را در وجودم داشتم. پرسیدم: با چند نفر بودی؟

در حالی که دانه های باقی مانده ی پلوی ته بشقابش را با چنگال به داخل قاشق هدایت می کرد، گفت: چی؟

کمی روی صندلی جابه جا شده و دوباره سوالم را تکرار کردم: تا حالا با چند نفر رابطه داشتی؟

دستانش از حرکت ایستاد و سرش را به آرامی بالا آورد.

به چشمانم خیره شد. این سوال جسارت نبود، وقاحت بود. بزاق دهانم را فرو دادم. پشت سر هم پلک زد.

- سوالت جدی بود؟

فقط نگاهش کردم. چند ثانیه بعد قاشق و چنگالش را روی بشقاب گذاشت و صاف نشست.

با تأخیر گفت: انقدر که بدونم از هیچ بوسه ای به اندازه ی لمس لبهای تو لذت نبردم.

- زبون بازی می کنی جناب وکیل!

به ظرف غذایم خیره شدم.

گفت: سوالت خیلی... غیر منتظره بود... نورا... انتظار چه جوابی رو داری؟

شانه هایم کمی به بالا متمایل شد. چرا نمی توانستم سوالم را پس بگیرم؟

- واقعیت.

- پس جرأت مواجهه با این حقیقت رو داشته باش.

محکم و قاطع گفت. سرم را بلند کرده و به چشمانش خیره شدم.

گفت: انقدر که بدونم از هیچ بوسه ای به اندازه ی لمس لبهای تو لذت نبردم.

گفتم: قراره یه مکالمه ی تکراری داشته باشیم؟

- نه... قراره بدونی با حضورت انقدر رابطه های گذشته ام بی اهمیت شدند

که حتی درست به خاطر نمی آرمشون... از یه مردی با سن من توقع

خودداری و ریاضت داری؟

- نه.

نداشتم.

چانه ام را بالا گرفته و گفتم: اما توقع دارم به جایی رسیده باشی که ...

لبهایم را به هم فشردم. مقصر تمام این پریشان فکریها الوند بود و بوسه

های مدهوش کننده اش،

مقصر مهران بازغی بود و کلمات حک شده اش گوشه ی ذهنم  
- جمله ات رو کامل کن.

- فقط من رو... این طوری... ببو... ببوسی

چهره ی گرفته و جدی و اخم آلودش آهسته آهسته از هم باز شد و لبخند زد.

- من دنبال یه چیزی میگشتم... اسمش رو هنوز هم نمیدونم، شاید آرامش  
یا... برای پیدا کردنش چند تا تجربه رو پشت سر گذاشتم و پیدات کردم...  
الان دنبالش نیستم، فقط دارم برای بیشتر داشتن و البته حفظش تلاش می  
کنم.

از جا بلند شده و سمت سینک رفتم.

پرسید: تو حرف های من رو باور می کنی؟

چند پر کاهوی باقی مانده ی سالادم را داخل سطل زباله ریختم. من از این  
مرد خوشم می آمد، از تک تک کلماتش لذت می بردم و بیشتر میخواستم،  
آنها را فقط برای خودم می خواستم. کمی، کمی ترس انتهای وجودم احساس  
می کردم. ترس از دست دادن این حس خوب اما در کنار این ترس هیچ وقت  
فکر دروغ و عدم صداقتش در ذهنم شکل نگرفته بود.

- آره.

سیم ظرفشویی را روی بشقابم میکشیدم که از حلقه شدن ناگهانی دستانش به  
دور شکم تکان سختی خورده و بشقاب از دستم رها شد.

کنار گوشم گفت: مال من باش. .

برای تکیه دادن به او لحظه ای تردید نکردم.

- من مال هیچ کس نیستم.

خندید. توان کنترل انقباض های کوتاه مدت بدنم را نداشتم. وقتی نفسش به  
گردنم برخورد کرد این عدم کنترل در تمام جسمم به گردش در آمد. بین این  
فکر که از او درخواست کنم حرکت نرم و نامنظم انگشتانش را روی شکم  
متوقف کند یا بی وقفه تا ابد به این کار ادامه دهد، در تضاد عمیقی اسیر شده



بودم. اتفاقی در جسم و ذهن و روح و تمامی اجزای عظیم وجودم در شرف وقوع بود، خوشایند و ترسناک. صدای پیانو بلند شد

- این " مال من باش " یه جور تصرف عدوانی نیست... اول قراره قلبت وقتی به من فکر میکنی تند بزنه، مثل من... بعد قراره فقط به من فکر کنی، مثل من... جسمت من رو بخواد، مثل من... و بعدتر... یه امضاء می زنیم... من و تو..

دست چپم را گرفت. چه کسی به بنیامین اهمیت میداد؟!!

- یه بله، یه انگشتر...

انگشتانش میان انگشتان خیس و کفی ام به حرکت در آمد. من یک بوسه از موهایم داشتم.

\_ و قراره از من پر بشی.

باید به مفهوم این جمله توجه می کردم یا لحن عادی و بدون شیطنت و بازیگوشی پسرانه اش را در نظر می گرفتم؟!!

- نورا.... میرزایی

به خودم یادآوری کردم " نفس بکش "

- نگاه کن.

اول نفسم را با لرزشی خفیف در تمام بدنم بیرون داده و بعد آهسته سرم را سمت چپ، سمت صورتش برگرداندم. من این مرد را... به چشمانش زل زدم.

نگاهش با تأملی آشکار متوجه لبهایم شد و آهسته گفت: بشینیم.

سرم را به علامت مثبت تکان دادم. شیر آب را باز کرد. دستهایم زیر آب میلرزید. من از این تجربه با الوند میرزایی نمی ترسیدم. " نورا.. میرزایی ". تمام شکمم در هم پیچید. امضاء، بله، انگشتر. من این مرد را میخواستم؛ تصرف عدوانی و مالکیت قانونی هم در آن لحظه اهمیت نداشت. آن اتفاق

خوشایند و ترسناک درونم افتاد. به آرامی و با ملاحظه دستاتم را با حوله خشک کرد. چند تار موی مقابل صورتم را کنار زد و با لبخند نگاهم کرد.

- با کمک مونا و ادريس دارم خونواده ام را برای حضور تو آماده می کنم... فقط چند هفته ازت زمان می خوام بعد... با امیرحسین حرف می زنم.

لبه‌ایم را روی هم کشیده و به علامت مثبت سر تکان دادم. بعد از رفتن الوند به تمام این صحبت ها فکر می کردم، در حال حاضر من فقط به آغوشش نیاز داشتم، لمس انگشتان بزرگش، به بوسیده شدن. من تمایلی به تفکر نداشتم. مچ دستم را گرفت و با گامهایی آهسته به راه افتادیم. روی مبل سه نفره نشست و مرا کنار خودش راهنمایی کرد.

کنار گوشم گفت: نورا صالحی... من از هر لحظه ی کنار تو بودن لذت میبرم.

دستش راستش را روی دسته ی مبل گذاشت و حضورش را نزدیک تر احساس کردم.

- تو زیبایی...

لبه‌ایش هنگام گفتن این کلام روی گوشم کشیده

- یه زن جذاب....

انگشتانش روی بازوی راستم به حرکت در آمد.

- باهوش.....

بدنم نامطمئن و کمی سرگردان به دنبال نشان دادن عکس العملی درست، حرکاتی سردرگم داشت.

- مستقل و... دوست داشتنی.

گردنم را بوسید و حس غلغلک و لذت مثل مثنی محکم و خوشایند به شکمم برخورد کرد.

- من این زن زیبای جذاب..... باهوش... مستقل و دوست داشتنی رو برای همیشه کنار خودم....میخوام. . .

در هر فاصله میان کلماتش گردنم بوسیده میشد. سه ثانیه گذاشت و وقتی به جای بوسه و آن کلمات شیرین فقط برخورد نفس گرمش را گلویم داشتم با هر

دو دست به پیراهنش چنگ زده و او را نزدیک کشیدم و صدای زنگ در بلند شد. پلکهایم را با تمام قدرت به هم فشردم. نه. " لعنتی " آهسته ای را با صدای او شنیدم. به فاصله ی دو ثانیه بعد دوباره زنگ زدند. نه. از میان صدای نفس های بلند و نامنظم خودم صدای پیانو را نمی شنیدم.  
گفتم: بنیامینه.

کمی خود را عقب کشید.

- اینجا چیکار میکنه؟

با صدای زنگ کلافه میان دستانش جابه جا شدم.

- فقط یه دقیقه بهم فرصت بده... میدونه خونه ام... انقدر زنگ میزنه که در رو باز کنم.

نفسش را پر سر و صدا بیرون داد. و گفت: در مورد بنیامین توی یه فرصت مناسب حرف میزنیم... خودم ترتیبش رو میدم.

و قبل از من ایستاد. دستش را گرفته و با دقت نگاهش کردم. پریشانی اش ارتباطی با از دست دادن کنترل احساساتش نداشت فقط بنیامین در بدترین وقت ممکنه اعلام حضور کرده بود.

سر تکان داد: نگران نباش... حواسم هست... خیلی زود بر می گردم.

خم شد و در حالی که انتظار یک بوسه را داشتم، زبانش را روی لبهایم کشید و رفت. دستاتم را پیش خودم نگه داشتم تا به او را برای تکرار دوباره ی این کار چنگ نزنم.

گوش دادم، بنیامین سراغم را گرفت. لحن طلبکارانه ی کلامش باعث لبخندم شدم.

الوند گفت: بد موقع مزاحم شدی پسر جون!

بی صدا خندیدم.

بنیامین بلند گفت: نورا... خوبی؟

با صدا خندیدم. از حالات الوند می توانستم تشخیص دهم بنیامین قصد وارد شدن دارد و با مقاومت الوند روبرو شده است.

بلند گفتم: خوبم.

الوند گفت: شنیدی که... حالا برو.

- آگه اذیتش کنی... میام سراغت و حالت رو میگیرم.

تهدید جمله اش خیلی لذت بخشی بود، خیلی زیاد.

صدای خنده ی الوند را شنیدم: برو بچه به کارت برس. بنیامین بلند گفت:  
کاری داشتی صدام کن نورا جون.

کلامش بی تردید برای حرص دادن الوند روی " نورا جون " تاکید داشت.  
بالاخره الوند در را بست. برای چند ثانیه ی طولانی با چشمان باریک شده به  
چشمانم زل زد.

یک گام بلند به جلو برداشت و گفت: دارم میام.. فرار کن.

خندیدم. قدم بعد را بلند و سریع برداشت و من جیغ زدم. دوید. سمت اتاق  
خودم دویدم.

الوند با کمک پاشنه کش کفش های مردانه ای را به پا کرد و به من لبخند  
زد.

گفت: اون ساعت توی شرکت به جلسه دارم... اما سعی می کنم خودم برای  
برگشت پیام دنبالت.

- نیازی به این کار نیست... مشکلی برای رفت و آمد ندارم.

البته از یک هفته قبل فکری در ذهنم چرخ میخورد و قوت می گرفت. باید با  
امیر علی صحبت می کردم.

- میدونم عزیزم... فقط میخوام کنارت باشم و در مورد تمرینت با هم صحبت  
کنیم.

به علامت موافقت سر تکان دادم. دستانش را دو طرف صورتم گذاشت و به  
چشمانم خیره شد. امروز و به خصوص این چند ساعت گذشته فوق العاده

بود. من حجم زیادی از اشتیاق را برای داشتن یک رابطه جسمی تجربه کردم و بخش عظیمی از این احساس فقط به خاطر خود الوند میرزایی بود. و از این که الوند به راحتی سرکشی ها و هیجانات و زیاده خواهی های مرا کنترل شده پاسخ میداد، بی نهایت لذت می بردم؛ حتی با وجود اشراف کامل به این موضوع که کنترل الوند نتیجه ی مستقیم تجربیاتش است. لبه‌ایش را برای لحظاتی طولانی روی پیشانی ام گذاشت.

گفت: مواظب خودت باش.. من که رفتم در رو از پشت قفل کن.

به نشانه ی تائید کلامش پلک زده و سر تکان دادم. چنان آرامش و خستگی غریبی در تک تک عضلات بدنم احساس می کردم که برای رفتن به رختخواب بی قرار بودم. در واحد را باز کردم. بیرون رفتم.

گفتم: بابت گلها و بقیه چیزها ممنونم.

لبخندی پسرانه و پر شیطنت صورتش را پر کرد.

- قابلیت رو نداشت. قراره کلی گل و کلی بقیه چیزهای دیگه رو داشته باشی.

چشمانم را با خندهای بی صدا برایش گرد کردم.

موهیم را پشت گوش زد و گفت: فردا بهشون نشون بده نورا صالحی کیه.

\_ من از پیشش بر می آم.

سرش را به دو طرف تکان داد: هیچ تردیدی ندارم.

صادقانه می گفت، او واقعا هیچ تردیدی در این زمینه نداشت.

- نورا.

نامم را با صدای عارف شنیدم! دلم ریخت. او میان چارچوب فلزی در آسانسور با چهره ای مبهوت و دهانی نیمه باز ایستاده بود و نگاهش میان ما در رفت و آمد بود. وقتی نیم قدم فاصله گرفتن از الوند را انجام دادم تازه به ناخودآگاه بودن این حرکت پی بردم. الوند با تأخیر کوتاهی سلام داد. و بالاخره بعد از ثانیه های طولانی زیادی عارف آهسته آهسته جلو آمد.

با انگشت اشاره الوند را نشان داد و رو به من پرسید: و اینجا چی کار می کنه؟!

صدای باز شدن در آسانسور را نشنیده بودم، پس تخمین این که تا چه اندازه در جریان چند جمله ی کوتاه میان مان قرار گرفته و شاهد لمس نوازش گونه ی موهایم بوده یا خیر، کاری غیر ممکن به حساب می آمد. دروغ گفتن و دلیل تراشی برای توجیه حضور الوند ساعت یازده شب مقابل در خانه ام، یک واکنش احمقانه و از روی ترس بود.

گفتم: مهمون دعوتشون کرده بودم.

ابروهای عارف به آرامی بالا رفت.

به سر تا پایم خیره شد: مهمون!

اخم کرد. حالت گیج و متعجب صورتش در حال از بین رفتن بود.

- با این وضعیت؟! -

الوند گفت: به جشن کوچیک برای موفقیت نورا.

من مشت عارف را تجربه کرده بودم و ترجیح میدادم الوند چنین جمله ای را با آن همه آرامش و اطمینان بر زبان نمی آورد. عارف با اخمهای در هم رفته مقابل الوند و ایستاد و سرش را کمی بالا گرفت.

- نورا نه و نورا خانم... به دلیل بیار که چرا عمه ی من باید بخواد موفقیتش رو با تو جشن بگیره تا منم یه دلیل داشته باشم که صورتت رو برای مامان جونت سالم نگه دارم!

الوند جواب داد:

به نظرم اول باید دنبال جواب این سوال بگردی که از کدوم موفقیت حرف میزنم؟ بعد فکر کنی چرا هنوز ازش خبر نداری و چرا نخواسته خوشحالیش رو با شما در میون بذاره؟

صورت عارف قرمز شد و انگشتانش مشت. با وجود تجربه ی دردناک و کبودم یک قدم به جلو برداشته و تقریباً میانشان قرار گرفتم.

رو به الوند آهسته گفتم: برو.

البته که عارف هم صدایم را به وضوح میشنید. نگاه الوند چندین بار میان من و عارف رفت و برگشت و در نهایت سری به علامت مثبت تکان داد.

- شب بخیر.

عارف با حرکت توهین آمیز دست به آسانسور اشاره کرد و گفت: به سلامت.... خوش اومدی

بازوی عارف را گرفت و با چشمان گرد شده از تعجب رفتار بی ادبانه اش، از میان دندان های به هم فشرده شده ام نامش را خواندم.

- عارف!

اول به من چشم غره رفت، بعد انگشتانش را به دو مچ دستم حلقه کرد و مرا با چاشنی کمی خشونت به دنبال خود کشید. وارد خانه شدیم و در را به هم کوبید.

دستم را با ضرب رها کرد و گفت: داری چه غلتی می کنی؟! !

انگشت اشاره ام را سمت صورتش نشانه رفته و محکم و بلند گفتم: هر غلتی می کنم به تو و هیچ کس دیگه ای ربط نداره. ما در مورد این موضوع حرف زدیم و فکر می کردم فهمیدی ولی انگار اشتباه می کردم... عارف صالحی.. تو کسی نیستی که بخوای از من حساب پس بگیری پس حواست رو جمع کن. به او پشت کرده و به راه افتادم. عارف و حرکات و رفتارش توان کم کردن " فوق العاده " بودن روزم را نداشت. پیش دستیها و ظرف کوچک میوه را از روی میز برداشته و در حال رفتن سمت آشپزخانه، از گوشه ی چشم دیدم که جلو می آید.

پرسید: جریان چیه؟

پیش دستیها را کنار سینک ظرفشویی گذاشته و سمت یخچال رفتم.

روی زمین زانو زده و گفتم: جریان چی؟

میوه ها را درون کشوی یخچال ریخته و از جا بلند شدم.

- اون مرد... موفقیت... جشن... این لباسها!

روی " لباسها " تاکید داشت.

نگاهش کرده و پرسیدم: لباسم قشنگ نیست؟

نفسش را پر سر و صدا بیرون داد و نامم را خواند. خندیدم.

- میدونی که خیلی خوشگل شدی... هم خودت میدونی هم من و هم اون!  
اون! اشاره اش به الوند هنوز توهین داشت. با لبخند جلو رفته و مقابلش ایستادم.

پرسیدم: آماده ای؟

چشمانش باریک شد: برای؟

لبخندم بزرگ شد.

- من برای ارکستر مجلسی آزمون دادم و قبول شدم. چند بار پشت سر هم پلک زد.

-چی؟

سر تکان دادم: قبول شدم.

- خب آره، فهمیدم فقط... کنسرت مجلسی! این چیه؟!

با صدا خندیده و گفتم: ارکستر مجلسی... به تعداد نوازنده که با هم به آهنگ رو میزنند... چون تعداد نوازنده هاش کمتر از یه ارکستر بزرگه به خاطر همین بهش میگن ارکستر مجلسی.

\_ آهان... و تو... قراره توی یه ارکستر ویولن سل بزنی؟!

-اره!

لبخندی از شادی در تمام صورتش نشست و در آغوشم گرفت.

- تبریک میگم.

مرا در آغوشش بلند کرد.

- خیلی برات خوشحالم.

پاهایم روی زمین قرار گرفت و موهایم را بوسید.

گفتم: امروز مشخص شده... از فردا باید برم سر تمرین و خب... باید بگم یه جورایی هیجان زده ام و نگرانم.



موهایم را بهم ریخت و با خنده گفت: نگرانیت احمقانه است ولی این خیلی هیجان انگیزه.

تلاشم برای کنار زدن دستاتش خیلی جدی و البته موفقیت آمیز نبود.

بعد چهره اش آهسته آهسته جدی شد: تو خودت رو خوشگل کردی و این موضوع رو با وکیل مون جشن گرفتی!

سرزنش کلامش را شنیدم.

کمی از او فاصله گرفته و گفتم: من از یازده دوازده سال قبل الوند رو میشناسم.

ابروهایش بالا رفت.

ادامه دادم: ما همدانشکده ای بودیم... اون روز که اومد خونه مون شناختمش ولی بعد... دوباره اومد و... هست.

- خامت کرده.

با قاطعیت نظر داد.

گفتم: حواسم هست... نه، اون این کارو نکرده.

صاف ایستاد

- من خودم یه مردم، غزاله رو کنارم دارم و... میدونم وقتی انقدر خوشگل شدی سخته.....

نفسش را کلافه بیرون داد.

دستی میان موهایش کشید و گفت: تو یه دختر عاقلی، نمیتونم برای راه دادن به مرد به زندگیت سرزنشت کنم فقط تو مردها رو خوب نمیشناسی

- میشناسمش.

و بی تردید الوند وجه های ناشناخته ی زیادی در خود داشت.

حالتی چون پوزخند روی لبهایش نشست: نه... توی این دوره و زمونه

همیشه مردها رو به همین راحتیا شناخت...

هر دو بازویم را گرفت و زل زد به چشمانم.

- نمی خوام دلت بشکنه، نمیخوام صدمه ای ببینی پس مواظب خودت باش، خیلی زیاد. من هستم، هر وقت خواستی، هر مشکلی که پیش اومد به خودم بگو. و به اون وکیلته هم بگو حواسم بهش هست!

جمله ی آخرش تهدید بود! من حمایت ارزشمند عارف را داشتم. سر تکان داده و بی صدا تشکر کردم. محکم در آغوشم گرفت نه این که حرکت دست صهبایی را دیده باشم، فقط با قطع ناگهانی صدای پیانو و ویولنها حرکت دستم و آرشه را متوقف کردم. صهبایی با اخمهای در هم رفته به چشمانم زل میزد و صدای ویولن سل محمد عبدالله زاده را از سمت راست میشنیدم. چرا هنوز مینواخت؟! با اشاره ی دست صهبایی سکوت در فضای بزرگ اتاق اکوستیک پیچید.

نیم قدم به جلو برداشت و گفت: چی کار میکنی؟

با من بود؟! گیج و سردرگم به اطرافم نگاه کردم. همه به من نگاه می کردند!  
- نورا صالحی..... با تو حرف میزنم.

نفسم بند آمد.

کمر صاف کرده و گفتم: هیچی

خیلی زود اشارات دستش را یاد گرفتم و با حرکت سر و لبخندش تشویق شدم. چند اشتباهم را نادیده گرفت. هماهنگ شدن با دوازده نوازنده ی دیگر کار و حرکات دست او خیلی سختی بود و من تمام تلاشم را انجام میدادم. واکنشش در مقابل اشتباهات بعدی ام، تذکر و یادآوری نکات ریز و پر اهمیت کار با گروه بود.

گفت: چرا نزدی؟

لبهایم را به هم فشردم. باید میزدم؟! بی تردید چشمانم یک درجه درشت تر از حالت عادی شده بود.

نگاهش در میان جمع چرخید و ادامه داد: به دلیلی وجود داره که من اینجا وایستادم.... شما ساز میزنید و من هدایتتون میکنم... این که قرار باشه هر کس ساز خودش رو بزنه که ارکستر بی معنا و مفهوم میشه...

مهمه که نتها رو درست بخونید و درست بنوازید، مهمه که ریتم رو حفظ کنید و با گروه همراه باشید..

به همین اندازه باید حواستون به من هم باشه تا راه و درست رو نشونتون بدم.

با انگشت به من اشاره کرد.

- سطح توقعم رو از خودت بالا بردی پس... کارت رو درست انجام بده.

سر جایش بازگشت. با گردش نگاهش به ما فرصت داد آماده شویم، سکوت مطلق و بعد با اشاره ی دستش سازها نواخته شدند، همگام و یکنواخت. منوچهر صهبایی خیلی جدی بود، سخت گیر، دقیق و منظم. من تمام تلاش خودم را برای همراهی درست و بی نقص انجام میدادم به نظر می رسید صهبایی از من توقع معجزه دارد.

آخرین نت نواخته شد و دوباره همه جا در سکوت فرو رفت. کار با صهبایی قوانین نانوشته ی زیادی داشت و من اولین روز تمرین در ارکستر مجلسی تعدادی از آنها را یاد گرفته بودم. سر تکان داد؛ نشانه ای از تائید نسبی کار گروهی مان. از این که با نگاهش هیچ توبیج و سرزنشی نثارم نکرده، خوشحال بودم.

گفت: خسته نباشید.

نفس راحتی کشید.

- نورا صالحی... بزن.

خشک شدم.

با تحکم دوباره تکرار کرد: بزن.

بزاق دهانم را به سختی فرو دادم: چی بزنم؟

صندلی پلاستیکی خاکستری را جابه جا کرد و نشست.

- هر چی

من توجه سیزده جفت چشم را مستقیم روی خود داشتم. در فاصله ی کوتاه چند نفس عمیق برای به دست آوردن دوباره ی آرامش و اعتماد به نفسم

موسیقی در ذهنم شروع شد. نت نداشتم، بنابراین چشمانم را بسته و صدای ویولن سل موسیقی سریال را دنبال کردم. بازی تاج و تخت. با ضربه ی آرشه روی سیم ها شروع کردم.

صدای یک ویولن، صدای یک ویولن دیگر، پیانو و..... لبخند زدم. تمام گروه مرا همراهی کردند. پشتم لرزید. مطمئن نبودم حالا من در حال همراهی با گروه هستم یا آنها کنار من ساز می زنند؟ آخرین ضربه و چشم باز کردم. سکوت مطلق. صهبایی ایستاده بود، با دستانی ثابت و بی حرکت در هوا. نگاهش به آرامی سمت من چرخید.

گفت: کار همگی خوب بود... خسته نباشید.

چرخید و از اتاق خارج شد. من نگاه مهربان و خوشحال دیگر اعضای ارکستر را داشتم، این نشانه ی پذیرفته شدن بود؟!

کمربندم را بسته و برای یکی از دخترهای ویولن نوازی به نشانه ی خداحافظی سر تکان دادم. عارف گفت: به نظر میرسه اوضاع خوب پیش رفته.

با لبخند نگاهش کرده و گفتم: بد نبود.

- تعریف کن.

اتومبیل را به راه انداخت.

- من از پشش بر می آم فقط به زمان بیشتری نیاز دارم... ممکنه صهبایی من رو انتخاب کنه.

محمد عبدالله زاده خیلی راحت با گروه همراه شد و حتی نیمی از تذکراتی که من از صهبایی گرفته بودم، را هم نداشت. گرچه من هم چشم غره رفتنهای رهبر ارکستر را داشتم و هم نگاه تحسین کننده اش را.

عارف پرسید: جشن بگیریم؟

لبخند بزرگی روی لبهایم نشست. با آگاهی از این که الوند جلسه ی طولانی در پیش دارد، از پیشنهاد عارف برای رساندن و برگرداندنم از جلسه تمرین با خوشحالی استقبال کردم.

- از این وکیل چه خبر؟

به نیم رخس خیره شدم. دلخوری، انزجار یا شاید رنجشی عمیق در لحن  
بیانش وجود داشت.

- خبر خاصی نیست.

- اگه ناراحتت میکنه یا باعث میشه... هر چی شد به خودم بگو.

بی صدا خندیدم.

گفتم: باشه.

- تعریف کن.

- از چی؟

- همین پسره... اخلاقتش، رفتارش... پول داره؟ وکیلا الان خوب پولی به جیب  
می زنی.

با پشت سر گذاشتن دست انداز و پرش اتومبیل، نگران به صندلی عقب و  
سازم نگاهی انداختم.

گفتم: مرد خوبیه، با من مهربونه، حواسش بهم هست.. پول هم داره... دیگه  
چی میخوای بدونی؟

- میخوام باهش حرف بزنم.

چشمانم را باریک کردم: همون طوری که با بنیامین حرف زدی؟

از گوشه ی چشم نگاهم کرد و گفت: نه.. اون... اون پسره رو به خاطر

این زدم که فکر می کردم ادیتت میکنه... این یکی... فرق داره.

- چه فرقی؟

با مکث کوتاهی گفت: همون فرقی که باعث شده بهش توجه داشته باشی.

ابروهایم بالا رفت.

- تو یه جورایی.. رفتارت با همه یه جوره اما... اون فرق داره که باهش  
متفاوتی... خیلی سوالاتی سخت می پرسی.

جمله ی آخرش را با اخمهای در هم رفته بر زبان آورد. و بقیه ی کلماتش...  
من هیچ برداشت کلی و مفهومی از آنها نداشتم!

به سرعت موضوع را عوض کرد: یه کافه بریم یا... شام بخوریم؟

الوند پیغام داده بود بعد از جلسه به دیدارم خواهد آمد.

- کافه خوبه... برای شام خیلی زوده.

به علامت مثبت سر تکان داد.

گفتم: ازت مشورت میخوام.

حالت صورتش رنگی از تعجب به خود گرفت.

- بگو.

- به امیرعلی بگم از ارثیه ام یه ماشین میخوام احتمال سر به نیست شدنم

کمتره یا اگه به بابات بگم؟

بلند خندید.

- عمه جان دیر و زود داره اما سوخت و سوز نه... اگه عمو امیر زبون

درازت رو به باد نده قطعاً بابا خودش یه جوری گمت می کنه که هیچ وقت

پیدا نشی.

خندیدم.

با جدیت پرسید: تصمیمت جدیه؟

با لبخند جواب دادم: خیلی.

همزمان با عبور از شیب پارکینگ صدای زنگ موبایل، فضای اتومبیل را پر

کرد. فشار ملایمی به پدال گاز داده و خیلی سریع وارد جای پارک همیشگی

ام شدم. موبایل را از کیف خارج کرده و با دیدن نام الوند لبخند زدم.

- جانم.

- جانت بی بلا عزیزم.

تنها بود، در غیر این صورت امکان نداشت برای گفتگو با من از چنین کلمات و این لحن دلنشین استفاده کند.

و من گاهی بی رحمانه از حضورش در میان جمع برای سر به سر گذاشتن او سوء استفاده می کردم. پرسیدم:

\_احول شما آقا؟

- با شنیدن صدای شما... عالی.

- همیشه عالی باش

\_پس باید زودتر به فکری به حال من بکنی که همیشه کنارت باشم.

خندیدم. برای جلب موافقت من جهت در جریان قرار دادن خانواده هایمان اصرار داشت. تدریس در آموزشگاه و ساز زدن در ارکستر مرا مشغول کرده بود و رسیدگی به دو پرونده سنگین حقوقی زمان زیادی از او می گرفت.

پرسید: رسیدی خونه؟

کیفم را برداشته و در حال پیاده شدن از اتومبیل گفتم: همین الان.

در عقب اتومبیل را باز کردم.

- منم تازه از دفتر راه افتادم.. جلسه ام خیلی طولانی شد...

سازم را با احتیاط از روی صندلی برداشتم.

ادامه داد: چند تا مدرک جدید به دستم رسیده.

- به نفع یا ضرر؟

در مورد پرونده هایش حرف میزدیم. با همان اطلاعات محدود چند ترم دانشگاهی ام به صحبت هایش گوش داده و نظراتم را بیان می کردم. با توجه کامل آنها را میشنید و با هم بحث می کردیم. گاهی مهر تائید به دیدگاه و تفکراتم میزد و از ایده هایم استقبال می کرد و گاهی برای رد نظراتم دلیل می آورد.

با تأمل کوتاهی گفت: خیلی در موردش مطمئن نیستم باید بیشتر فکر کنم..... دوست دارم همین امشب با هم صحبت کنیم.

درهای اتومبیل را با ریموت قفل کرده و سمت آسانسور به راه افتادم. من برای به دست آوردن ساندروی سفید دوست داشتنی ام سه هفته با امیرحسین و امیرعلی در کشمکش بودم.

- ما فردا در موردش حرف میزنیم...

الوند همیشه بهانه ای برای فرار از دادن توضیح دلایل عدم تمایلش به شرکت در میهمانی های خانوادگی یشان داشت. دعوت مونا و الیاس برای جشن سالگرد ازدواجشان! اما توجیه های قانع کننده ی زیادی برای نرفتن به این میهمانی وجود نداشت.

دکمه ی آسانسور را زدم، نیم نگاه کوتاهی به ساعت مچی ام انداخته و ادامه دادم: تا نیم ساعت دیگه میرسی خونه؟ کلی سفارش کردم گلدون رو سر ساعت هفت تحویل بدند.

برای خرید هدیه نظرم را خواست و با مشورت هم بلیط تور دو روزه به کویر و گلدانی از گل های ارکیده را نهایی کردیم. او بلیطها را تهیه کرد و من سفارش گلدان را دادم.

- به موقع میرسم..... نورا.

درهای آسانسور باز شد.

گفتم: دارم وارد آسانسور میشم.

با تأمل گفت: مطمئنی نمی آی؟

مونا سه روز قبل تماس گرفت و دعوتم کرد. فکر همراهی با الوند به شدت وسوسه کننده بود اما تردید مواجهه با خانواده اش قدرت بیشتری داشت. آسانسور به راه افتاد. ما گفتگوهای کوتاهی در مورد خانواده اش داشتیم و موضوع اکثر این صحبتها مونا و ادريس بودند و نهایتا چند جمله ی کوتاه و گذرا از پدر و مادرش بر زبان می آورد؛ جملاتی خنثی و بدون هیچ اطلاعات مهم قابل کشف!

- بله... بهت خوش بگذره.

- فردا... جواب مثبته.. درسته؟

- چی؟



به آینه خیره شدم. کاور سنگین ویولن سل را روی شانه ام جابه جا کرده و موهای آشفته ام را زیر شال فرستادم.

- آره؟ تو... گفتی خیلی....

- من متوجه نمیشم چی میگی!

آسانسور متوقف شد.

- نورا...

-جانم.

با اولین قدم برای خروج از آسانسور شنیدم: تو قبول کردی!

با خوشحالی این جمله را بر زبان آورد.

گفتم: چی رو قبول کردم؟

موبایل را با کمک شانه ام نگه داشتم تا از هر دو دستم برای یافتن کلید استفاده کنم.

- ما با قراره بریم سفر.

کلید را پیدا کردم.

با لبخند گفتم: نه... هنوز دارم فکر می کنم.

لحنش هنگام بر زبان آوردن نامم خیلی ناامید بود.

ادامه دادم:

\_ و خب... افکار مثبتی در مورد پیشنهادت دارم.

- عالییه. با همین افکار مثبت به فکر کردن ادامه بده.

تغییر لحنش باعث خنده ام شد. وقتی در مورد چهار روز بیکاری آخر هفته ام

غرغر می کردم با جدیت پیشنهاد سفر را بر زبان آورد. کلید را در قفل

چرخانده و وارد شدم.

گفتم: یه سری مسائل نگرانم میکنه. واکنش امیرحسین و امیرعلی!

کاور را با احتیاط روی زمین گذاشته و به دیوار تکیه دادم.

- با عارف حرف بزن.

شال را از دور گردنم باز کرده و مستقیم سمت صفحه کلید خاکستری سیستم سرمایش خانه رفتم. دانه ی درشت عرق را پشت گردنم به وضوح احساس می کردم.

با خنده گفتم: من رو میکشه.

دو ماه قبل وقتی مجید و مبینا و عارف و غزاله برای دیدن بازی فوتبال استقلال و پرسپولیس به خانه ام آمدند، الوند هم به پیشنهاد خودش، کنارم حضور داشت. دیدن هیجان مبینا از دیدار دوباره الوند و چشم غره رفتن های عارف قابل پیش بینی بود فقط از دیدن تعجب مجید غافلگیر شدم. بعد از آن دو دیدار دیگر میان عارف و الوند اتفاق افتاد. هر برخورد یک درجه ی خیلی کوچک پذیرش در رفتار عارف دیده می شد اما هنوز جدیت و اخمها و نگاه های مشکوک و دقیقش را حفظ کرده بود.

الوند گفت: یه ایده های خامی توی ذهنم دارم.

مقابل دریچه ی هواساز ایستاده و چشمانم را بستم. نزدیک شدن به واسط شهریور ماه تأثیر چندانی بر و گرمای هوا نداشت.

- مثل چی؟

برخورد هوای خنک به پوست پر حرارتم خود بهشت بود. به سختی در برابر خارج شدن صدای ناله ای از سر لذت مقاومت کردم.

- فقط چهار روزه... شاید بشه کاری کرد که... هیچ کس متوجه غیبتت نشه.

این پیشنهاد روی امیرحسین بی تردید جواب میداد و چون به زحمت هفته ای یک بار همدیگر را میدیدیم و تماس های تلفنی محدودی میان مان اتفاق می افتاد. در عوض هر روز با امیرعلی حرف میزدیم، حالم را جویا میشد و گاهی با کمی کنجکاوی از کارم در آموزشگاه و ارکستر مجلسی می پرسید، آخر هفته ها به خانه ام می آمد و بعضی اوقات حوالی غروب سر زده و بی اطلاع پیدایش میشد.

چشم باز کرده و در حال رفتن سمت آشپزخانه گفتم: غیر ممکنه مبینا نفهمه... عارف هم همین طور.

ارتباطمان در این چند ماه به طرز غافلگیر کننده ای بیشتر شده بود.

- بهشون بگو.

مبینا از هیجان دیوانه میشد و واکنش کنترل شده عارف در مقابل خبر پیشنهاد سفر الوند در ذهنم کنار کلمه ی " غیر ممکن " قرار می گرفت.

در یخچال را باز کرده و گفتم: بهش فکر می کنم.

- خیلی مثبت!

تأکید کلامش باعث خنده ام شد. و ارتباط را که قطع کردم هنوز لبخند روی لبهایم بود. با لیوان شربت آبلیمو خود را به اتاق رساندم. من چند ماه فوق العاده را پشت سر گذاشته بودم. اولین عامل این حس در " الوند " خلاصه میشد. تقریباً هر روز با هم دیدار داشتیم، حتی گاهی به اندازه ی چند دقیقه ی کوتاه. همراه بود، در هر شرایطی و این موضوع خوشحالم می کرد. شبیه عقل دوم بود، از مشورت با او در مورد هر موضوع مهم و بی اهمیتی لذت می بردم. به سادگی تبدیل به بخش جدایی ناپذیر از زندگی ام شده بود. من لباسهایش را از خشک شویی تحویل می گرفتم و او برای تمدید دفترچه بیمه ام اقدام می کرد. لحظه ای که کلید خانه اش را در اختیارم قرار داد وحشت در تمام وجودم پیچید و او با یک لبخند و نوازش و چند جمله ی کوتاه آن را تبدیل به آرامش و راحتی کرد! و لذتی که با بوسه ها و لمس دستانش به من میداد، اعتیاد مطلق بود.

من هر بار جسورانه، بی پروا، خودخواهانه و خارج از تمام چارچوب های تعریف شده ی ذهنی ام، بیشتر طلب می کردم. تلاشش برای برگرداندن من و خودش به چارچوبها گاهی باعث ناامیدی و عصبانیتم میشد. روند قانع کردن امیرحسین و امیرعلی برای داشتن یک اتومبیل شخصی با همدستی مبینا حتی بیشتر از لحظه ی امضاء سند و دریافت سوییچ لذت بخش و دوست داشتنی بود. با او و مجید برای خرید لوازم جانبی اتومبیل خود خودم رفتیم، درگیر انتخاب طرح روکش صندلیها بودیم که دو نفر به سفارش مجید مشغول تقویت

سیستم صوتی شدند. و همین که مبینا را از فکر خرید آن روکش فرمان گلدار صورتی دور کردم، خوشحالی عمیقی را برابم به همراه داشت.

تمام روزهایم با موسیقی و ویولن سل پر شده بود و این حجم از صدا رضایت عمیقی را در من به وجود می آورد. هفته ام با تدریس در آموزشگاه سورنا شروع میشد. چهار روز کلاس با شش هنرجو. از سر و کله زدن با تک تک آنها بی اندازه لذت می بردم. من عاشق پینه ی انگشتانم بودم، زخمهای مداومی که نتیجه ی تمرین های سنگین و طولانی کار با صهبایی بود. وقتی الوند به اصرار زیاد، با جدیت و حتی کمی اخم، خمیر جوش شیرین و وازلین روی پوست زخیم انگشتانم می گذاشت، من با خوشحالی از سخت گیری های صهبایی تعریف می کردم .

من دو تجربه ی وحشت آور، هیجان انگیز و نفس گیر از اجرای ارکستر مجلسی به رهبری منوچهر صهبایی مقابل حدود چهارصد مدعی داشتم.

قبل از اجرا لرزشی بی انقطاع تمام بدنم را در بر گرفته بود. این آگاهی که الوند، عارف، مبینا و مجید برای دیدن اجرای من در سالن حضور دارند تاثیر چندانی روی دور کردن استرس و نگرانی ام نداشت؛ تا این که صهبایی با لبخند آمد. آرام بود و در آن کت و شلوار مشکلی با شکوه به نظر میرسید. مقابلم ایستاد. به چشمانم زل زد و گفت " تو فوق العاده ای ". حجم عظیمی از آب بود روی آتش درونم. همگام با بقیه وارد سالن شدم. صهبایی آمد. مقابل مان ایستاد. به من خیره شد و پلک زد. دستانش را به حرکت در آورد و موسیقی شکل گرفت. بعد از دو ساعت با صدای تشویقها سالن را ترک کردیم. صهبایی با لبخند آمد. آرام بود. مقابلم ایستاد. به چشمانم زل زد و گفت "تو فوق العاده بودی ". و من خوشحال بودم، نه به خاطر موفقیت آمیز بودن دوازده ساعت تمرین در روز، فقط چون رضایت منوچهر صهبایی را داشتم.

الوند پیغام فرستاد: " نیم ساعت دیگه میرسم. "

از روی تخت بلند شدم. مبینا صورتش را به آینه نزدیک تر کرد و لبهایش را روی هم کشید.

پرسیدم: کی؟

شانه هایش کمی به بالا متمایل شد و با بی تفاوتی گفت: فردا یا پس فردا...  
نمیدونم، هر وقت بابا وقت داشت.

این که مبینا با رتبه ی بالا حتی برای انتخاب رشته ی دانشگاهی مجاز نشده بود، نکته ی تعجب آوری به حساب نمی آمد. به جای شرکت در کلاسهای کنکور با مجید خیابان ها را بالا و پایین می کرد و عکس غذا و نوشیدنی هایشان را به اشتراک می گذاشت و نیمی از زمان درس خواندنش را به کار با موبایلش اختصاص میداد.

- مبینا... اشتباه می کنی.

از داخل آینه نگاهم کرد و گفت: برای چی؟

نفسم را پر سر و صدا بیرون داده و گفتم: به خاطر مجید زندگیت رو نابود نکن.

چرخید و با اخمهای در هم رفته نگاهم کرد.

- از اون موقع سرکوفت دانشگاه قبول نشدم رو می زدید..... حالا که میخوام برم دانشگاه مشکل کجاست؟! حالا دانشگاه سراسری نباشه چه اشکالی و داره، کلی دانشگاه هست که التماس می کنند برم.....

میان کلامش گفتم: هیچ کس برای دانشگاه قبول نشدن بهت سرکوفت نزد چون با اون وضع درس خوندن کسی ازت انتظار نداشت قبول بشی.

دست به سینه شد: دنبال دلیل میگردی؟ لطفا تقصیرها رو گردن مجید ننداز..... من بابام رو خیلی دوست دارم ولی با اون کارش برای ما زندگی نداشت.

- از نظر من این بهانه ی خوبی نیست.

ابروهایش را بالا داد و با لحنی حق به جانب گفت: یه زن بابا داشتن بهانه نیست!

به من پشت کرد و ادامه داد: از دو ماه پیش فقط هفته ای دو سه بار میاد خونه... مامان قریبون صدقه اش میره، بابا خرخر می کنه، عارف از خونه

میره بیرون و من مجبورم مامان احمق و بابای خیانت کارم رو تحمل کنم...  
دوستشون دارم ولی دلم میخواد جفتشون رو خفه کنم.

وقت بیان این جملات نه ناراحت به نظر می رسید نه عصبانی. چه طور با  
این موضوع کنار آمده بود؟! شکم برآمده ی زن دلیل منطقی برای حضور  
کمرنگ این روزهای امیرحسین به حساب می آمد. او درگیر زن و فرزند  
جدیدش بود.

گفتم: من ده سال از زندگیم رو گذاشتم پای مراقبت از مامان آهو.....  
نگاهم کرد.

ادامه دادم: خودم تصمیم گرفتم و با توجه به شرایط اون موقع کار خیلی  
درستی بود... بابات و امیرعلی از

تصمیم حمایت کردند چون... وقتی من کنار مادرمون بودم خیال اونها هم  
راحت تر بود و نگرانی بابت شرایطش نداشتند.  
جلو آمد.

- عارف مخالف بود... سعی کرد نظرم رو عوض کنه اما من به حرفش گوش  
ندادم.

کنارم نشست.

پرسید: از این کارت پشیمون شدی؟

شانه هایم کمی بالا رفت.

گفتم: من خیلی بهش فکر کرد... تصمیم درستی بود اما و من گزینه های  
درست تری هم برای انتخاب داشتم فقط باید بیشتر بهشون فکر می کردم و  
دست از لجبازی با عارف برمیداشتم... می تونستم به جای هدر دادن ده سال  
از زندگیم و خونه نشینی، دنبال یه آدم مناسب تر برای مراقبت از مادرم  
میگشتم تا وقتی من درس میخونم ازش مراقبت کنه و من هم کنارشون  
باشم... برای بودن و همراهی با کسی که خیلی دوستش داشتم نیازی نبود  
خودم رو از زندگی عقب بندازم... تو مجید رو دوست داری، باشه این خیلی  
عالیه ولی زندگی فقط بودن کنار عزیزت نیست... من میتونستم از مادرم

مراقبت کنم و در عین حال به وکیل خوب باشم اما خودم رو محدود به مامان آهو کردم و خیلی چیزها رو از دست دادم...

موهایش را نوازش کردم.

- مبینا.... من نمیخوام نصیحتت کنم فقط از تجربه ی خودم بهت میگم تا تو گزینه ی مناسب تر رو انتخاب کنی.. نمیگم برو دانشگاه، درس بخون یا کار کن چون قرار نیست همه شبیه هم باشم... دکتر، مهندس، مدیر یا پولدار... مبینا، من خیلی دوست دارم و به خاطر همین علاقه است که میگم کوچیک نباش، محدود به یه شخص، به شهر، به سرزمین و به مذهب نباش... گسترده بودن رو تجربه کن....

چند بار پشت سر هم پلک زد.

- چه طوری گسترده باشم؟

لبخند زدم.

- اون یه حس بزرگ تره... من آدمهای اطرافم روی دوست دارم اما فقط درگیر اونها نیستم... یه روز وقتی ساز میزدم، تجربه اش کردم...

گسترده گی یه جور فراتر بودنه، بزرگ فکر کردنه. داشتن همه چیز در وجودته.. باید انقدر بزرگ باشی که نه یه آدم بلکه همه آدمها رو بتونی درون وجود خودت جا بدی، نه فقط آدمها که تمام هستی رو بتونی داشته باشی و تجربه کنی.

با دهانی نیمه باز و چشمانی مات نگاهم می کرد. انتظار و نداشتنم با شنیدن این چند جمله به درک حرفهایم برسد،

چون کلمات توان توصیف تجربه ی عجیب و غریبم را نداشتند، فقط امیدوار بودم گزینه ی درست تر انتخاب مبینا باشد.

با تأخیر طولانی سرش را به علامت مثبت تکان داد و گفت: باشه... حواسم هست.

لبخند بزرگی روی لبهایش نشست و بعد بی مقدمه و ناگهانی گونه ام را محکم بوسید.

مانتویش را برداشت و از جا بلند شد: من دیگه برم... مجید الان میرسه.  
صدای زنگ موبایلش بلند شد.

- دیدی گفتم.

مبینا رفت و من با عجله برای دیدار الوند آماده شدم. تاپ و شلوار کم را با پیراهن بلند و خنک تابستانی عوض کرده و موهایم را پرس کشیدم. رژ زدم و وقتی درون لیوان شربت توت فرنگی یخ می انداختم صدای زنگ در بلند شد. با لبخند به استقبالش رفتم. خستگی و لبخند تمام صورتش را پوشانده بود. گونه ام را بوسید، در حالی که دستش را به دور کمرم حلقه کرده بود و لب هایش به مدت طولانی در تماس با پوست صورتم باقی ماند.

گفت: بوی خیلی خوبی میدی.

کتش را روی پشتی مبل انداخت و دو دکمه ی بالای پیراهن مردانه اش را باز کرد.

پرسیدم: اوضاع خوبه؟

نشست، سرش را تکیه داد و چشمانش را بست.

- آره. فقط خسته ام.

لیوان شربت را روی پیش دستی گذاشته و از آشپزخانه خارج شدم. ساعت نه و بیست دقیقه بود و خبر داشتم چهار ساعت گذشته را در جلسه با طالبیان و مشاورانش گذرانده است. کنارش نشستم. به پهلو متمایل شد و سرش را روی شانه ام نشانده.

گفت: فردا یه سر باید برم دفتر پیش محسن... فقط دو ساعت کار دارم...  
میخواستم امشب چمدونم رو آماده کنم ولی... فقط میخوام استراحت کنم.

سرش را حرکت داد و سرشانه ام را بوسید. موهایش را نوازش کردم. صبح قبل از رفتن به آموزشگاه با او تماس گرفته و برای رفتن به سفر اعلام آمادگی کردم.

- مستقیم میرفتی خونه و استراحت می کردی.

صاف نشست.



لیوان را از دستم گرفت و با لبخند گفت: درسته که خسته ام ولی بدون دیدن شما که خوابم نمیبرد...

نیمی از محتویات لیوانش را یک نفس سر کشید و ادامه داد: در ضمن چند تا موضوع بود که میخواستم رو در رو بهت بگم.

مشتاق نگاهش کردم. کمی روی مبل جابه جا شد تا دید بهتری نسبت به چهره ام داشته باشد.

- دیشب خونه ی ادریس یه صحبت هایی شد.

با وجود آن لبخند چهره اش جدی بود و این موضوع کمی حس نگرانی برایم به همراه داشت.

گفت: در موردت با خونوادهام حرف زدم.

اخمهیم در هم رفت. او در مورد ازدواج خیلی جدی بود و ما گفتگوهای زیادی با هم داشتیم.

- نباید این کارو میکردی.

انگشت شستش را روی خط میان ابروهایم کشید و گفت: سعی نکن ازش فرار کنی.

- این کارو نمی کنم.

سرش را کمی به راست متمایل کرد و زل زد به چشمانم. من سعی داشتم از این موضوع فرار کنم و هر دو خیلی خوب نسبت به آن آگاهی داشتیم. به همین خاطر چهار ماه به بهانه های مختلف گفتگو با امیرحسین و امیرعلی را با تأخیر انداخته بودم.

- نفسم را پر سر و صدا بیرون داده و گفتم: عجله نکن... الان که اوضاع خوب پیش میره.

لبخندش محو شد و با جدیت پرسید: تو نمیخوای با من ازدواج کنی؟

\_ الوند میرزایی!

فقط یک لحظه برای لمس ته ریش یک روزه اش تردید کرده و بعد انجامش دادم: من فقط به زمان نیاز دارم تا مطمئن بشم این به تصمیم درسته.

دستم را گرفت و نگاهم سمت چشمانش چرخید.

- چی باعث میشه فکر کنی این ممکنه یه تصمیم درست نباشه؟

کلمات را شمرده، کامل، دقیق و با تأمل بر زبان آورد. گفتم: من ده سال رو از دست دادم، سعی دارم جبرانم کنم.

برای لحظاتی طولانی به چشمانم زل زد و در نهایت با همان لحن تاثیر گفت: تو همین الان هم خیلی خوب این کارو انجام میدی.

- اما هنوز چیزی نیست که میخوام.

لبخند زد: معلومه که نیست... من روحیه ی سیری ناپذیر تو رو تحسین می کنم.

زیر لب تشکر کردم.

- یه خواهش خیلی مهم ازت دارم.

احتمال شنیدن چنین جمله ای از الوند با آن لحن محکم و قاطع و در عین حال پر از نیاز، دور از تصوراتم بود.

- جانم.

"جانم" آگاهانه از زبانم خارج نشد ولی کلمه ی درستی بود.

هر دو دستم را گرفت و گفت: اجازه بده توی این راه همراهیت کنم.

تکان سختی خوردم. نگاهم برای لحظاتی کوتاه میان چشمان نزدیکش در رفت و آمد بود. الوند میرزایی! من از این مرد خوشم می آمد، خیلی زیاد؛ و هر روز این حس و بزرگتر میشد. ترسناک بود.

گفتم: خوشحال میشم همراهیم کنی.

نفسم وقت بیان این جمله بالا نمی آمد.

- تو ترسیدی!

سرم را به علامت مثبت تکان دادم.

با لبخند پرسید: چرا؟

- حسی که بهت دارم ترسناکه.

پیشانی اش را به پیشانی ام تکیه داد و گفت: منم تجربه ی این حس رو داشتم. از ترست فرار نکن. منم این کارو و نکردم.....

دستش به دور کمرم حلقه شد.

- من تنها باهانش مواجه شدم اما تو لازم نیست تنهایی این کار رو انجام بدی... ببین چقدر نزدیکم.

سه ثانیه به چشمانش زل زده و بعد بوسه ای کوتاه و سریع کنار لبش نشاندم. خندید.

شام خوردیم در حالی که من با خنده و شوق به چهره ی خسته و چشمان خمار از خوابش نگاه می کردم.  
گفتم: برو خونه.

گفت: به خونه نمیرسم... وسط راه مجبور میشم

گوشه ی اتوبان بزنم کنار مگر این که...

با حرکت چانه به مبل اشاره کرد و ادامه داد: اونجا خیلی راحت به نظر میرسه.

- الوند میرزایی!

تحکم صدایم فقط باعث خنده اش شد.

- باشه. مبل رو بی خیال.....

از جا بلند شد و در حال باز کردن دکمه سر آستین پیراهنش، سمت اتاق من رفت.

- روی تخت راحت تره... شب بخیر.

- الوند!

بی توجهی مطلقش به شگفتی لحن کلامم، باعث عصبانیتم شد.

گفتم: برو خونه تون بخواب.

از جا بلند شدم. دیدم که دست به کمر بند شد و ایستادم.

- فقط نیم ساعت... زهر خوابم گرفته بشه میرم خونه.

کمر بند، ساعت و موبایلش را روی پاتختی گذاشت و به پهلو دراز کشید. من هنوز میان حال ایستاده بودم!

صورتش را برای چند لحظه داخل بالشت فرو کرد و گفت: لعنتی... بوی نورا رو میده، چطوری بخوابم؟!

چشمانش را بست؛ کمتر از یک دقیقه بعد چهرهی خسته اش آرام گرفته بود و یکنواخت نفس می کشید.

خوابید!

ارتباط را بر قرار کردم: جانم.

نگاهم از میان در نیمه باز اتاق روی الوند ثابت ماند.

صدای بلند موبایلم هیچ تغییری در حالتش ایجاد نکرده د بود.

امیرحسین گفت: برای ساعت پنج و ربع دو تا بلیط خریدم... چهار آماده باش، یه ماشین می گیرم خودم می آم دنبالت.

چند بار پشت سر هم پلک زدم.

- بلیط چی؟

- هواپیما... شانس آوردیم که برای این ساعت تونستم دو تا صندلی خالی پیدا کنم وگرنه که باید تا فردا بعد از ظهر صبر می کردم.

جملاتش با آن لحن عجول فقط سردرگمی و سوالات ذهنی ام را بیشتر کرد.

گفتم: موضوع چیه؟ بلیط هواپیما؟! برای کجا؟!

- امیرعلی باهات تماس نگرفت؟

- نه... چی شده؟

از در اتاق خواب فاصله گرفتم.

گفت: عمو احمد حالش بده... دکترا گفتن خیلی دووم نمی آره، در حد یکی دو روز... خواسته ما رو ببینه.

عرق سردی تمام بدنم را پوشاند.

- امیرعلی که درگیر دست الیاسه، به این مجید اعتباری نیست باید خودش باشه... برای امشب بلیط پیدا نکردم ولی فردا اول وقت میریم. شاید مجبور بشیم تا مراسم سوم بمونیم... همین الان با اون کنسرت و کلاسات هماهنگ کن.

ذهنم به سرعت همزمان با صدای امیرحسین، کلامش را تحلیل می کرد.

پرسیدم: دست الیاس چی شده؟

- ای بابا تو که از دنیا عقبی! این رو هم خبر نداری؟ تو باشگاه کشتی دستش ضرب دیده، اولش گفتن فقط ضرب دیدگیه ولی بعد از ظهر آنقدر دستش ورم کرده بردنش بیمارستان... دستش شکسته، فعلا آتل بستن که ورم دستش بخوابه و فردا برن دستش رو گچ بگیرن

روی سرامیک های خنک نشسته و چشمانم را بستم. عمو احمد! الیاس! قفسه ی سینه ام سنگین شد.

- نورا.

- چرا این طوری شد؟

- عمو احمد با اون وضعیتش تا الان هم قاچاقی زنده مونده... هشتاد نود سالشه! الیاس هم که با اون همه انرژی که این پسر داره معلوم بود که یه روز یه همچین بلایی سر خودش می آره.

درد کشیدن الیاس دوست داشتنی ام از عمق وجود ناراحتم می کرد و این حس با فکر از دست دادن عمو احمد تشدید می شد.

با تأخیر طولانی گفتم: باشه... منتظرتم

نگاهم سمت در اتاق کشیده شد. از جایی که نشسته بودم الوند را نمی دیدم.

- نمیخواد یه چمدون بار کنی با خودت بیاری... یه دست لباس مشکی بذار ته  
کیفت بریم.

عمو احمد. ارتباط قطع شد. هنوز به در نیمه باز اتاقم خیره نگاه می کردم. با  
وضعیت عمو احمد بی تردید همراهی با الوند در سفر به ویلایش یک گزینه  
برای انتخاب و گزینش محسوب نمیشد.

شماره ی امیرعلی را گرفته و بعد از دو بوق جواب داد: بله.

- الیاس خوبه؟

- سلام... آره، خوبه جای نگرانی نیست... فقط یه شکستگی ساده است.

با بغض پرسیدم: درد داره؟

- دکتر بهش مسکن داده، حالش خوبه... میخوای باهاش حرف بزنی؟

به علامت مثبت سر تکان دادم! چند ثانیه بعد صدای شاد الیاس در گوشم  
پیچید: عمه من شکستش دادم.

سیما و امیرعلی تمام روزهای تابستانش را با کلاسهای ورزش پر کرده  
بودند. شنا، کشتی، ژیمناستیک، تنیس.

-چی کار کردی با خودت عزیز دل عمه؟

خندید: کشتی می گرفتیم... این طوری زدمش زمین.... دستم درد گرفت ولی  
من شکستش دادم.

اشکم چکید. عمو احمد، الیاس، الوند!

با صدای آهسته ادامه داد: الان یه ذره دستم درد میکنه، به بابا علی نگو  
چون قول داده اگه پسر خوبی باشم وقتی دستم خوب شد برام یه لپ تاپ  
بخره... الان هم دارم پیترزا میخورم و مجید برام کلی شکلات خریده.

- نوش جان.

- میشه فردا بیای عمه نورا؟ وقتی دستم رو گچ گرفتند تو روش برام نقاشی  
بکش.

اشکهایم را با پشت دست پاک کردم: نمیتونم عزیز

با دلخور پرسید: چرا؟

- برای این که باید با عمو امیرحسین برم مسافرت... وقتی برگشتم کلی روی گچ دستت نقاشی می کشم، قول میدم.

- رفتی مسافرت برام سوغاتی بیار

به لحن محکم و کمی طلبکارانه اش لبخند زدم.

گفتم: باشه... چی دوست داری برات بیارم؟

-ام.. شمشیر. از او واقعه... آخه بابا قول داده من و رو بفرست کلاس

شمشیر بازی بعدش هم میخوام

برم کلاس تیراندازی، خیلی باحاله، میخوام شبیه ددپول بشم.

ددپول! نمیشناختش ولی شمشیر و تفنگ نکات مثبت و هیجان انگیز یک شخصیت به حساب نمی آمد.

گفتم: قول میدم برات یه سوغاتی فوق العاده بیارم.

صحبت با الیاس و اطمینان از این که ساعات بدون دردی را پشت سر می گذارد، کمی، فقط کمی، آرام کرد.

تا چند ساعت بعد اثر مسکنها از بین می رفت و درد د برمی گشت. سیما و امیرعلی هم ساعات آرامی را در پیش

نداشتند. از جا بلند شده و سمت اتاق خواب رفتم.

ساک دستی ام را بی سر و صدا آماده کردم. پیراهن و جوراب شلواری به رنگ مشکی. یکی از کوچکترین دلایل علاقه ام به عمو احمد شباهت ظاهری اش با بابا بود. همیشه باعث میشد لبخند بزنم. مهربان بود. بخش عظیمی از خاطرات بچگی ام در خوشحالی خوراکیهای خوشمزه ای خلاصه میشد که مثل یک معجزه از جیبهای عمو بیرون می آمدند. او عمو احمد بود! علاقه و به او چنان عمقی داشت که یافتن دلیل برای آن احمقانه جلوه می کرد.

لبه ی تخت نشسته و در فضای نیمه تاریک زل زدم به صورت الوند. حس بدی داشتم؛ حس بدی که مستقیم به خود الوند ارتباط پیدا می کرد و هیچ ربطی به دست شکسته الیاس یا حال بد عمو احمد نداشت. معده ام در هم می پیچید و به سختی نفس می کشیدم. دست دراز کرده و انگشتانم را نرم و آهسته میان موهایش به حرکت در آوردم. پلکهایش لرزید و کمی به پهلو چرخید.

- الوند....

- هووم.

باید با هم صحبت می کردیم.

- الوند.

پلک هایش به اندازه ی یکی دو سانت باز شد. برای چند لحظه ی کوتاه نگاهم کرد و چشمانش را بست. با صدای خش گرفته و آرامی گفت: بخوابیم. جابه جا شد و دستم را کشید. به درخواستش فکر نکردم، فقط انجام دادم. کنارش دراز کشیدم. دستانش دور کمرم حلقه شد و بعد نفس های آرام و یکنواختش را میان موهایم احساس کردم.

گفتم: من باید برم.

- هوم.

- با امیرحسین میرم تبریز.

او بوی خیلی خوبی میداد.

به حلقه دستان بزرگش خیره شده و گفتم: عمو احمدم داره میمیره.

تصویر دستانش تار شد.

- باشه.

بی تردید حتی متوجه مفهوم نیمی از حرفهای من نشده بود. خواب عمیقی داشت و باید این موضوع را به خاطر می سپردم. سرم را به دستهایش نزدیک تر کردم. من از خود خود این مرد، از آغوش این مرد، از توجه این مرد خوشم می آمد، خیلی زیاد. حضور کنار این مرد برایم آرامش به همراه



داشت، به همین دلیل اجازه دادم گریه کنم. دلم برای دست شکسته‌ی الیاس ضعف میرفت. فکر از دست دادن عمو احمد تمام وجودم را پر از غصه و ناراحتی می کرد. دلتنگی ام برای مامان آهو و بابا محمود مثل لایه نازکی از تاریکی، قلبم را پوشانده بود. تا ساعت سه صبح بی صدا و آهسته گریه کردم.

واکنشش به بیرون خزیدنم از آغوشش غلت زدن، اخمی محو میان ابروهایش و غرغری آهسته و کوتاه مدت بود. سمت حمام رفتم، دوش گرفتم و لباس عوض کردم. ساک و کیف دستی ام را کنار در ورودی گذاشته و لیوانم را از آب جوش پر کردم. چای کیسه ای استفاده شده را درون سطل زباله می انداختم که امیر حسین زنگ زد.

- ده دقیقه ی دیگه پایین باش.. من راه افتادم.

کاغذ یادداشت را کنار موبایلش گذاشته و برای لحظاتی به صورت آرامش خیره شدم. من حس خوبم با این مرد را تا ابد می خواستم. گونه اش را بوسیدم.

امیرحسین به پژیوی سفید تکیه داده بود و خمیازه می کشید. پیراهن مردانه‌ی سیاه رنگی به تن داشت. جلو آمد و ساک را از دستم گرفت. گفتم: عمو هنوز نمرده.

گوشه ی لبش بالا رفت و گفت: هنوز!

جلال ساک دستی ام را از دست امیرحسین گرفت و گفت: خوش آمدید.

نیم قدم به جلو برداشته و پرسیدم: عمو احمد؟

لبخند کمرنگی روی لبهایش نشست و سری به علامت مثبت تکان داد.

- بیمارستانه... یه هفته است... دیروز یه مقدار حالش بهتر به نظر می رسید، دکتر اجازه داد منتقلش کنند به بخش عمومی تا بتونیم بیشتر کنارش باشیم.

لبه‌ایم را به هم فشردم.

امیرحسین گفت: خدا شفا بده.

جلال نگاه خیره اش را از صورتم جدا کرد و به راه افتاد. و من حزن را در انتهای چشمانش به وضوح دیدم.

همزمان با سوار شدن به دویست و شش سفید جلال موبایلم زنگ خورد. الوند! نفس عمیقی کشیده و با کم کردن صدای گوشی ارتباط را برقرار کردم.

- نور!

- سلام.

جلال سوار شد و سرش را سمت من برگرداند. لحظه ای خیره نگاهم کرد و صاف نشست.

الوند با تأخیر پرسیده خوبی؟

آهسته گفتم: نه زیاد.

- پیام؟

جا خوردم: نه.

- آگه بخوای همین الان راه می افتم، ممکنه همون لحظه بلیط...

اتومبیل به راه افتاد.

گفتم: از پیشش بر می آم.

- از پیشش بر می آی... عموت چطوره؟

از پنجره به خیابان خیره شدم. من یازده سال قبل این شهر را کوچه به کوچه بلد بودم.

سرم را به شیشه تکیه دادم: هنوز هیچی نمیدونم... داریم میریم بیمارستان.

گفت: متاسفم که... دیشب خیلی خسته بودم؛ ما با هم حرف زدیم و من متوجه نشدم؟

- آره.

- اما... بغلم خوابیده بودی! خواب میدیدم؟

لبخند کمرنگی روی لبهایم شکل گرفت.

-نه.

- لعنتی.. باید بیدارم می کردی.

حواسم به فضای سنگین و ساکت اتومبیل جلب شد.

گفتم: لایلا جان... من باهات تماس می گیرم.

نفسش را پر سر و صدا بیرون داد و گفت: باشه... منتظر تماس هستم، مواظب خودت باش.

باقی مانده مسیر در چند سوال امیرحسین و جواب های کوتاه و مختصیر جلال طی شد. خیابانها، کوچه ها، مغازه ها، انگار رنگ نداشتند، انگار غباری خاکستری روی این شهر نشسته بود و شاید... و چند بار پشت سر هم پلک زدم. این غبار خاکستری شاید از چشمان من بود! روزی، مقصد که تبریز میشد از ذوق، از آن حس شادی و نشاط درونی ام دنیا شفافیتی خیره کننده پیدا می کرد و امروز... قفسه ی سینه ام سنگین شده بود و به سختی نفس می کشیدم. عمو احمد! قلبم به خاطر فکر از دست دادن او درد داشت. اگر انقدر شبیه بابا نبود، لبخندش، نگاهش، نوازشش، شاید تحمل مواجهه با او امکان پذیرتر به نظر می رسید. من قانون تولد و مرگ را درک کرده بودم، پس چرا هنوز درد داشت؟!

دستانم وقت باز کردن در اتومبیل لرزش خفیف داشت. امیرحسین پیاده شد، با دو گام بلند فاصله گرفت و موبایل را کنار گوش قرار داد. جلال کنارم ایستاد.

- خیلی خوب به نظر نمی رسی.

- چون نیستم.

- حالش خوب میشه.

از گوشه ی چشم نگاهش کردم. کوچک ترین باوری به این کلام نداشت. من انقباض عضلات بازو و سرشانه هایش را از پس پیراهن مردانه اش به وضوح میدیدم.

پشت سر امیرحسین از پله بالا رفتم. قلبم تند میزد. فکر دیدن حال بد عمو احمد وجودم را دگرگون کرده بود. وارد راهرو که شدیم به پشت پیراهن امیرحسین چنگ زدم. نورای قوی وجودم کجا رفته بود؟

نارک از پوست بی رنگ و چروک خورده روی استخوان های صورتش قرار داشت. لوله های نازک و شفاف از گوشه ی دهانش خارج شده بود و سیمهای و بیرون زده از زیر پتو به صفحه ی نمایشگری کوچک میرسید. هر دو ثانیه صدای بوق ضعیفی از دستگاههای کنار تخت به گوش می رسید. زانوهایم شل شد. دستی بازویم را گرفت. به سختی جلو رفتم. تصویر عمو احمد پشت اشکهایم محو شد.

- حالش خوب میشه.

جلال بود. هنوز هم در صدایش هیچ باوری وجود نداشت.

-عمو احمد.

صدایم میلرزید. چند بار پشت سر هم پلک زده و با دقت به حالت صورت و چشمانش خیره شدم. دوباره صدایش زدم. هیچ تغییری ندیدم. دستم را جلو برده و به آرامی شانه اش را لمس کردم. انگشتانم فقط جنس بد لباس بیمارستان، پوستی سرد و استخوان را حس کرد.

-نورا جان.

نگاهم سمت صدا چرخید. دخترعمو زهرا بود. میان آغوش تپل و نرمش فرو رفتم. همان بوی شیرین و خوشمزه ی خاطراتم را میداد. الهه و مهدیه هم در اتاق و حضور داشتند. از آغوشی به آغوش دیگر پیاه بردم، بی آن که دیدنشان بعد از سالها ذره ای از تلخی مواجهه با حال عمو احمد را بکاهد. الهه لاغر و بلند قامت، آغوش مهدیه شباهت خوشایندی به مانند مادرش داشت. نگاهم را از تلاش بی تاثیر امیرحسین برای جلب ذره ای از توجه عمو احمد جدا کرده و کنار الهه نشستم. دستش را به دور شانه ام حلقه کرد

و زیر گوشم کلماتی امیدوار کننده بر زبان می آورد. کلماتی که مانند " حالش خوب میشه " جلال، هیچ امیدی نداشت.

دو ساعت بعد به اصرار دختر عمو زهرا همراه جلال و الهه برای استراحت راهی خانه شدیم. الهه سعی داشت با پرسیدن سوالاتی از الیاس و کار و خانه ام، سنگینی سکوت میان جمع مان را کاهش دهد. جلال اتومبیل را وارد حیاط کرد و من رو بالکن طبقه ی اول ساختمان دو طبقه و قدیمی ساز مقابلم یک مرد با کودک در آغوشش را دیدم.

الهه با لبخندی محو نزدیک گوشم گفت: عکس شوهر مهدیه رو که دیدی؟

پیمان. از این فاصله متفاوت به نظر می رسید. و کودک در آغوشش بی تردید آما دخترشان بود.

- آما

آهسته نامش را بر زبان آوردم.

الهه با خنده ای بی صدا گفت: دلم ضعف میره براش.

از اتومبیل که پیاده شدیم موبایل جلال زنگ خورد. قبل از رسیدن به پله ها با کلام پر بغض جلال متوقف شدیم.

- خدا رحمتش کنه.

خواب مامان آهو را دیدم. سینی چای را به دستم داد و با هم از پله پایین آمدیم. درخت لیمو گل داده بود، ماهی قرمزها میان آب زلال و شفاف حوض شنا می کردند، بوی نم خاک می آمد، بابا و عمو احمد روی تخت چوبی نشسته و با لبخند حرف می زدند. ناگهان باران گرفت. الوند گفت " هوا سرده " و دستانم با حرارت دستانش گرم شد. نگاهم را از اخم های در هم رفته ی الوند جدا کرده و حوض دیگر ماهی قرمز و آب زلال نداشت. درخت لیمو خشک و بی برگ بود و صدای گریهی نوزادی از خیلی نزدیک به گوش می رسید. نوزاد در آغوش من بود. الوند گفت " بریم سفر " نوزاد را بیشتر به خود فشرده و گفتم " بچه سرما میخورده "

و از خواب پریدم. صدای گریه می آمد. الهه و مهدیه در اتاق حضور نداشتند. با عجله خود را به تخت رسانده و آما را در آغوش گرفتم. زیر لب لالایی

آرامی را زمزمه کرده و خیلی زود دوباره به خواب رفت. پیشانی بلندش را بوسیدم. شباهت زیادی به مهدیه داشت و بوی خوبی میداد.

چند ضربه به در خورد. نیم خیز شده و لباسهایم را مرتب کردم. امیرحسین سرش را از میان در نیمه باز اتاق داخل آورد و نامم را خواند. انگشت اشاره ام را به نشانه ی سکوت مقابل بینی گرفته و از جا بلند شدم. وارد شد و در را بست. دستی به ته ریش سه روزه اش کشید و جلو آمد. کلافه و آشفته به نظر می رسید.

گفت: باید برگردم.

ابروهایم بالا رفت. تا چند ساعت دیگر میهمان ها از راه می رسیدند!

- چیزی شده؟

نگاهش برای چند لحظه میان چشمانم چرخید و گفت: آره. نمی تونم بیشتر منتظر بمونم.

- امیرحسین الان که..

کلافه دستی میان موهایش کشید و گفت: امیرعلی قراره برای مراسم چهلم بیاد.... اگه بخوای میتونی با اون برگردی ولی من بیشتر از این نمی تونم بمونم.

از دیروز صبح مرتب دور از جمع با تلفن حرف میزد، آشفتگی اش هیچ ارتباطی با از دست دادن عمو احمد

نداشت. من حتی یکبار صدایش را شنیدم که فریاد می کشید و به مخاطبش سمت دیگر خط فحش میداد.

- الان که همیشه برگشت.

با قول جبران، سورنا با بدخلقی کلاسهایم را کنسل کرد اما تغییر در نارضایتی صهبایی از عدم حضورم در تمرینهای گروه کاری غیر ممکن بود، به خصوص این که می دانست امکانات و موقعیتی برای تمرین انفرادی هم در اختیار ندارم. الوند هم جایگاه خودش را داشت! هر روز چندین بار تماس می گرفت و بی تردید یکی از سوالاتش " کی قراره برگردی؟ " بود!

- با عارف حرف زدم، برای ساعت هفت صبح قراره برام بلیط بگیره.. چیکار میکنی؟

تمام این هفت روز در رفت و برگشت به وادی رحمت، پذیرایی از میهمانها، نشستن گوشه ی اتاق، گوش دادن به صدای گریه ی دخترعمو زهرا و ختم صلوات و قرآن، بوی گلاب و حلوا، دیدن چهره های رنگ پریده ی الهه و مهدیه و ریشهای کم پشت جلال خلاصه میشد. آما تنها بخش خوشایند این سفر بود. من نه تنها عمو احمد بلکه دوستان دوران کودکی ام را هم از دست داده بودم.

نهایت گفتگویم با الهه در چند سوال از کارش و تدریس در آموزشگاه بود و با مهدیه هم در مورد آما حرف میزدم.

- میام.

سری به علامت مثبت تکان داد و همزمان با خروج از اتاق موبایلش دوباره زنگ خورد.

- فردا برمی گردم... نمیتونی چند ساعت دندون رو جیگر بذاری؟ تمامی این تماس ها مربوط به کار میشد؟! نه.

موبایلم را از روی زمین برداشته و برای الوند پیغام فرستادم: " فردا صبح برمی گردم. یک دقیقه بعد جواب داد.

صبح دادگاه دارم، خونه باش عزیزم، ظهر همدیگه رو می بینیم... دلم برات تنگ شده. "

او هم بدخلق و کلافه به نظر می رسید.

نوشتم: " میبینمت."

موبایل را کنار گذاشته و به سراغ ساک دستی ام گوشه ی اتاق الهه رفتم. فرصتی برای تهیه ی لباس مناسب دیگری برای مراسم نداشتم. همزمان با شنیدن صدای سلام و احوال پرسی و تسلیت گفتنها، شال را روی سرم مرتب کرده و از اتاق خارج شدم. مرگ! دانستن قانون مرگ و زندگی یک موضوع بود و در کش موضوعی دیگر. پذیرش از دست دادن عمو احمد در وجودم

راحت تر انجام شده بود ولی هنوز راه زیادی تا به جان نشستن فهم این قانون پیش رو داشتم. الهه در آغوش زن چادری تازه از راه رسیده هق هق گریه می کرد، مهدیه با عجله سمت پیمان رفت و آلمان را از آغوشش گرفت. جلال به من نگاه می کرد و با مرد میانسالی دست میداد. جلو رفتم. امیرحسین گوشه ی سالن پذیرایی با موبایلش صحبت می کرد. نفسم را پر سر و صدا بیرون دادم. تحمل این جو غم زده هر لحظه سخت تر می شد. دلم ویولن سل می خواست، غلت زدن روی تخت خودم، در آغوش کشیده شدن توسط الوند و چشیدن طعم خنک لبهایش.

الهه و دخترعمو زهرا برای ماندن اصرار کردند و با لبخندی که مودبانه جلوه کند نه خوشحال از برگشت، تشکر کرده و ساک دستی ام را از روی زمین برداشتم. جلال ما را تا فرودگاه رساند و اگر کمتر از آینه ی وسط اتومبیل نگاهم میکرد حس و حال بهتری پیدا می کردم. بی قراری امیرحسین ناراحت و کلافه ام کرده بود، قبل از سوار شدن به هواپیما در سالن انتظار قدم می زد و گاهی به موبایلش مشغول گفتگو میشد. درون هواپیما هم لحظه ای آرام و قرار نگرفت، مرتب از جا بلند میشد و بی توجه به تذکر مهماندارها مسیر باریک میان صندلی ها را بالا و پایین می کرد. دستش را گرفته و فشردم: چی شده؟

لحظه ای به چشمانم خیره شد و نفسش را پر سرو صدا بیرون داد.

- هیچی

نگاهم را از نگاهش جدا نکردم.

با تامل کوتاهی ادامه داد: یه مشکل خونوادگیه.

ابروهایم به نرمی بالا رفته و پرسیدم: من جزو خانواده محسوب نمیشم؟ لب های به هم فشردده شده اش به راست متمایل شد و و سرش را به علامت مثبت تکان داد. صاف روی صندلی اش نشست و برای دقایقی طولانی در کمال تعجب بدون حرکت و آرام زل زد به پشتی صندلی ردیف جلو.



از پنجره ی کوچک هواپیما به باند فرودگاه خیره شده بودم که گفت: برای امروزت برنامه ای داری؟

شانه هایم به نرمی بالا رفت و گفتم: اول باید یه سر به الیاس بزنم... بعد شاید برم آموزشگاه، کلاس ندارم فقط میخوام برنامه هام رو مرتب کنم. سری به علامت مثبت تکان داد و کمر بندش را محکم کرد. آرام گرفت!

هواپیما که روی باند فرود آمد دوباره همان امیرحسین مطمئن و محکم همیشگی شد. وقتی برای رفتن به خانه اتومبیل کرایه می کرد آشفتگی و بی قراری این چند روز دیگر در حرکات و رفتارش دیده نمیشد.

مقابل در ساختمان از اتومبیل پیاده شدم. امیرحسین ساک را به دستم داد و به نشانه ی خداحافظی تکان مختصری به سرش داد. همزمان با بالا رفتن از پله های منتهی به ورودی ساختمان، موبایل را از جیب کیفم بیرون آوردم. ده دقیقه به نه صبح بود. شماره ی الوند را گرفتم. خاموش بود. از سرسرا گذشته و برایش پیغام فرستادم.

" من رسیدم خونه، یه سر میرم دیدن الیاس، برای ناهار منتظرتم."

بعد از یک دوش کوتاه، با یک کیسه پر از خوراکی به دیدن الیاس رفتم. وقتی رسیدم تازه از خواب بیدار شده بود. دست گچ گرفته شده اش با باند به گردنش آویزان بود و با اخمهای در هم رفته نگاهم می کرد. قهر بود. کیسه را بالا گرفته و برای لحظه ای کوتاه برق خوشحالی را در چشمانش دیدم اما کاملاً بی توجه به من خود را روی مبل انداخت و با کنترل تلویزیون را روشن کرد.

همزمان با جواب دادن به کنجکاویهای سیما در مورد مراسم، با حفظ فاصله ی مطمئنه کنار الیاس نشستم. محتویات داخل کیسه را در کمال آرامش و خونسردی، یکی یکی روی میز گذاشتم. آدامس، بستنی، پفک، چیپس... مرتب جابه جا می شد و نگاهش میان خوراکی ها و تلویزیون در رفت و آمد بود. بسته ی پاستیل را باز کرد و یکی به دهان گذاشتم. نگاه خیره اش روی دست و دهانم ثابت مانده بود.

بسته ی پاستیل را رو به مجید که با ظاهری آشفته تازه از اتاق خوابش بیرون آمده بود، تعارف کردم. با اولین

قدم مجید رو به من، الیاس از جا پرید و بسته را از دستم گرفت.

با خشم رو به مجید داد زد: برای خودمه... برو اون طرف.

مجید خندید و برای برداشتن بسته ی پفک دست دراز کرد. الیاس تقریبا روی میز شیرجه زد و بی توجه به له شدن خوراکیها، تمامی آنها را زیر بدن خود پنهان کرد.

آشتی کردیم. در حالی که کمی از هر خوراکی را به دهان می گذاشت و تقریبا بدون جویدن آن را فرو میداد، هیجان زده برایم از خاطرات این یک هفته تعریف می کرد. حواسم به مجید هم بود. در فاصله ی رفت و آمد چندین و چند باره ی میان اتاقش و آشپزخانه، نگاهم می کرد و گاهی گامی به جلو بر می داشت، تاملی کوتاه و بعد دوباره به راه خود ادامه میداد.

سیما که الیاس را برای شستن دست و صورتش سمت سرویس بهداشتی میکشید، مجید به چارچوب در اتاقش دست به سینه تکیه داده و نگاهم

می کرد. در پشت سر الیاس بسته شد و من دستم رو روی جای خالی کنارم گذاشتم. برای چند لحظه به دستم خیره شد و صاف ایستاد.

گفت: با مبینا حرف بزن.

ابروهایم تا آخرین درجه بالا رفت.

خود را تا لبه ی مبل جلو کشیده و پرسیدم: اتفاقی افتاده؟

شانه بالا انداخت.

- نه...

این " نه " مردد خوب نبود.

- چیکار کردی مجید؟

سرش را به دو طرف تکان داد: ما... هر کس قراره زندگی خودش رو داشته باشه.

نفسم را پر سر و صدا بیرون دادم. به نظر می رسید مبینا روزهای سختی را پشت سر گذاشته و پیش رو دارد.

- مبینا دختر خوبیه... من.. من از یکی دیگه خوشم میآد... اون هم... بره دنبال یه آدم مناسب خودش.  
چشمانم گرد شد.

پرسیدم: اون میدونه از یکی دیگه خوشت میاد؟

کلافه روی پاهایش جابه جا شد. من این حرکت را به معنای جواب مثبت به سوالم برداشت کردم.

- حالش خوبه؟

فکش را به راست و چپ متمایل کرد و گفت: نه.

مواخذه کردن مجید هیچ تاثیری در حال خراب مبینا نداشت. از جا بلند شده و سمت مانتویم رفتم. باید با مبینا حرف میزدم و قبل از آن...

-سعی نکن بهش نزدیک بشی... فقط... فاصله ات رو باهش حفظ کن ...  
اگه... اجازه نده جلو بیاد... به خاطر هر دوتون میگم.

به علامت مثبت سر تکان داد.

محکم گفتم: جدی بودم.

گفت: قول میدم.

همزمان با صدای باز شدن در سرویس بهداشتی، مجید به داخل اتاقش برگشت.

به سختی رضایت الیاس را جلب کرده و از خانه ی امیرعلی بیرون آمدم.  
همزمان با سوار شدن به اتومبیل شماره ی مبینا را گرفتم. با دومین بوق ارتباط برقرار شد.

- مبینا!

- عمه....

و بعد صدای هق هق گریه اش بلند شد.

گفتم: الان میام دنبالت.

ارتباط را قطع کرده و فشار بیشتری به پدال گاز آوردم.

دیدمش، مقابل در ورودی ساختمان ایستاده بود. با دیدن اتومبیلم از جا بلند شد و جلو آمد. دیدن ظاهر شیک و آرایش کامل چهره اش ابروهایم را بالا برد. چرا انتظار دیدن ظاهر پریشانش را داشتم؟

سوار شد، زل شد به چشمانم و گفتم: مجید یه آدم بیشعوره... عوضی، کثافت، بوق، بوق، بوق!

چشمانم از شنیدن فحش های قاطع و محکم و سنگینش گرد شد. نفسش را پر سر و صدا بیرون داد و کمر بندش را بست. مبینا! او به روش خاص خودش از و پس مسائل برمی آمد.

گفتم: سلام!

با لبخندی بزرگ نگاهم کرد و گفتم: اگه اون روز به حرفم گوش میدادی و یه ذره بیشتر به بابا فشار می آوردی برات یه ماشین بهتر می خرید و الان می رفتیم دور دور خوش میگذروندیم. من از درک این دختر عاجز بودم.

ادامه داد: البته این ساعت از روز که همیشه رفت دور دور.. بریم یه کافه قهوه و چای ماسالا بخوریم.

اتومبیل را به راه انداخته و پرسیدم: خوبی؟

- این مجید کثافت مگه برای آدم حال خوب میذاره؟

- چی شد؟

گفتم: مشکوک میزد... یه روز تعقیبش کردم و مچش رو توی کافه با یه دختره ی جنده گرفتم.

گوشه هایم از شنیدن فحش انتهای جمله اش سوت کشید!

معارض نامش را خواندم: مبینا!

از گوشه ی چشم نگاهش کردم. ناخنهایش را می جوید. با احتیاط پرسیدم:  
مامانت خبر داره؟

پوزخند پر سر و صدایی روی لبهایش شکل گرفت.

- مامان! در موردش چی فکر کردی؟! گفتم این مجید خر میشه میاد من رو  
میگیره و از شر این خونواده راحت میشم اون هم که تو زرد از آب در  
اومد...

صبح کله ی سحر از خونه زده بیرون، شرط میبندم رفته کارگاه بازی.  
- کجا؟

- معلومه دیگه! تعقیب بابا جون کارش همینه! یه خبرهایی شده.  
لحن مشکوک جمله ی آخرش برای لحظه ای نفسم را بند آورد.

گفتم: چه خبرایی؟؟

شانه بالا انداخت: نمیدونم... هر کاری کردم هیچی بهم نمیگه ولی... داداش  
جونتون یه دسته گل به آب داده، تا چند وقت دیگه صداس در می یاد.

موضوع شکم بالا آمده ی آن زن بود؟

- چطور؟

\_ مامان مشکوک میزنه... تازگیها بیشتر بابا رو تعقیب می کنه، دو سه هفته  
ی پیش به دعوای درست و حسابی راه افتاده بود که نگو و نپرس... مجبور  
شدم با عارف برم بیرون وگرنه میفهمیدم چه خبره...

وقتی برگشتم نصف لباس های بابا وسط اتاق پاره پوره افتاده بود...

با پوزخند پر سر و صدایی ادامه داد: مامان خر و دل نازک منم فرداش رفت  
کلی پیراهن و شلوار برایش خرید که شوهر عزیزش یه وقت لخت نمونه!

امیرحسین با این خانواده چه کرده بود؟!!

پرسید: کجا میریم؟

سر شاخه های درخت نیمو

نگاهی به ساعت انداختم، یازده و پنج دقیقه. هنوز هیچ تماس و پیغامی از الوند نداشتم.

گفتم: دوست داری آموزشگاه رو ببینی؟

- با اون مجید بی لیاقت قرار بود به روز بیایم دیدنت.

با انزجار تمام این جمله را بر زبان آورد و لحظه ای بعد دستهایش را به هم کوبید.

ادامه داد: عالییه.

لحنش خندان و مشتاق بود!

با ورود به ساختمان آموزشگاه نگاهم روی سورنا قفل شد. مقابل پیشخوان ایستاده و با لبخندی بزرگ مشغول گفتگویی آرام با نگین بود. دو ماه بعد از مطرح کردن موضوع خرید هدیه ی تشکر برای نگین، از کشف میزان تاثیرگذاری کلامم در توجه سورنا به او، شگفت زده شدم. و من بارها شاهد این تاثیر بودم! نگاه و حرکات نگین اوج میزان شیفتگی اش را به سورنا عیان می کرد و سورنا در حضورش صمیمیت و انعطافی دور از ذهن را از خود نشان میداد. هیچ کس در سالن حضور نداشت، صدای ملایم درام از طبقه ی بالا با زمزمه ی آرام گفتگویشان در هم پیچیده و من هیچ زمانی این مرد را در چنین آرامش و راحتی ندیده بودم!

مبینا نزدیک گوشم گفت: جوون چه جیگری!

صدایش در فضای سالن پیچید. سورنا صاف ایستاد. ملایمت چهره اش از بین رفت و جای خود را به سختی و جدیت همیشگی اش داد. نگین هم روی صندلی اش جابه جا شد و با لبخند نامم را خواند.

- سلام.

شنیدن تسلیت نگین و سورنا، خوشحالی و آرامش کوچک اما عمیقی را در وجودم زنده کرد. از این که فضای پر از تنش و غم و ناراحتی اطراف خانواده ی عمو احمد را پشت سر گذاشته ام، کوچک و عمیق خوشحال و آرام بودم.

نگین با لبخند دستش را به دور بازوی مینا حلقه کرد و او را به اتاق اساتید برد و من و سورنا با اشاره اش سمت اتاق مدیریت رفتیم.

با گام های بلند سمت میز بزرگش پیش رفت و گفت: دو تا شاگرد جدید داری و به تغییرات کوچیکی توی ساعت برنامه تون دادم....

روی صندلی اش قرار گرفت و با دست به نشستن دعوتم کرد.

- به خانم شمسایی گفتم یه پرینت از برنامه ها در اختیارتون قرار بدند. تا فردا تائیدیه ی نهاییش رو بهم بدید.

سرم را به علامت مثبت تکان دادم: باشه.

تکیه اش را به پشتی صندلی داد و با تامل کوتاهی گفت: استدیوی پایین برای سه ماه اجازه داده شده.

اجازه داده شدن استدیوی مجهز زیر زمین اتفاق تازه ای نبود اما شنیدن این خبر از سورنا موضوع را قابل توجه و مهم جلوه میداد.

- خیر باشه.

گفت: قراره موسیقی به سریال ضبط بشه... از من خواستند چند تا نوازنده ی خوب بهشون معرفی کنم و من هم انجامش دادم.

با دست به من اشاره کرد. ضربان قلبم بالا رفت.

- اگر موافقی ترتیب قرارداد رو بدم.

چند بار پشت سر هم پلک زدم: به همین سرعت؟

کمی به جلو متمایل شد و گفت: البته... سه روز پیش با بهرام پور قرارداد بستیم و تمرین ها از دیروز شروع شده... یکی دو نفر دیگه مد نظرشون هست ولی به اصرار من منتظر شما بودند.

- باید در موردش فکر کنم.

برای لحظه ای کوتاه زل زد به چشمانم: وقت زیادی نداری.

لبهام را روی هم کشیدم.

- میگم باهات در تماس باشند تا در جریان شرایط و کلیت کار قرار بگیری... فردا صبح قرارداد حاضره، یا امضاء می کنی یا نه. این انتخاب خودته.

قرار نبود به راحتی چنین موقعیتی را از دست بدهم. گفتم: نمونه قرارداد رو میخوام.

- ترتیبش رو میدم.

به نظر نمی رسید حرف دیگری برای گفتن باقی مانده باشد. از جا بلند شدم. سورنا تجارت می کرد و تاکیدش روی پذیرفتن این پیشنهاد نشان دهنده ی وجود منافعی برای او در این قرارداد به شمار می رفت، در عین حال هیچ شک و تردیدی در مورد این موضوع که او طرف اساتیدش بود، وجود نداشت.

نگین با لبخند لیست کلاس ها را به دستم داد و با حرکت سر به در نیمه باز اتاق اساتید اشاره کرد. چرا از دیدن بنیامین و مبینا که با لبخندهایی بزرگ در فاصله ی نزدیکی مشغول گفتگو بودند، متعجب نشدم؟! گلویم را پر سر و صدا صاف کرده و جلو رفتم. بنیامین تسلیمت گفت و حالم را پرسید.

گفتم: حواسم بهت هست.

لبخند دندان نمایی روی لبهایش شکل گرفت و گفت: بله در جریان هستم.

آهو خانم با سینی چای و لبخند وارد شد. با تشکر فنجان چایم را برداشتم. با وجود گذشت این چند ماه انتهای انتهای وجودم هنوز از این شباهت اسمی کمی آزرده و دردناک بود، به همین خاطر هیچ وقت اجازه ندادم صمیمت میان آهو خانم و بقیه ی اساتید در رابطه ی محترمانه یمان ورود پیدا کند.

بنیامین پرسید: از گروه جدید خبر داری؟

با انگشت به پایین اشاره کرد. به علامت مثبت سر تکان دادم.

گفت: حامد قراره براشون ساکسیفون بزنه.

گفتم: منم ازشون پیشنهاد گرفتم.

- دیروز یکی دو تا از اون کله گنده ها اومده بودند استدیو...



لرزش موبایل به سادگی تمام توجهم را از بنیامین جدا کرد. الوند بود. با لبخند پیغامش را باز کردم.

"خوش اومدی عزیزم، دو ساعت دیگه میبینمت."

نوشتم: "با مبینا اومدم آموزشگاه."

صدای خنده ی مبینا و بنیامین بلند شد. سرم را بالا گرفتم. به من خیره شده بودند.

مبینا گفت: وقتی این طوری میخندی معلومه اون طرف خط کیه!

چشم غره ام لبخندش را بزرگتر کرد.

موبایل میان دستاتم لرزید: "پس با سورنا حرف زدی، به نظرم پیشنهاد خوبیه."

دندانهایم را به هم فشردم. اگر متوجه میشدم از تغییرات برنامه ی کلاسهایم هم خبر دارد اصلا تعجب نمی کردم. سورنا قبل از مطرح کردن هر موضوعی با من، الوند را در جریان کامل قرار میداد!

"باید در مورد این دوستت حرف بزنی مفصل."

برایم شکلک خنده فرستاد.

فنجان چایم را از روی نعلبکی برداشتم و موبایلم زنگ خورد. دیدن نام امیرحسین روی صفحه ابروهایم را بالا برد. از جا برخاسته و ارتباط را برقرار کردم.

- کجایی؟

- با مبینا اومدم آموزشگاه.

چند ثانیه سکوت و بعد با لحنی محکم و قاطع گفت: کارت دارم... تنها..... تا یه ساعت دیگه می یام، خونه باش.

و ارتباط را قطع کرد!

بند بلند کیف طوسی رنگ را از روی شانه اش برداشت و گفت: فقط یکی دو روزه.

نگاه وحشت زده و مبهوتم میان چهره ی امیرحسین و نوزاد میان آغوشم در رفت و آمد بود.

- امیرحسین!

- هان! نورا رو اعصابم راه نرو... کلی کار دارم، باید برم.

آمده بود با یک نوزاد. نیم قدم به جلو برداشتم: آخه من با این بچه چیکار کنم؟

دستاتش را عصبی در هوا تکان داد و گفت: چیکارش کنی؟! بخورش...  
عجب سوال مسخره ای می پرسی! دو روز مواظبتش باش، توی کیفش همه چیز هست.

نگاهی به ساعت مچی اش انداخت و ادامه داد: من دیگه باید برم.

- این بچه ی کیه؟

همان لحظه ی اول که میان آغوشم قرار گرفت، از شباهتش به دوران نوزادی مبینا جا خوردم.

- چرا انقدر سوال میپرسی نورا؟ بچه ی دوستمه، با خانومش دعواش شده، زنش هم بچه رو گذاشته و رفته، تو دو روز مواظبتش باش، برات جبران میکنم، آخر هفته است کار خاصی هم که نداری، گفتم تنهایی برات یه همدم آوردم، شب بهت یه سر میزنم، کار نداری؟

تند و بی وقفه جملاتش را پشت سر هم ردیف کرد و رفت. حتی منتظر آسانسور نشد، برایم سر تکان داد و از در شیشه ای منتهی به راه پله ها عبور کرد. پتوی لطیف و نازک صورتی با یک نوزاد. برادر زاده ام؟ با احتمال صد درصد!

با احتیاط او را وسط تخت گذاشته و نیم قدم به عقب گام برداشتم. حالتی شبیه به غرغر روی صورتش پدیدار شد و پشت دست کوچکش را روی گونه و بینی اش کشید. زیبا بود. صدای زنگ در بلند شد و چشمان نوزاد به اندازه ی چند سانتی متر باز و دوباره بسته شدند. با عجله سمت در رفتم. الوند.

با پا کیف را به کمی دورتر هل داده و در را باز کردم. لیدا با حرکت غیر منتظره ی دست کنارم زد و وارد شد.

- کجاست؟

منظورش واضح بود. انکار موضوع فقط اوضاع را پیچیده تر می کرد. او بی تردید امیرحسین را دیده بود، لحظه ی ورود به خانه ی من با بچه و هنگام خروج بدون او.

بازویش را گرفته و گفتم: خوابیده.

- غلط کرده.

از دست آزادم هم برای متوقف کردن حرکتش سمت اتاق ها کمک گرفتم.

- ولم کن

- لیدا جان گوش بده عزیزم، اون فقط...

- من عزیز تو نیستم.

داد میزد و سعی داشت بازویش را از میان دستانم آزاد کند. شاید توان درک حال خراب لیدا را نداشتم ولی منطقم فارغ از هر نسبت خونی میان من و آن نوزاد فعال بود. بازویش را رها کرده و قبل از این که فرصت فاصله گرفتن داشته باشد، در آغوشش گرفتم. محکم و سخت. فحش داد و خواست رهایش کنم اما این خواست واقعی اش بود؟! فقط چند ثانیه طول کشید تا عضلات منقبض میان آغوشم نرم و نرم تر شوند. بعد هق هقی ریز و بعدتر صدای گریه اش بلند و به ظاهر تمام ناشدنی. حالا او در آغوشم گرفته و مرا می فشرد. تحمل وزن سنگینش را نداشتم، با هم روی زمین نشستیم در حالی که هنوز او در آغوشم گرفته بود یا من؟!

آهسته گفتم: متاسفم.

متاسف بودم خیلی زیاد. برای تصمیم احمقانه ی برادرم. ما قرار نبود همیشه انتخاب های درست داشته باشیم ولی نبود کردن زندگی دیگران به قیمت لذت خودمان با هیچ کلامی توجیه پذیر نبود.

با لیوان بزرگ شربت از آشپزخانه خارج شدم. لیدا روی مبل داخل هال نشسته بود. چهره ای بی رنگ داشت و با نگاهی خالی به نقطه ی خیلی

خیلی دورتر به ظرف خالی میوه ی روی میز خیره نگاه می کرد. کنارش نشسته و لیوان را به لبهایش نزدیک کردم. سرش را کمی کنار کشید و گفت: نمیخوام.

حواسم به صدای غرغر ضعیفی از داخل اتاق به گوش میرسید. مطمئن نبودم با وجود لیدا تا چه وقت توان نادیده گرفتن آن را خواهم داشت. با دست آزادم انگشتانش را گرفته و گفتم: فشارت افتاده... فقط یه کوچولو، لطفا.

برای بار دوم لیوان را به لبهایش رسانده و به یاد الوند افتادم. نگاهم سمت ساعت کشیده شد.

تا زمان حضورش فرصت زیادی نداشتم. قرار نبود لیدا و الوند در چنین شرایطی با هم آشنا شوند. اول جرعه ای نوشید و بعد لیوان را از دستم گرفت. خود را تا برداشتن موبایل از روی میز کش داده و صدای غرغر تبدیل به گریه شد. از گوشه ی چشم بازگشت ناگهانی خشم و عصبانیت و آتش را به حالت چهره ی لیدا دیدم. عضلاتم را برای توقف حرکت ناخودآگاه سمت اتاق منقبض کردم. لیدا با بی قراری روی مبل جابه جا میشد.

برای الوند نوشتم: " زن امیرحسین اینجاست. " پیغام را ارسال کرده و از میان در نیمه باز اتاق به حرکات دست و پای نوزاد خیره شدم.

- من قیمه قیمه اش می کنم.

مطمئن نبودم منظورش دقیقا چه کسی است؟ امیرحسین، آن زن گلاره یا نوزاد روی تخت من.

گفتم: فکر نمی کنم این کار...

انگشت اشاره اش را سمت صورتم نشانه رفت و با چشمان گرد شده و صدای بلند گفت: از اون داداش کثافتت طرفداری نکن، زندگی مون رو به لجن کشیده اون وقت داری...

میچ دستش را گرفتم: من از هیچ کس طرفداری نمی کنم... میفهم اون با زندگی، با تو و بچه هاش چی کار کرده ولی اون فقط یه بچه است.

دلم ضعف رفت از صدایی که تبدیل به هق هق شده بود.

- این وسط تنها کسی که مقصر نیست اونه دو تا آدم بزرگ تصمیم و انتخاب اشتباهی داشتند و به بچه چرا باید تاوان پس بده.

- به همون دلیلی که بچه های من باید این وسط قربانی بشند. پسر صبح زود از خونه میزنه بیرون و آخر شب میاد، ده دقیقه پیش ما نمیشینه که یه شامی بخوریم یا دور هم باشیم. مبینا هم که این چند روزه کارش شده گریه کردن، فکر میکنی برای چی کنکور قبول نشد؟ بس که این بچه غصه ی من و پدرش رو خورد. اون بچه هم باید تاوان پس بده!

سمت اتاق دویدم. لیدا، عارف، مبینا، این نوزاد، شاید آن زن و حتی خود امیرحسین قربانی تصمیم اشتباهش بودند. نوزاد را با احتیاط در آغوش گرفتم. رنگ سفید و صورتی ملایم صورتش از شدت گریه به قرمز میزد. به نرمی کمرش را نوازش کرده و تکانش دادم. کوچکترین تغییری در میزان و شدت گریه اش به وجود نیامد. طول و عرض اتاق را با گامهایی آهسته و تند پشت سر می گذاشتم و نزدیک گوشش حرف "ش" را تکرار می کردم. تمام تجربه ی من از بچه ها در آغوش گرفتن و بازی با آنها خلاصه میشد.

نوزادیهای الیاس را به خاطر داشتم، با اولین نشانه های بدخلقی و گریه، او را به دست سیما می سپردم و تا زمان برگشت حال خوب و مناسب، سراغش را نمی گرفتم.

- کشتی بچه رو.

به سادگی نوزاد را از میان آغوشم گرفت و او را روی تخت گذاشت. حرکات دستان لیدا برای کنار زدن پتوی نازک و در آوردن لباسهایش سریع و حرفه ای و بی تردید بود.

- کیفش رو میخوام.

وقتی همراه با کیف بزرگ و سنگینش وارد اتاق شدم از غلظت بوی بد نفسم بند آمد و چشمانم گرد شد.

گفت: حوله و یه پوشک آماده کن. ببین چه بلایی سر این بچه ی بیچاره آورده!

فقط یک لحظه نگاهم به محتویات داخل پوشک افتاد. با توجه به اندازه ی نوزاد، خیلی حجیم بود! کناره های پوست ران تپل و لطیفش قرمز شده بود. دلم ضعف رفت. قفسه ی سینه ی نوزاد را کف دستش گذاشت و او را بلند کرد. از وحشت احتمال افتادنش در چنین حالتی تکان سختی خوردم.

- ناسلامتی دو تا بچه بزرگ کردم.

این جمله را با چشم غره ی غلیظی گفتم و از کنارم گذشت. بیست دقیقه بعد نوزادی تمییز و خوشبو با شکمی سیر و چهرهای آرام را میان آغوشم گذاشت و از اتاق بیرون رفت. کیفش را از روی میز برداشت.

گفتم: من با این بچه چیکار کنم!؟

شانه بالا انداخت: این مشکل من نیست.

- من حتی بلد نیستم آرومش کنم.

- به داداشت بگو.

-لیدا جان!

میان حال ایستاد و خیره نگاهم کرد. پرسید: بهت چی گفت؟

لبهایم را روی هم کشیدم: گفت بچه ی دوستشه، با زنش دعوا کرده اونم بچه رو..

با حرکت دستش ساکت شدم.

- بسه. تو چه احمقی هستی که باور کردی!

چند گام به جلو برداشته و روی نزدیک ترین مبل نشستم: باور نکردم.

- پس این چیه بغلت؟؟

- انتظار داشتی چیکار کنم؟

با تأمل طولانی گفتم: تو نمیتونی ازش مواظبت کنی، زنگ بزن به امیرحسین بگو بیاد بپرنتش.

پرسیدم: کجا؟

عصبی گفتم: قبرستون!

فقط نگاهش کردم.

نفسش را پر سر و صدا بیرون داد و گفت: آگه الان تر و خشکش کردم فقط چون ...

گفتم: چون خیلی شبیه میناست؟

لبه‌ایش را به هم فشرد و چشمانش را گرد کرد.

- مینا رو با این مقایسه می کنی؟! مواظبت از این بچه به من هیچ ارتباطی نداره... زنگ بزن به باباش!

باید با امیرعلی صحبت می کردم. موبایلم را برداشته و پیغام الوند را دیدم.  
" جلوی در منتظرم."

نفسم را پر سر و صدا بیرون داده و قبل از گرفتن شماره ی الوند، موبایلم زنگ خورد. با دیدن نام "بازغی" لرزی خفیف از تمام تنم گذشت. از لبه ی تخت بلند شده و همزمان با برقراری ارتباط اتاق را ترک کردم.

- نورا..

- سلام.

با تأمل کوتاهی گفت: فردا صبحانه رو با هم بخوریم؟

گفتم: تو مرد خوبی هستی ولی... میدونی که یه نفر توی زندگی من هست.

- ازت خوشم می یاد... و تلاشم رو برای به دست آوردنت انجام میدم.

- یه تلاش بی فایده.

- اون جوجه وکیل چی داره؟

لبخند کمرنگی روی لبه‌ایم شکل گرفت:

\_سوالت اشتباهه.

پرسید: سوال درست چیه؟

سمت آشپزخانه رفتم.

- منم اول فکر می کردم باید طرف مقابلم یه خصوصیت خاص داشته باشه تا جذبش بشم و ازش خوشم بیاد ولی... دوست داشتن یه حس بیرون نیستی، اون از درونت سرچشمه می گیره.
- در یخچال را باز کرده و چهار تخم مرغ بیرون آوردم.
- اگه اون حس درونیت اشتباه کرده باشه چی؟
- ماهیتابه را روی گاز گذاشته و گفتم: ممکنه.
- گفت: میخوام نجات بدم.
- با لبخند پرسیدم: از چی؟
- از اون حس درونیت که اشتباه میکنه.
- من گفتم ممکنه، این یعنی احتمال درست بودن حسم هم وجود داره.
- یک قاشق روغن درون ماهیتابه داغ ریختم.
- من از عقم استفاده می کنم... عقل به من میگه تو آدم درستی برای من هستی و اون آدم اشتباهی برای تو.
- کمی به راست متمایل شده و نگاهی به نوزاد روی تخت انداختم.
- گفتم: عقلت چرا این حرف رو میزنه؟
- بر اساس شواهد و مدارک.
- تخم مرغها را درون ماهیتابه شکستم.
- کدوم شواهد و مدارک؟
- شناسنامه اش.
- ابروهایم به نرمی بالا رفت.
- از داخل کشو قاشقی بیرون آورده و گفتم: خبر دارم.
- با پوزخند گفت: از همه چی؟
- با هم حرف زدیم.
- دوباره پوزخند زد: مطمئنی؟



ضربان قلبم بالا رفته بود. ادامه داد: پس میدونی زنش کیه؟  
انگشتانم به دور قاشق محکم شد.

- دو تا برادر رفتند دو تا خواهر رو گرفتند.

تکان سختی خورده و نفسم بند آمد. الوند هیچ وقت در مورد این موضوع حرفی نزده بود.

- بذار حدس بزنم..... خبر نداشتی؟

عضلات پشت هر دو پایم منقبض و دردناک شده بود. گفتم: این مسائل شخصی هستند و به...

گفت: به من ربط داره چون ازت خوشم می یاد و بیشتر از اون لایقت هستم...  
حس درونیت اشتباه می کنه، بهم فرصت بده تا این رو بهت ثابت کنم.  
- نه.

- نورا من خیلی تو رو نمیشناسم ولی میدونم ترس یه خصوصیت اخلاقی در تو نیست.

کمی نمک به محتویات ماهیتابه اضافه کرده و گفتم: من ترسو نیستم... دلایل خودم رو برای رد پیشنهادتون دارم.

-دلایلات منطقیه؟

نه، خیلی هم منطقی نبود. به سوالش جواب ندادم.

با مکث کوتاهی ادامه داد: اما من بهت چند دلیل منطقی میدم تا اون آدم رو از زندگی حذف کنی، بهت چند دلیل منطقی میدم تا مطمئن بشی درونت اشتباه میکنه... من لایق یه فرصتم.

صدای زنگ در بلند شد. الوند بود.

گفتم: نه.

- همدیگه رو ببینیم. فردا صبح.

من با این لحن پر تحکم، قاطع و رئیس گونه اش آشنایی کامل داشتم: نه.

- بذار بهت یه انگیزه ی کوچولو برای این کار بدم.....

صدای زنگ دوباره بلند شد. گوشه ی ذهنم نگران گریه ی دوباره نوزاد درون اتاق بودم. این بچه اسم هم داشت؟!!

گفت: ادريس و مونا... برادر و زن برادرش... چند روز ديگه قراره از هم طلاق بگيرن... خودخواهی های اون جوجه وکیل دلیشه کلید در قفل چرخید و در باز شد. الوند میان چارچوب ایستاده بود.  
- نورا....

چند بار پشت سر هم پلک زدم.

مهران بازغی از سمت دیگر خط گفت: فردا میام دنبالت... ساعت هشت. ارتباط را قطع کرد. مبهوت لحظه ای به صفحه ی سیاه موبایل و لحظه ای به چهره ی کنجکاو الوند نگاه می کرد.  
با چند گام بلند از هال گذشت و وارد آشپزخانه شد. او با عمیق ترین اخم های ممکنه میان ابروهایش، صفحه ی

موبایلم را سمت خود چرخاند و پرسید، کی بود؟

نیم قدم به عقب برداشته و موبایل را روی پیشخوان گذاشتم زیر گاز را خاموش کرده و گفتم: ناهار.

دستاتش به دور کمرم حلقه شد. ادريس و مونا؟! چند بار پشت سر هم پلک زدم. صورتش را میان موهای فرو برد و حس نفسهای گرمش روی گردنم تمام تنم را منقبض کرد.

- یه هفته است ندیدمت و این جوری از من استقبال می کنی؟

تا یک دقیقه قبل حس دلتنگی عمیقی در وجودم نسبت به او احساس می کردم و الان... فقط ذهنم پر از سوال بود. الوند دروغ نمی گفت، الوند به من دروغ نمیگفت ولی... شاید تمام حقیقت را هم بر زبان نمی آورد. با تأمل طولانی انگشت اشاره ام را روی دستان حلقه شده اش به دور شکمم کشیده و گفتم: سلام.

گردنم را بوسید و گفت: دلم برات تنگ شده بود.

من واقعا به صداقت الوند شک کرده بودم؟! صدای گریه بلند شد. برادر زاده ام! نفس حبس شده ام را پر سر و صدا بیرون داده و از الوند فاصله گرفتم. ده دقیقه قبل لباس تمییز پوشیده و شکمش سیر شده بود، چرا گریه می کرد؟ - نورا؟

بی توجه وارد اتاق شدم.

نوزاد روی تخت با بی تابی دست و پا میزد و گریه می کرد. با احتیاط در آغوشش گرفتم. الوند با چشمان گرد شده میان چارچوب در ایستاده بود و نگاهم می کرد.

گفتم: بچه ی دوست امیرحسینه.

ابروهای الوند به آرامی بالا رفت. پیشانی اش را بوسیدم. بوی خوبی می داد. احساس مریضی می کردم. با حسرت به بالشتم خیره شدم.

گفت: بچه ی دوست امیرحسین! اسمش چیه؟

با حرکت یکنواخت آغوشم آرام گرفته بود. شانه بالا انداختم.

جلو آمد و کنارم نشست: چی شده؟

هنوز به چهره ی آرام و زیبای نوزاد نگاه می کردم.

- هیچی

- تا کی قراره این جا بمونه؟!!

- نمیدونم.

به کمی تنهایی برای مرتب کردن افکار آشفته و در هم ریخته ام نیاز داشتم.

نرم موهایم را پشت گوش زد و گفتم: زنگ بزن امیرحسین و بچه رو تحویلش بده... خودت رو درگیر این موضوع نکن.

سرم را برگردانده و به چشمانش خیره شدم. او میدانست.

پرسیدم: میدونی؟

پرسید: میدونی؟

اخم کردم.

با تأخیر طولانی گفتم: بچه که به دنیا اومد زنه مهریه اش رو اجرا گذاشت و درخواست طلاق داد... من وکیل برادرتم.

پلکهایم را به هم فشردم و نفسم را پر سر و صدا بیرون دادم.

- چرا نگفتی؟! -

- من یه وکیل... نمیتونم اسرار موکلم رو به هر کسی بگم.

- من برات هر کسی هستم؟! موکل تو برادر منه!

- متوجه این موضوع هستم ولی ...

میان کلامش گفتم: باشه... الان... نمیخوام در موردش فکر کنم

انگشتانش به آرامی و با ریتمی یکنواخت و منظم میان موهایم حرکت

می کرد. تمایل زیادی برای به فرو رفتن میان آغوشش داشتم.

پرسیدم: میدونی اسمش چیه؟

حرکت دستش متوقف شد و آهسته گفتم: کژال

گفتم: خیلی خسته ام.

با تأمل کوتاهی گفتم: از من میخوای برم؟

من فقط به تنهایی نیاز داشتم، همین.

- فرصت نکردم ناهار درست کنم، نیمرو تا الان سرد شده.

- من ناهار نمیخوام.

چانه ام را گرفت و صورتم را سمت خود برگرداند. زل زد به چشمانم و ادامه

داد: من به تو نیاز دارم.. متوجه هستم که روز سخت و پر تنشی رو پشت

سرگذاشتی، اجازه بده آرومت کنم.

سرم را به علامت مثبت تکان دادم. فقط نیمی از این حرکت ارادی بود.

گوشه ی لبم را بوسید و زیر لب کلمه ی " متشکرم " را بر زبان آورد. کژال

را از آغوشم گرفت. کژال؟! او را با دقت روی تخت گذاشت و دستم را گرفت.

با هم به حال رفتیم. مرا برای نشستن روی مبل هدایت کرد و چند دقیقه بعد به همراه دو تکه نان سنگک و نیمروی سرد شده کنارم نشست. بی هیچ کلامی ناهار خوردیم.

احساس سوزشی ناخوشایند در گلویم داشتم و به زحمت لقمه ها را فرو میدادم. از اتفاقات این چند روز حرف زد.

- محمد تماس گرفته بود. گفت برای پنج شنبه ی هفته ی آینده بچه ها قراره دور هم جمع بشند، تولد معصومه است... تاکید داشت با هم بریم، نظرت چیه؟ نمیخواستم فکر کنم، نه به امیرحسین و کژال، نه به حرفهای مهران بازغی. محمد اصلانی را به انتهای ذهنم هدایت کرده و با بی دقتی به الوند گوش میدادم.

- نورا... حرف بزن.

موبایلم زنگ خورد. به سرعت از جا بلند شده و سمت آشپزخانه رفتم. شماره ی ناشناس روی صفحه فقط برای چند ثانیه برای پاسخ به تماس مرددم کرد.

- خانم صالحی؟

تکیه ام را به کابینت داده و به روفرشی هایم خیره شدم. تمایلی برای چشم در چشم شدن با الوند نداشتم.

- خودم هستم.

- من شهاب افکاری هستم، شماره ی شما رو آقای توکلی در اختیار بنده قرار دادند...

سورنا.

سمت یخچال رفتم: هستم در خدمتون آقای افکاری

تحمل سنگینی نگاه خیره ی الوند کار خیلی سختی بود. شهاب افکاری گفت: مطمئنا آقای توکلی شما رو در جریان موضوع ضبط موسیقی به سریال قرار دادند.

- بله... ایشون توضیحات کلی در این زمینه به من دادند.

به ظرف پلاستیکی ماست زل زده بودم.

گفت: کلام آقای توکلی و تجربه شما برای ما سنده، اما از اونجایی که تهیه کننده و کارگردان این کار روی تک تک جزئیات از جمله موسیقی اون خیلی حساس هستند از شما و تمام کسانی که از طرف آقای توکلی به ما معرفی شدید یه تست کوچیک تانید گرفته میشه که با اطمینان کامل برنامه ریزی ها انجام بشه... کار از اوایل هفته ی آینده، احتمالاً یکشنبه، شروع میشه.

- تداخل با کلاسهای آموزش..

- نگرانی در مورد این موضوع نداشته باشید، ما به برنامه دقیق و مشخص در اختیارتون قرار میدیم که

با هماهنگی آقای توکلی تدوین شده.

سری به علامت مثبت تکان داده و گفتم: خوبه... این تست کوچیک قراره کجا و کی انجام بشه؟

وقتی دست های الوند به دور کمرم حلقه شد من هنوز به ظرف ماست زل زده بودم. تکان سختی خورده و کمر صاف کردم.

افکاری گفت: فردا ساعت ۱۰ صبح توی استدیوی آموزشگاه.

میان موهایم نفس می کشید. چشمانم را بستم. با برادر زاده ی جدیدم چه می کردم؟

گفتم: فردا ساعت ۱۰ میرسم خدمتتون.

ارتباط را که قطع کردم لبهایم روی گردنم قرار داشت.

- نکن.

هیچ حرکتی برای فاصله گرفتن از او انجام ندادم.

گفت: باشه.

او هم قبول کرد بدون این که تغییری در رفتارش ایجاد کند. زانوهایم سست شد، دلیش لب های الوند بود، از دست دادن عمو احمد، تصمیمات احمقانه ی

برادرم، حضور کژال، حرف های بازغی، مونا و ادريس، تماس افكاري.  
مقاومت نكردم. اجازه دادم مرا نكه دارد و او اين كار را به خوبي انجام داد.  
من فقط صدای حبس شدن ناگهانی نفسش را شنيدم و فشار دستانش به دور  
شكمم را حس كردم.

لحظه ای بعد در آغوشش روی زمین نشسته بودم. من به سفیدی در یخچال  
نگاه می كردم و او به نیمرخم.

موهایم را نوازش می كرد با حالتی كه خیلی هم نرم و و راحت نبود.  
گفتم: از زنت بگو.

شنيدم كه نفسم را پر سر و صدا بیرون داد و حرکت دستش متوقف شد.  
- چی بگم؟

كمی بیشتر خود را به آغوشش فشردم: اسمش؟  
با تأخیر آشكاری، زیر لب و آهسته گفت: مینا.

- مینا و... مونا... خواهر یا برادر دیگه ای دارند؟

منقبض شدن بدنش را احساس كردم، خیلی سریع و و ناگهانی اتفاق افتاد.  
پرسید: کی بهت گفت؟

پرسیدم: چرا بهم نگفتی؟

صدای نفس های تند و یکنواختش را به وضوح ميشنيدم. عصبانی بود؟  
بدون هیچ کلامی هنگام برخوردن، مرا با خود همراه كرد. زانوهایم نمی  
لرزید، حتی عصبانی نبودم و این نکته عمیقاً باعث آزار و ناراحتی ام میشد!  
روی مبل نشسته و پاهایم را جمع كردم. سمت اتاقم رفت. از میان در نیمه باز  
به آینه خیره شدم. تصویرش را میدیدم. کلافه دور خودش می چرخید و میان  
موهایش دست می کشید. روی تخت نشست و برای لحظاتی بی حرکت و آرام  
به کژال خیره شد. از جا برخواست و چشمانش را بست. من انقباض عضلات  
صورتش را میدیدم. چرا نگفت؟! دلگیر بودم. چشم باز كرد. مرا دید، از درون

آینه. حرکت لبهایش شبیه نام من بود. نگاهم را برگرداندم و چند ثانیه بعد خروجش را از گوشه ی چشم دیدم.

به چارچوب در تکیه داد و گفت: نسبت خونادگی اون اهمیتی نداره. زل زدم به چشمانش

- برای کی اهمیت نداره؟ تو؟ من؟ خونواده ات؟

- برای من مهم نیست... تمام تلاشم رو کردم تا کنار او مدن با این موضوع رو برای خونواده ام آسون و... مقاومت می کنند که... مشکل من نیست... و تو... به نظرم دلیل نداره بهش اهمیت بدی.

جمله ی آخرش مردد بود. گفتم: می خوای باهات ازدواج کنم؟

لبخند کمرنگی روی لبهایش نشست، تکیه اش را از چارچوب در گرفت و با گامهایی آهسته و یکنواخت جلو آمد.

قاطعانه گفت: البته.

کنارم نشست و انگشتانم را میان دستان گرم و بزرگش گرفت. چشمانش میدرخشید.

- البته که میخوام همسرم باشی

- من خونه ام رو روی ویرونه های یه زندگی درست نمی کنم.

دندان هایش را به هم فشرد.

- نورا! این چه حرفیه... من همه چیز رو برات توضیح دادم...

سرم را به دو طرف تکان دادم: نه همه چیز رو... تو نگفتی همسرت..

کلامم را اصلاح کرد: زن سابقم.

- تو نگفتی اون خواهر زن برادرته



به خاطر حالت چهره اش سکوت کردم، قصد بیان مطلبی را داشت که مهم نبود، به سادگی آن را از روی حالت چهره اش فهمیدم.

- چیه؟

صدای ضعیف نق نق کژال فقط برای یک لحظه توجهم را جلب کرد و دوباره نگاهم سمت صورتش کشیده شد.

- بگو به چی فکر می کنی. .

به دستهایمان خیره شد و گفت: عموی من حدود بیست سال قبل فوت کرد  
و.....

پلکها و لبهایم را به هم فشردم. مونا در مورد شناخت عمیقش نسبت به الوند جدی بود و این شناخت فقط در عنوان " عروس خانواده ی میرزایی " محدود نمیشد.

- نورا

- لطفا بگو که دختر عموت نبوده.

با نگرانی به لبهایم خیره شدم. زبانش را در امتداد لبهایم کشید و در نهایت بعد از لحظه ای توقف در گوشه ی چپ، آن را به درون دهانش هدایت کرد. گفت: مونا دختر عمو و زن برادرمه و مینا فقط دختر عموم.  
جمله اش را کامل کردم: و همسر سابقت.

حرکت سرش به معنای تائید کلامم، با کندی اتفاق افتاد. دستانم را به آرامی از میان انگشتانش بیرون کشیده و صاف روی مبل نشستم. زل زدم به صفحه ی سیاه و خاموش تلویزیون. سرشانه ام را بوسید بدون این که هیچ نوازش و لمسی را تجربه کنم.

گفتم: با خانواده ات در افتادی، همسرت رو طلاق دادی، باعث شدی زندگی برادرت بهم بریزه و... خیلی ها رو ناراحت کردی... چرا؟

نگاهم را آهسته سمت چهره اش برگرداندم. اخمی عمیق میان ابروهایم نشسته بود.

. چرا؟! باورم نمیشه که توی این سوال رو میپرسی؟

از جا برخاست و کلافه در طول و عرض محدود فضای مقابل میز شروع کرد به قدم زدن. .

- همه ی اینها به خاطر تو بوده.

- خودخواهی خودت رو به پای من ننویس... من هیچ وقت نمیخوام زندگی دیگران رو بهم بریزم.

ایستاد و با همان اخمها به چشمانم خیره شد: قرار نیست اجازه بدم دیگران به جای من تصمیم گیری کنند. این که خوانواده ام با تصمیم من موافق نیستند به من ارتباطی نداره.

- زندگی برادرت داره از هم می پاشه، چرا؟ چون تو به خاطر یه زن دیگه همسرت، دختر عموت رو طلاق دادی.

پوزخند پر سر و صدایی زد: اون باید مرد باشه و زندگی خودش رو حفظ کنه.

- کافیه حفظ زندگی رو از تو یاد گرفته باشه اون وقته که... تمام.

دلخوری و ناراحتی عمیق صدای قفسه ی سینه ام را فشرد. لبهایم را روی هم کشیده و نگاهم را از چشمانش جدا کردم.

با تأخیر کوتاه و لحن آرام و سردی گفت: باشه... از من میخوای چیکار کنم؟ دوباره با مینا ازدواج کنم؟! روابط خانوادگی رو درست کنم؟! زندگی برادرم رو درست کنم؟! باشه... انجامش میدم... کار سختی نیست، در عرض یک هفته همه ی این کارها رو انجام میدم و بعد میام خواستگاریت.... بهم جواب مثبت میدی؟

تمام وجودم یخ زد. " دوباره با مینا ازدواج کنم؟ "

پلکهایم لرزید. نگاهش نکردم. در عرض یک هفته دوباره با مینا، دختر عمویش، همسر سابقش ازدواج می کرد، روابط خانوادگی اش را بهبود

می بخشید، زندگی ادريس و مونا را به حالت سابق برمی گرداند و بعد به خواستگاری ام می آمد!

موبایلش را از روی پیشخوان برخواست و سمت در خروجی واحد رفت. من الوند میرزایی را دوست داشتم. من الوند میرزایی را فقط برای خودم میخواستم. من خودخواه بودم، ادريس می توانست بیشتر برای داشتن مونا تلاش کند و شاید کمی ناراحتی خانوادگی خیلی هم موضوع بغرنج و پیچیده ای نباشد. در بسته شد، با چنان صدای بلندی که پلکهایم را به هم فشرده و صدای گریه ی کژال بلند شد.

تکان سختی خورده و از خواب پریدم. صدای زنگ در ورودی بود. صاف روی زمین نشسته و به کژال خیره شدم. روی تخت، میان پتوی نازک صورتی رنگش خواب به نظر می رسید. زنگ دوباره به صدا در آمد. با عجله سمت در رفتم. مینا بود. با لبخندی بزرگ و چشمانی که می درخشید مرا کنار زد و وارد شد.

پرسید: خوابیده؟

ساعت دیواری هشت و پنج دقیقه ی صبح را نشان میداد و من تا ساعت چهار صبح تمام تلاشم را برای آرام کردن کژال انجام دادم. بدون این که منتظر پاسخی برای سوالش باشد، وارد اتاقم شد.

گفتم: سلام.

و خمیازه کشیدم. صدای زنگ دوباره بلند شد. پلکهایم را به هم فشرده و آرزو کردم شخص پشت در لیدا نباشد. از دیروز به اندازه ی کافی نگاهش مرا درگیر خود کرده بود.

بنیامین با لبخندی بزرگ سلام داد: خوابیده بودی؟

از ظاهرم مشخص نبود؟!!

- سلام بنیامین... خوش اومدی، بیا تو... بیا ببینش چقدر خوشگله.

ابروهایم تا آخرین درجه بالا رفت. مبینا این جمله را بر زبان آورد و بنیامین به آرامی از کنارم گذشت! مبینا در اتاق حضور داشت و فهمید چه کسی پشت در است؟! بنیامین می دانست مبینا در مورد خوشگلی چه کسی یا چه چیزی حرف می زند که با آن لبخند بزرگ مستقیم و بی تردید سمت اتاق خوابم رفت؟!

بعد از شستن دست و صورتم و روشن کردن سماور، وارد اتاق شده و مبینا و بنیامین سخت مشغول گفتگو بودند.

دست به سینه بازویم را به چارچوب در تکیه داده و خیره و نگاهشان کردم. مبینا از تصمیمش برای ورود به دانشگاه حرف میزد و بنیامین با لبخند به چشمانش زل زده بود و گاهی سر تکان می داد. کژال هم گوشه ی دیگر تخت نق نق می کرد.

گفتم: قرار نیست اجازه بدم اتفاقی بیافته.

حالا نگاه هر دو را داشتم.

مبینا با لبخند خود را تا لبه ی تخت جلو کشید و گفت: مثلاً چی؟!

با انگشت به هر دو نفرشان اشاره کردم.

بنیامین گفت: نه ما فقط.. حرف می زنیم.

نفسم را پر سر و صدا بیرون دادم.

- انقدر احمق به نظر میرسم؟

لبخند مبینا بزرگ شد.

- نه.

- بنیامین توضیح بده نازی کیه؟! و شما مبینا خانم داستان دو روز پیش رو هنوز فراموش نکردم.

مبینا به سرعت از جا بلند شد و گفت: مجید که گورش رو از زندگیم گم کرده بیرون و خوشحالم... بنیامین هم چند روز قبل رابطه اش رو تموم کرده.

به بنیامین زل زدم: الان واقعا شرایط این موضوع رو ندارم که ذهنم درگیر شما دو تا باشه پس.....

بنیامین گفت: چیزی برای نگرانی نیست.

مبینا با حرکت سر و آن لبخند بزرگ کلامش را تائید کرد.

-حالا من واقعا نگرانم.

چرخیدیم و سمت آشپزخانه رفتیم. صبحانه ام یک فنجان قهوه بود و برای بنیامین و مبینا هم املت درست کردم. آنها مشغول گفتگو و مراقبت از کژال بودند و من خود را در اتاق حبس کردم. دفترچه نت رو روی سه پایه ی مخصوص قرار داده و آرشه را روی سیم ها به حرکت در آوردم. به ذهنی آرام و مطمئن برای تفکر نیاز داشتم و تمرین این امکان را در اختیارم قرار می داد تا افکارم همگی خاموش و بی صدا و آرام شوند.

ساز زدم و میان فاصله ی کوتاه در موسیقی به این نتیجه و رسیدم که توان تغییر عواقب تصمیم امیرحسین را ندارم

ولی با چند روز نگهداری درست از کژال به او فرصتی برای سر و سامان دادن به بخشی از زندگی آشفته اش خواهم داد، به جای نگرانی در مورد عواقب و نتایج رابطه ی در حال شکل گیری بنیامین و مبینا با حرف زدن و راهنمایی هر دو نفرشان به آنها امکان گرفتن تصمیم صحیح را بدهم؛ و به جای رد پیشنهاد مهران باز غی اول تکلیفم را با الوند مشخص کنم و به جای خیال پردازی و حرص خوردن و دلخور شدن از الوند حرف بزنم و گوش کنم.

در اتاق باز شد. نادیده اش گرفته و به حرکت تند آرشه ادامه دادم. کسی میان چارچوب ایستاده بود. نادیده اش گرفتم. این که مردی بود با شلوار پارچه اش کرم رنگ فقط چند ثانیه مرا درگیر خود کرد. و بعد نادیده اش گرفتم و تمام تمرکز را متوجه حرکت دستان و انگشتانم کردم.

آخرین نت و آرشه به کندی روی سیم ها متوقف شد. برای ورق زدن دفترچه نت دست دراز کرده و شنیدم.

- چهار ساعته

الوند میرزایی. سرم را بلند کرده و او تکیه اش را از چارچوب در گرفت.

کلامش را تکمیل کرد: سورنا زنگ زد و گفت بی وقفه داری ساز میزنی.  
ضربان قلبم بالا رفته بود.

- تمرین می کردم.

صفحه ی جدید نت مقابلم قرار داشت.

آرشه را روی سیم ها گذاشته و الوند گفت: مبینا و کژال رفتند خونه ی  
بنیامین تا ما حرف بزنیم.

با اخمهای در هم رفته نگاهش کردم. شانه بالا انداخت و ادامه داد: پیشنهاد  
بنیامین بود و مبینا قبول کرد... من فقط اومده بودم با هم صحبت کنیم.

به پشتی صندلی تکیه داده و منتظر به صورتش زل زدم.

- اگه موضوعی رو ازت مخفی کردم فقط به خاطر... به خاطر تو بود.

فقط نگاهش کردم.

با تأخیر کوتاهی جلو آمد: من نمیتونم همه ی آدمها رو راضی نگه دارم...  
نمیتونم به جای برادرم برای زندگیش بجنگم... نمیتونم دوباره برگردم به اون  
زن فقط برای... من فقط میخوام بفهمی تو چه شرایطی هستم.

سر تکان دادم. روی چهار پایه ی پشت پیانو نشست و زل زد به چشمانم.

- من برات منتظر موندم و برای به دست آوردنت تلاش کردم و... دو تا  
انتخاب دارم... یا قید خانواده ام رو بزنم...

سریع گفتم: نه.

لبخند کمرنگی روی لبهایش شکل گرفت: می دونستم مخالفی.

من هم می دانستم گزینه ی دومش چیست. درست لحظه ای که سر بلند کرده  
و او را میان چارچوب دیدم، به درک رسیدم. من الوند میرزایی را دوست  
داشتم، از حضور در کنارش لذت می بردم. آرنج هر دو دستش را روی زانو  
گذاشت: یا ازت یه درخواست بکنم...

منتظر بمانم.

با تأخیر طولانی نگاهش را از انگشتان در هم گره خورده اش گرفت و به چشمانم خیره شد: چند ماه منتظرم بمون تا اوضاع رو درست کنم. لبهایم را روی هم کشیدم. به سرعت مسیر نگاهش تغییر کرد. گفتم: برو.

درد به آرامی میان قفسه ی سینه ام شکل گرفت. چند بار پشت سر هم پلک زد.

هیچ کدوم از ما شرایط ازدواج رو نداریم.

اخم کرد: نورا.

باید این کار را برای هر دو نفرمان راحت می کردم.

- تو با امیرحسین فرقی نداری.... اون به زنش خیانت کرد، تو هم به زنت خیانت کردی.

چشمانش گرد شد و صاف نشست. دهان باز کرد. کف دستم را بالا گرفته و مانع از خروج افکارش شدم.

ادامه دادم: من نمیتونم با شرایط تو کنار بیام... نمیتونم و وقتی دلیل خیانت تو به همسرت هستم، وقتی باعث جدایی شما شدم وارد زندگیت بشم... خانواده ات راضی نیستند و با حضورم زندگی برادرت رو از هم می پاشم... نمیخوام قید خانواده ات رو بزنی

میان کلامم گفتم: اونها مجبورند به خواست و انتخاب من احترام بذارند.

لبخند زدم.

- چطوری؟! من دیگه تحمل نیش و کنایه شنیدن رو ندارم، نمیتونم تحمل کنم زن سابقه رو توی و مهمونی ها ببینم و وقتی همیشه یعنی همیشه... نمیخوام تو رو درگیر انتخاب بین من و خانواده ات کنم پس برو.

ناباوری در تمام چهره اش پیدا بود.

- نورا.... به همین سادگی....

- به همین سادگی دارم تمومش میکنم.

آرشه را به حرکت در آوردم. نت ها فریاد کشان از فشار روی سیم ها خارج میشدند. بازویم را گرفت و سمت خود کشید. تلاشم برای فاصله گرفتن از او بی فایده بود. خشونت را از لمس انگشتانش و بازویش حس می کردم.

ایستادم.

- ولم کن.

در واکنش ناخودآگاه به فشار غیر منتظره و کاملاً دردناک دستش، انگشتانم از بدنه ی ساز فاصله گرفت.

مرا بوسید و ناله ام نه از لذت چشیدن طعم آشنا و دلچسب لبهایش بود بلکه..... من صدای برخورد ویولن سل با سرامیک های سفید را شنیدم، من صدای شکستن را شنیدم. دستش را به دور کمرم حلقه کرد و دست دیگرش پشت سرم قرار گرفت. خشونتش دور از انتظارش در عرض ثانیه ای کوتاه به ملایمتی لطیف و مهربان تبدیل شده بود. اجازه نداد نگاه کنم. با نفسی حبس شده به تار و پودهای نزدیک پیراهن مردانه اش خیره نگاه می کردم. ساز من، ویولن سل من... شکست.

- متاسفم.

آرام گفتم، خیلی آرام. در حالی که نفسهای گرمش را روی گوشم احساس

می کردم. ساز من، ویولن سل من... شکست. کف هر دو دستم را روی عضلات محکم قفسه ی سینه اش قرار دادم. با کمترین فشار ممکنه از من فاصله گرفت. سرم را بالا گرفته و با وحشت به چشمانش خیره شدم. قفسه ی سینه ام میسوخت. چشمانش... حسی عجیب و غیر قابل توصیف داشت. نگاهم را از چشمانش جدا کرده و سرم را برگرداندم. به آرامی زانو زدم. شکسته بود. گفتم: برو بیرون.

- نورا.

با لمس آرام انگشتانش عضلات کمرم به سرعت واکنش نشان داد و منقبض شد.

- نمیخوام ببینمت.



بنیامین برای رساندن مبینا به خانه پیش قدم شد و اعتراض نکردم. در اتاق را به روی پیانو و ویولنسل شکسته بستم و کنار کژال روی تخت دراز کشیدم. این که چهار ساعت بعد وقتی برای کژال شیر درست می کردم و سورنا با کاور ویولنسل خریداری شده توسط الوند پشت در خانه ام ایستاده بود هیچ نکته ی تعجب آور و غیر منتظره ای نداشت.

سورنا وارد شد و کاور ساز را به پیشخوان تکیه داد: تعریف نکرد چطور اتفاق افتاد ولی... حالتش خوب نبود.

احساس کسالت می کردم. سمت اتاق رفتم. کژال گریه می کرد

- نصف ساز فروشی های شهر رو گشتیم تا آقا رضایت داد و... اون یه ویولن سل دست ساز و گرون قیمته.

کژال حریص و بی طاقت به شیشه شیرش مک میزد. با تأمل کوتاهی گفتم: نمی تونم قبولش کنم.

- نورا!

شنیدن نامم از دهان سورنا این طور بی پروا متعجبم کرد. با اخمهای در هم رفته به در اتاق تکیه داده بود.

- تو فردا صبح کلاس داری و من قرار نیست ساز موسسه رو بهت قرض بدم... تو یه قرارداد داری، پس فردا هم ضبط موسیقی اون سریال شروع میشه و باید تمرین کنی... تو فرصت زیادی برای تهیه ی یه ساز جدید نداری پس غرورت رو بذار کنار و منطقی فکر کن.

من فرصتی برای جایگزین کردن ساز شکسته ام نداشتم.

گفتم: سازم رو شکست.

چشمان کژال سنگین شده بود و میان مک زدنهایش توقف های محسوس و آشکار دیده میشد.

- سازم رو شکست، دلم رو شکستم.

سورنا وارد اتاق شد و کنارم ایستاد.

زیر لب گفت: متاسفم.

- منم متاسفم.

به آرامی و برای لحظاتی کوتاه شانه ام را لمس کرد.

پرسید: سزات کجاست؟!

لبهایم را به هم فشرد و زل زدم به پلکهای بسته ی کژال

- توی اون یکی اتاق.

و به صدای باز شدن در توجهی نکردم. باز شدن زیپ، جابه جا شدن وسیله ای که ساز شکسته ام بود، بسته شدن زیپ، بسته شدن در، صدای بم قدم هایش. شیشه ی خالی شیر را آهسته از دهان کژال بیرون کشیدم. لب های کوچک صورتی رنگش را چند بار باز و بسته شد به نشانه ی اعتراض صدای نامفهومی از خود در آورد و پلک هایش لرزید.

پرسید: دوست داری سه تایی با هم شام بریم بیرون؟

ابروهایم به سرعت بالا رفت، نه از درخواستش؛ سه تایی! نگاهش کردم.

اول به خودش، بعد به من و در آخر به کژال اشاره کرد: من و تو و این خوشگله

چند بار پشت سر هم پلک زدم. پیشنهاد قابل تأملی بود. به علامت مثبت سر تکان دادم.

کژال درون صندلی طوسی و صورتی اش چرت میزد و سورنا در سکوت سالاد میخورد. من، نورا صالحی با کژال صالحی و سورنا توکلی در سالن بزرگ و نسبتاً شلوغ رستوران نشسته و منتظر سفارش پیتزا خانواده ی مان بودیم! لحظه ی غیر قابل تصویری بود.

گفتم: کاش بنیامین هم بود.

فقط برای شکستن سکوت عجیب و غریب میان مان این جمله را بر زبان آوردم.

نگاهش را به آرامی متوجه من کرد و گفت: قرار داشت.

ابروهایم به همان آرامی حرکت چشمان او بالا رفت.

-احتمالا نباید این سوال خصوصی رو بپرسم ولی یه حسی به من میگه که او که با مبینا قرار نداشته؟!!

لبخند دندان نمایی روی لبهایش شکل گرفت: تو دختر باهوشی هستی

- اوه خدای من!

چشمانم را در حدقه چرخانده و سری به نشانه ی نا امیدی به دو طرف تکان دادم.

چنگالم را به لبه ی بشقاب تکیه داده و کمی رو به جلو متمایل شدم: من از بنیامین خوشم میاد، دوستش دارم ولی... مبینا، اون برادرزاده ی منه.

شانه هایش به نرمی بالا رفت.

- از من انتظار نداشته باش جلوی برادرم رو بگیرم چون اون به مرد بالغه و خودش باید تصمیم بگیره.

- توی اون سن و سال هیچ مردی برای گرفتن تصمیم به اندازه ی کافی بالغ نیست.

ابروهایش بالا رفت.

- خب.. منظورم این بود که اون ها خیلی احساسی تصمیم می گیرند و من باید کمکشون کنم.

- تصمیم تو هم احساسی بود.

جدیت کلامش وقت بر زبان آوردن این جمله اصلا قابل مقایسه با لحظات قبل نبود و البته منظورش از تصمیم من نیازی به توضیح و سوال و تفکر نداشت. در مورد الوند حرف میزد.

ادامه داد:

-اون مرد خوبیه.

- داری از دوستت دفاع میکنی.

چند پر کاهو آغشته به سس را چنگال زد و گفت: آره چون دوستمه و یه مرد خوب... من در مورد هر آدمی از

این جمله استفاده نمی کنم ولی الوند لیاقتش رو داره.

سری به علامت مثبت تکان دادم.

- اگه با نظرم موافقی پس موضوع چیه؟! درسته که شکسته شدن سازت خیلی مهمه ولی... آدمها اهمیت بیشتری دارند.

اجازه داده بودم ویولن سل شکسته جای خود را در اعماق تاریک ذهنم پیدا کند و سورنا راه را برای او روشن و نزدیک کرد!

گفتم: موضوع شکستن سازم نیست.

که البته شکستن سازم دردناک بود، زیاد.

ساق هر دو دستش را روی میز عمود بر بشقابش گذاشت و کمی به جلو متمایل شد: گوش میدم.

لبهایم را روی هم کشیدم.

- نمی خواستم زندگی خودم و الوند رو به جهنم تبدیل کنم.

- تو دوستش داری!

جمله اش را با لبخند خبری و چاشنی شیطننت بر زبان آورد. من این سورنا را نمیشناختم. سورنا جدی و مدیر بود!

گفتم: به نظر میرسه اوضاع با نگین خوب پیش میره.

شانه بالا انداخت و مشغول خوردن سالادش شد.

پرسید: انقدر حرف زدن در مورد الوند ناراحتت میکنه که این طور ناشیانه موضوع صحبت رو تغییر میدی؟!

این یک سوال کامل بود با انتظار برای پاسخش.

گفتم: ناراحتم میکنه.

- چرا؟

- خونواده اش من رو نمی پذیرند حداقل توی این شرایط... اونها فکر می کنند من زندگی زناشویی و پسرشون رو خراب کردم که یه جورایی درسته الوند به خاطر من از همسرش جدا شد... و همسرش کیه؟! دختر عموش و خواهر زن برادرش... ما هر دو نیاز به زمان داریم تا با شرایط جدیدمون کنار بیایم، حتی خونواده ی الوند هم باید طلاق پسرشون رو بپذیرند و... من نمیخوام آدم بدهی این داستان باشم.

- تو آدم ترسوویی نیستی.

سری به دو طرف تکان دادم: نمیدونم، شاید آدم ترسوویی هستم ولی... این یه تصمیم عاقلانه و درسته و هم برای من هم برای الوند.

- تو به خودت اجازه دادی به جای اون هم تصمیم بگیری!

- آره... چون تصمیم اون در مورد این قضیه کاملا احساسی بود.

گفت: حالا چی؟

- هیچی.

با رسیدن سفارشمان و غرغر کژال وقفه ای چند دقیقه ای میان گفتگویمان ایجاد شد. او یک تکه از پیتزایش را به دهان گذاشت و من با حرکت دادن صندلی کژال را ساکت کردم.

گفت: یه جواب صادقانه میخوام ...

حرکت سرم جواب مثبت به کلامش بود.

- تو که به خاطر اون مرد بنز سوار الوند رو رد نکردی؟

تکان سختی خورده و کمر صاف کردم. مهران بازغی!

با وقفه ی کوتاها، کلامش را ادامه داد: دیدم که سوار ماشینش شدی و.....

باید مطمئن بشم به خاطر اون مرد

دوستم رو کنار نداشتی.

نفسم را تکه تکه بیرون داده و گفتم: اون مرد فقط یه... اون مرد هیچ

ارتباطی به خراب شدن رابطه ی ما نداره.

- چی رابطه ی شما رو خراب کرده؟

عصبی انگشتانم را باز و بسته کردم. من واقعا نیاز داشتم کمی بیشتر از این موضوع فاصله بگیرم و سورنا درکی از حال من نداشت. سنگینی قفسه ی سینه ام.....

به تکه پیتزایم چنگ زده و گفتم: انتخاب های خودش و... نمیخوام در موردش حرف بزنم پس تمومش کن.

من حرکت دستش را دیدم! روی میز به آرامی و با احتیاط سمت دست من حرکت می کرد. از دیدن حس دلسوزی انتهای نگاهش اصلا خوشم نمی آمد. خود او مقصر حال بد الان من بود، نباید در مورد الوند صحبت می کردیم. سرم را سمت کژال برگردانده و صندلی اش را تکان دادم.

بخش دوازدهم

کژال! ساعت هفت و ده دقیقه صبح با صدای زنگ در از خواب بیدار شدیم، پلکهای سنگین و خوابالودش خیلی زود روی هم افتاد و من از اتاق خارج شدم. امیرحسین پشت در بود، با ته ریش چند روزه و صورتی رنگ پریده و چشمانی که به وضوح تمام پریشانی و آشفتگی درونی اش را به نمایش می گذاشت. وارد شد، بی آن که به سلام و احوال پرسی ام پاسخی دهد. به آشپزخانه رفت و لیوان کنار سینک را از آب شیر پر کرد.

من لرزش دستانش را دیدم و صدای برخورد لیوان به دندان هایش را شنیدم!

- امیرحسین.... اتفاقی افتاده؟

نگاهم کرد و با تأخیر طولانی همزمان با حرکت سر، کلمه ی " نه " آهسته و لرزان از میان لبهایش خارج شد. لیوان را روی پیشخوان گذاشت و برای چند ثانیه به آن خیره شد. جلو رفتم. سمت دیگر پیشخوان مقابلش ایستادم. نفس عمیقی کشید و پلک هایش را به هم فشرد. زیر لب چند کلمه ی نامفهوم و گنگ بر زبان آورد

و وقتی نگاهش متوجه چشمانم زد مصمم و قاطع بود، با همان صورت بی رنگ.

گفت: بچه رو حاضر کن..... می برمش.

لرزشی ضعیف در قفسه ی سینه ام به وجود آمد و حس بد کل بدنم را در بر گرفت.

گفتم: کجا؟

پره های بینی اش باز و بسته شد.

- کجا؟! میخوام تحویل پدر و مادرش بدم.

- من انقدر احمقم؟!!

نگاهش را به سرعت از چشمانم جدا کرد. پدر و مادرش؟! گفت: باباش صبح زنگ زد. زنش برگشته خونه... بچه امانته باید تحویلش بدم.

به تمام آشفتگی وجود برادرم خیره شده و تصمیم گرفتم احمق باقی بمانم. پسر عزیز دردانه ی مامان آهو حال خوبی نداشت. سر تکان داده و سمت اتاق رفتم. لباسهایش را بدون هیچ عجله ای تا کرده و با دقت درون کیف جا دادم. پوشکش را عوض کردم. هنوز زیادی برای این کار ناشی و بی تجربه بودم ولی حداقل می توانستم بدون بلند کردن صدای گریه اش این کار را انجام دهم. وقت تعویض لباسهایش با غرغر چشم هایش را باز کرد. امیرحسین میان چارچوب ایستاده و به کژال خیره شده بود. شیشه اش را با آب جوشیده و خنک شده ی فلاکس و دو قاشق شیر خشک آماده کردم.

گفتم: پوشکش رو عوض کردم... تا نیم ساعت دیگه بیدار میشه و... بهش شیر بده. شیر خشکش داره تموم میشه، پوست صورتش زبر شده من از کرم مرطوب کننده ی خودم براش زدم ولی... به مامانش بگو براش کرم مخصوص بگیره و... آماده است.

فقط سر تکان داد. بند بلند کیف را روی دوشش انداخت و صندلی اش را برداشت. هنوز به کژال خیره شده بود.

- به مامان و باباش بگو... هر وقت خواست بیا.....

میان کلامم به من پشت کرد و از اتاق خارج شد. تا دم در بدرقه اش کردم. حرفی نزد، فقط به کژال نگاه کرد و رفت.

ده دقیقه با خودم کلنجار رفتم تا بالاخره از تصمیمم برای تماس با الوند مطمئن شدم. لبه ی تخت نشسته و با چشمان بسته صدای بوق ها را شمردم؛ یک، دو، ...

- نورا.

- ناباوری صدایش دلم را زیر و رو کرد.

- سلام.

با خنده گفت: سلام عزیز دلم..... خیلی متشکرم که زن...

پلکهایم را به هم فشردم و با حفظ یکنواختی و آرامش در کلام گفتم:  
عذرخواهی می کنم مزاحم شدم..... یه سوال در مورد برادرم امیرحسین بود که... ساکت شده و به دقت گوش دادم. من ناامیدی را از سکوت طولانی سمت دیگر خط به وضوح میشنیدم!

گفت: البته من هستم در خدمتون.

صدایی خالی از گرما، رسمی و دلگیر. قلبم فشرده شد. پرسیدم: کژال بر میگردد پیش مادرش؟ رابطه ی امیرحسین و اون زن دوباره خوب شده؟ امروز امیرحسین اومد و کژال رو برد... گفت میبرتش پیش پدر و مادرش... یه جووری به بچه نگاه می کرد که... خب من نگرانم... برگشتن امیرحسین و اون زن به هم برای عارف و مبینا و لیدا بده و برنگشتنشون به هم برای کژال چه اتفاقی داره میافته؟

بعد از تأملی چند ثانیه ای گفت: من اجازه ندارم در مورد پرونده ی موکلم با کسی صحبت کنم.

با حیرت نامش را خواندم: الوند.

گفت: بهتره در این مورد از خودشون سوال بپرسید.

عصبی و بی قرار نامش را بر زبان آوردم: الوند میرزایی!

برای محافظت از من خیلی مسائل رو پنهان کردی اما نتیجه ای نداشت... تو میدونی امیرحسین قراره بچه رو تحویل کی بده؟



تعطل کرد.

گفتم: من واقعا نگرانم و...

گفت: مسائل مربوط به پرونده ی موکلینم جزو...

نیازی به شنیدن تمام جمله اش نداشتم.

- با پرونده ها خوش باش جناب وکیل.

قبل از قطع ارتباط نامم را خواند: نورا.....

بی هیچ کلامی منتظر شدم.

نفسش را پر سر و صدا بیرون داد و با تأخیری طولانی گفت: تو خواهر موکلم هستی و... همون طور که میدونی اونها در حال طی کردن مراحل قانونی طلاقشون هستند، و این موضوع خیلی طول نمی کشه.. همسرشون حضانت کامل کژال رو به برادرت منتقل کرده و... این که... مطمئنا در جریان هستید که برادرتون هیچ تصمیم خاصی در مورد دخترشون ندارند.

چند ثانیه سکوت و بعد زیر لب تشکر کردم. با توجه آن کلمات کلیدی مثل " همون طور که میدونی... " یا " مطمئنا در جریان هستید که " از نظر حرفهاش و اطلاعاتی در مورد پرونده ی طلاق برادرم و همسرش در اختیارم قرار نداده بود اما... گفته بود.

گفت: بابت سازت متاسفم.

فقط زمزمه ای از جمله اش شنیدم.

لبهایم را روی هم کشیده و گفتم: لازم نبود برام.....

- لازم بود... و میشه با هم صحبت کنیم؟

عضلات ساق هر دو پایم منقبض شد.

- من تصمیم رو گرفتم.

پرسید: به همین سادگی؟

- تو این طوری تصور کن

- حرف بزن و اجازه بده یه تصور درست از افکارت داشته باشم.

قفسه ی سینه ام دردناک بود.

گفتم: باید برم..... کلاس دارم.

- نورا من چی کار کنم تا اوضاع بین مون درست بشه؟

لیدا را گرفته و منتظر شدم. موبایلش را جواب نداد، شماره ی خانه را گرفتم.

- همین الان میام.

صدای هیجان زده ی مبینا بود. .

گفتم: سلام!

خندید: سلام... من تا یه دقیقه ی دیگه راه می افتم.

- کجا؟

- مگه امروز کلاس نداری؟ بنیامین گفت.

البته که بنیامین گفته بود!

- کلاس دارم.

گفت: با عارف می آم.... انقدر از اون مهمون خوشگلت تعریف کردم که

عارف عاشقش شده، خودش من رو می رسونه که نینی رو هم ببینه.

کلافه به موهایم چنگ زدم. مبینا برای درک احتمال وجود رابطه ی این چنین

عمیق میان خودش و آن نوزاد، ساده بود اما عارف دیر یا زود ارتباط را

درک می کرد و بعد... غوغا به پا میشد!

- نی نی رفت خونه شون.

- چی؟!

با فریاد پرسید.

لبه ی تخت کمی جابه جا شده و گفتم: اون فقط یه مهمون بود..... الان هم

برگشته خونه اش، پیش بابا و... مامانش... " احتمالاً "

" احتمالاً " را با آهسته ترین صدای ممکنه بر زبان آوردم.

-چه حیف..... خیلی گوگولی بود..... دلم بر اش تنگ میشه... میشه یه روز از مامانش بخوای مهمون ما باشه، قول میدم حسابی مواظبش باشم.

گفتم: مامانت کجاست؟

لحظه ای مکث کرد: تو اتاقش.

- میشه باهات صحبت کنم؟

- آره... میشه من پیام خونه ی شما؟

لحن ملتمسش هیچ ارتباطی موضوع صحبت چند ثانیه قبل نداشت.

پرسیدم: چیزی شده؟

- ام... هیچی... هیچی نشده.

- مبینا؟

- خب... شاید یه چیزی شده باشه ولی... من خبر ندارم فقط ساعت شیش صبح با یه دعوای درست و حسابی با هم داشتند و بعد بابا رفت.

امیدواری بیهوده ای بود که دلیل بحث و دعوایشان ربطی به کژال نداشته باشد.

- گوشی رو بده به مامان.

چند لحظه بعد صدای گرفته ی لیدا را شنیدم.

- سلام.

پرسیدم: اوضاع خوبه؟

- آره... همه چیز خوبه، تو چطوری؟

- مبینا اون جاست؟

- آره.

- می شه...

با تامل کوتاهی صدایش را شنیدم: مبینا برای عارف صبحانه آماده کردی؟  
توی یخچال شکلات صبحانه داریم

با شنیدن بسته شدن در و اطمینان از عدم حضور مبینا در اتاق گفتم: به  
خاطر کژال با هم دعوا کردید؟

- کژال! پس اسمش اینه... خوبه، خیلی خوبه.

طعنه ی کلامش را نادیده گرفتم.

گفتم: دارن از هم طلاق می گیرند.

داد زد: چی؟ واقعا؟

لحظه ی اول تعجب و بعد شادی لحنش بر کسی پوشیده نبود.

ادامه دادم: حضانت کژال رو واگذار کرده و امیرحسین امروز اومد و بچه رو  
برد، یه جوری بود من خیلی نگرانم.

- تو از کجا فهمیدی؟

به کژال هم اهمیت می داد؟

- از طریق وکیلش.

- همون آقا الوند معروف دیگه، درسته؟!

نفسم را پر سر و صدا بیرون داده و گفتم: تو میدونی بچه رو کجا برد؟

- نه، از کجا بدونم.

- با امیرحسین حرف بزن، من نگرانم... اون بچه گناه داره، الان کجا میخواد  
ببرتش؟

- به ما هیچ ربطی نداره، دسته گل خودشه.

- لیدا.. اون فقط یه بچه است.

با پوزخند نامم را خواند: نورا! تو از من چه انتظاری داری؟

جدی پرسید. من از لیدا چه انتظاری داشتم؟ تکان سختی خوردم.

ادامه داد: اون یه بچه ی بی گناها، من به مادرم پس خیلی خوب میفهمم ولی... من آسایش خونه و آرامش عارف و مبینا رو فدای بچه ی یه زن دیگه نمی کنم، اون و هم زنی که زندگیم رو نابود کرده... تو هیچ درکی از عذابی که من این مدت کشیدم از... تو هیچی نمیفهمی... تا وقتی یه زن نباشی توان فهمیدن و درکش رو نداری، یه زن بیاد و خیلی راحت تمام فکر و ذکر مردت رو برای خودش کنه. خیانت درد داره نورا، امیدوارم هیچ وقت تجربه اش نکنی اما... اگه امیرحسین میمرد بالاخره یه روز با عذاب و درد از دست دادنش کنار می اومدم ولی... اون زن قلبم رو سوزوند، هر روز، ذره ذره، شکنجه ام داد. کژال یه بچه ی معصوم و زیبا و دوست داشتنیه اما من تحمل حضورش رو توی زندگیم ندارم و برام اهمیتی نداره امیرحسین قراره با بچه اش چی کار کنه، همین که اون زن و اون بچه از زندگی ما دور باشند، همین که شوهرم برگرده کنار خوانواده مون برای من کافیه.

تمام تنم بی وقفه می لرزید. ارتباط را قطع کردم. از ته قلبم، از عمق وجودم، تمام دردی که با کلمات لیدا به سرعت یک طوفان در درونم شکل گرفته بود را فریاد کشیدم. من به زن زندگی الوند چه کردم؟! قلبش را سوزاندم، هر روز، ذره ذره، شکنجه اش دادم.

کشیدن آرشه روی سیم ها و آخرین نت روی کاغذ مقابلم تبدیل به موسیقی شد و در فضا پیچید. پلکهایم را همزمان با سکوت در امتداد موسیقی بستم و چند ثانیه و بعد با صدای ضربات منظم و یکنواختی که به در می خورد، چشم باز کردم. نفس عمیقی کشیده و از جا بلند شدم. مهران بازغی پشت در بود. سازم، هدیه ی عذرخواهی الوند را با دقت و حوصله درون کاور قرار داده و همزمان با برداشتن کیف دستی ام، قرار گرفته کنار چارچوب در، از اتاق خارج شدم

پنج شنبه ساعت یازده و پانزده دقیقه صبح با مهران بازغی تماس گرفتم. ارتباط را برقرار کرد و گفت فقط یک دقیقه با خانه ام فاصله دارد.

گفتم: نیا... فقط زنگ زدم که... تو یه فرصت داری، ازش به خوبی استفاده کن.. قرار نیست برنامه ای که هفته ی پیش برای خودت تنظیم کردی اتفاق بیافته.

گفت: باشه... پس بهم بگو برنامه چیه؟  
شانه هایم بالا رفت.

- هیچ برنامه ای در کار نیست... این یه فرصته برای جلب نظر من.

و ارتباط را قطع کردم. بیست دقیقه ی بعد صدای زنگ در بلند شد. حدس زدم مهران بازغی پشت در باشد اما مرد جوان لاغر اندام با لبخندی بزرگ دسته ای کوچک و زیبا از گل های صورتی و بنفش را به دستم داد و با همان لبخند دور شد.

جمعه نزدیک ظهر تماس گرفت و گفتگوی چند دقیقه ای داشتیم. حالم را پرسید و از کارم در آموزشگاه سوال کرد. برایش از ضبط موفقیت آمیز بخشی از موسیقی آن سریال در طول هفته، تعریف کردم. شنبه صبح پیغام داد مقابل در ساختمان ایستاده است و خوشحال خواهد شد مرا تا آموزشگاه همراهی کند. یک درخواست مودبانه و بدون هیچ دستوری در لحن کلامش. پذیرفتم و او بیست و پنج دقیقه در صبوری کامل منتظر ماند. وقتی سوار اتومبیلش شدم، هیچ نشانه ای از نارضایتی به خاطر این انتظار طولانی در حالت چهره، تن صدا و حرکات بدنش ندیدم. در تمام روز یکشنبه پیغام می فرستاد، حالم را پرسید، صبحانه نخورده بود و کمی معده درد داشت، چک چند صد میلیونی یکی از مشتریانش برگشت خورده و کمی عصبانی بود، به خاطر چند تماس پشت سر هم نتوانسته بود به اندازه ی کافی از ناهارش لذت ببرد، گفت برای داشتن یک لقمه از کتلت من حاضر است جلسه ی مهمش را رها کند و من... متوجه نشدم چطور به اون قول دادم برایش کتلت درست خواهم کرد؛ دوشنبه بعد از ظهر به دیدنم آمد. گفت در مسیر برای رفتن به جلسه بوده و فقط برای دادن آن دسته ی کوچک گلهای زرد آمده است. گلها را به دستم داد، چند دقیقه به چشمانم خیره شد، لبخند زد، دو گام عقب عقب رفت، چرخید، و سوار آسانسور شد و درهای فلزی به روی چهره ای بسته شدند. سه شنبه آخر شب تماس گرفت و گفت مشغول پختن شام است. برای تهیه ی سس پاستا کمک خواست بیست دقیقه حرف زدیم، در مورد سس

پاستا، گرفتن بوی مرغ، بهترین نوع قارچ و طعم شور غذایش. چهارشنبه برای شام پنجشنبه شب دعوتم کرد و من پذیرفتم. حواسم بود که چقدر کلماتش را با دقت انتخاب می کند. پنج شنبه غروب آماده و حاضر، لباس پوشیده و آرایش کرده، ساز میزدم که در زد. در را باز کردم. با لبخندی کمرنگ مقابلم ایستاده بود. کت و شلوار طوسی تیره، پیراهن مردانه ی سیاه و یک ساک مقوایی کوچک به رنگ قرمز. ساک را سمتم گرفت، بدون هیچ کلامی. با کنجکاوی به داخلش نگاه کردم. شکلات. انتظار هدیه ی گران قیمتی نداشتم ولی دیدن تعداد زیادی از شکلات های قلبی شکل پیچیده شده در روکش آلومینیومی قرمز خیلی غیر منتظره بود.

گفت: می تونیم هدیه ات رو با خودمون ببریم یا..

و سری به دو طرف تکان داده و گفتم: برای خودمه... همه اش..

. من لرزش ظریف پلکهایش را دیدم. قصدم تحت تأثیر قرار دادن او نبود ولی به نظر می رسید با همین سه کلمه انجامش دادم.

- افتخار میدید؟

بازویش را سمتم گرفت. ابروهایم نرم بالا رفت، نگاهم به آرامی از بازویش جدا شد، ساک را کنار در ورودی گذاشتم، چراغ ها را خاموش و در را قفل کردم. با کمی تأمل دستم را از پشت بازویش رد کرده و انگشتانم را روی ساق دستش قرار دادم. نیازی به فشار و لمس بیشتر نبود، عضلات محکم و قدرتمندش را حس می کردم!

دکمه ی همکف را فشار داد و گفت: من هدیه های گرون قیمت زیادی خریدم.

از گوشه ی چشم نگاهش کردم. زل زده بود به در بسته ی مقابلش. هیچ تمایلی برای دانستن این موضوع نداشتم. زندهای قبلی زندگی او به من ربطی پیدا نمی کردند. گوشه ی لبم را به دندان گرفته و برای لحظه ای کوتاه ساق پای راستم دچار انقباض شد.

ادامه داد: من از خرید هدیه های گرون قیمت نمیتروم.

شانه هایم به نرمی بالا رفت: نمی تونی این طوری من رو تحت تأثیر قرار بدی.

گوشه ی لبهایش کمی به بالا متمایل شد.

- میدونم... میدونم متفاوتی و قصد دارم متفاوت عمل کنم.

من هنوز از گوشه ی چشم نگاهش می کردم و او هنوز به روبرو زل زده بود. چشمانم را باریک کردم.

- شاید متفاوت عمل کردن خیلی هم جواب نده.

لبخندش عمق گرفت: مطمئنی؟

از ایده ی خرید آن شکلاتها خوشم آمده بود.

- شاید.

آسانسور متوقف شد و نگاهم را از نیم رخش جدا کردم.

نفسم بند آمد. درهای فلزی براق تصویریمان را به وضوح منعکس می کردند.

اخم محوی میان ابروهایم نشست و او باز هم به لبخندش عمق بیشتری داد.

قبل از رسیدن به در شیشه ای خروجی کنار گوشم، خیلی نزدیک، پرسید:  
دوست داری رانندگی کنی؟

بنزش درست مقابل پله ها پارک شده بود. مستقیم نگاهش کردم. ابرو بالا داده و با اشتیاق نگاهم می کرد.

کف دستم را مقابلش گرفته و گفتم: گواهینامه دارم... اما همچنان هیچ مسئولیتی رو در قبال صدمه رسیدن به خودت و ماشینت قبول نمی کنم.

سونیج را کف دستم گذاشت و با شوق قبل از او ساختمان را ترک کردم، رانندگی با این اتومبیل حس خوبی داشت.

نفس عمیقی کشیده و اتومبیل را به جلو هدایت کردم. بوی خیلی خوبی می داد. یک نفس عمیق دیگر.

پرسیدم: آدرس؟

- چمران شمال.



سری به علامت مثبت تکان داده و وارد خیابان اصلی شدم و دوباره یک نفس عمیق کشیدم. بخشی از آن و بوی خوب به عطر او مربوط میشد و بخشی دیگر مستقیم از روکش صندلی ها به مشام می رسید.

گفت: هفته ی حسابی شلوغی رو پشت سر گذاشتم، انرژی خیلی زیادی رو پای حل کردن مشکلاتی گذاشتم که اصلا نباید پیش او مدند... مجبور شدن دو نفر رو اخراج کنم و کلی ضرر مالی خوردم که جبراننش چندین ماه طول می کشه.

- اون آدم ها لیاقت اخراج شدن رو داشتند؟ این که منبع درآمد زندگیشون رو قطع کنی و زن و بچه هاشون رو تحت فشار قرار بدی؟  
- آره.

- تو با این کار تأثیر خیلی بدی روی زندگیشون گذاشتی؟

- دزدی می کردند... توی کارگاه از چند ماه قبل شیرآلات و کیسه‌ی سیمان و ابزارها گم میشدند، تعداد نگهبانها رو زیاد کردم اما بی فایده بود، دور از چشم کارگرها چند تا دوربین کار گذاشتم و پیداشون کردم... دلم برای زن و بچه شون سوخت که تحویل پلیس ندادمشون و فقط اخراجشون کردم... بعد پشیمون شدم.

ابروهایم بالا رفت. برای ثانیه ای کوتاه از گوشه ی چشم به نیم رخش خیره شدم. چهره ی گرفته ای داشت.

- از اخراجشون؟

با مکث کوتاهی گفت: نه، از این که تحویل پلیس ندادمشون.

گفتم: کمی بی رحمانه نیست؟

- در این که زن دلرحمی هستی هیچ شک و تردیدی وجود نداره ولی فکر کن اون آدم بدون دیدن عواقب کار بدش فقط اخراج شد، میره سر کار جدید و بعد اون کارش رو تکرار میکنه چون وقتی یه بار انجامش داده و همه چیز خوبه باز هم میتونه این کارو بکنه.

پرسیدم: این موضوع خیلی ناراحتت کرده؟

کمی روی صندلی ای جابه جا شد و گفت: تو برای رسیدن به چیزی که فکر میکنه حفته باید تمام تلاشت رو بکنی و به دستش بیاری ولی دزدی کردن به نظرم موضوع قابل بخششی نیست.

- اما تو اونها رو بخشیدی... چرا؟

- من به دلیل قابل توجیه براش داشتم.

او از کلمه ی " توجیه " استفاده کرد!

- و اون دلیل چیه؟

گفت: اولین خروجی رو دور بزن

قصد بیان دلیلش را نداشت، چرا؟!

-موسیقی؟

و برای دور زدن سرعتم را کم کرده و پشت صف طولانی اتومبیل ها قرار گرفتم.

- دلیل؟

خندید. نگاهش کردم. صدای خنده اش آرام بود و لب هایش کشیدگی محدودی داشت اما من خنده را در چشمانش به وضوح می دیدم. با صدای بوق نگاهم را از چهره اش جدا کرده و اتومبیل را به حرکت در آوردم.

گفت: حالم خوب بود.

لبخند زدم: چی باعث حال خوبت شده بود؟

- قرار نیست بی خیال موضوع بشی؟

- ترجیح میدم دلیلش رو بدونم تا... میخوام بیشتر بشناسمت.

- روش های دیگه ای هم برای شناخت من هست.

تمام کنجکاوی ام را همان جا رها کرده و تکان مختصری به سرم دادم.

گفت: سمت راست... خب، نوبت تونه... تعریف کن این هفته چطوری بود؟

کژال! پیگیری هایم از لیدا و امیرعلی بی فایده بود، هیچ کدام از آنها خبری در مورد کژال نداشتند. لیدا خوشحال تر از آن بود که خود را درگیر بچه‌ی آن زن بکند و با توجه به آخرین گفتگوی طولانی مان رفتارش کاملاً قابل درک بود. پرس و جوی امیرعلی هم فقط یک پاسخ داشت " جاش امنه ". سعی کردم با خود امیرحسین صحبت کنم اما جوابش فقط " معلومه، پیش پدر و مادرشه... من از کجا بدونم حالش چطوره؟! " بود، من حتی سعی کردم او را متوجه این موضوع کنم که در جریان ازدواجش و نسبت خونی کژال با خودم قرار دارم ولی امیرحسین مرد حرف شنیدن نبود. من در مورد عواقب تصمیم برادرم با مهران بازگی حرف نمی زدم.

- کارهای ضبط موسیقی اون سریال تقریباً کامل شده و... این کار خیلی بیشتر از انتظارم طول کشید.

- نظرت در موردش چیه؟

با لبخند گفتم: خیلی دوستش دارم... نه به خاطر این که من هم به بخش کوچیکی ازش بودم، اون به موسیقی قوی و خوبه.

- خوبه... چپ و... حالا راست... بعد کوچه ی دوازدهم سمت راست.

کوچه دوم را پشت سر گذاشتیم و گفتم: خب... یه چیزی هست.

- گوش میدم.

- افکاری... همون کسی که بابت این پروژه باهش قرارداد بستم یه پیشنهاد جدید بهم داده.

- چه پیشنهادی؟

- در واقع اون دو تا پیشنهاده... اولین در ادامه ی همین پروژه است، به فیلم تبلیغاتی کوتاه برای اون سریال قراره ساخته بشه که از من خواستند توش بازی کنم.

شگفت زده کلامم را تکرار کرد: بازی کنی!؟

نفس عمیقی کشیدم. بخشی از حواسم درگیر شماره ی کوچه ها بود. دهم و... دوازدهم.

- اون یه بازی واقعی نیست، من ساز میزنم و اونها فیلم برداری می کنند.

- این خیلی خوبه، باهات قرارداد هم میندند؟

به علامت مثبت سر تکان دادم: شنبه قراردادش رو آماده می کنند.

- انتهای کوچه سمت راست

- افکاری برای به کار دیگه هم من و یکی دیگه از همکارام رو خواسته و خیلی امیدواره این همکاری توی پروژه های بعدی هم ادامه داشته باشه... از کارم خیلی خوشش اومده.

در داشبوردها باز کرد و گفت: این چیزیه که میخوای؟

انتهای کوچه به راست پیچیدم: منظورت چیه؟

- سوالم خیلی واضح بود... این کاریه که بهش علاقه داری؟ خواست تو همینه؟

" این چیزیه که میخوای؟ " سوالمش بارها و بارها در ذهنم تکرار شد. تمایلم به گفتن جواب " بله " خیلی سطحی و حتی کمی احمقانه به نظر می رسید.

با تأخیر طولانی به سوالمش جواب دادم: من موسیقی رو دوست دارم.

- آروم تر برو... جواب سوال من این نبود.

من باز شدن در پارکینگ را دیدم.

ادامه داد: طبقه ی منفی یک.

خانه اش!

پرسیدم: قراره برام شام بپزی؟

گفت: آره.

تردیدم را با برداشتن فشار پایم از روی پدال گاز نشان دادم.

- من حد و حدود خودم رو خیلی خوب میدونم و یه بار نشونت دادم چقدر میتونی بهم اعتماد کنی.

- اونجا حریم شخصی خودم بود.

خیلی با اطمینان گفت: اینجا هم قراره حریم شخصی خودت باشه... طبقه ی منفی یک.

جمله ی آخرش دستوری بود، بی تردید. کمر صاف کرده و پایم را روی پدال ترمز فشار دادم. اتومبیل میان در باز پارکینگ کامل متوقف شد.

گفتم: جناب بازغی... هنوز که پیش من کانال عوض می کنی؟

لحظه ای نگاهم کرد و بعد از دو ثانیه خندید. همان خنده ی بی صدا اما این بار یک لبخند بزرگ و واقعی هم روی لبهایش بود.

دستش را روی پشتی صندلی، جایی نزدیک شانه ام گذاشت و گفت: من قرار نیست با تو مثل دیگران حرف بزنم و رفتار کنم... قبول کن ترک کردن عادت این همه سال کار سختیه.

سری به علامت مثبت تکان داده و گفتم: نگران نباش، بهت یادآوری می کنم.

- من هم از این یادآوری استقبال می کنم.

- خوبه.

پایم را از روی پدال ترمز برداشتم.

مقابلم روی صندلی نشست. برای چند ثانیه ی طولانی به چهره اش خیره شدم. از آخرین دیدارمان چیزی در این مرد تغییر کرده بود، من تفاوت را در چشمها و حالت صورت او میدیدم و توان تشخیص مفهوم و دلیل و حقیقت پشت آن را نداشتم. نگاهم را از چشمانش جدا کرده و به چراغ های روشن شهر خیره شدم. اینجا زیبا بود.

گفت: از برف خوست میاد؟

در جواب فقط سر تکان دادم. شهر زیر پای ما بود.

- برف که اومد برات نسکافه درست می کنم... با هم از پشت شیشه ها بهش نگاه می کنیم.

پلکهایم برای ثانیه ای کوتاه لرزید و تمایلم برای خیره شدن به او را سرکوب کردم. با آسانسور اختصاصی به طبقه ی بیست و پنجم آمدم. با همان نگاه

اول به خانه اش درک کردم. آن جا خالی، سرد، ساکت، خاکستری بود. او در این پنت هاوس بزرگ و شیشه ای تنها بود. یک زن میانسال به استقبالمان آمد. با لبخند و شوق نگاهم می کرد. کت او و مانتو و شال مرا گرفت و پرسید قهوه میل داریم یا چای؟ مهران در سکوت نگاهم کرد بنابراین من درخواست چای دادم. مهران بازغی! من تمام تنهایی هایش را در همین خانه دیدم. آنجا بزرگ بود و مربع شکل با فضایی کاملا مردانه و به طرز وسواس گونه ای منظم. پنجره های بلند و سراسری یک سمت خانه رو به بالکنی بزرگ باز میشد و بعد فقط آسمان بود و تهران زیر آن.

گفت: جواب سوالم رو بده.

آن لحن طلبکارانه ی ضعیف انتهای کلامش را نادیده گرفتم. داخل بالکن، روبروی هم، پشت میز گرد و فلزی سیاهی نشسته بودیم، من به چراغ های روشن شهر در شب نگاه می کردم و او به من.

- تدریس چیزیه که میخوای؟

- تدریس موسیقی کار کوچیکی نیست.

- به سوالم دقت نکردی، فقط با برداشت اشتباه خودت نسبت به سوالم جبهه گرفتی.

آرنجم را از روی میز برداشته و به پشتی صندلی تکیه دادم: شاید سوالت رو با کلمات درستی مطرح نکردی.

گفت: اتفاقا سوال درستی بود... تو از کارت صحبت کردی، این که قراره برای موسیقی چند تا فیلم و سریال و یولن سل بزنی... الان هم که تدریس می کنی و البته موسیقی رو دوست داری... سوال من این بود، این چیزیه که میخوای؟

سوالمش از همان لحظه ی اول آشفته ام کرده بود.

- آره.

یک جواب سرسری برای رد شدن از این موضوع.

کمی به جلو متمایل شد: واقعا؟

اخم هایم به سرعت در هم رفت.

- با من صادق نیستی حداقل این لطف رو در حق خودت انجام بده.

من لرزش ناخودآگاه پلکهایم را به وضوح احساس کردم.

ادامه داد: خیلی طول کشید بفهمم از زندگی چی میخوام.

پرسیدم: تو از زندگیت چی میخوای؟

بدون هیچ حالتی در صورتش برای چند ثانیه خیره نگاهم کرد. گفتم: پول.

- اون فقط یه بخش کوچیکی از خواست منه... که یه روزی تصور می کردم به واقعیت، اون هدف اصلی زندگیم، حقیقت وجودیم ولی... نبود.

- چطوری پیداش کردی؟

لبخندی کم‌رنگ، خیلی کم‌رنگ روی لبهایش نشست. گفتم: کار راحتی نبود... وقتی بهش میرسی و هنوز خوشحال نیستی به سادگی متوجه میشی چیزی که میخواستی هدف نبوده.

- پول خوشحالت نکرد.

- خوشحالم کرد ولی خیلی... گذرا بود.

من هم خوشحالی های گذرا را تجربه کردم.

چند بار دهانم را باز و بسته کرده و در نهایت حرف زدم:

وقتی... دانشگاه که میرفتم... یه هدف واقعی داشتم، قرار بود تبدیل بشم به یه وکیل زن موفق، کسی که کارش خیلی درسته و... من حتی به قاضی بودن هم فکر می کردم، قاضی زن؟ این جا؟ میدونم یه رویا بود ولی بهم انگیزه میداد.

زن میانسال با دو فنجان چای آمد و زود رفت. در سکوت نگاهم می کرد، من هم ادامه داد.

- مامان که مریض شد. شرایط یه جور شد که باید تصمیم می گرفتم، کار سختی بود و من خیلی در موردش فکر کردم، این موضوع قرار نبود انقدر طولانی بشه... من فکر می کردم مامان در عرض چند ماه حالش خوب میشه

و با خیال راحت میتونم بسپارمش به یه آدم مطمئن یا حداقل فکر می کردم برای چند ساعت میشه تنهاتش گذاشت و من قرار بود برگردم دانشگاه، درس بخونم، بشم یه وکیل موفق و... مامان خوب نشد، هیچ وقت خوب نشد... انگشتانم را به دور فنجان چای حلقه کرده و به چای خوشرنگ درونش خیره شدم. چرا هنوز حرف زدن از مامان آهو و تصمیم و نتایجش سخت بود؟ نفس عمیقی کشیده و به زحمت لبخندی روی لبهایم نشاندم: مامان شد هدفم. نمیدونم دقیقا کی این اتفاق افتاد ولی... من با جون و دل ازش مراقبت کردم و خب در نهایت از دستش دادم....

گفت: کارت قشنگ بوده.

پوزخند زدم.

- همه چیز می تونست متفاوت باشه اما... یه روز موسیقی برگشت به زندگیم.

آن روز با الوند را خوب به خاطر می آوردم.

لبهایم را روی هم کشیده و با شجاعت نگاهش کردم: تدریس و عضو یه گروه موسیقی بودن و... نه، این خواست واقعی من نیست... من هیچ هدفی ندارم... هر کاری که تا الان کردم فقط دست و پا زدن برای خلاص شدن از روزمرگی و بی هدفی بوده... من پیداش نکردم.

بالا رفتن محسوس شانه هایش را دیدم.

- قرار نیست همه پیداش کنند.

- نه.... من نورا صالحی ام..... من همیشه میدونستم چی و میخوام و... الان نمیدونم. .

کلمه ی آخر را با آهسته ترین صدای ممکن بیان کردم.

- همین که به این درک رسیدی که نمیدونی خودش نصف راهه.

- شعار نده بازغی!

مطمئن بودم " بازغی " گفتم باعث شکل گرفتن لبخند روی لبهایم شد.



سر شاخه های درخت نیمو

فنجانهای چای را میان تعریف های مهران از روزها و شبهای این بالا نوشیدیم. او مرد جدی بود با کمی، کمی شوخ طبعی. سخت کوش و دقیق و منظم. دیدن این موضوع که گاهی به فنجان کج من خیره میشود ناراحتم میکرد.

گفتم: اشکال نداره.

نگاهش را متوجه چشمانم کرد: چی اشکال نداره؟  
با حرکت چشم و ابرو توجهش را سمت فنجانم جلب کردم.

به پشتی صندلی تکیه داد و دستش را زیر میز برد: بهم و اجازه نده.

- این یه روش درمانه؟

سر تکان داد: آره.

پرسیدم: جواب میده؟

- بعضی وقت ها دیوونه ام میکنه ولی...

سکوت کرد.

گفتم: جهان هستی از قوانین تشکیل شده، این که ما آدمها توان درک و فهمش رو نداریم یا قبولش نمی کنیم دلیلی بر اشتباه یا ناقص بودن اون قوانین نیست. ما جز پذیرش راه دیگه ای نداریم، قانون نظم و بی نظمی طبیعت این قانون رو توی خودش مخفی کرده. تو ممکنه از زیبایی به جنگل خیلی لذت ببری ولی... کدوم جنگل درختهای هم اندازه و مرتب داره؟ بی نظمی هم زیبایی های خاص خودش رو داره.

- میدونم مثلا..

- من از دیدن موهات که باد بهمشون زده و زیباترتر کرده خیلی لذت میبرم.

بزاق دهانم را فرو داده و انگشتانم را برای کنترل و دستهایم مشت کردم. آنها نباید سمت آشفتگی موهایم می رفتند.

نیم نگاه کوتاه و گذرایی به ساعت مچی اش انداخت و گفت: شام؟

سری به علامت مثبت تکان دادم. از جا بلند شد. گفتم: فکر می کردم قراره مهمون دستپخت تو باشم.

لحظه ی خروج از خانه تصورم یک شام در رستوران بود و تکرار خواسته اش با کلماتی کمی متفاوت.

-درست فکر کردی.

زن میانسال با هیجانی که در تک تک حرکات و نگاه و لبخندش پیدا بود میز مقابلمان را برای شام آماده کرد. قاشق و چنگال براق و تکه سنگ های بریده شده، به یک اندازه. گلدان سفید کوچک با گل های صورتی میان میز. چیدمان دقیق و منظم وسایل نشان دهنده ی آشنائیت مدت دار آنها بود.

مهران بازغی با دو بشقاب آمد. با کنجاوی کمر صاف کرده و به محتویاتش خیره شدم و خندیدم. بلند و پر سر و صدا. من این کار را با الوند کردم در شرایطی که و فرصت کافی برای تهیه ناهار نداشتم اما او با داشتن زمان کافی و حضور کمک دستی مانند این زن کاردان برایم املت درست کرده بود! بشقاب ها را روی میز گذاشت و گفت: توی زندگی در مورد غذا فقط دو جور انتظار میتونی از من داشته باشی.

ابروهایم بالا رفت. مقابلم نشست.

- بردنت به بهترین رستورانهای شهر یا نهایت سفارش غذا.. و املت... خودم درستش کردم، مریم خانم هم بالای سرم بود که حواسش باشه خرابکاری نکنم.

خندیدم. مرا با آن شکلاتهای قلبی شکل قرمز، در اختیار قرار دادن دوباره سونیچ اتومبیلش، خانه اش، گفتگویمان و در نهایت شام مفصل و دور از انتظارش تحت تاثیر قرار داده بود.

گفت: ما باید در مورد یه موضوع مهم صحبت کنیم.

باقی ماندهی املتم را روی سنگ لوزی شکل گذاشته و گفتم: باشه.

- الوند میرزایی

و دستم دقیقاً مقابل دهان نیمه بازم از حرکت ایستاد.

صحبت در مورد او بالاخره دیر یا زود اتفاق می افتاد. لقمه ام را درون بشقاب گذاشته و گفتم: آماده ام. کمی به جلو متمایل شدم: میشنوم.

- چی میخوای بشنوی؟

- حقیقت رو

نگاهم را از چشمانش جدا کرده و کمی روی صندلی جابه جا شدم.

- تو که خیلی خوب از حقیقت زندگی اون جوچه وکیل خبر داری بهتر از من.

- من به اون آدم اهمیت خاصی نمیدم... تو شخص مهم برای منی.... نورا، میخوام از افکارت در مورد اون آدم با خبر بشم.

- دلیلی برای مطرح کردن افکارم با تو یا هیچ شخص دیگه ای ندارم.

از جا برخواست. هر دو دستش را داخل جیب شلوارش جای داد. صورتش از هر زمان دیگری بی حالت تر بود. با تأخیر طولانی گفت: دلیلی نداری ولی... من ازت توضیح و دلیل نمی خوام، قرار نیست به خاطر افکارت و از همه مهم تر احساساتت به کسی جواب پس بدی، اونها یه چیز شخصی فقط برای خود خودت هستند پس بیا فقط در موردش حرف بزنیم.

- حرفی نیست... من روابطم رو با اون آدم قطع کردم.

لرزش خفیفی در دستهایم احساس می کردم.

- تو میدونستی زن داره و رابطه ات رو باهاش ادامه دادی

سرم را بالا گرفته و با خشم به چشمانش خیره شدم. روبرویم پشت صندلی ایستاده بود، صاف و بی حرکت. انگشتم را سمت صورتش نشانه رفتم: نه... وقتی من فهمیدم زن داره رابطه ام رو باهاش قطع کردم

- اما دوباره با هم وارد رابطه شدید.

- آره... وقتی زنش رو طلاق داد.

- تو از کجا میدونی زنش رو طلاق داد؟

- خودش گفت.

من در چشمانش ناامیدی را دیدم: نورا... باور کردی! اون گفت زنم رو طلاق دادم و تو هم باورش کردی؟

برای لحظه ای مات و گنگ به صورتش خیره شدم و بعد... فهمیدم چه گفت!  
از جا پریدم: کثافت.

تمام تنم میلرزید.

- داری دروغ میگی.

سری به دو طرف تکان داد و گفت: من هیچ وقت بهت دروغ نمیگم.

- الوند این کارو نمیکنه... من مطمئنم زنش رو طلاق داده...

دور خودم چرخیدم. الیاس و مونا.

- من برادرش رو دیدم... زن برادرش... اون همیشه خواهر زنش، اون...

- الوند میرزایی زنش رو طلاق داد.

با اطمینان این جمله را بر زبان آورد. گیج و سردرگم نگاهش کردم.

نیم قدم به جلو برداشتم: تو داری با من بازی می کنی؟

سرش را به علامت منفی تکان داد.

- تو آدم مهم زندگی منی.. حواسم بهت هست، هم به تو و هم به آدمهای اطرافت... وقتی اومد سراغت هنوز درگیر کارهای طلاق بودند، وقتی دوباره اومد سراغت هنوز زن داشت.

چیزی در اعماق وجودم نابود شد. نابود شد.

- دروغ میگی.

بالاخره حرکت کرد، جلو آمد. روبرویم ایستاد. سرم را بلند کرده و به چشمانش خیره شدم.

- الوند میرزایی عاشقته، بدون هیچ شک و تردیدی... و به خاطر همین عشق

خیلی مسائل رو ازت پنهان کرد، در مورد خیلی چیز بهت دروغ گفت... باید

اعتراف کنم عشقتش از نظر من قابل تحسینه ولی اون با تقلب بازی میکنه....

و چنین آدمی لیاقت تو رو نداره.

یک گام به عقب برداشتم.

- دروغ میگی.

- خیلی خوب میدونی که دروغ نمیگم.

بازویم را میان انگشتانش گرفت بدون هیچ فشار غیر معمولی و من متوقف شدم.

کمی سرش را خم کرد و آهسته گفت: عاشقته ولی یه آدم خیانتکار و دروغگونه... عاشقت... فقط میدونم که انتخابم تو هستی و ازش مطمئنم، من قسم میخورم هیچ لحظه ای از زندگیم رو با دروغ گفتن و خیانت به تو نگذرونم.

تکان سختی خوردم. الوند میرزایی! نیم قدم به عقب برداشتم.

- میخوام برم خونه.

دستش را پشت کتف راستم قرار داد و مرا سمت درهای شیشه ای هدایت کرد.

- هر چی تو بخوای.

زنگ در را فشرده و منتظر شدم. توان گذراندن لحظه هایم را در تنهایی نداشتم. از مهران خواستم مرا تا خانه ی امیرحسین برساند. گوشه ی در کمی باز شد و بخشی از صورت لیدا مقابل چشمانم قرار گرفت. آهسته سلام دادم.

شگفت زده پرسید: تو اینجا چیکار میکنی؟

- ببخشید... من... فقط خواستم بهتون سر بزنم.

- ساعت ده و نیم شبه!

سنگینی وزنم را روی پاهایم جابه جا کرده و گفتم: برگردم خونه؟

سرش را سمت دیگر برگرداند و وقتی دوباره نگاهم کرد، و مردد و آهسته گفت: بیا تو.

- کیه لیدا؟

در باز شد و من امیرحسین را در لباس زیر سرمه ای دیدم! به سرعت مسیر نگاهم را تغییر دادم. امیرحسین از گوشه ی چشم سمت اتاق رفت و نگاهم به پیراهن قرمز و کوتاه لیدا افتاد. پلکهایم را محکم به هم فشار دادم. خنده ام گرفته بود. دستم را جلوی دهانم گرفتم.

امیرحسین داد زد: تو اینجا چه غلطی می کنی نورا؟  
پشت گردنم خیس از عرق شد.

لیدا گفت: بچه ها با دوستاشون رفتند بیرون... فکر کنم تا یکی دو ساعت دیگه برمی گردند.

سرم را به زیر انداخته و از میان پلکهای محتاط و نیمه باز سمت اتاق عارف رفتم.

- من تو اتاق منتظرشون می مونم.

در طول مسیر زانویم به پایه ی میز برخورد کرد و وقت ورود به اتاق عارف تقریباً در دیوار فرو رفته و سپس راهم را پیدا کردم.

لیدا گفت: برات چای میدارم.

در را بسته و گفتم: شام خوردم... چیزی هم نمیخوام متشکرم.

گوشه ی لبم را به دندان گرفته و خندیدم. به نظر میرسید اوضاع میان امیرحسین و لیدا خیلی هم بد نیست!

اتاق مردانه و سرمه ای رنگ عارف. بهم ریخته و نامرتب. کیفم را روی زمین گذاشته و مانتو شالم را روی لباسهای افتاده روی صندلی اش قرار دادم. نفس عمیقی کشیدم. اتاق بوی عارف میداد. لبه ی تخت نشستم. الوند میرزایی! پلکهایم را بسته و چهرهی الوند مقابل چشم ذهنم شکل گرفت. لبخند میزد و هنوز جدیت در تمام صورتش پیدا بود.

پذیرش این که مهران بازغی به من دروغ گفته باشد خیلی سخت و سنگین نبود اما.. الوند، او واقعا به چشمانم خیره شده و دروغ گفته بود؟ آن زن نارنجی پوش را به خاطر آوردم، زیبا بود با اندامی متناسب و لبخندی گیرا. قاب عکس اتاق الوند در ویلای شمال، تصویر یک خانواده ی خوشبخت، پدر و مادری در کنار پسرها و عروس هایشان. چهره ی جدی و بدون لبخند الوند

هیچ خدشه ای در تصویر آن خانواده ی بی نقص و خوشبخت ایجاد نمی کرد. پاهایم را لبه ی تخت گذاشته و در آغوششان گرفتم.

الوند میرزایی لحظه ی درست رسید. وقتی تنها بودم. وقتی خیلی تنها بودم. من از آن مرد خوشم می آمد. برایم حس خوب داشت. تمام خود خودش حس خوب بود وقتی لبخند می زد، وقتی جدی میشد و حتی وقتی کلمات آن طور با تأمل و خاص و گوش نواز از دهانش خارج می شدند. و او با همان کلمات ذهنم را درگیر خود کرد، دلیل لبخند و خوشحالی ام شد، برای درخواستن به من انگیزه داد. یک زن میان زندگی اش حضور داشت و ذهنم را درگیر خود کرد، دلیل لبخند و خوشحالی ام شد، برای درخواستن به من انگیزه داد. یک زن میان زندگی اش حضور داشت و ذهنم را درگیر خود کرد، دلیل لبخند و خوشحالی ام شد، برای درخواستن به من انگیزه داد. او با من به همسرش خیانت کرد، با من! الوند اجازه داد یک زن به خاطر حضور من زجر بکشد. اگر یک درصد حرفهای مهران درست بود نه تنها توان بخشیدن او را نداشتم بلکه گذشتن از سادگی و حماقت خودم هم به کاری غیر ممکن تبدیل میشد. من یک بار به خاطر الوند از خودم متنفر شده بودم و این اتفاق دوباره در حال شکل گرفتن بود. چند ضربه به در خورد و امیرحسین میان چارچوب قرار گرفت. با تردید نگاهش کردم و خدا را شکر لباس به تن داشت. شلوار راحتی چهارخانه و تیشرت سفید، اگرچه موهایش هنوز آشفته و بهم ریخته بود.

گفت: اوضاع خوبه؟

لبهایم را به هم فشرده و به علامت مثبت سر تکان دادم.

- پس اینجا چیکار میکنی؟

لبهایم را روی هم کشیده و با تأمل کوتاهی گفتم: فقط حوصله ی تنها خونه موندن رو نداشتم.

دست به سینه بازویش را به چارچوب تکیه داد: غروب اومدم دنبالت نبودم..... موضوع چیه؟

گلویم را صاف کردم. .

- فقط رفته بودم... بیرون... دلیل خاصی داشت که اومده بودی؟

صاف ایستاد و گفت: آره... می خواستم در مورد موضوعات مالی حرف بزنیم.

روز آخر هر ماه مبلغ معین و نسبتاً قابل توجهی به حسابم واریز میشد. جلو آمد و کنارم روی تخت نشست.

- من با امیرعلی چندین بار صحبت کردم و به یه نتیجه ی واحد رسیدیم... تو انقدر بزرگ شدی که مسئولیت یه سری از کارها رو خودت بر عهده بگیری.

از گوشه ی چشم نگاهش کردم. خدا را شکر که بالاخره در سی و یک سالگی از نظر برادرم بزرگ به نظر می رسیدم.

ادامه داد: من این ده دوازده سال مسئولیت حساب و کتاب مال و اموال رو برعهده گرفتم و از این به بعد هم انجامش میدم.

ابروهایم بالا رفت: من متوجه نشدم... قراره اختیار مالم رو داشته باشم یا همچنان پولم دست تو باشه؟

نفسش را پر سر و صدا بیرون داد و از جا برخاست

- بیا.

همراهی اش کردم.

با حرکت دست مرا به نشستن روی مبل دعوت کرد و خودش به اتاق خواب رفت. نگاهم سمت لیدا چرخید. در آشپزخانه مشغول پر کردن قوری چای بود. پیراهن بلند آستین دار آبی رنگی به تن داشت و موهایش را با گیره بالای سر جمع کرده بود. امیرحسین با سه سررسید و چند ورق کاغذ آمد. کنارم نشست و قدیمی ترین سررسید را باز کرد.

صفحه ی اول، انگشتش را روی تاریخی نوشته شده با خودکار آبی و دستخط خودش گذاشت و گفت: از روزی که بابا فوت کرد و من مسئولیت خانواده رو بر عهده گرفتم ریال به ریال خروج و مخارج رو یادداشت کردم.. از پول کفن و دفن و مراسم بابا تا هزینه ی بیمارستان مامان و همه چیز.. تا



یه مدت تمام هزینه ها رو از جیب گذاشتم و بعدش که رفتم دنبال انحصار وراثت از سهم هر کس به اندازه ی خودش هزینه ها رو کسر کردم..

دهان باز کرده و منصرف شدم. نگاهم به سرعت از روی تاریخ و اعداد و توضیحات می گذشت. تمام هزینه ها به دقت درج شده بودند. هزینه انتقال جنازه ی بابا با آمبولانس به پزشکی قانونی، دکتری که جواز مرگ را امضاء کرده بود، خرید قبر، تاج گل، کرایه صندلی، شمع، لباس مشکی من و مامان آهو، پیش پرداخت تالار و جزئیات دقیق و کامل دوباره آن روز را برایم زنده کرد.

- هر هزینه ای که توی این ده سال برای مامان و اون خونه شده تقسیم بر پنج کردم... دو سهم من، دو سهم امیرعلی و یک سهم تو... نه یک قرون کمتر و نه یک قرون بیشتر این مدت هم سهم الارث تو رو چند جا سرمایه گذاری کردم، دقیقا همون جایی که پول خودم بود، پس سود و ضرر این سرمایه گذاریها هم برای تو بوده و هم من

نگاهم را از اعداد و ارقام جدا کرده و به چهره ی جدی و سرسخت برادرم خیره شدم. حرفهایش غیر منتظره بود. هیچ وقت تصور نمی کردم امیرحسین چنین پایبندی و نظارت دقیقی نسبت به مال و اموال حتی خودش داشته باشد. گفتم: متشکرم.

در جواب تشکرم فقط سر تکان داد.

- بعد از فوت مامان هم همین روال رو حفظ کردم.. اون خونه و ماشین رو از سهم خودت خریدم، پولی هم که هر ماه به حسابت میاد سود پولیه که تو بانک برات گذاشتم، به بخشی از سرمایه ات توی ساختمون خودمه و... خلاصه این که همه ی حساب و کتاب تو و امیرعلی و حتی خودم توی این سه تا دفتر یادداشت شده، نمیتونم اینها رو در اختیار بذارم ولی از سه سال پیش تمام گردش های مالی رو دادم به حسابدار و توی یه برنامه ی مالی وارد کرده.....

برگه ها را مقابلم گذاشت و ادامه داد: اینها خروجی نهایی کاره، با دقت بخون و بررسیشون کن هر سوالی هم داشتی زنگ بزن، آگه خودم تونستم که بهت جواب میدم اگر هم نه که باید با اون حسابداره حرف بزنی.

نگاهی به جدول مالی چاپ شده انداختم: امیرحسین اینها خیلی...

با اشاره ی دستش ساکت شدم.

اخم عمیقی میان ابروهایش شکل گرفت و گفت: اول یه نگاهی به این برگه ها بنداز، تصمیمت رو بگیر و بعد با هم حرف میزنیم.

- تصمیم چی؟

- این که میخوای پولت پیش من بمونه یا فکرای دیگه ای در موردش داری.

- باشه فقط...

هر سه سررسید را برداشت و از جا برخواست: سوال داشتی به من به اون حسابداره زنگ بزن.... میرزایی وکیل هم در جریان کامل بخش سرمایه گذریها هست با اون هم میتونی حرف بزنی... شماره ی جفتشون رو برات میفرستم.

اخم کردم. الوند هم خبر داشت و حرفی نزده بود! لیدا با اخمهای در هم رفته و سینی چای آمد. اخمهایش به خاطر مزاحمت بی موقع ام بود یا دلیلش به این برگه ها و مال و اموال پدرش ربط پیدا می کرد؟! همزمان با برداشتن فنجان و تشکر از لیدا، شنیدم که کلید در قفل چرخید و صدای سلام بلند و پر هیجان مبینا در خانه پیچید.

پشت سر عارف وارد اتاقش شد. دستش را از کمر شلوارش جدا کرد و با دقت به صورتم خیره شد.

پرسید: چیزی شده؟

در را بسته و جلو رفتم.

- نه، اتفاق خاصی نیوفتاده.

عارف هنوز قبل از عنوان برادر زادگی برایم دوست بود. حرف زدن از الوند... در توانم نبود.

سمت تخت رفته و ادامه دادم: فقط اومده بودم بهتون سر بزنم.

دست به سینه مقابلم قرار گرفت: ساعت یازده شب فقط اومدی بهمون سر بزنی؟! تعریف کن.

شانه هایم بالا رفت. کنارم روی تخت نشست و به نیم رخم خیره شد.  
گفتم: اگه یه روز بفهمی حرفهای آدمی که ادعای عشق و علاقه بهت داشته همه ای دروغ بوده... چیکار می کردی؟  
با تأخیر طولانی گفت: الوند؟  
لبهایم را به هم فشرد و سر تکان دادم.  
- چی گفته؟

- زن داشته... بهم نگفت، مجبورش کردم بهم بگه... رابطه مون رو قطع کردم بعد از یه مدت اومد و گفت طلاق گرفته. باور کردم... امروز فهمیدم یه مدتی بعد از برگشتش... اون زن رو طلاق داده.

دستش به دور شانه ام حلقه شد: الان چه حسی داری؟

خیلی سریع جواب دادم: از خودم متنفرم.

- توی هیچ کجای این داستان تقصیری متوجه تو نیست، پس دلیلی نداره نسبت به خودت چنین حسی داشته باشی.

نگاهش کرده و گفتم: من به طرف خیانت اون به همسرش بودم.

- تو خبر داشتی زن داره و توی اون رابطه موندی؟

سرم را به دو طرف تکان دادم: نه.

- اون یه مرد ترسوئه.

به طرح درهم و نامفهوم روی قالیچه ی کف اتاقش خیره شدم.

گفت: ارزش نداره که به خاطر یه مرد دروغگوی خیانتکار ناراحت باشی.

پوزخند زدم. الوند میرزایی تمام ذهنم را به چالش کشیده بود. قصد باور کردن حرفهای مهران را نداشتم ولی... پنهان کاری و دروغهای الوند را تجربه کرده بودم و مهران فقط به قصد خودشیرینی عدم صداقت او را به اثبات رسانده بود.

پرسید: عاشقش بودی؟

مبهوت و شگفت زده به چهرهی عارف خیره شدم. سوالش را جدی مطرح کرده بود. عاشق الوند بودم؟! پلکهایم لرزید. نفسم تند شد. عاشق الوند! از او خواستم عاشقم کند و او انجامش داد؟ هیچ جواب قاطع و محکمی برای این سوال نداشتم. فقط میدانستم در برابر کلام پر تأمل و خاص او همیشه گوشه‌ی ذهنم به دنبال عدم صداقتش خواهم گشت و این موضوع باعث میشد حضورش هیچ وقت دیگر خوشحالم نکند. این فکر قلبم را می سوزاند.

به چهرهی عارف خیره شده و گفتم: نه... میشه امشب اینجا بخوابم؟

- البته دراز بکش... من تمام شب پیشت میمونم، اگه چیزی خواستی فقط صدام کن.

به پهلو روی تخت دراز کشیده و چشمانم را بستم. الوند میرزایی!

سبد کاهوهای شسته شده را روی پیشخوان گذاشته و سمت در رفتم. کمتر از یک ساعت قبل به او پیغام دادم " باید با هم صحبت کنیم. " انگشتانم هنگام ارسال پیام میلرزید اما تصمیم برای صحبت با الوند قاطع و محکم بود. دستگیره‌ی در را گرفته و پلکهایم را بستم. نفس عمیقی کشیدم، بوی قرمه سبزی مشامم را پر کرد. صدای پیانو از واحد بغل به گوش می رسید. در را باز کرده و فقط یک نگاه کوتاه برای اطمینان از این که خودش است. پیراهن اسپورت مردانه‌ی سرمه‌ای با خطوط عمودی و افقی سفید شکل دهنده‌ی چارخانه‌های درشت، شلوار کتان سیاه‌رنگ و... صورت اصلاح شده. بوی عطر و افترشیو میداد. در جواب سلامش فقط سر تکان داده و چرخیدم.

تخته و چاقوی بزرگ را روی پیشخوان گذاشته و گفتم: امروز قراره به جواب یه سری سوالاتم برسیم... و.....

سرم را بلند کرده و زل زدم به چشمانش. سمت دیگر پیشخوان ایستاده و با لبخندی محوی که تمام چهره اش را پر کرده بود، دقیق و موشکافانه نگاه می کرد.

آهسته گفت: دلم برات تنگ شده.

انگشتانم را مشت کرده تا لرزش دستان متأثر از این کلامش را نبیند.

پرسیدم: دوستم داری؟

- بدون لحظه ای تردید جواب داد: خیلی زیاد.

- پس به جون من قسم بخور که... سوالاتم رو صادقانه جواب میدی.

- من همیشه به سوالات صادقانه جواب دادم.

دو پر کاهوی شسته شده را روی تخته گذاشته و گفتم: خیلی زود مشخص میشه. حالا قسم بخور.

- نورا

- همیشه فقط کاری که ازت خواستم رو انجام بدی؟

با تأمل کوتاهی گفت: باشه... قسم میخورم.

چاقو را به نرمی روی کاهوها فرود آورده و گفتم: سعی نکن از زیرش در بری پس درست انجامش بده.

شنیدم که نفسش را پر سر و صدا بیرون داد.

- به جان نورا، عشق زندگیم، قسم میخورم که با صداقت تمام به سوالاتت جواب بدم.

سر تکان دادم: خوبه... خب حالا بهم بگو....

لبه‌ایم را به هم فشردم. من برای شنیدن واقعیت زندگی الوند و کاری که احتمالاً با زندگی ام کرده بود، آمادگی نداشتم ولی در هر صورت باید انجام می شد. من این فرصت را به الوند و حتی به خودم بدهکار بودم.

زل زدم به چشمانش: کی طلاق گرفتی؟

لبخند متزلزلی روی لبهایش شکل گرفت.

- تو خیلی خوب میدونی.....

- نه... لطفا تاریخ دقیقش رو بهم بگو.

در سکوت فقط به چشمانم خیره شده بود، با چهره ای بی حالت. نه جدی بود و نه سرد و نه حتی متعجب.

چاقو را به آرامی روی کاهوها می کشیدم: تو او مدی این جا... گفتی در مورد من با زنت حرف زدی، بهش گفتی عاشقمی و چند ساعت قبل طلاقش دادی... من باور کردم حتی با وجود این که خیلی ازت ناراحت و دلخور و عصبانی بودم یه لحظه به صداقت کلامت شک نکردم ولی الان... جناب میرزایی من دارم بهت آخرین فرصت رو میدم که صداقتت را بهم ثابت کنی و بهت التماس میکنم این کارو انجام بدی... به خاطر من، به خاطر همون عشقی که درونته تا...

کلامش را نیمه کاره رها کرد. نمی دانست اینها نشانه است؟! نشانه ی درستی کلام و ادعای مهران بازغی نگاهم را روی کاهوها ثابت نگه داشتم. امیدوارم بودم با این کار حالت چهره اش را از دست بدهم.

گفتم: من خیلی در مورد اون روز فکر کردم، کلمه به کلمه ی حرفهایی که زدی رو به خاطر آوردم و..... فقط یه جواب صادقانه به سوالم میخوام... تاریخ دقیق طلاقتون چه روزیه؟ به راه افتاد. قصدش واضح بود.

دستم را بالا گرفتم: نه... همون جا وایستا و به سوالم جواب بده.

ایستاد. هنوز سمت دیگر پیشخوان بود.

گفت: اجازه بده درستش کنم.. من دوست دارم.

- چی رو میخوای درست کنی؟

- رابطه مون رو

به دو طرف سر تکان دادم: چیزی برای درست شدن باقی نمونده، من فقط دنبال جواب سوالم هستم.

- چه اهمیتی داره؟! مهم اینه که من ازش جدا شدم.

کاهوهای خورد شده را درون کاسه ریختم. به خودم قول داده بودم و نباید کنترل افکار و احساسات و رفتارم را مقابل او از دست میدادم. من از پس اجرایی کردن یک قول ساده به خودم برمی آمدم.

گفتم: اولویت افکار ما با هم خیلی تفاوت داره... به نظر میرسه تو فقط به رسیدن اهمیت میدی و چطور انجان دادن این کار برات فرقی نداره اما برای من هم رسیدن مهمه هم چطور رسیدن

شروع کردن به پوست گرفتن خیار. دستش را دراز کرد. فقط کمی خود را عقب کشیدم. نفسش را پر سر و صدا بیرون داد.

- به چی میخوای بررسی نورا؟

سرم را بلند کرده و گفتم: به تاریخ همین.

- خب فکر کن رسیدی.... بعدش چی؟

دست از تحلیل نشانه های آشفتگی در چهره اش برداشته و دوباره به خیارم خیره شدم.

گفتم: بعد این موضوع به خودم مربوطه.

گفت: تو که تاریخش رو میدونی پس چرا می پرسی؟

- شنیدنش از زبون تو خیلی مهمه.

- نه... واقعا خیلی هم اهمیت نداره... اون فقط یه تاریخه همین، من حرفهای مهم تری داریم... من با پدر و مادرم صحبت کردم و رضایتشون رو به دست آوردم... این دقیقا همون چیزی بود که میخواستی درسته؟ یه کارهایی هم برای ادریس انجام دادم، یه مقدار در این مورد به زمان بیشتری نیاز دارم ولی جواب میده مطمئنم... اجازه نمیدم ادریس و مونا به خاطر من از همدیگه جدا بشند... هر زمان که تو آمادگیش رو داشته باشی با امیرحسین تماس میگیرم و موضوع خواستگاری رو مطرح می کنم... اوضاع خوبه و قراره عالی بشه، ما از پشش بر می آیم.

اجازه دادم حرف بزند و حالم را بدتر کند.

خیار را به حلقه های به اندازه برش داده و گفتم: چرا فقط به سوالم جواب نمیدی؟

آرنج هر دو دستش را روی پیشخوان گذاشت و به جلو متمایل شد.

- ما الان باید به موضوعات مهم تری اهمیت بدیم... عجب بویی راه انداختی.  
چاقو و خیار را رها کردم.

- اجازه دارم قبل از ناهار یه ناخونک کوچولو به خورشت بزنم؟ دلم داره  
ضعف میره.

ناامیدی تمام وجودم را در بر گرفته بود. تاریخ دقیق طلاقش را با صدای بلند  
و واضح بر زبان آوردم. مستقیم به صورتش زل زده بودم بنابراین دیدم، دیدم  
که چطور رنگ چهره اش یک درجه روشن تر شد، تلاش موفقیت آمیزش  
برای حفظ ارتباط چشمی اش همراه با لرزش شدید پلک هایش بود، فشردگی  
لبه‌هایش را از چروکهای ریز کنار دهانش تشخیص دادم و او صاف ایستاد.  
لبخند زد: نورا؟ این تاریخ رو از کجا آوردی؟ مسخره است که...

دست انداختم. چیزی را از روی میز برداشتم. با تمام قدرت سمتش پرتاب  
کردم. گوجه فرنگی بود. وقتی از کنار سرش عبور می کرد متوجه شدم. باید  
چاقو را بر میداشتم.  
- بسه... بسه الوند.

بر خلاف واکنش هیجانی نیمه آگاهانه ام، خیلی آهسته و آرام و بدور از خشم  
و عصبانیت این جمله را بر زبان آوردم. با چشمان گرد شده نگاهم می کرد.

- نورا... این چه کاریه؟

- دروغ گفتن به من رو تموم شد چون واقعا تحملش رو ندارم.

صبح روز فقط یک پیغام به مهران دادم و او تصویر شناسنامه و طلاق نامه  
ی الوند را برایم فرستاد. قبل از نگاه کردن به جزئیات تصاویر، فکر " این  
آدم یه مقدار ترسناک نیست؟ " به سرعت از ذهنم عبور کرد.

گفتم: من بهت یه فرصت دادم، آخرین فرصت و منتظر شدم تا شاید اوضاع  
رو درست کنی اما نکردی... تو زن داشتی و این موضوع رو از من پنهون  
کردی تو اومدی اینجا و به من گفتی طلاق گرفتم، گفتی مهریه اش رو دادم و



شناسنامه اش رو پاره کردم... پس چرا تاریخ طلاقتون برای بیست و هشت روز بعدشه؟ چرا... چرا مهریه اش رو کامل دادی؟

کف هر دو دستش را به آرامی بالا گرفت و گفت: متوجه ام... میفهمم... ببخشید... فقط آروم باش... من همه چیز رو برات توضیح میدم.

بدون داد و فریاد، بدون بالا بردن صدایم و کوچک ترین نشانه ای از ناراحتی با او حرف زدم فقط مشکل اشک های روی گونه هایم بود. پیشخوان را در حالی دور زد که کف دستانش هنوز رو به من بالا بود و گامهای کوتاه و آهسته ای بر میداشت.

- نمی تونستم بیشتر از اون دوریت رو تحمل کنم... فقط میخواستم کنارت باشم... میخواستم خوشحال باشم. چند روز زودتر یا دیرتر فرقی توی اصل قضیه ایجاد نمی کنه... من به خاطر تو ازش جدا شدم چون لیاقت...  
- خودخواهی های خودت رو گردن من ننداز... من به اندازه ی کافی توی این موضوع مقصر هستم.

- هیچ تقصیری متوجه تو نیست.

مقابلم متوقف شد. دستش را برای گرفتن بازویم بلند کرد و یک گام بلند به عقب برداشتم.

گفتم: نمی تونم... تموم شد.

نیم گام جلو آمد: من در مورد همه چیز توضیح میدم.

- من به حرفت اعتماد کردم.

- میدونم، الان من یه مرد مجرد و آزادم. این مهمترین موضوعه.

با لبخند به علامت مثبت سر تکان دادم: موضوع مهمیه که تو الان یه مرد مجرد، آزاد، خیانتکار و دروغگویی.

حالت آرام و خونسرد چهره اش در ابتدای جمله ام، با رسیدن به دو کلمه ی آخر برزخی شد.

- نورا چرا متوجه منظورم نیستی.

قصد جلو آمدن داشت.

کف دستم را رو به او بالا گرفتم: نه. راستش دیگه هیچ تمایلی به متوجه شدن حرف های تو ندارم... من میدونستم زن داری و با پنهان کاریت کنار اومده بودم... باید اون بیست و هشت روز رو صبر می کردی اون طوری دیگه نیازی به دروغ گفتن نداشتی.

نفسم بالا نمی آمد. یقه ی لباسم را چنگ زده و کمی پایین کشیدم. این که حرکت ناگهانی و کنترل نشده ام دلیل سوزش پوست گلویم از کشیده شدن ناخنهایم بود و خیلی اهمیت نداشت اما من نگرانی نگاهش را دیدم. به چشمانم خیره شده و آهسته گفت: عاشقتم

کاسه ی سالاد را سمت صورتش پرتاب کرده و چشمانم را بستم. کاسه شکست و من از صدایش چشم باز کردم. دست راستش هنوز در حالت محافظت از صورتش قرار داشت و تکه های شکسته ی شیشه و کاهوی خورد شده تمام کف آشپزخانه را پر کرده بود.

- تو شوهرش بودی... رابطه ی شما به من ربطی پیدا نمی کرد تا وقتی که گفتی...

دندان هایم را به هم فشردم. قلبم درد می کرد.

انگشتم را سمت صورتش نشانه رفتم: من نیازی به شنیدنش نداشتم ولی تو دروغ گفتی و من باورم نمیشه که ته دلم یواشکی خوشحال شدم وقتی در مورد دلیل نصف بودن مهریه اش، در مورد باکره بودنش دروغ گفتی.

با احتیاط از کنار شیشه ها گذشت و جلو آمد، هر دو دستم را به آرامی گرفت. من به او اجازه ی این کار را دادم. برای چندمین بار فرصت آخر را در اختیارش و گذاشتم. من فقط نیاز داشتم دلیلی محکم و قاطع و محکمه پسند برای دروغهایش بیاورد! باور این که با چنین ذهنیتی به موضوع نگاه می کنم حتی برای خودم هم شگفت انگیز و شوکه کننده بود

کمی خم شد تا صورتهایمان همراز با هم قرار بگیرد و زل زد به چشمانم: ما با هم خوشحال نبودیم، اون زندگی خودش رو داشت و منم... همیشه ذهنم درگیر تو بود... مهریه اش، رابطه ی ما، تاریخ و حتی این که چطور از هم جدا شدیم چه اهمیتی داره؟ من عاشقتم.. من دوازده ساله عاشقتم.. میپرستم... برای داشتنت لحظه شماری می کنم.. درسته که دروغ گفتم

اما... اون حرفها رو زدم برای این که چند دقیقه بیشتر کنار تو باشم...  
بابتشون... خیلی هم متاسف نیستم... اجازه بده من همه چیز رو درست می  
کنم، فقط چند دقیقه بهم زمان بده تا آرومت کنم.

دستش چه زمانی دور کمرم حلقه شد؟

- نمیخوام.

سعی داشتم به آرامی از آغوشش خارج شوم اما نشد، دستانم را به روی  
قفسه ی سینه اش گذاشتم و... همین که با اولین فشار فاصله نگرفتم،  
ترسیدم. جیغ زدم. من فقط ترسیدم. دهانم خودش جیغ میزد. دست و پاهایم  
خودشان با سرعت و بی هدف برای دور کردن او ضربه میزدند. وقتی سعی  
کردم با گرفتن مچ هر دو دست کنترلم کند بیشتر ترسیدم. جیغ زدم. گوشهایم  
خودش حرفهای الوند را با آن لحن خاص نمیشنید اما ضربه های پر قدرتی  
که به در می خوردند به گوشم می رسید. رهایم کرد و یک گام به عقب  
برداشت.

- لعنتی... کاریت ندارم نورا

دهانم را بستم. عرق سرد تمام بدنم را در برگرفت، این موضوع هیچ ارتباطی  
به ترس نداشت. من فقط به خاطر احمقانه بودن این ترس از الوند خجالت  
کشیدم.

- ببخشید.

آهسته گفتم اما بی تردید شنید.

کمی به جلو متمایل شد و گفت: من ادیتت نمی کنم.

به علامت مثبت سر تکان دادم: میدونم.

هنوز به در ضربه می خورد و من صدای فریادهای بنیامین و سورنا را  
میشنیدم. نامم را بلند می خواندند.

گفت: متاسفم.

گفتم: نمیخوام ببینمت.

پلک هایش لرزید.

- هیچ وقت؟

من التماس انتهای کلامش را شنیدم. هیچ وقت؟! او الوند میرزایی بود. من بغض پنهان لحنش را شنیدم. فقط شانه بالا انداختم. نگاهش را به زیر انداخت و سر تکان داد. رفت.

تصمیم احمقانه ای بود ولی انجامش دادم.

از شیرین خواستم اشتباهش را اصلاح کند و در حالی که نگاهم روی حرکت انگشتانش ثابت مانده بود و با دقت گوش میدادم، ایده ی فرار به ذهنم رسید! به فکر ناگهانی ام پوزخند زدم و دوباره تمام تمرکز متوجه شیرین شد.

ساعت ده با اتمام کلاس من تصمیمم را گرفته بودم. فردا هرجو نداشتم و کلاس پس فردا هم ساعت سه بعد از ظهر تشکیل میشد. پول نقد، کارت اعتباری و کارت شناسایی همراه بود. ویولن سل را با عجله و البته در کمال دقت درون کاور قرار داد. باک بنزین اتومبیل را تازه پر کرده و در خانه ام قفل بود. همزمان با پشت سر گذاشتن آخرین پله دیدم که نگین با عجله سمت اتاق سورنا می رفت. با خنده سر تکان داده و گام هایم را سمت در خروجی تند کردم.

تصمیم ناگهانی و احمقانه ای بود ولی بدون تفکر بیشتر انجامش دادم. نه مقصدی داشتم و نه عجله ای برای رسیدن. در آرامش و سکوت رانندگی کردم. شمال! در میان تمام دیوانه بازی هایم یک ایده ی نسبتا مطمئن، آرامش بخش، راحت و آشنا بود. حداقل رانندگی در جاده ی پر پیچ و خم چالوس نسبت به هدایت اتومبیل و گران قیمت مهران استرس و نگرانی کمتری داشت!

الوند میرزایی! فقط به دنبال جواب یک سوال بودم. من عاشقش بودم؟ این که به او فکر می کردم و به خاطر دروغ هایش از او عصبانی بودم، شاید نشانه ای از عشق به حساب می آمد و تصمیم قاطع برای اخراج او از زندگی ام میگفت عاشقش نیستم.

اتومبیل را در فضای خاکی کنار جاده متوقف کرده و به روبرو زل زدم. کوه ها، آسمان آبی، چند تکه ابر، اتومبیل‌های کوچک در حال حرکت، درختها. لحظه های با او بودن را آگاهانه به خاطر آوردم. حالت مبهوت و شگفت زده اش در اولین دیدار، وقتی به چشمانم خیره شده و نامش را بر زبان آورد، لبخندهایش، اخم هایش، کلماتی که آن طور خاص و خوش آهنگ از میان لبهایش خارج می شدند، سفرمان، اولین بوسه اش روی گونه ام، تصویرش در کنار آن زن، حس گرمای آغوشش، نوازش هایش، ثانیه به ثانیه ی کشف خودم. دوباره وارد جاده شدم. یک سال قبل، تمام زندگی ام در " مامان آهو " خلاصه میشد، نگهداری و محافظت و تلاش برای نشان دادن لبخند روی لبهایش. زندگی و هدف و همه چیز " مامان آهو " بود. حمام بردنش، تعویض لباسهایش، شانه زدن موهایش، درست کردن صبحانه، درست کردن ناهار، درست کردن شام، تمییز نگه داشتن خانه، جارو کردن حیاط، شستن لباسها؛ حمام بردنش، تعویض لباسهایش، شانه زدن موهایش، درست کردن صبحانه، درست کردن ناهار، درست کردن شام، تمییز نگه داشتن خانه، جارو کردن حیاط، شستن لباس ها و پنجشنبه ها و آمدن امیرحسین و امیرعلی و خانواده هایشان تنها تفاوت و هیجان زندگی بود. و بعد مامان رفت و الوند آمد. او دلیل همه چیز نبود ولی حضور داشت بدون توقع. باعث شد بخشی از وجود گمشده ی خود را پیدا کنم، انگیزه و دلیل برای حرکت بود، راهنما و همفکر برای تفکر، آورنده ی لبخند روی لبهایم و یابنده زنانگی های ناشناخته ام.

من از آن مرد خوشم می آمد و دوستش داشتم، بعد کسی را در وجودش شناختم که بخشی از خودش را پشت سکوت و دروغ پنهان کرده بود. من توان کنار آمدن و پذیرفتن آن را نداشتم. من دیگر مثل چند ماه قبل از آن مرد خوشم نمی آمد، دیگر خیلی هم در نظرم دوست داشتنی نبود.

تا دریا بی وقفه رانندگی کردم، آهسته و پیوسته.

وقتی روی تخته سنگ نشسته و ویولن سل را میان پاهایم قرار میدادم، جواب سوالم را پیدا کرده بودم.

چشمانم را از دریای موج و آسمان پر ابر بالای سرم بستم. آرشه را روی سیمها به حرکت در آوردم. غوغا بود. صدای موسیقی و دریا. حرکت تند دستاتم و پیچش و باد میان موهایم. لذت خالص بود.

خورشید که در حال غروب بود و سوزش نوک انگشتانم که غیر قابل تحمل شد، نت آخر را اجرا کرده و دستاتم از حرکت باز ایستاد. به دریا خیره شدم. آرام گرفته بود. من هم آرام بودم. الوند بخشی از زندگی من بود، توان فراموش کردن یا نادیده گرفتنش را نداشتم ولی...

همراه با سوزش خفیف انتهای قلبم میدانستم قرار نیست باز هم بخشی از زندگی من باقی بماند.

صدای کف زدن ها با شگفتی و تعجب نگاهم را به عقب برگرداند. زیاد بودند. شاید بیست الی بیست و پنج نفر. تشویقم می کردند. چند نفری هم موبایل به دست داشتند. ایستاده و شال را با یک دست مرتب کردم. کسی سوت زد. خندیدم و به نشانه ی تشکر تعظیم کردم.

دختر و پسر جوانی با هیجان مرا به میهمانی شان دعوت کردند و کارت آموزشگاه را در اختیار دو نفر قرار دادم. در حال بستن زیپ کاور ویولن سل، موبایل برای بار. نمیدانم برای بار چندم در جیب مانتویم شروع کرد به زنگ زدن. بازغی بود.

- کجایی؟

این لحن مهران بازغی روز اول دیدارمان بود.

- به چه عنوانی این طوری از من سوال میپرسی؟

چند لحظه سکوت و بعد: سلام... خوبی؟

گوشه ی لبم بالا رفت: سلام... خوبم، ممنون از احوال پرسیت.

نفس عمیقی کشید و گفت: از ساعت دوازده ظهر دنبالت میگردم و... نیستی.

لبه ی تخته سنگ نشستم. با یک دست موبایل را کنار گوشم نگه داشته بودم و با دست دیگر سازم را.

ادامه داد: خیلی باهات تماس گرفتم، به هیچ کدوم جواب ندادی... ن.. نگ...  
نگران شدم... زیاد.

- حالم خوبه، فقط احتیاج به کمی... فاصله داشتم.

- میتونم ببینمت؟ الان؟

نگاهی به اطراف انداخته و برای مردی که به من و سازم خیره شده بود سر  
تکان دادم.

گفتم: بعید میدونم به همین زودی بتونیم همدیگه رو ببینیم.

- چرا؟

احتیاط در لحنش به وضوح پیدا بود.

- چون نمیدونم دقیقا کجام

- نورا! یعنی چی؟ خوبی؟

با لبخند گفتم: خوبم... اومدم شمال و الان کنار دریا نشستم. دقیقا نمیدونم  
کدوم شهرم، فقط همین طوری مستقیم رانندگی کردم.

- خوبی؟!!

لحنش!

- این سومین باره سوال می پرسی... آره، مشکلی نیست... میخوام همین  
اطراف یه ویلا کرایه کنم یا برم هتل فردا بعد از ظهر هم بر می گردم.

با تأمل کوتاهی گفت: موقعیت رو برام بفرست... چند دقیقه ی دیگه باهات  
تماس میگیرم.

و ارتباط را قطع کرد. کاری که گفته بود را انجام داده و سمت اتومبیل رفتم.

کمتر از پنج دقیقه بعد وقتی قصد حرکت داشتم دوباره تماس گرفت.

گفت: به موقعیت برات فرستادم، ویلای یکی از دوستان نزدیکمه، مستقیم  
میری اونجا.

- نیازی نی...

- نورا.

نامم را سخت و محکم بر زبان آورد.

- لازمه، پس لطفاً به حرفم گوش بده... میری به اون و موقعیتی که برات فرستادم و میگی از طرف من

اومدی، باهاشون هماهنگ می‌کنم... هر چیزی که نیاز داشتی بهشون بگو، باشه؟

- باشه.

کلامش قاطع بود بدون دستور. اقامت در ویلایی که سرایدار داشت و از طرف مهران بازگی معرفی شده بود بی تردید خیلی قابل اطمینان تر از خانه های اجاره ای به حساب می‌آمد و البته چند صد هزار تومان هزینه ی هتل را هم در جیبم باقی می‌گذاشت.

کاری که گفته بود انجام دادم. با ویلا فقط چهل دقیقه فاصله داشتم. در طول مسیر یک بسته نان و دو تخم مرغ خریدم. خیلی گرسنه بودم.

یک آپارتمان بلند و شیک. به نگهبانی مقابل در نام خانوادگی بازگی را گفتم و با لبخند و احترام مرا به سمت پارکینگ راهنمایی کردند. سرسرای ساختمان سفید و طلایی و به شدت تمییز بود. مرد جوان ایستاده پشت پیشخوان کارتی به دستم داد و یک نفر مرا تا رسیدن به واحد شصت و دو در طبقه ی پانزدهم و همراهی کرد. آنجا همه چیز از تمییزی برق میزد و بوی پول میداد.

واحد شصت و دو، فضایی بزرگ داشت که... با دقت به اطراف خیره شدم. آن جا خالی، سرد، ساکت و به رنگ چوب بود. لبخند بزرگی روی لبهایم شکل گرفت و سرم را به دو طرف تکان دادم. مردانه و به طرز وسواس گونه ای منظم. من خانه ی مهران بازگی را توصیف می‌کردم. دو اتاق خواب متوسط، یک سالن بزرگ، آشپزخانه ای مجهز و دیواری شیشه ای رو به فضایی تاریک



با گامهایی آهسته سمت پنجره های قدی پیش رفتم و وقتی متوجه شدم در حال نگاه کردن به دریا هستم دوباره لبخند زدم. بزرگ و سرشار از خوشحالی و هیجان. اگر رد انگشتانم روی شیشه ها باقی می ماند واکنش مهران چه بود؟

در فاصله ی مطمئنانه قرار گرفته و از پانزده طبقه فاصله به زمین خیره شدم. نور چراغها و آدم های کوچک و کمی سر گیجه. عقب رفتم. طلوع آفتاب از این پنجره دیدن داشت.

اتاق کوچکتر را برای گذاشتن وسایلم انتخاب کرده و مستقیم سمت آشپزخانه رفتم. یخچال پر بود از انواع نوشیدنی و سس، قوطی های کنسرو، غذاهای آماده و سوسه ی استفاده از کنسرو لوبیا و قارچ را نادیده گرفته و سراغ تخم مرغ هایم رفتم. نیمرویی که درست کردم صد برابر بهتر از بهترین و گران قیمت ترین غذاهای دنیا بود. ظرفهایم را شستم و با لبخند رو به سیاهی بی انتهای سمت دیگر پنجره نشستم. برای دیدن دریا در نور سحر احساس بی قراری می کرد.

آزادی! داشتن این حس عجیب نبود؟ دوباره از خودم پرسیدم، من عاشق الوند بودم؟ فقط تجربه ی لحظه های خوب حضورش را در ذهن مرور کردم و... "نه" هنوز یک جواب درست به سوالم بود. و من هنوز سوزشی عجیب در قفسه ی سینه ام احساس می کردم. الوند میرزایی! توان مواجهه و یادآوری دوباره و دوباره ی آن بخش دوست نداشتنی وجود و حضورش را در خود نمیدیدم. ذهن من هنوز از او دلگیر، ناراحت، عصبانی و خشمگین بود اما... میخواستم روزی فقط لحظه های خوب میان مان را به خاطر بیاورم.

- لعنتی!

این کلمه با فریاد از دهانم خارج شد.

هر دو دستش را بالا گرفت و گفت: باشه.

نفس حبس شده ام را پر سر و صدا بیرون داده و زیر لب " عوضی " آرامی بر زبان آوردم. او مرا حسابی ترسانده و وحشت زده کرده بود. با گامهایی

آهسته و با احتیاط جلو آمد. یک قدم به عقب برداشتم و نگاهش را به دستم دیدم. اخم کردم. جلوتر آمد و مجسمه ی چوبی زن و مرد در هم پیچیده را از میان انگشتانم بیرون کشید.

وسیله ی مناسبی برای دفاع از خود به نظر نمی رسید ولی تنها ابراز موجود در اتاق بود.

گفت: نمی خواستم بترسونمت.

تکیه ام را به دیوار داده و گفتم: ولی این کارو کردی.

زانوهایم هنوز می لرزید.

- سلام.

خواب بودم که صدای باز شدن در ورودی ساختمان را شنیده و از جا پریدم. اولین و تنهاترین فکری که در لحظه به ذهنم رسید حضور یکی از نگهبان ها یا خدمه ی ساختمان بود، آنها از حضور من در این واحد اطلاع داشتند و آگاهانه وارد شده بودند پس هیچ نیت خیری در این میان وجود نداشت. به سرعت از تخت و پایین پریده و در تاریک و روشن اتاق به دنبال وسیله ای برای محافظت از خودم چشم گرداندم. انتخاب هایم در بالشت، کیف، ساز و مجسمه ی چوبی زن و مرد در هم پیچیده خلاصه میشد. قلبم تند میزد و به نفس نفس افتاده بودم. در حالی که آهسته و آرام به در اتاق نزدیک میشدم این فکر از ذهنم گذشت که با تمام قدرت فریاد بزنم. وقتی به در رسیدم دستم را بالا برده و کاملاً برای دفاع از خودم احساس آمادگی می کردم.

پرسیدم: تو اینجا چه غلطی میکنی؟

لبخند زد. هیچ تمایلی به رعایت ادب و احترام نداشتم. این مرد به معنای واقعی کلمه مرا تا سر حد سکتة ترسانده بود. هنوز تمام بدنم می لرزید.

گفت: اوادم کنارت باشم.

دهان باز کرده و به عنوان یک میهمان حق اعتراض از من گرفته شده بود. چرخیده و وارد اتاق شدم. نامم را خواند. در را بسته و خود را به تخت رساندم. زیر روتختی سبک و گرم پنهان شده و پلکهایم را به هم فشردم.

انقباض و لرزش بدنم کمی آرام گرفته بود ولی هنوز حال خوبی نداشتم. چند ضربه به در خوردم.

گفت: نخواب... قراره یه چیز فوق العاده نشونت بدم.

بلند گفتم: نمیخوام.

دوباره چند ضربه و این بار در را تا نیمه باز کرد. مهران بازغی لبخند میزد. با عمیق ترین اخم ممکنه نگاهش کردم.

- فکر نمی کردم خوابت انقدر سبک باشه.... ببخشید که ترسوندمت.

با وجود آن لبخند، عذرخواهی اش چندان هم خالصانه به نظر نمی رسید.

پرسید: قهوه؟

روتختی را تا روی گوشه‌هایم بالا کشیده و گفتم: میخوام بخوابم.

- ده دقیقه ی دیگه خورشید طلوع می کنه.

چند بار پشت سر هم پلک زدم.

گفت: برات قهوه درست می کنم و رفت.

وقتی از سرویس بهداشتی بیرون آمدم، پشت به من در آشپزخانه ایستاده بود و فنجانها را پر می کرد. موهایم را

روی شانه ی چپ آورده و شروع کردم به بافتن شان.

پرسید: شام چی خوردی؟

خمیازه کشیدم. سرش را برگرداند. به سرعت دهانم را بستم.

- این همه غذا توی یخچال بود چرا ازشون استفاده نکردی؟

شانه بالا انداخته و تا نزدیکی پیشخوان جلو رفتم: غذا گرفته بودم.

- دو تا تخم مرغ هم شد غذا؟

دست به سینه شده و گفتم: پس چرا تو برام املت درست کردی؟

- اون فرق داشت. برای تحت تاثیر قرار دادنت بود.

- تو همیشه آدمها رو این طوری تحت تاثیر قرار میدی؟

با سینی حاوی دو فنجان قهوه چرخید و گفت: نه... من فقط در مورد تو این کارو انجام دادم.

ابروهایم بالا رفت.

ادامه داد: و فکر می کنم به اندازه ای که میخواستم تاثیر گذار بود.

به دو طرف سر تکان دادم. لبخند زد و حرکت سرش به معنای تاکید روی کلام خودش بود.

چشمانم را چرخانده و نفسم را با صدا بیرون دادم. از میزان دلخواه او برای تحت تاثیر قرار دادم آگاهی نداشتم اما در هر صورت به نظرم آن املت حرکت غافلگیر کننده و جالبی بود.

در حال رفتن سمت پنجره گفت: لطفا چراغها رو خاموش کن.

تا ساعت شش و نیم صبح در سکوت به سمت دیگر دیوار شیشه ای مقابلمان خیره شده بودیم. تصویری شگفت انگیزی و دیدنی از آسمانی که نرم و آرام و نفس گیر از سرمه ای تیره سمت آبی روشن می رفت و دریایی که ناگهان خودنمایی کرد. برای تکرار دوباره و دوباره ی این تجربه ی فوق العاده سرشار از اشتیاق بودم. قهوه هم عالی بود!

پرسید: اینجا چیکار میکنی؟

بی تردید به دنبال دانستن دلیل حضورم در این آپارتمان نبود.

نگاهم را از آسمان و دریا جدا نکردم: باید به یه نتیجه ای میرسیدم... تو اینجا چیکار میکنی؟

- دارم از یه موقعیت خوب برای تحت تاثیر قرار دادنت استفاده می کنم.

به خاطر من حدود پنج ساعت رانندگی کرده بود!

با لبخند پرسیدم: با ترسوندم؟

- این بخش غیر قابل پیش بینی برنامه ام بود... خب به نتیجه ی دلخواهت رسیدی؟

از یک قهوه ی دیگر استقبال می کردم.

- به نتیجه رسیدم، فقط همین.

- خب؟

اخم محوی میان ابروهایم نشانده و سرم را سمت او برگرداندم. صاف روی صندلی اش نشسته بود. نگاهم نمی کرد. یک پایش را روی پای دیگر انداخته و ساق هر دو دستش روی دسته های مبل قرار داشتند.

- قرار نیست با تو در مورد افکارم حرف بزنم.

فقط چشمانش را سمت من برگرداند بدون کوچکترین تغییری در حالت بدنش.

- اما میتونی این کارو انجام بدی.

گفتم: باشه. پس بیا از این آپارتمان شروع کنیم که به طرز عجیبی شبیه خونه ی تونه و... گفتمی من رو به ویلای یکی از دوستان نزدیکت می فرستی.

تکان مختصری به سرش داد و گفت: باید از کلمات درست تری استفاده می کردم.. آپارتمان یکی از دوستانم... اینجا تا هفت روز قبل متعلق به من بود ولی به یکی از دوستانم فروختمش.

بخشی از ذهنم درگیر جملات قبلی رد و بدل شده میان مان بود. من می توانستم افکارم را برای او تبدیل به کلمات کنم! کار درستی بود؟

پرسیدم: تا حالا... عاشق شدی؟

حواسم متوجه واکنشهای ناخودآگاهش بود. مثلا و گوشه ی ابرویش را با انگشت اشاره لمس کرد و نفس عمیقی کشید.

- خب... آدمهای زیادی بودند که ادعا داشتند عاشق من شدند، احتمالا منظورشون پولم بوده.

- چرا به سوالم جواب ندادی؟

سرش را برگرداند و نگاهم کرد.

سوالم را تکرار کردم: تا حالا عاشق شدی؟

زبانم را گوشه ی چپ لبم کشید و چشمانم یک درجه باریک تر شدند.

- من به حس متفاوت نسبت به تو دارم. ابروهایم بالا رفت.

ادامه داد: عاشقت نیست فقط برام خیلی با دیگران فرق داره... این تفاوت جالبه و حسی که بهم میده رو دوست دارم. پس می خوام دوباره و دوباره تجربه اش کنم مثل.. وقتی از به آهنگ خوشم میاد و دوباره بهش گوش میدی.

- ولی تو نمیتونی همیشه به اون آهنگ گوش بدی.

حرکت دست و انگشت اشاره اش را دیدم.

- و تفاوت تو دقیقا در همین نقطه اتفاق می افته.

- از کجا میدونی؟

برای چند لحظه ی طولانی به چشمانم خیره شد و بعد آهسته گفت: یادت نیما؟ من تجربه های زیادی داشتم.

نفسم را پر سر و صدا بیرون داده و از جا بلند شدم.

پرسید: صبحانه ی خاص؟

نگاهش کردم.

از جا برخواست: آماده شو.

با خروج از ساختمان، پیاده در طول جاده پیش رفتیم. باد خنکی میوزید. هوا به شدت دم داشت و بوی دریا و جنگل میداد. اتومبیل ها با سرعت از کنارمان عبور می کردند و حرارت ضعیف تابش خورشید را روی پوست صورت و دستانم احساس می کردم.

- با الوند صحبت کردی و به خاطر همین این جایی.

سوال نپرسید، فقط خبر داد. گفتم: تو به نفر رو گذاشتی من رو تعقیب کنه.

من هم سوال نپرسیدم.

هر دو دستش را داخل جیب شلوارش جای داد و گفت: من فقط میدونم از چه کسی، چی بپرسم و چطور بپرسم تا یه جواب درست بگیرم البته پول هم یه انگیزه ی قوی به حساب می آد.. نه، کسی تو رو تعقیب نمی کنه.

همزمان با هم از پله های پل عابر پیاده بالا رفتیم. با خودم کلنجار میرفتم. حرف زدن با بازغی در مورد الوند درست بود؟ بیان افکار و احساساتم به یک غریبه. بازغی غریبه محسوب می شد؟ از گوشه ی چشم نگاهش کردم. من بخشی از او را شناخته بودم ولی این آگاهی مهران بازغی را تبدیل به آشنا می کرد؟!!

- هنوز مطمئن نیستی.

یک جمله ی خبری دیگر.

- در مورد؟

- این که از الوند حرف بزنی یا نه.

الوند صدایش میزد، این ترفیعی بالا از درجهی " جوجه وکیل " به حساب می آمد !

صادقانه جواب دادم: آره.

- فقط انجامش بده. .

اتومبیل ها به سرعت از زیر پایمان عبور می کردند. " فقط انجامش بده. "

گفتم: یه روز میبخشمش.

- خب در مورد تو این به موضوع قابل پیش بینه.

دستم را روی قفسه ی سینه ام گذاختم: راحت نیست.

- زمان حلش میکنه... ولی می تونم کاری کنم این اتفاق سریع تر بیافته.

از گوشه ی چشم نگاهش کردم. متوجه منظورم بود؟

- چطوری؟

یک گام بلند و مقابلم قرار گرفت. متوقف شدم. نگاهش برای چند لحظه میان چشمانم رفت و آمد و بعد زانوی راستش را روی فلز کثیف و نمناک پل گذاشت. از داخل جیب کتش جعبه ی مخملی سرمه ای رنگی بیرون آورد و مقابلم باز کرد. یک حلقه سلیقه ی خوبی داشت، زیبا بود.

- باهام ازدواج کن.

باز هم همان لحن دستوری و خشک.

چشمانم را باریک کردم: به من دستور نده بازغی

لبخند کمرنگی روی لب نشاند و کمی سرش را به راست متمایل کرد.

- باشه، نورا با من ازدواج می کنی؟

هر دو دستم را داخل جیبهای بزرگ مانتویم جا داده و گفتم: بیا بریم صبحانه بخوریم... من واقعا گرسنمه و... من حاضر نیستم به خاطر عوض کردن شلوارت برگردم. از کنارش گذشتم. او همیشه در مورد پیشنهاد ازدواجش جدی بود. هنگام پایین رفتن از پله ها دوباره کنارم قرار گرفت.

گفت: من خیلی جدی بهت پیشنهاد ازدواج دادم.

- میدونم.

- یه جواب میخوام.

شانه بالا انداخته و گفتم: من تازه یه رابطه ی جدی رو پشت سر گذاشتم، انتظار نداشته باش از ذوق بالا پایین بپریم و جیغ و داد راه بندازم.

- البته که من انتظار چنین چیزهایی رو از تو ندارم.

به نظر می رسید واقعا چنین انتظاری هم ندارد.

- پس دنبال چی میگردی؟

- دنبال شروع کردن زندگی با تو.

ایستادم. سه پله پایین رفت و چرخید. فقط نگاهش کردم.

لبخند زد: چشمت خواب داره.

گفتم: میفهمی چی میگم؟



- آره. خیلی خوب، به خاطر همین انجام.

لحظه ای که وارد آپارتمان شدیم و او با گام های بلند و سریع خود را به اتاق رساند، به خودم اجازه دادم با صدای بلند بخندم.

بلند گفت: تلافی می کنم.

البته که صدای جدی نداشت.

گفتم: ببخشید ولی... اون فقط یه مقدار خاکه.

- کثیفه.

- آره ولی...

- و غیر قابل تحمل.

من بی قراری اش را وقت خوردن صبحانه و در مسیر برگشت کاملاً احساس می کردم. به شلوارش و لکه ای که حتی با دستمال مرطوب هم نرفته بود، با اخم و چشم غره نگاه می کردم. .

سرش را از در نیمه باز اتاق بیرون آورد و گفت: من باید دوش بگیرم. چشمانم گرد شد.

- بازغی!

لبخند زد: خوشم میاد اون طوری فامیلیم رو صدا میزنی و... اگه اسمم همین طوری بگی که...

حرکت چشم و ابرویش باعث شد اخم کنم. اخم واقعی نبود.

ادامه داد: در اون حد وضعیتم بد نیست... اون فقط یه دوش ساده است.

سر تکان دادم.

گفت: اگه میخوای دوباره اون کار رو انجام بدم فقط بگو.

چشمانم را باریک کردم. دوباره لبخند زد.

با تأخیر کوتاهی گفت: تو باعث میشی لبخند بزنم.

- و این دلیلیه که بهم پیشنهاد دادی؟

- یکی از دلایله.

دست به سینه شدم، و دلایل دیگه؟

-دوست داری توی این وضعیت در موردشون یه گفتگوی مفصل داشته باشیم؟

با ابروی بالا رفته این سوال را پرسید و بعد نگاهش سمت زمین کشیده شد. کمر صاف کردم. او پشت در اتاق... بدون شلوار ایستاده بود!

نگاهی به اطراف انداخته و گفتم: من یه قهوه درست میکنم.

میشه به جای قهوه یه فکری برای ناهار بکنی؟

سمت آشپزخانه رفته و بلند گفتم: قراره برگردم.

بلند گفتم: در موردش مذاکره می کنیم.

- نه.

جواب نداد.

هنوز با فنجان قهوه از آشپزخانه خارج نشده بودم که صدایش را شنیدم: من اومدم.

فنجانم را روی پیشخوان گذاشته و دوباره سراغ قهوه جوش رفتم. انتظار نداشتم به همین زودی کارش با آب تمام شود! سر میز صبحانه اول تمام بشقاب و چنگال و چاقو و لیوان آبمیوه‌اش را صاف و مرتب کرد و بعد مشغول خوردن شد. عامدانه چاقو را کج گذاشته و محتویات بشقابم را بهم ریخته کردم. حواسم به واکنشهایش بود. چند باری مچ نگاهش را وقت خیره شدن به بشقاب و چشم غره رفتن به چاقو گرفتم اما فقط همین بود.

گفت: نظرت در مورد جوجه کباب چیه؟ حاضرم به خاطرت دستهام رو کثیف کنم

فنجانش را برداشته و چرخیدم. گرمکن سفید به تن داشت. موهایش هنوز نمناک بود و ته ریش یک روزه اش بیشتر به چشم می آمد. من لرزش بی

دلیل چشمانم را احساس کردم. نیم قدم به جلو برداشته و فنجان را به دستش دادم.

- قهوه ام تموم بشه.....

جمله ام را تکمیل کرد: با هم حرف میزنیم.

-باید برگردم.

اخم محوی میان ابرویش نشست و پرسید: مشکل کجاست؟

- مشکلی نیست.

از کنارش گذشتم. با یک گام فاصله همراهی ام کرد. روبروی دیوار شیشه ام ایستاده و قهوه ام را مزه مزه کردم. با فاصله کنارم قرار گرفت. از گوشه ی چشم نگاهش کردم، برای لحظه ای کوتاه. به دریا خیره شده بود. گفتم: اینجا خیلی قشنگه.

گفت: باید پیش بگیرم.....

سرش را سمت من برگرداند و ادامه داد: به انگیزه ی مهم براش پیدا کردم... تو از این جا خوشت اومده.

- نمیفهممت

- بپرس تا خودم رو برات ترجمه کنم.

گوشه ی لبم بالا رفت: حرکتت روی پل و پس گرفتن این آپارتمان! منطقی نیست.

شانه اش را به شیشه تکیه داد و نفس من بند آمد.

- نگران نباش نمیشکنه.

- میشه اون کارو نکنی؟

صاف ایستاد. شکستن شیشه و پرت شدنش از طبقه ی پانزدهم! معده ام از این تصویر ذهنی در هم پیچید و به آرامی نیم قدم از پنجره فاصله گرفتم.

پرسید: هنوز از این جا خوشت میاد؟

نفسم را پر سر و صدا بیرون داده و گفتم: تا وقتی به اون شیشه تکیه ندی و به پایین نگاه نکنم... آره.

گوشه ی لبش بالا رفت.

- چرا فقط پیشنهادم رو قبول نمی کنی تا همه چیز فوق العاده بشه؟

در حالی نوشیدن جرعه ی کوچکی از قهوهام، نگاهش کردم. جدی بود!  
چرا؟!

دوباره نگاهم را متوجه دریا کرده و گفتم: به سوالت جواب دادم... تموم کردن یه رابطه خی...

- تو به خاطر یه رابطه ی تموم شده با من ازدواج نمی کنی؟!

لحنش سرشار از شگفتی بود.

گفتم: این فقط یکی از دلایلم بود.

- پس به دلیل بیار که به خود من ربط داشته باشه... مشکل خود من چیه؟

مشکل خود خود مهران بازغی؟! نگاهم را به سخت روی دریا نگه داشتم.  
این که امیرحسین خاطراتمان را به مهران فروخت و هیچ ارتباطی به او پیدا نمی کرد. دروغ های الوند دلیل فاصله ی عمیق غیر قابل جبران میان ما بود نه خودشیرین بازیهای مهران.

گفتم: اون خونه رو میخوام.....

کف دستش را به سرعت بالا آورد و اخم کرد.

-فکر کن و بعد حرف بزن.

دستور داد! بی تردید، مستقیم و به شدت تاثیرگذار!

گفتم: من فکر کردم.

- نکردی نورا... توی ده ثانیه به تصمیم احمقانه و احساسی گرفتی.

کلامش سرشار از سرزنش بود.

- اما...

درست می گفت اما تلاش کردن هم ایرادی نداشت!

کمی جلو آمد و گفت: من علاقه ات رو دیدم ولی... اون خونه دیگه وجود نداره، چندین ماهه تخریب شده و به برج بلند قراره جاش رو پر کنه.

چیزی درونم زیر و رو شد. "تخریب" این کلمه خیلی ظالمانه بود. سرش را کمی رو به پایین متمایل کرد، چشمانش را مستقیم به چشمانم دوخت و آن لحن قاطع را در کلامش حفظ کرد.

- یاد بگیر نورا... هیچ چیزی ابدی توی این دنیا وجود نداره، نه یه آدم، نه به خونه و نه حتی یه حس.. اما به توانایی توی وجود تو و من هست، تلاش برای داشتن کیفیت... زندگی کیفیت، تو خیلی خوب این موضوع رو میدونی... کیفیت اون ده سالی بود که از مهم ترین آدم زندگیت محافظت کردی، کیفیت اینه که من دنبال داشتن آرامش کنار تو هستم.

لرزی خفیف از تمام تنم عبور کرد و دلم به طرز خوشایندی ضعف رفت. ستون فقراتم ناخودآگاه صاف شد. با بخش اول احساساتم نسبت به کلامش هیچ مشکلی نداشتم ولی آن دل ضعفه! خوب نبود، شاید هم بود، نمیدانستم. یک نوع لجاجت، بی پروایی و مقاومت خاصی در وجود این آدم پنهان شده بود، من خشم مهران بازغی را دیدم، خشم خالص و عیانی نبود؛ عصبانیت کنترل شده ای که حتی بیشتر از زیر و رو کردن دنیای اطراف خودش قدرتمند بود. لبخند زدم.

ناخودآگاه بود و هیچ تلاش خاصی هم برای کنترلش انجام ندادم. نباید... ولی او... چند بار پشت سر هم پلک زده، افکارم را از آن کلمه دور کرده و نگاهم را به محتویات فنجانم دوختم.

- موبایلت.

سرم را بالا گرفتم.

به چپ اشاره کرد و گفت: موبایلت زنگ میزنه.

دستش را دراز کرد، فنجانم را گرفت و من با عجله سمت اتاق رفتم.

یک تماس بی پاسخ از طرف امیر علی. شماره اش را گرفتم. قلبم تند میزد.  
اگر می پرسید کجا هستم، توان دروغ گفتن نداشتم. با الوند به خوبی به  
تاثیرات این کار پی برده بودم و نمیخواستم تجربه اش کنم. پس فقط امیدوار  
بودم سوالی نکند.

- سلام عمه نونو.

لبخند بزرگی روی لبم نشست.

- سلام عزیز دل عمه، خوبی الیاس جانم؟

- عمه به بابا گفتم بیاد دنبالت با هم بریم.

کجا؟! قراری را فراموش کرده بودم؟

- خب... عزیزم من الان خونه نیستم، قراره کجا بریم؟

- بابا می خواد ما رو ببره بستنی بخوریم.

لبه ی تخت نشسته و گفتم: میشه یه روز دیگه پیام دنبالت و دو تایی بریم  
بستنی بخوریم؟

آهسته گفت: مجید نیاد؟

پرسیدم: دوست داری مجید هم باشه؟

مهران میان چارچوب قرار گرفت. هر دو دستش را داخل جیب شلوارش جای  
داده بود.

- خب... اذیت میکنه ولی... داداشمه دیگه چیکارش کنم آخه! دلم براش  
میسوزه... نه یه دوست دختر درست و حسابی داره، نه مدرسه میره....

بی صدا خندیدم.

- اشکال نداره، مجید رو هم با خودمون ببریم ولی من باید طعم بستنی رو  
انتخاب کنم.

- باشه عشقم شما انتخاب کن.

اخم کرد!

الیاس گفت: دیروز دست عباس تو فوتبال شکست، تا دست من خوب شد دست اون شکست.

- شما که وقت بازی حواست به خودت هست؟

- معلومه که هست... اون دفعه هم من برنده شدم ولی تیم عباس سه تا گل خورد.. بابا میخواد باهات حرف بزنه.

لبه‌ایم را روی هم کشیده و منتظر صدای امیرعلی شدم.

بی مقدمه پرسید: چیزی شده؟

- سلام داداش، نه فقط خونه نیستم... یه دفعه دیگه با هم می ریم.

- آهان... باشه، خودت خوبی؟

احوال پرسى امیرعلی را با لبخند پاسخ داده و برای شام پنجشنبه دعوتم کرد، گفت مدت زمان زیادی است که همگی در کنار هم نبودیم و تاکید داشت بعد از ظهر زودتر به خانه ایشان بروم.

ارتباط را قطع کرده و منتظر به مهران خیره شدم. انگار در تمام طول مکالمه قصد بیان کلامی را داشت.

گفت: تو عاشق الوند بودی؟

از جا بلند شده و گفتم: این یه موضوع شخصیه.

- اما جوابش خیلی برای من مهمه.

مقابله با دو گام فاصله ایستادم: چرا برات مهمه؟

سرش را کمی بالا گرفت و من به وضوح تغییر ریتم نفس‌هایش را احساس کردم. چهره اش سخت تر شد و...

- جواب سوالم رو بده.

چشمانم را باریک کردم و قبل از هر کلامی انگشتش را سمت صورتم نشانه رفت.

- این فرق میکنه پس فقط جواب بده.

اخم کردم: قرار نیست بهت اجازه بدم من رو بازخواست کنی.

قصد عبور از کنارش را داشتم، دستش را به چارچوب تکیه داد و مانع شد.  
سرش را کمی، فقط کمی نزدیک آورد و گفت: بعد به خاطر لحن صحبتتم ازت  
عذرخواهی می کنم و قول من رو برای جبرانش داری ولی الان برای سوالم  
یه جواب صادقانه میخوام..  
نگاهم را از دستش جدا کرده و به چشمانش خیره شدم.

- عاشقش بودی؟

ضربان قلبم به طرز غیر قابل انتظاری تند شده بود. قدرت در صدایش موج  
میزد و باعث میشد چیزی چالش برانگیز در وجودم بالا و پایین بپرد. .  
گوشه ی لبم بالا رفت و گفتم: فرض کن جوابم به سوالت مثبته.  
- با خواب و خیال زندگی نمی کنم... بگو آره تا تمومش کنم، همه چیز رو.  
چشمانش. لبهایم را روی هم کشیدم. انتظاری تغییر مسیر نگاهش را داشتم و  
هنوز به چشمانم زل زده بود. جواب صادقانه خواست، در اختیارش قرار  
دادم: نه.

محکم و قاطع گفتم. سختی نگاهش خیلی کند از بین رفت. دستش را از  
چارچوب در جدا کرد و صاف ایستاد. گفت: املت؟

خندیدم: شوخی می کنی؟! شبیه تخم مرغ شدم!

جدی پرسیده بود. تا کی قصد داشت با املت مرا تحت تاثیر قرار دهد؟

پرسید: با هم ناهار درست کنیم؟

از کنارش گذشتم: هنوز که خیلی زوده.

قصد برگشت نداشتم؟!!

- فقط میخوام تکلیف شکمم رو روشن کنم.

روی نزدیک ترین مبل نشستم: تو که آشپزی بلد نیستی پس چطوری  
پیشنهاد مشارکت میدی؟

- همین که چند ساعت نگهت دارم و برای درست کردن ناهار متقاعدت کنم  
یعنی نصف کار رو انجام دادم.



من برنج دم کرده و میز ناهار را چیدم، او هم در حال مکالمه با تلفن ماهی ها را روی بالکن متصل به آشپزخانه کباب می کرد. صدایش را میشنیدم. موبایلش را روی بلندگو گذاشته بود و مردی از سمت دیگر خط گزارش مالی روز را ارائه می داد. ارقام مبهوت کننده و غیر قابل تصور برای خرید آهن و دستمزد مهندس مصلحی را تائید کرد و میخواست مطمئن شود حساب و کتاب حقوق کارگرها تا سومین روز برج نهایی شده باشد. من آن قاطعیت و بی پروایی و سختی را در لحن کلامش و حتی در تک تک کلماتی که برای بیان افکارش استفاده می کرد، دوباره به وضوح شنیدم و در چهره اش دیدم. جذبه اش شبیه... شاید شباهت جزئی به حالت بابا محمود داشت.

حواسم را از جزئیات گفتگویش جدا کرده و... چهره ی خندان الوند مقابل چشم ذهنم شکل گرفت. حرکت دستاتم برای خورد کردن گوجه فرنگی های سالاد شیرازی کند شد. چند بار دیگر باید دروغها و مخفی کاری هایش را به خودم یادآوری می کردم تا بلکه خاطرات خوب و خنده هایمان را کمرنگ کنم؟ چند بار چهره ی زیبا و خندان آن زن نارنجی پوش را به خاطر می آوردم تا حس شگفت انگیز لمسها و بوسه هایش را فراموش کنم؟

دیشب کابوسش را دیدم. مرا از پشت در آغوش گرفته بود و اجازهی رهایی نمیداد. گریه کردن ها و دست و پا زدنهایم هیچ تاثیری نداشت. او با لبخند و چهره اش مهربان دستانش را سخت و محکم و غیر قابل تحمل به دورم حلقه زده بود. نیمه شب از خواب پریدم.

بی توجه به ساعت قصد داشتم با او تماس بگیرم و بعد اگر دوباره دروغ می گفت، اگر روزی موضوع جدیدی را در مورد این آدم کشف می کردم... باز هم در وجودم نابودی اتفاق می افتاد و من تاب تحمل تجربه ی دوباره ی آن لحظه را نداشتم.

- اون پیاز نیست.

سرم را سمت صدا برگرداندم. سینی به دست کنارم ایستاده بود. دستش را دراز کرد! مهران بازغی! انگشت اشاره اش را روی گونه ام کشید. یک قطره اشک! سرم را عقب کشیده و نگاهم را متوجه باقی مانده ی گوجه فرنگی میان انگشتاتم کردم. چانه ام را گرفت و صورتم را سمت خودش برگرداند. حرکتش خیلی غیر منتظره بود.

- پرسیدم عاشقی گفتی نه... پس چرا گریه می کنی؟

لبه‌ایم را روی هم کشیده و با تاخیر کوتاهی گفتم: دلایل شخصی

چانه ام را رها کرد و جلوتر آمد. خیلی نزدیک بود.

- وقتی اون رابطه رو تموم کردی یعنی تموم شده... تو الان کنار منی...

اجازه نمیدم پای کسی توی رابطه ی ما باشه.

جمله ی آخرش را آهسته کنار گوشم زمزمه کرد در حالی که کمرم از حرکت

انگشتانش روی ستون فقراتم صاف شده بود.

گفتم: نکن.

نفس عمیقی کشید. لاله ی گوشم توسط بینی اش لمس شد و گوجه فرنگی و

چاقو را همزمان رها کردم.

گفت: من قرار نیست پای آدم های قبلی زندگیم رو توی رابطه مون باز کنم و

تو هم این کارو نکن.

حرکت ممتد و آرام انگشتانش، نفس هایش و این نزدیکی ذهنم را فلج کرده

بود. پلکهایم را به هم فشردم و تمام اراده ام را جمع کردم. لاله ی گوشم را

میان دندان هایش گرفت و خود را عقب کشیدم.

- چه غلطی میکنی؟

شانه هایش رو به بالا متمایل شد و گفت: توی یکی از کابینت ها سیرترشی

هست، فقط باید پیداش کنیم.

سیرترشی و ماهی!

گفتم: نه ماهی دوست دارم نه سیر ترشی.

قدم سوم دستش به دور کمرم حلقه شد و متوقفم کرد.

گفت: فقط یه لحظه همراهیم کن تا این دیس رو بذارم رو میز و بعد...

- بعد ولم میکنی.

- بعد در موردش حرف می زنیم.

همراه با گامهای او به عقب کشیده شدم. از گوشه ی چشم دیدم که دیس را روی پیشخوان گذاشت و حالا دست آزادش هم به دورم حلقه شده بود.

با اخم سرم را برگردانده و در حال تلاش برای فاصله گرفتن از او گفتم:

همین الان ولم کن... حق نداری به من دست بزنی و.....

صورتش میان موهایم فرو رفت و با حس نفسهایش ساکت شدم.

- با هم در مورد ماهی و سیر ترشی حرف بزنیم؟

- موضوع جالب تری برای حرف زدن پیدا نکردی؟ همین الان ولم کن.

نباید در تلاش برای آزادی خودم دستهایش را لمس می کردم! سعی داشتم با منقبض کردن بدنم از او فاصله بگیرم.

آهسته در گوشم زمزمه کرد: آروم... آروم... آروم باش.. آخرین کسی که ممکنه بهت صدمه بزنه منم... چشمت رو ببند و دو تا نفس عمیق بکش.

- فقط ولم کن.

- کاری که گفتم انجام بده... چشمها بسته.

دستور داد. پیروی از دستورش وقت دستور دادن تن صدایش تا حد زیادی آگاهانه بود. تغییر محسوسی داشت که...

- دو تا نفس عمیق.

با هم نفس کشیدیم. یک. حرکت قفسه ی سینه ی محکمش را با پشتم احساس می کردم. دو. انقباض بدنم را هم آگاهانه رها کردم.

- خوبه... حالا قراره با هم صحبت کنیم.

چشم باز کردم. دستانش دیگر دور کمرم حضور نداشت.

مقابلم قرار گرفت و به لبخند کمرنگ روی لبهایش خیره شدم.

پرسید: چرا همین الان از سیر ترشی و ماهی بدت اومد؟

برای چند ثانیه لبهایم را به هم فشرده و گفتم: چون با هم رفتیم شمال، من عکس خونوادگیشون رو دیدم، ماهی سرخ می کرد، ازش در مورد اون عکس پرسیدم، گفت زنمه، بعدش من سیرترشی آوردم تا با غذا بخوریم.

به علامت مثبت سر تکان داد و با تاخیر کوتاهی گفت: ما دو تا انتخاب داریم... اولین گزینه مون اینه که این ماهی رو بندازیم تو سطل زباله و از بیرون غذا سفارش بدیم. بعد اون غذا بیاد و تو یه خاطرهی دردناک دیگه در موردش داشته باشی، اون غذا رو هم بندازیم بیرون و یکی دیگه و باز هم یکی دیگه... چون احتمالاً با هر غذایی به خاطره داری و در نهایت ما از گرسنگی بمیریم...

جدی بود و در عین حال لبخند داشت!

چند تار موی کنار صورتم را لمس کرد: و گزینه ی دوم... ماهی و سیرترشی و سالاد شیرازی بخوریم و با هم به خاطره ی جدید بسازیم.

سمت میز برگشت، دیس ماهیهای کباب شده را برداشت و در یکی از کابینت ها را باز کرد.

- انتخاب با تونه... فقط یک کلمه بگو.

دیس را در نزدیکی سطل زباله نگه داشته بود. اشاره ی من تعیین می کرد آن ماهی های اشتها برانگیز به شکمان تعلق دارد یا...

در حال رفتن سمت یخچال پرسیدم: آبغوره داری؟

جدیت چهره اش به آرامی کمرنگ شد.

جدیت چهره اش به آرامی کمرنگ شد.

- سوالات تخصصی نپرس..... همین ماهی هم یه شاهکار انجام دادم.

مقابل هم نشستیم. طعم نسبتاً خوب ماهی با کمی نمک و آبلیمو جبران شد اما بی تردید مهران بازغی کوچکترین لذتی از غذا نبرد. جدا کردن تیغ های ریز و درشت ماهی با کارد و چنگال! او در حال انجام عملیات غیر ممکن بود.

جدا کردن تیغ های غذایی پیشنهادی بود که بی تردید رد میشد، امکان نداشت اجازه دهد به ماهی اش دست بزنم. اول من هم تلاش کردم با روش او این کار را انجام دهم و... کلافه کننده بود.

گفتم: میخوای برات نیمرو درست کنم؟

- از ماهی های شمال متنفرم.

لبخند زدم. لحن خیلی جدی نداشت.

- باید جوجه درست می کردیم.

- اون پیشنهاد سرآشپز برای شامه.

این بار جدی بود. نگاهم با قاشقش بالا رفت و مچ دستش را گرفتم!

دست دیگرم را جلو برده و گفتم: تیغ داره.

با نهایت احتیاط و دقت تیغ نازک و بلند را از میان محتویات چنگالش بیرون

کشیده و... مچ دستش را رها کردم. حرکت اشتباهی بود. تمام تمرکزم را

سمت غذای خودم برگرداندم اما حواسم به سنگینی نگاهش بود و این که با

تاخیر کوتاهی چنگال را به دهان برد.

گفت: برو دانشگاه.

سرم را بلند کردم. به پشتی صندلی اش تکیه داده بود.

- موسیقی رو دوست داری اما با توجه به شناختی که ازت دارم تدریس

چیزی نیست که برای طولانی مدت تو رو راضی نگه داره.

- چرا تصور می کنی من رو میشناسی؟

- میشناسم، حالا بگو تفکرم در موردت اشتباه بوده! ت

فکرش در موردم اشتباه نبود! تدریس موسیقی و کلنجر رفتن با هنرجوها

شیرین و دوست داشتنی بود ولی هنوز چیزی کم داشت. حرفی نزدم فقط با

چنگال محتویات بشقابم را زیر و رو کردم.

گفتم: اگه بخوای ماهی...

- من از پس چند تا تیغ بر می آم پس بیا در مورد آینده حرف بزنیم.

- پیشنهاد میدی برم دانشگاه و موسیقی بخونم؟

به علامت مثبت سر تکان داد: البته... یه پیشنهاد خیلی جدیه.

شانه هایم کمی بالا رفت: دانشگاه رفتن به این سادگی ها هم نیست.

- من برات ساده اش می کنم به شرطی که خیلی جدی در مورد پیشنهادم فکر کنی و مطمئن بشی این بخشی از خواست واقعی خودته.

گفت " برو دانشگاه " محکم گفت اما دستور نداد و کلام آخرش شبیه حمایتی عجیب بود. نگاهش می کردم، با دقت و توجه کامل، به قصد دیدن خود واقعی مهرا ن بازغی

گفتم: تو مرد خوبی هستی.

به جلو متمایل شد و گفت: آخر جمله ات یه " ولی " نگفته وجود داشت...  
من مرد خوبی هستم ولی... ولی چی؟

- قبول کردن پیشنهادات سخته.

- تو در مورد دانشگاه حرف نمی زنی.

در جواب جمله ی خبری اش به علامت منفی سر تکان دادم.

پرسید: چرا؟

به پشتی صندلی ام تکیه دادم: من دلایل مختلفی برایش دارم.

او هم به پشتی صندلی اش تکیه داد.

- باشه... بیا دلایل مختلف رو بررسی کنیم و به یه نتیجه ی منطقی برسیم.

انگشت اشاره اش را بالا گرفت و با تأمل کوتاهی ادامه داد: منطقی.

از جا بلند شده و گفتم: غذا عالی بود.

- نمیخواهی حرف بزنیم؟

- البته... فقط بابت غذا تشکر کردم.

باقی مانده ی محتویات بشقابم را داخل سطل زباله خالی کرده و گفتم: قصدم توهین یا زیر سوال بردن شخصیت نیست ولی..

گفت: مطمئنا وسواس به موضوع بی اهمیت نیست و ازت انتظار ندارم بدون شناخت این بخش از من پیشنهاد رو قبول کنی... و تصور می کردم خیلی زودتر از اینها چنین سوالی بپرسی.

بشقابش را گرفتم. نیمی از ماهی اش تقریبا دست نخورده باقی مانده بود.

-و این سوال به نکته ی خیلی مهم رو نشون میده. هر دو بشقاب را درون سینک قرار دادم.

در ماشین ظرفشویی را باز کرد: تو واقعا داری به پیشنهاد ازدواج فکر میکنی..... و این خوبه.

نگاه خیره و سنگینش را نادیده گرفتم. بله. من کمی پیشنهادش را جدی گرفتم. چرا؟ نه به خاطر عدم حضور الوند یا برداشت اولیه ام از خوبی وجودش، چون او درون قدرتمندی داشت و این موضوع هیجان زده ام می کرد!

- من همیشه بچه ی منظم و دقیقی بودم این ویژگی خیلی به پیشرفتم کمک کرد. اما به یه جایی رسیدم که متوجه شدم در حال زیاده روی توی بعضی مسائل هستم و این موضوع برای اطرافیانم آزار دهنده است، به یه روان پزشک مراجعه کردم و چند ماه دارو خوردم که نه تنها تاثیری نداشت بلکه باعث شد یه دوره ی طولانی دچار معده دردهای شدید بشم، خوابم بهم ریخته بود و کسل بودم... به بیشتر از ده تا روانشناس مراجعه کردم تا نفر مناسبم رو پیدا کردم.

در حالی که با دقت تمام ظروف را داخل ماشین ظرفشویی قرار میداد، آرام و با حوصله تعریف می کرد. دست به سینه تکیه ام را به کابینت داده بودم و در حین بررسی کوچک ترین حرکاتش گوش میدادم.

ماشین را روشن کرد و ادامه داد: دقت و نظم و توجه به جزئیات و البته داشتن حس کنترل روی شرایط و آدمهای اطرافم بخشی از شخصیت خود واقعی منه... وقتی موضوعی ذهنم رو درگیر کرده یا کنترل اوضاع از دستم خارج میشه یا اطرافم خیلی بهم ریخته و کثیفه، وسواس خودش رو نشون میده.... من توانایی کنترل رو با تمرین زیاد به دست آوردم و در عین حال

ادعا نمیکنم همیشه توانایی انجامش رو دارم... هفته ای یکی الی دو روز پیش روانشناس میرم و... حواسم هست. ما در مورد تو خیلی با هم صحبت کردیم و نظر سهیلا اینه که آمادگی وارد شدن توی یه رابطه ی خیلی جدی و خیلی طولانی با تو هستم.

سهیلا!

- در مورد من چی به اون خانم گفتی؟

- هر چیزی که لازم بود.

- دقیقا چی؟

کنارم ایستاد. کمرش را به کابینت تکیه داد و دست به سینه شد. از گوشه ی چشم نگاهم کرد، همان کاری که من در حال انجامش بودم.

- این که از حرف زدن و بودن در کنارت لذت میبرم، از دیدن زیبایی و لبخندت خوشحال میشم، اولین زنی هستی که بدون دیدنت برام قابل احترام شدی، زیبایی، بخشی هایی از وجودت به شدت باعث میشه تحسینت کنم، تنها زنی هستی که برای به دست آوردنت خیلی تلاش کردم بیشتر از حد و اندازه ای که حتی در جریانش باشی... و باید بهش بگم از گرمای تنت و بوی بدنت خیلی خوشم میاد و من رو به شوق می آره.

کلامش خوشحال و در عین حال در گیرم می کرد.

گفت: نورا... من آدم مناسب تو هستم و تو یه همسر مناسب برای من .

سرش را کامل سمت من برگردانده بود.

- هیچ شک و تردیدی در این مورد ندارم... میخوام این اطمینان رو بهت بدم ولی برای داشتنت هم خیلی و احساس بی قراری می کنم.

گفتم: فکر می کنی میزان شناخت از من کافیه؟

سرش را نزدیک تر آورده بود.

- آره... قرار نیست من همه ی وجود تو رو یک دفعه بشناسم... قصد ندارم لذت کشف وجودت رو از خودم بگیرم.



سرم را برگرداندم. نگاهش متوجه چشمانم بود، در حالی که تصور می کردم وقتی آگاهانه لبهایم را روی هم میکشتم حواسش را درگیر کنم.

گفتم: آگه آدمی که فکر میکنی نباشم؟

- ما از آدمهای اطرافمون یه شناخت نسبی داریم، توی شرایط و موقعیتهای مختلف این شناخت کامل تر میشه.... آدمها اول توی رابطه با هم قرار می گیرند و بعد همدیگه رو میشناسند، منظورم از رابطه....

سر تکان دادم: منظورت از رابطه فقط ازدواج نیست، دوستی، همسایگی، همکاری و خیلی روابط دیگه.

- درسته.... موضوع رو برای خودت پیچیده نکن، ما ازدواج می کنیم و همدیگه رو میشناسیم.

- آگه از من خوشت نیومد چی؟

- بیا امتحانش کنیم.

- چی رو میخوای...

یک بوسه ی نرم، نسبتا طولانی، با طعم خوب ماهی. فاصله گرفت. در حالی که چشمانم را بسته بودم و انگشتانم را برای لمس نکردنش مشت کرده و نفس نمی کشیدم.

پرسید: مثل من ازش لذت بردی؟

باید چشمانم را باز می کردم ولی این کار را انجام ندادم بخصوص وقتی انگشتش در حال لمس خط چانه ام بود.

- بذار سوالم رو یه جور دیگه بپرسم... من انقدر از این بوسه لذت بردم که میخوام دوباره و دوباره تجربه اش کنم... چشمت رو باز کن.

کلامش دستور بود و نبود. یا ذهن من توان درست فکر کردن نداشت یا لحن صدایش همین دستور بود و نبود!

- چشمت رو باز کن.

این بار کلامش تحکم داشت بی تردید، البته دستورش خیلی قاطع و محکم و دستور هم نبود! چشم باز کردم. مقابلم ایستاده بود و لبخند داشت. توصیف

ناپذیری خاصی در احساسم وجود داشت که... ترسناک بود. دستانش را دو طرف بدنم، لبهی کابینت گذاشت. یک بوسه در حال شکل گرفتن بود! ضربان قلبم ناگهان اوج گرفت.

پرسید: دوست داری دوباره تجربه اش کنی؟

چند بار پشت سر هم پلک زدم و واقعا به سوالش فکر کردم. دوست داشتم دوباره بوسه اش را تجربه کنم؟ بله. یک جواب سریع و بدون تردید. گفتم: آره.

الوند میرزایی! من بوسه را اولین بار با او تجربه کردم. به خاطر آوردنش باید مرا دچار عذاب وجدان یا تردید و هر حس بد و منفی دیگری می کرد ولی این اتفاق... من فقط هیجان زده و خوشحال بودم و این هم ترسناک بود. من هیچ وقت با الوند چنین حس ترسی را تجربه نکردم. چرا...؟ ذهنم با بوسه اش از کار افتاد.

کاور ویولن سل را از روی شانته ام زمین گذاشته و با ابروهای بالا رفته پرسیدم: شوخی می کنی؟

بالاخره نگاهش را از صفحه ی لپ تاپش جدا کرد و با جدیت به چشمانم خیره شد.  
- نه.

چند بار پشت سر هم پلک زدم. این که در حال تحلیل جزئی ترین واکنش هایم بود خیلی اهمیت نداشت فقط از به دنبال دلیل برای گرفتن چنین تصمیمی می گشتم.

لبخند کمرنگی روی لبش نشست و گفت: مشکل کجاست؟

سازم را با احتیاط به دیوار تکیه داده و جلو رفتم.

- حرفت نمیتونه جدی باشه.

دست به سینه تکیه اش را به پشتی صندلی داد و در حالی که لبخندش نسبت به لحظاتی قبل پر رنگ تر و عمیق تر به نظر می رسید، گفت: آدرس اینجا رو برات فرستادم، قرارها و برنامه های امروزم رو تغییر دادم، به ماشین گرفتم و اومدم اینجا.

جواب سوالم واضح بود اما باز هم پرسیدم: برای چی این کارو کردی؟

- میخوامت کنارت باشم... و باید اعتراف کنم برای هیچ زنی چنین کاری رو انجام نداده بودم، تجربه ی جالبی بود.

چشمانم را باریک کردم. باید تصمیم می گرفتم، کارش احمقانه به نظر می رسید یا هیجان انگیز و خواستنی؟!  
گفتم: دروغ میگی.

سرش را به دو طرف تکان داد و گفت: من هیچ وقت به تو دروغ نگفتم و نمیگم.

با وجود آن لبخند جدیدت کلامش مثل روز روشن بود. نفسم را پر سر و صدا بیرون داده و کلافه دور خودم چرخیدم.

گفت: تو برای برگشت عجله داری؟

- من مسئولیت های خاص خودم رو دارم.

ابروی راستش به نرمی بالا رفت: در مورد آموزشگاه حرف میزنی؟  
- بله.

شانه بالا انداخت و سمت لپ تاپ متمایل شد: تو که تا فردا بعد از ظهر کلاس نداری پس مشکلی نیست.

چشمانم را بستم. در مقایسه با یافتن تصویر شناسنامه و طلاق نامه ی الوند، پیدا کردن اطلاعات مربوط به روز و ساعت کلاسهای من در آموزشگاه کار خیلی سخت و پیچیده ای به نظر نمی رسید.

حواسش به صفحه ی لپ تاپ بود، گفت: من باید به چند تا ایمیل جواب بدم بعدش میتونیم...

سرش را بلند کرد برای لحظاتی خیره شد به من و بعد با اشاره ی دست مرا به نزد خودش دعوت کرد.

- بیا.. نظرت رو لازم دارم.

دستانم را از هم باز کرده و گفتم: قراره برگردم.

مانتو به تن داشتم و کیف هنوز روی دوشم بود.

- نیم ساعت... سعی میکنم نظرت رو بیشتر از این تغییر ندم.

با آن لبخند بزرگ و تاکید کلامش روی " سعی می کنم "یعنی تمام تلاشش برای نگه داشتنم انجام خواهد داد!

هم صحبتی با او خوب بود و نگاهش اشتیاق داشت. سر تکان داد، محرکی برای ترغیبم به ماندن. به نشستن روی صندلی کنارش تمایل داشتم! من هم تمام تلاشم را و برای فاصله گرفتن از او انجام می دادم و این تمام تلاش برای مبارزه با خودم، با اشتیاق تازه کشف شده ی عجیب و اضطراب آور درونی ام اصلا کافی به نظر نمی رسید. نفسم را پر سر و صدا بیرون داده و با چهره ای که خیلی هیجان و خوشحالی ام را بروز ندهد کیفم را روی زمین قرار داده و مانتویم را عمادانه روی پشتی مبل انداختم.

منتظر تغییر مسیر نگاهش به آن سمت بودم اما من تمام توجه و لبخند کمرنگش را داشتم! کنارش نشستم.

با تاخیر نگاهش را متوجه صفحه ی لپ تاپ کرد و توضیح داد: حدود دو هفته ی قبل به پروژه ی خاص و سفارشی به دستم رسید... یه قرارداد فوق العاده و پر منفعت امضاء کردم و با چهار نفر برای نقشه اش قرارداد بستم.. من الان چهار تا اتود اولیه از کار دارم که باید بهترینش رو انتخاب کنم.

ما پنج ساعت تمام در مورد نقشه ها صحبت کردیم. پنج ساعتی که از لحظه به لحظه اش لذت بردم. اول در مورد کلیات نقشه ها توضیح داد: این که هر کدام از تصاویر مقابلم چه چیزی هستند، راه پله، ستون، اتاق خواب، سرویس بهداشتی و..... بعد از مشخصات زمین تعریف کرد و در مورد جزئیات قرارداد حرف زدیم، زمین دو هکتاری که قرار بود در فاصله ی نیم ساعته از همین آپارتمان تبدیل به ویلایی شیک و مدرن و خاص شود.

اولین نقشه را روی صفحه ی لپ تاپ باز کرد و رفت. در حالی که مشغول کشف خطوط گیج کننده ی مقابلم بودم، او چای ساز را از آب پر کرد و دقایقی بعد با دو لیوان چای و بیسکویت های چیده شده درون ظرف سفیدی برگشت و کنارم نشست. با دقت و حوصله به تک تک ابهامات ذهنی ام جواب داد و بعد مرا با سوالاتش به چالش کشید.

نقشه ی دوم. و من حالا میدانستم به چه چیزی نگاه می کنم. شروع کردم به زیر سوال بردن نقشه ها. چرا ساختمان فقط بخش مشخصی از آن در هکتار زمین را تشکیل میداد؟ چه نیازی به آن ستون قطور وسط سالن پذیرایی بود؟ گاهی میخندید و گاهی با جدیت پاسخ می داد.

وقتی به نقشه ی سوم خیره شدم تجربه و اطلاعات بیشتری داشتم. نظر دادم. با قاطعیت رد کرد و دلیل آورد. این بار من لیوان هایمان را از چای پر کردم و او ظرف شکلات را روی میز قرار داد.

برای چهارمین نقشه پیشنهاد تغییر مکان آشپزخانه را دادم. برای چند لحظه به چشمانم خیره شد و بعد به نقشه نگاه کرد. چند جرعه از چای ولرم نوشید و سر تکان داد. با تاخیر طولانی گفت " پیشنهاد خوبیه " و من به اندازه ی...

خیلی ذوق کردم. انتهای لحنش تحسین بود و من حتی این حس را در چشمانش دیدم. چند باره نقشه ها را از ابتدا با هم مرور کردیم. سعی داشتم باز هم با نظرات و ایده هایم آن " تحسین " را به دست بیاورم و نشد. همیشه بند و تبصره و قانونی بود

که باعث میشد پیشنهادم احمقانه جلوه کند. گاهی لزوم قوانین را درک می کردم و گاهی به نظرم مسخره بودند.

پرسید: کدومشون؟

من یک تصویر کلی از هر چهار نقشه در ذهنم داشتم و تقریباً میدانستم خانه ی نقشه ی شماره دو در نهایت به چه شکل خواهد شد. نگاهم را از صفحه ی لپتاپ جدا کرده و تکیه دادم.

گفتم: نقشه ی سوم ایراد فنی داشت پس میذاریمش کنار... به نظر میرسه نقشه ی اول هم خیلی توجهت رو...

کف دستش را رو به من بالا گرفت و به علامت منفی سر تکان داد.

- نه... ازت نخواستم حدس بزنی توی ذهن من چی میگذره... تو الان میدونی اون ساختمون با هر کدوم از این نقشه ها قراره چطوری بشه، اگه قرار بود توی یکی از این چهار تا خونه زندگی کنی کدومش ترجیح میدادی؟ کدومش به نظرت خلاقانه تر و خاص تره؟

لبه‌ایم را روی هم کشیده و با تامل کوتاهی گفتم: خب من در مقایسه با تو خونه های خیلی کمی روی دیدم و البته هیچ وقت خیلی به در و دیوار و پنجره ها توجه نداشتم پس اصلا نمیتونم در مورد خلاقیت یا متفاوت بودن این نقشه ها نظر بدم...

حرکت سرش به معنای تائید ضمنی کلام بود و این نشانه مرا برای ادامه دادن صحبت‌م تشویق کرد.

- اما از نقشه ی چهارم خوشم اومد.

- چون با پیشنهادات در مورد آشپزخانه اش موافقت کردم؟

برای چند لحظه به چشمانش خیره شده و بعد خیلی صادقانه جواب دادم: آره ولی فقط به خاطر این نیست... من اون خونه رو خیلی راحت و خودمونی تصور کردم، اون دیوارهای شیشه ای باعث شد یاد خونه ی تو یا همین آپارتمان بیافتم... یا پله های مارپیچش خیلی به نظرم قشنگ بود و اون دو تا پله ای که هال و سالن رو از هم جدا می کرد... بقیه ی نقشه ها هم قشنگیهای خاص خودشون رو داشتند اما بخصوص اون نقشه ی اول باعث شد فکر کنم اون خونه یه جای... سرد و خاکستریه... مثل خونه ی تو.

وقتی نگاه خیره و سکوت و حالت عجیب چهره اش برای لحظاتی طولانی ادامه پیدا کرد معذب روی صندلی جابه جا شده و برای این که خود از درگیر شدن با چشمانش دور نگه دارم گیره را از میان موهایم بیرون کشیده و... میچ دستم را گرفت. محکم بود اما دردناک نه.

گفت: موهات رو محکم بالای سرت جمع کن.

قصد اولیه ی من هم همین بود اما وقتی این جمله را از میان دندان های به هم فشرده شده با آن لحن بر زبان آورد، انگار همه چیز به ناگهان دچار تغییر و دگرگونی شد. دستم را رها کرد. نه تنها دستور نداد، که اگر این طور صحبت می کرد واکنش نشان میدادم، بلکه چنان نرم و لطیف جمله اش را بر زبان آورد که کلمه ی " محکم " در جمله اش تمام ذهنم را درهم ریخت.

تضادی به اندازه ی روشن ترین لحظه ی روز و سیاه ترین ثانیه ی شب. موهایم را محکم بالای سرم جمع کردم؛ کار خودم را انجام دادم نه درخواست او را در هر صورت و کوچک ترین مغایرتی هم نداشتند.

نزدیک شد، خیلی نزدیک. هیچ کنترلی روی نفسهای تند و نامنظم نداشتم. صاف و بی حرکت روی صندلی نشسته و فقط با گوشه ی چشم حرکاتش را دنبال می کردم. اول مرا بو کشید، گردن و زیر چانه ام را و بعد... نقطه ی اتصال گردن و شانه ام را گاز گرفت. تنم لرزید. گر گرفتم و پلکهایم را به هم فشردم. حرکتش کوچکترین اعتراضی را حتی در انتهای ترین نقطه ی ذهنم ایجاد نکرد. تنم هنوز درگیر آن لرزش خفیف و و ممتد بود.

گفت: ازش لذت می بری.

نپرسید، فقط در حالی که حرارت نفس هایش با گوشم برخورد می کرد از این لذت خبر داد؛ دوباره گازم گرفت، این بار کمی پایین تر، روی شانه ام. هنوز هم اعتراضی نداشتم! فقط همان جا نشسته بودم و... لذت می بردم.

- نورا؟

چشم باز کرده و سرم را سمت صورتش برگرداندم. نگاهم به جای چشمانش روی لبها و دندان های یک دست و سفیدش ثابت ماند. لبخند نمیزد اما من تمایل عجیبی به لبخند زدن داشتم و انجامش نمی دادم.

- بله.

از این که بدون هیچ لرزشی، قاطع و محکم جوابش را دادم به خودم افتخار می کردم.

لبه‌ایش حرکت کردند: پنجشنبه میام خواستگاری...میخوام همین طوری بهم جواب بده بدی.

دستور داد.

-نه.

به اندازه ی قبل محکم و قاطع نبودم. او صدای تپشهای تند قلبم را می شنید؟!

گفت: با من همیشه خوشحالی.. بهت قول میدم.

کلامش روی " قول میدم " تاکید موکد داشت.

- ازدواج فقط این نیست.

- ازدواج دقیقا همینه... این که دو نفر از کنار هم بودن لذت ببرند و خوشحال باشند، بقیه ی مسائل یه سری جزئیات کم اهمیت هستند.

مرا بوسید. کوتاه و نرم.

ادامه داد: نمیدونم با من چی کاری کردی که... نمیدونی با من چی کار کردی ولی قراره همون بلا رو سر خودت بیارم.

لبخند زد.

پرسیدم: باهات چی کار کردم؟

به دو طرف سر تکان داد.

- نمیدونم.

مبینا بی توجه به درخواست سیما برای بردن سینی چای، هنوز با لبخند مشغول کار با موبایلش بود. برای این کار پیش قدم شدم و... نیمی از وجودم را خشم و عصبانیت از خودم پر کرده بود و نیمی دیگر را هیجان و اشتیاق و خوشحالی، نمی توانستم در مورد واقعی بودن هیچ کدام از این احساسات متناقض قاطع باشم.



این قرار بود یک دورهمی خانوادگی باشد. جوی آرام، صمیمی و پر لبخند میان مان جریان داشت تا زمانی که مهران بازغی آمد. با گلدانی بزرگ از ارکیده های بنفش و کیک بزرگ شکلاتی. امیرعلی گفت از دلیل حضورش خبر ندارد و حدس میزد به خاطر صحبت در مورد جزئیات احداث ساختمان خانه ی قدیمی آمده است.

سپس در تکاپو برای آماده کردن میزی آبرومند و مطابق با شأن و شخصیت میهمان تازه وارد بود و لیدا هم پیشنهادهای میداد و همراهی اش می کرد. از جمع مردانه ی حاضر در سالن صدای گفتگو و خنده به گوش می رسید و به نظر می رسید فقط من با سردرگمی درونم از فضای شاد اطرافم جدا افتاده بودم.

وارد سالن شده و قبل از همه توجه مهران را داشتم. امیرحسین هنوز مشغول تعریف کردن خاطره ی مربوط به سفر تابستان سال گذشته یشان به مالزی بود، مجید با چهره های بی حالت با موبایلش کار می کرد، امیرعلی میخندید، الیاس درگیری بازی با موبایل عارف بود و عارف به صحبت های پدرش گوش میداد. مهران لبخند زد و کمی روی مبل جابه جا شد.

وقت برگشت از شمال، زمانی که او رانندگی می کرد و من کنارش نشسته بودم، دوباره موضوع خواستگاری روز پنجشنبه و بله ی قاطع را مطرح کرد. مخالفت کردم، گفتم

چرا فکر کردی با پیشنهادهای موافقت کردم؟! در ضمن پنجشنبه همیشه خونه ی امیرعلی مهمونی دعوتیم. " خیلی زود موضوع گفتگو را تغییر داد و خوشحال شدم.

سینی چای را مقابلش گرفتم. به چشمانم خیره شد و با تاخیر فنجانی را برداشت. دلیلش برای حضور در این جمع برای من مشخص و واضح بود. به سرعت سینی را سمت امیرحسین گرفتم اما شنیدم، گفت " متشکر نورا جان "

سینی را مقابل مجید گرفتم، با ابروهای بالا رفته نگاهش میان من و مهران در رفت و آمد بود. کلامش را شنیده بود؟ عارف با لبخند تشکر کرد و

پیشنهاد داد کنارش بنشینم. مبینا هم آمد، هر کدام یک طرف عارف نشستیم. آنها حرف میزدند، شوخی می کردند و می خندیدند و من فقط به ظاهر همراهی شان می کردم.

مهران بازغی عملاً فقط به من خیره شده بود و فقط گاهی توجهش را سمت امیرعلی و امیرحسین معطوف می کرد و حرفی میزد. دیر یا زود موضوع خواستگاری و از طرف او مطرح می شد و قبل از هر کسی باید به خودم جواب پس میدادم. چه اتفاقی برای من افتاده بود؟ احساساتم نسبت به الوند خیلی زود سمت و سوی مشخصی گرفته و تکلیفم با خودم مشخص بود. الوند حس خوب داشت، همراهی با او لذت بخش و شیرین و دوستی داشتنی بود. بخشی از ذهنم هنوز درگیر او بود ولی مه آلود و دور به نظر می رسید انگار..... انگار سالهای زیادی از حضور و رفتن الوند از زندگی ام می گذشت! من

حتی نسبت به پنهان کاری ها و دروغهایش هم در حال و تجربه ی چنین حس دوری بودم!

با مهران همه چیز زنده و تازه بود. گازی که از شانته ام گرفت یا وقتی نرم و طولانی مرا بوسید، زمانی که با هم از نقشه ها حرفی میزدیم و پنج ساعتی که با اتومبیل سمت تهران رانندگی می کرد و یا در مورد کار او و آموزشگاه و هدفها و آینده گفتگو داشتیم، همگی خیلی نزدیک به نظر می رسیدند. هیجانی که در حضورش تجربه می کردم مرا می ترساند.

مجید کنار گوشم گفت: الوند پر؟!!

به سرعت سرم را سمت صورتش برگرداندم. او چه وقت کنارم نشسته بود.

- چی گفتی؟

- از کی تا حالا با این پسره تیک میزنی؟!!

اخم کردم: چی میگی؟! منظورت رو متوجه نمیشم.

گفت: منظورم خیلی واضحه... درسته داره قورتت میده.

توجه مجید به اطرافش خیلی اتفاق نمی افتاد! انکار کردم.

- نمیدونم در مورد چی حرف میزنی.

- با این تیپ و قیافه شبیه...

مکت کرد. نگاهش چند بار میان من و مهران رفت و برگشت و در نهایت چشمان گرد شده اش روی من ثابت ماند.

- لعنتی

بلند گفت و توجه تمام حاضرین در جمع را به خود جلب کرد. امیرعلی و امیرحسین اخم کردند و چشم غره رفتند. عارف با تعجب نگاهمان می کرد و مبینا تا جای و ممکن خم شد تا خود را وارد گفتگویمان کند.

- چی شده؟

مجید با لحن مرددی پرسید: اومده خواستگاری؟!!

- چی؟! نه.

وحشت زده انکار کردم اما حدس درستی بود. نگاهمان سمت او کشیده شد! به پشتی صندلی اش تکیه داده، پا روی پا انداخته و با لبخند کج مستقیم به من خیره شده بود. پلکهایم لرزید. از این که هیچ کس نسبت به شنیدن تپشهای بلند و گوش خراش قلبم واکنش نشان نمیداد شگفت زده بودم.

مبینا گفت: الوند چی پس؟

- چی برای خودتون میبیرید و میدوزید؟!!

از جا پریدم.

- نورا خانم.

لعنتی مهران نامم را بلند و واضح خواند. مجید خندید و از گوشه ی چشم مبینا را دیدم که سمت عارف پرید! به آرامی چرخیدم. چشمانم سیاهی میرفت.

سرش را کمی به راست خم کرد و گفت: به لیوان آب لطف می کنید.

نفس راحتی کشیدم. یک نفس راحت و عمیق. سپس دندانهایم را به هم فشرده و با او چشم غره رفتم، غلیظ. حالت چهره اش می گفت در حال کنترل خنده اش است.

مجید گفت: خودشه... لعنتی جذاب!

عارف گفت: بچه پرروی عوضی

آهسته گفتند ولی شنیدم. حرکتت سمت آشپزخانه شبیه دویدن بود! قبل از این که برای پیدا کردن خود و سر و سامان دادن به افکار پریشان و درهم ریخته ام فرصتی داشته باشم بازویم توسط عارف کشیده شد. عارف، مبینا، مجید و الیاس.

نیم قدم به عقب برداشته و گفتم: نه.

مبینا با هیجان بالا و پایین پرید و من نگاه خیره ی مجید را به او دیدم. حرکات هیجان زده ی الیاس هم تقلیدی کورکورانه از مبینا بود.

عارف گفت: داستان چیه؟

لیدا پرسید: چه خبره؟

مجید بالاخره نگاهش را از مبینا جدا کرد و گفت: فکر کنیم اون پسره اومده خواستگاری عمه... با گل و کیک و تپیش هم که عالیه.

کت و شلوار رسمی دودی، کفش های مردانه ای که از تمییزی برق میزدند، صورت اصلاح شده و موهای... او کاملاً بی نقص به نظر می رسید.

بازویم را از میان انگشتان عارف بیرون کشیده و گفتم: تمومش کنید.

سمت کابینت رفتم. .

عارف پرسید: الوند چی پس؟

سیما پرسید: الوند کیه؟

دلم میخواست داد بزنم. من به سختی لبخند بزرگم را پشت لبهایم نگه داشته بودم.

- بسه.

صدایم بلند بود.

الیاس ذوق زده گفت: عمه قراره عروس بشه.

لبه‌ایم را به هم فشردم. عصبانی بودم، از خودم، مجید، مهران، عارف و حتی الیاس. دیوانه بودم که نسبت به حضور مهران بازغی در خانه‌ی برادرم با قصدی که در ظاهر و نگاهش پیدا بود به طرز عجیبی احساس شادی می‌کردم. یک اتفاقی برای من افتاده بود! از داخل کابینت لیوانی بیرون آورده و در نور به آن خیره شدم.

لیدا گفت: یکی درست تعریف کنه داستان چیه؟

مجید گفت: خودم کشفش کردم.

روی لیوان لکهای آب دیده میشد. لیوان دیگری از داخل کابینت بیرون آوردم.

امیرحسین میان چارچوب قرار گرفت: اینجا چه خبره؟

چنان چشم غره‌ی غلیظ و قاطعی به جمع رفتم که هیچ کس کلامی بر زبان نیاورد.

گفتم: هیچی

نگاه امیرحسین برای چند لحظه‌ی طولانی روی صورتم ثابت ماند و سپس گفت: آب نمیخواد... یه سری چایی بریز ماتیک بزن بیا کارت دارم.

ابروهایم تا آخرین درجه بالا رفت.

الیاس پرسید: عمه قراره عروس بشه؟

امیرحسین لبخند زد و سر تکان داد: آره.

پلکهایم را با تمام قدرت به هم فشردم. جیغ خفه‌ی مبینا و " غلط کرده " که با خشم از دهان عارف خارج شد!

همه در سالن پذیرایی نشسته بودیم. الیاس محکم دستم را گرفته بود و مرتب روی مبل جابه‌جا می‌شد. و نگاهها میان من و مهران میچرخید. همه لبخند داشتند جز عارف که با اخم‌های در هم رفته و عمیقی زل زده بود به مهران گفت: پدر و مادر من فوت کردند، به عمو توی فرانسه دارم که... خودش رو

درگیر چنین مسائلی نمی کنه بنابراین تنها رسیدم خدمتتون تا از نورا خانم خواستگاری کنم.

امیرحسین با لبخند سر تکان داد.

مهران ادامه داد: خودم هم خیلی به این طور مسائل وارد نیستم ولی... مهریه هر تعدادی که عرفه و خود نورا و خانم تائید کنه از نظر من پذیرفته شده حساب کنید.

نگاه معناداری میان امیرحسین و امیرعلی شکل گرفت.

لیدا گفت: مهریه ی دختر ما کم نیست.

شانه های مهران کمی رو به بالا متمایل شد و گفت: مشکلی نیست با هم به توافق می رسیم... عموم پیشنهاد داد ماه عسل بریم پاریس و بعدش هم توی خونه من زندگی میکنیم... فقط میمونه تاریخ عقد و عروسی که... هفته ی دیگه عیده و سه چهار روز پشت سر هم تعطیله، ترتیب مراسم رو برای پنجشنبه میدیم.

- خیلی داری تند میری جناب داماد.

کلام امیرعلی همراه با خنده و شوخ طبعی بیان شد.

گفت: نه... هر چقدر کارها سریع تر انجام بشه بهتره.

سیما از گوشه ی چشم نگاهم کرد و گفت: مبارکه، هنوز جواب بله رو نگرفته تاریخ عقد و عروسی و ماه عسل هم مشخص کردند.

آهسته گفت و بی تردید به گوش همه رسید. بالا و پایین رفتن فشارم را به وضوح احساس می کردم، لحظه ای چشمانم سیاهی میرفت و ثابیه ای همه همه و چیز رو خیلی روشن و پر نور میدیدم.

از داخل جیب کتش آن جعبه ی آشنای کوچک سرمه ای رنگ را بیرون آورد و گفت: اون گلدون و کیک متعلق به شماست ...

مخاطبش امیرعلی بود.

- من برای نورا انگشتر خریدم.

با دقت نگاهش کردم. جدی بود، زیاد! تمام رفتارها و کلماتش آگاهانه انتخاب شده بود. من چیزی سرکش، بی پروا و مهارناپذیر را در او میدیدم و همین دیدن بی قراری را در وجودم به جریان انداخته بود. من به سازم نیاز داشتم، من به زمان نیاز داشتم، باید احساسات خودم را کشف کردم. من هیچ زمانی چنین گیج و سردرگم و پر از تضاد و سرگشتگی نبودم. شب و روز، سیاهی و تاریکی را با هم در وجود خود حمل می کردم و مهران بازغی، مردی که کنار برادرم نشسته بود و از خودش حرف میزد دلیل حس وحدت و تضاد درونی ام بود. از جا برخواستم.

مهران گفت: حرف بزنیم.

و ایستاد. نگاهم میان جمع چرخید. من با لبخندهای زیادی مواجه شدم و چهره ی متفکر عارف. با گامهای آهسته سمت هال رفتم. زمزمه ی کوتاهی از گفتگو و همراهی ام کرد.

هر دو کنار پنجره ی نیمه باز ایستاده بودیم. من به کوچه ی خلوت نگاه می کردم و او به من.

گفت: من یه بله قاطع میخوام.

- همیشه قرار نیست چیزی که میخوای رو به دست بیاری

پرسید: چرا نمی خوای به دستت بیارم؟

پسر بچه ای در پیاده رو میدوید.

گفتم: من خیلی چیزها در موردت نمیدونم.

- با تأمل کوتاهی گفت: بپرس... صادقانه جواب میدم.

نگاهم را سمت چشمانش برگرداندم.

- از کجا بدونم صادقانه است؟

چشمانش باریک شد: من الوند میرزایی نیستم که بخوام برای به دست آوردنت دغل بازی کنم.

اخم کردم.

- چرا حرف اون رو وسط کشیدی؟

- چون توی ذهنت من رو با اون مقایسه می کنی.

- نه، من این کارو نمیکنم.

- پس چی؟

- من فقط...

چشمانم را بسته و نفس عمیقی کشیدم.

گفت: یه اتفاقی افتاده.

اتفاقی افتاده بود، اتفاقی که درگیری لفظی چند لحظه قبل حتی بخش کوچکی از آن به حساب نمی آمد.

- نمیدونم چه اتفاقی و کی و چرا فقط... کنار تو یه آدم دیگه ام.

نگاهش کردم. سرکشی و بی پروایی از چشمانش دور شده بود.

آهسته گفت: دلم میخواد لمست کنم.

من هم همین حس را داشتم. به دستش خیره شدم.

انگشتان مشت شده ای که نزدیک خود نگه شان داشته بود.

گفتم: اذیتم میکنی.

لبخند زدم.

خندید و گفت: تو هم اذیتم میکنی.

گفتم: نمیتونم احساساتم رو پیدا کنم.

دوباره خندید.

گفت: ما نقاط مشترک زیادی داریم... نگاهم کن نورا.

دستور نداد، خواهش کرد. نگاهش کردم.

- هفته ی دیگه عقد کنیم. بعد از سالگرد مادرت یه عروسی می گیریم، هر

طوری که تو بخوای... بعد میریم ماه عسل، پاریس یا هر شهری که تو

بخوای... بعد بچه دار میشیم، هر چند تا که تو بخوای... بعد با هم پیر میشیم،

تا وقتی که تو بخوای... بعد با هم میمیریم، به هر روشی که تو بخوای.. و



من قول دادم کنارم خوشحال باشی، من همیشه به قولی که میدم عمل می کنم... من همیشه آدم خوش خلقی نیستم، شاید بعضی وقتها با هم دعوا کردیم، اشکال نداره این چیزها پیش میاد.

جدی بود، تک تک کلمات، تمام جزئیات صورت و حالت ایستادنش.

- تو که به من خیانت نمی کنی؟

چشمانش سخت شد.

فاصله ی میان مان را کم کرد در حالی که به چشمانم زل زده بود: انگار تو منطقی ترین تصمیمی ولی هیچ دلیل و توجیهی برات وجود نداره؛ خب من فقط به زمان نیاز دارم تا اون دلایل رو پیدا کنم و میخوام توی این مدت که دنبال این دلایل می گردم تو کنارم باشی... سهیلا میگه عاشقت شدم... احمقانه است، من عاشقت نیستم.

نقل قولش از سهیلا خیلی جدی بود!

سهیلا! دوست داشتنی بود. زنی میانسال با موهای رنگ روشن و عینک بدون قاب.

پرسید: در موردش چی فکر می کنی؟

اعتماد به نفس و آرامش در جزئی ترین حرکات و تک تک کلماتش خودنمایی می کرد. اعتماد کردن به این زن اصلا کار سختی به نظر نمی رسید.

- میترسم.

ابروی راستش به اندازه ی چند سانتی متر رو به بالا متمایل شد و من دیدم. متعجبش کرده بودم!

لبخند ملایمی روی لبهایش نشست: از چی؟

به چشمانش زل زده و با تامل کوتاهی گفتم: از خودم.

این بار هیچ تلاشی برای پنهان کردن تعجبش از خود نشان نداد.

اجازه ندادم سوال دیگری بر زبان بیاورد و حرف زدم: در مورد الوند  
میدونید...

نیازی به حرکت تائیدی سرش نداشتم چون مهران بی تردید از او گفته بود.

- الوند عاشقم بود، بارها در موردش حرف زده بودیم و..... نسبت به  
احساسش هیچ وقت شک نکردم... اون از من خواستگاری کرده بود و من  
چندین بار به دلایل مختلف مطرح کردن پیشنهادش با خونواده ام رو به تاخیر  
انداخته بودم.....

انتظار داشتم از دلایلم بپرسد ولی در سکوت نگاهم می کرد. آن دلایل حالا  
دیگر خیلی موضوع مهمی به نظر نمی رسیدند.

ادامه دادم: مطمئنا عاشقش نبودم اما یه چیزی بین ما بود. من ازش خوشم  
می اومد، کنارش احساس آرامش داشتم و از حسی که بینمون بود لذت می  
بردم. اون دروغ گفت، در مورد مسائلی که... خب خیلی مهم بودند و اون...  
نفسم را پر سر و صدا بیرون داده و روی مبل جابه جا شدم.

- اگر بخوای من سوال می پرس...

دستم را در هوا تکان داده و گفتم: نه، نه..... مشکلی نیست، فقط کلمات  
مناسب رو پیدا نمی کردم... از این که به این سرعت برام تموم شد و حتی  
دیگه ازش عصبانی دو دلخور نیستم از خودم میترسم.

لبخند کمرنگی چهره اش را پوشاند.

- دلایلت رو میدونی؟

سریع گفتم: من هیچ وقت عاشقش نبودم.

-و؟

و! اعتراف می کردم؟ مقابل روانشناس مهران بازغی! نه.

به انگشتانش خیره شدم: دلیل دیگه ای نداره.

- از مهران بگو.

لبخند بزرگی روی لبهایم شکل گرفت.

- من خیلی نمیشناسمش و همین باعث نگرانیم میشه... مدت زمان آشنایی ما خیلی کوتاه بوده.

- و احساسات نسبت بهش چیه؟

به دو طرف سر تکان دادم: اون به من پیشنهاد ازدواج داده، توی سومین دیدارمون و خب... قرار نیست با احساسم به پیشنهادش جواب مثبت بدم، باید با عقلم تصمیم بگیرم.

- پس جوابت مثبته؟

- چی؟! نه. من کی چنین حرفی رو زدم؟ اون فقط یه اشتباه کلامی بود همین.

به سرعت انکار کردم! دیگر احساس آرامش چند لحظه قبل را نداشتم. او با مهران در مورد گفتگویمان حرف می زد.

پرسید: احساسی که نسبت به مهران داری تو رو میترسونه؟

- آره...

به سرعت انکارش کردم!

- نه... چرا باید بترسم؟ فقط باید خیلی منطقی بهش فکر کنم... پیشنهاد مهران بود که با شما حرف بزنم و خب چند تا سوال داشتم البته اگر رازداری بین پزشک و بیمار اجازه بده در موردش حرف بزنیم.

لبخند زد و سر تکان داد: اگر بتونم به سوالاتت جواب می دم.

- وسواسش.

به پشتی بلند مبل تکیه داد و گفت: مهران کنترل خوب و قابل تحسینی روی رفتار و افکارش داره... اما این کنترل نیازش رو به همراهی و رعایت اطرافیانش قطع نمی کنه.

- اگر کنترلش رو از دست بده ممکنه به خودش آسیب بزنه؟

این سوال به ناگهان از انتهای ترین بخش ذهنم بیرون پرید. لبهایم را به هم فشردم.

- نه.

جواب قاطعی بود. نفسم را بی سر و صدا بیرون دادم. گفت: احساسی که نسبت به مهران داری تو رو می ترسونه؟

پلکهایم لرزید و سعی داشتم در کمال آرامش و خونسردی به سوالش پاسخ دهم.

- سوالتون تکراری بود و منم بهش جواب منفی دادم...چی باعث میشه وسواسش شدت پیدا کنه؟

- صحبت های بین ما قرار نیست به گوش مهران برسه، من فقط قراره کمک کنم هر دوی شما تصمیم درستی در مورد آینده تون بگیرید. با حرف زدن کمک می کنی بهتر بشناسمت و درست راهنماییت کنم. ذهنم هنوز در مقابل اعتماد به او مقاومت می کرد.

گفتم: اول در مورد مهران و وسواسش صحبت کنیم... این موضوع خیلی برای من اهمیت داره.

- چرا برات مهمه؟! به خاطر احساساتی نیست که بهش داری؟

- مهمه چون... اگه نتونم با این بیماریش کنار بیام چی؟ ممکنه اذیت و ناراحتش کنم.

- پس خودت چی؟

- من؟! متوجه منظورتون نمیشم.

عینک را از مقابل چشمانش برداشت و گفت: تو نگران بودی که اگر مهران کنترلش رو از دست بده ممکنه به

خودش آسیب بزنه، حالا هم نگرانی که کنار نیومدن با بیماریش باعث ناراحتی مهران بشه... به خودت اهمیت میدی؟

پوزخند زدم. من آن جملات را ناخودآگاه بر زبان آورده بودم.

- البته که به خودم اهمیت میدم.

- تو در مورد مادرت هم همین کارو کردی.

پشت سر هم پلک زدم: موضوع مادرم هیچ ربطی به و پیشنهاد مهران نداره.. فکر کنم وقت رفته.

از جا بلند شدم.

- تو دختر شجاعی هستی پس بشین و به سوالاتم جواب بده.

- رفتارتون درست نیست.

عصبی بودم و رفتار و کلام خودم درست نبود.

با دست به صندلی اشاره کرد: بشین.

انگشتانم را مشت کرده و نشستم. نه به خاطر کلام او. من موقعیت و شخص مناسب برای کمک به کنار آمدن و با کلاف سردرگم احساساتم داشتم و باید از آن استفاده می کردم.

گفتم: من به خودم اهمیت میدم.

- ولی آدمهایی که خیلی دوستشون داری... یا شاید بهتره بگم عاشقشون هستی برات یه اهمیت و جایگاه ویژه ای دارند.

پرسیدم: مثل مادرم؟

به علامت مثبت سر تکان داد: و مثل مهران.

کف هر دو دستم را رو به او بالا گرفتم: صبر کنید... من عاشق مادرم بودم و برام خیلی عزیز بود و اهمیت داشت. با توجه به شرایط و موقعیت اون روزها من تصمیم درستی گرفتم، شاید بعدها وقتی دیگه نتونستم درس بخونم یا دوستانم رو از دست دادم و زمانی که با نتایج نامطلوب تصمیم مواجه شدم احساس پشیمونی کردم اما... من آدمی نیستم که خودم رو فدای دیگران دیگران کنم و در عین حال به شخصیت خودشیفته هم ندارم که فقط به خودم و خواسته هام اهمیت بدم... شاید وقتی از مادرم مراقبت می کردم تعادل فداکاری محض برای دیگران و دوست داشتن خودم رو کمی از دست داده باشم ولی الان این طوری نیستم..... میدونم کجا خودم رو در اولویت قرار بدم و توی چه موقعیتی به خواست دیگران احترام بذارم.

- در مورد مهران این تعادل توی وجودت بهم ریخته و همین موضوع تو رو میترسونه.

- من فقط نگرانم که انتخابم درست یا نه. من گزینه های دیگه ای هم برای انتخاب دارم... من الوند رو بخشیدم، میتونم رابطه ام رو باهاش دوباره شروع کنم یا... من یه دختر مستقلم، کار می کنم و پول دارم و نیازی به هیچ مردی ندارم... ازدواج نکردن و ادامه ی زندگیم به عنوان یه زن آزاد و مستقل برای من یه گزینه است.

- اما تو مهران رو انتخاب کردی.

دندان هایم را به هم فشردم: نه... من چنین حرفی نزدم.

کمی رو به جلو متمایل شد و پرسید: از احساسات به مهران بگو.

- اون من رو گیج می کنه، باعث میشه حس کنم خودم رو نمیشناسم.

تکان مختصری به سرش داد و من به خاطر آوردم قصد بیان چنین جمله ای را نداشتم.

- بیشتر در موردش توضیح بده.

با اخمهای در هم رفته گفتم: شما که به مهران حرفی نمی زنید؟

- نه عزیزم... این موضوع بین من و تو می مونه.

ذهنم مجبور به اعتماد بود.

گفتم: اون هیجان انگیزه... وقتی هست دیگه خودم رو نمیشناسم، انگار خودم نیستم و هستم، مثل این میمونه که در حال شناختن به بخش دیگه ای از وجود خودم هستم... فکر کردن بهش باعث میشه دلم بخواد بالا و پایین بپریم یا وقتی لمس میکنه... خیلی... دیگه نمیتونم فکر کنم، کنترل خودم رو از دست میدم... من با الوند هیچ وقت این حس رو نداشتم... هیجان انگیز و و خوب بود ولی اصلا با حسی که با مهران دارم قابل مقایسه نیست... ازش این حس خوشم می آد و میترسم... ما همدیگه رو نمیشناسیم.

- و تو نگرانی که در طول زمان متوجه بشی انتخاب اشتباهی بوده؟

- بله... این موضوع واقعاً نگرانم می کنه.

عینکش را دوباره به چشم زد و پرسید: الان... توی این لحظه از این که تمام موفقیت‌های احتمالی رو کنار گذاشتی و کنار مادرت موندی احساس پشیمونی می کنی؟

- نه.

قاطع بودم.

- من تصمیم گرفتم و انجامش دادم... از این که کنار مادرم بودم، از ش محافظت کردم و لحظه ی خوب و بدی رو کنارش تجربه کردم اصلاً پشیمون نیستم... من دوستش داشتم و این کار رو هم به خاطر خودش انجام دادم و هم به خاطر خودم.

لبخند زد و به علامت مثبت سر تکان داد: ما هیچ وقت نمیتونیم مطمئن بشیم تصمیمی که در این لحظه از زندگی می گیرم کاملاً درسته.

- پیشنهادش رو قبول کنم؟

شانه بالا انداخت: تو خودت انتخاب کردی کنار مادرت بمونی، نتایج انتخاب تو دنیای اطرافت رو تغییر داد، خوب و بد. الان هم خودت باید به این نتیجه بررسی که کدام گزینه توی این موقعیت برات بهترین... مطمئنم باز هم بهترین تصمیم رو میگیری.

میهمان خانه ی مهران بازغی بودیم. همزمان نگرانی و خوشحالی و هیجان را تجربه می کردم. صدای زنگ در بلند شد. سمت در دویدم و به خاطر آوردم عطر نردم. امیرعلی پشت در ایستاده بود، در کت و شلوار طوسی. با صورتی اصلاح شده و بوی عطری غلیظ،

گفتم: الان می آم.

سمت اتاق دویدم.

- عجله نکن هنوز زوده.

عطر زده و به آینه خیره شدم. هنوز در مورد انتخاب کت دامن کرم دچار تردید بودم. نظر مهران از چه وقت تا این اندازه برایم اهمیت پیدا کرده بود؟! امیرعلی گفت: خیلی خوشگل شدی. با لبخند نگاهش کردم.

پرسید: جوابت چیه؟

چند بار پشت سر هم پلک زدم. دیروز از ساعت چهار بعد از ظهر تا یازده و چهل دقیقه شب با هم بودیم، خوشحالی و لبخند و هیجان در حضورش چنان ذهنم را در بر گرفته بود که به سختی می توانستم لحظه های با او بودن را تعریف کنم.

مانتویم را از روی تخت برداشته و گفتم: نمیدونم.

- مهران بچه ی بدی نیست، زبر و زرنکه... من و امیرحسین به مقدار در موردش تحقیق کردیم کلی... آدم توی زندگیش در رفت و آمد بودند!

با آن لحنی که جمله ی آخرش را بر زبان آورد، حدس منظورش از آدمهای در رفت و آمد زندگی اش کار سختی نبود.

سر تکان داده و گفتم: خبر دارم.

- و میدونم از چند ماه پیش تنهاست.

شال را روی سرم انداختم.

امیرعلی بازویش را به چارچوب در تکیه داد و گفت: موافقی درسته؟

مقابل آینه قرار گرفته و مشغول مرتب کردن لباس هایم شدم. صحبت با امیرعلی در مورد جوابی که هنوز از مثبت بودنش اطمینانی نداشتم، به هیچ عنوان کار راحتی به حساب نمی آمد و در عین حال کمی خجالت دخترانه هم چاشنی احساس سردرگمی و اشتیاقم بود. جواب ندادم.

گفت: خوشبخت بشی آبجی کوچولو.

نگاهش کردم. چشمانش نمناک به نظر می رسید.



- کی انقدر بزرگ شدی که بخوایم شوهرت بدیم؟

با دو گام بلند خود را به او رسانده و در آغوشش گرفتم، محکم دیدن زوج جوانی به همراه دختر چهار پنج ساله ایشان و زوج میانسالی که همراه مهران به استقبالمان آمدند، متعجب شدم. انتظار حضور افراد دیگری را در جمع مان نداشتیم. زوج جوان المیرا و مهدی بودند، پسر خاله ی ناتنی مهران و همسرش و البته دخترشان پارلا. المیرا در آغوشم گرفت و با هیجان خودش را معرفی کرد و گفت در طبقه ی سوم ساختمان بغل ساکن هستند. آقای کیوان صمدی و همسرش الهه هم دوستان پدر مرحوم مهران بودند.

فضای رسمی و خشک چند دقیقه ی اول حضورمان، بعد از پذیرایی شدن با چای و شیرینی و صحبت های سرشار از شوخی و خنده ی آقا کیوان و همراهی امیرحسین به سرعت تغییر کرد. همه ای گرم و گوش نواز تمام خانه را در بر گرفته بود. مهران میان جمع می چرخید و برای صحبت با هر کدام از میهمانانش وقت می گذاشت و این حرکتش یک امتیاز مثبت بزرگ برای او به حساب می آمد. و امتیاز بزرگ تر آن بی توجهی عامدانه اش به چنگال قرار گرفته درون لیوان آب مقابل مبینا بود و میز نامرتب و دستمال کاغذی استفاده شده ی روی پیش دستی. گاهی با حرکت سر و چشم به آن خانم میانسال آشنا برای خالی کردن پوست میوه ها یا برداشتن فنجانهای چای اشاره میزد و چند باری هم برای گذاشتن چاقو کنار پیش دستی یا صاف کردن میز و ظرف شیرینی اقدام کرد.

و من توجه او را با نگاه های طولانی و خیره در هر حالتی داشتیم. با عارف از کسب و کارش صحبت می کرد و موقعیت مغازه اش، گاهی سوال می پرسید و گاهی به سوالات عارف پاسخ میداد در حالی که چشمانش مرتب سمت من می چرخید و لبخند میزد. عارف به او چشم غره رفت. دست روی شانۀ اش گذاشت و نزدیک گوشش حرفی زد که شگفتی در تمام چهرهی عارف شکل گرفت.

پارلا با آن لباس خوشگل صورتی فقط پانزده دقیقه ی اول میهمانی مودب و دوست داشتنی روی پاهای مادرش نشسته بود و بعد به سراغ الیاس رفت. تلاش الیاس برای اجرای تمام تذکرات من و امیرعلی در اتومبیل خیلی زود فراموش شد

اول کنار هم روی میبل نشسته بودند و با موبایل عارف بازی می کردند و بعد ناگهانی نیست شدند! فقط چند دقیقه تمام حواسم درگیر صحبت های الهه خانم شده بود. گزینه ی محتمل، فضای باز و بزرگ پشت بام!

وحشت زده شدم.

- نگران نباش.

مهران بود. لحظه ی عبور از پنجره ها این کلام را بر زبان آورد.

گفتم: الیاس کار خطرناک نمیکنه ولی...

آرنج دست راستم را گرفت. دیوارهای شیشه ای بلند دور تا دور فضای بام، قابل اعتماد بودند؟ مرا به بیرون از خانه، تا گوشه ای دنج و نیمه تاریک با خود همراه کرد. صدای خنده های پارلا را به وضوح می شنیدم اما نمی دیدمشان.

- این بالا چیزی که باعث نگرانیت بشه وجود نداره.

با آن لحن محکم و قاطع تمام دلایلم برای ادامه ی این نگرانی و دلواپسی از بین رفت.

- ببین

برای دیدن امتداد اشاره ی دستش چرخیدم.

ادامه داد: اون سمت خونه ی توئه.

هیچ ایده ای در مورد مکانی که به آن اشاره می کرد در ذهن نداشتم ولی در هر صورت حتما آن سمت خانه ی من بود. دستانش به دور کمرم حلقه شد.

کنار گوشم گفت: و از امشب به بعد این جایی که وایستادی قراره خونه ات بشه.

خندیدم. برخورد نفسهایش به گوش و گردنم قلقلکم میداد.

- درسته؟

او که لبخند بزرگم را نمی دید.

-شاید.

- شاید؟! -

و همزمان گوشم را گاز گرفت. اعتراض فقط خنده بود.

- باشه.

- حالا خوب شد.

و بوسه نصیبم شد. تمام توجه و تمرکز روی گردنم قرار داشت. هیچ فکر دیگری در کار نبود. فقط لذت بردن از حرکت لبهایش روی گردن و حس نفس هایش.

- اما من به بله میخوام، محکم و قاطع.

-چی؟

توان درک کلماتش را نداشتم. فقط میشنیدم.

- باشه خوبه ولی من بله می خوام.

- خب... آره....

- نورا.

به سرعت از آغوشش بیرون پریدم. هیچ مقاومتی نکرد. چشمانم را بسته و چند نفس عمیق کشیدم. خاموش.

نباید به بوسه هایش فکر می کردم. بوسه هایش عالی بودند و وقتی انگشتانش به آرامی روی بازویم کشیده می شدند تمام بدنم گر میگ... نه. خاموش. چشم باز کردم. دست به سینه خیره شده بود به صورتم. سرخ شدن گونه هایم را به وضوح احساس می کردم.

- وقتی... دیگه اون طوری به من دست نزن.

لبخند زد: چرا؟

عصبی شدم: چرا؟! خب معلومه.

- برای من مشخص نیست... توضیح بده.

- نمیتونم فکر کنم.

جواب ناخودآگاهی بود.

لبخندش بزرگتر شد و گفت: خوبه چون تو قرار نیست و بهش فکر کنی..  
قراره ازش لذت ببری.

چشم غره ام را نادیده گرفت و جلو آمد، خیلی نزدیک.

- با من ازدواج کن.

حالت چشمانم به سرعت تغییر کرد. ابروی چپم بالا رفت و دست به سینه شدم.

نفسش را پر سر و صدا بیرون داد: باشه....

مقابلم زانو زد. منظورم این نبود. دستم را گرفت. کسی صدای قلب مرا  
نمیشنید؟

- با من ازدواج می کنی؟

به چشمانش زل زدم. مهران باز غی این لحظه با او باید اتفاق می افتاد.  
انگار بدیهی ترین ثانیه ی زندگی ام در حال وقوع بود. این سوال نیازی به  
تفکر نداشت!

- بله.

من عاشقش شده بودم؟! این مرد نیاز به شناخته شدن داشت و با این " بله "  
من فرصت زیادی برای کشف او به دست آورده بودم. انگشتر را به دور  
دومین انگشت دست چپم جای داد. از جا برخاست. تمام تنم از هیجان و  
خوشحالی میلرزید. صورتم را میان دستانش گرفت و لبهایش کلمه ی "  
متشکرم" را زمزمه کرد.

مردهای سیاه پوش بیرون از ساختمان سالن زیر دانه های ریز باران ایستاده  
بودند. امیرحسین با چهره ای جدی با آقای قیاسی صحبت می کرد و مجید

کمی دورتر به اتومبیل تکیه داده و مشغول کار با موبایلش بود. بازوی خانم همتی را گرفته و به او برای پایین رفتن از پله های سالن کمک کردم.

- پیر بشی دخترم... خدا مادرت رو بیامرزه، زن خوبی بود.

با دست چروکیده و استخوانی اش گونه ام را لمس کرد و لبخند زد. با تشکر و سپاس از حضورش، او را به نوه ی پسری اش شهروز سپردم. مهران را دیدم، در فاصله ی زیادی از ما مشغول گفتگو با عارف و مرد جواب غریبه ای بود. پریچهر زن برادر لیدا دست روی بازویم گذاشت و بعد از قدردانی بابت پذیرایی و شام بوسه ای روی گونه ام نشانده و دور شد.

- خانم صالحی

صدای الوند میرزایی را از پشت سرم شنیدم. با تاخیر کوتاهی چرخیدم. کت و شلوار سرمه ای و پیراهن مردانه ی سیاه رنگی به تن داشت. ته ریش چند روزه و... زیر چشمانش گود افتاده و چهره اش خسته به نظر میرسید. سلام دادم. نگاهش با تأمل طولانی سمت چشمانم بالا گرفته شد.

گفت: ممکنه چند لحظه.....

با لبخندی مودبانه از خانم سیدی برای حضورش تشکر کرده و چند گام از جمع فاصله گرفتم. لیدا و سیما مشغول بدرقه ی مهمان ها بودند و مبینا با اخم محو میان ابروهایش نگاهمان می کرد. با فاصله ی دو گام مقابلم ایستاده بود. دانه های باران موهای مرتبش را نمناک کرده و چشمانش را به زمین دوخته بود. منتظر شدم. او باید شروع می کرد.

با تاخیر خیلی خیلی طولانی گفت: تبریک میگم.

انقباض عضلاتش را از همان فاصله احساس می کردم.

- متشکرم.

- نامردی کردی.

نیم قدم به جلو برداشته و گفتم: به چشمام نگاه کن و دوباره بگو اون کسی که توی اون رابطه نامردی کرد من بودم. نگاهم نکرد.

- تو یه ترسوی خودخواه بودی... اشتباه خودت رو گردن من ننداز.

سرش را بالا گرفت و پرسید: از کی با هم رفت و آمد داشتید؟  
آهسته گفتم: با حرفات باقی مونده ی این رابطه رو خراب نکن.  
ناباورانه گفت: نامزد کردی! مگه چیزی هم برای خراب شدن مونده؟!  
عقب رفتم. عصبانی بود، زیاد.

- حالا دیگه نه.... روز خوبی داشته باشی.

قبل از این که فرصتی برای فاصله گرفتن داشته باشم واکنش نشان داد و بازویم را گرفت.

- نورا.

رهایم کرد. برخوردمان کمتر از دو ثانیه طول کشید. با خشم نگاهش کردم. به سرعت عقب رفت و انگشتانش را مشت کرد.

گفتم: فکر کن جناب میرزایی؛ اوضاع میتونست یه جور دیگه باشه ولی نخواستی..... دفعه اول با وجود تمام حس بدی که نسبت به خودم و خودت داشتم با شرایطت کنار اومدم و بخشیدمت اما هیچ دلیل و توجیهی دیگه نمیتونه مورد قبولم باشه.

گفت: اذیتم نکن نورا... بابت دروغ هایی که بهت گفتم خیلی متاسفم، فقط میخواستم تو رو برای خودم نگه دارم... یه فرصت دیگه، خیلی خواست بزرگی نیست... و میتونی انجامش بدی.

نفسم را پر سر و صدا بیرون داده و گفتم: متشکر بابت تشریف فرمائی تون آقای میرزایی... به خانواده سلام برسونید.

- نورا.

بی توجه به خوانده شدن نامم، از او فاصله گرفتم. برای چند لحظه نگاه لیدا را داشتم و دوباره مشغول خداحافظی از مهمان ها شد.

خانم نصرتی پرسید: اون آقا کی بود نورا جان؟

به زحمت لبخند زدم.

- وکیل مون بود، خیلی زحمت کشیدید تشریف آوردید... به هما جان سلام مخصوص برسونید.

مبینا کنارم ایستاد و شنیدم که " زنی که ی فضول " از میان لبهایش خارج شد.

چشم غره ام را نادیده گرفت و گفت: چی میگفت؟

- هیچی

- عارف بهم گفت زن داشته... خیلی عوضیه.

الوند میرزایی " عوضی " بود؟ از گوشه ی چشم نگاهش کردم. با گام های آهسته از عرض خیابان می گذشت.

دست مبینا به دور بازویم حلقه شد و نزدیک گوشم گفت: آقاتون رو دیدی؟

ضربان قلبم بالا رفت " آقاتون ". لبخند زدم.

- یه لحظه چشم از شما دو تا بر نداشت.

حدس میزدم.

-گفتم الان می آد دهنش رو آسفالت میکنه.

معارض گفتم: درست حرف بزن مبینا.

لبخند دندان نمایی روی لبهایش شکل گرفت و ادامه داد: اما جلوی عارف رو گرفته بود.

ابروهایم بالا رفت.

- واقعا؟

با صدای هیجان زده گفت: نمیدونی عارف چه قیافه ای داشت... اگه دستش به اون پسره میرسید خون راه می افتاد اما جنتلمن شما جلوش رو گرفت، اونجا وایستاده بود و فقط نگاه می کرد. سرم را به عقب برگرداندم. هر دو دستش را داخل جیب شلوارش جای داده و خیره نگاهم می کرد. لبخند زدم. او خیلی خوش تیپ و به قول مبینا جنتلمن بود.

مهران بازغی! امیرعلی با پیشنهاد عقد قبل از مراسم مخالفت کرد و در نهایت به اصرار لاجبانه ی مهران قرار شد یک هفته بعد از سالگرد فوت مامان آهو در محضر عقد کنیم تا سر فرصت مناسب در مورد مراسم ازدواج تصمیم گیری شود. مهران با یک گفتگوی ده دقیقه ای رضایتم را برای نقل مکان به خانه اش جلب کرد و گفت گرفتن موافقت امیرعلی و امیرحسین را هم به خودش بسپارم. او این کار را انجام داد.

و با حس انگشتانش کمر صاف کرده و تمام حواسم از صحبت های امیرحسین در مورد نحوه ی بسته بندی باقی مانده ی غذای مراسم برای تحویل به خیریه، پرت شد. دستش را زیر روسری ام برده بود و انگشتانش به آرامی در حال لمس ستون فقراتم پایین می آمد. امیرعلی حرف زد و نفهمیدم. پشت سر هم پلک زدم.

گفت: یه نفر رو برای این کار میشناسم.

در مورد چه موضوعی صحبت می کردند؟

عارف گفت: منم میتونم کمک کنم.

جملات رد و بدل شده میانشان را شنیدم چون انگشتانش دیگر روی ستون فقراتم حضور نداشت! من این مرد را می خواستم. خیلی نزدیک ایستاده بود و برخورد لباس هایمان را به وضوح احساس می کردم.

گفت: شماره ی سجادی رو بهت میدم، بهش بگو از طرف من تماس می گیری... نیم ساعته خودش رو میرسونه.

مهران شماره ی سجادی را برای عارف می خواند و من به صورت مردانه ی او خیره شده بودم. تمام عصبانیت و و ناراحتی ام از الوند به انتهای خود رسیده بود، اگر دروغ نمی گفت من فقط وابستگی و دوست داشتن را تجربه می کردم اما حالا مهران بازغی به زندگی ام راه یافته بود با حضوری که هیجان زده ام می کرد، نفسم را بند می آورد و به طرز غیر قابل باوری دلیل خوشحالی ام بود.

دستش را روی بازویم گذاشت و گفت: متشکر از پذیرایی تون، شب خوبی داشته باشید... بریم عزیزم.

امیرحسین گفت: عارف ماشین داره.



- نیازی نیست. من خودم نورا رو می‌رسونم خونه.

نگاه امیرحسین برای لحظه ای طولانی میان صورت من و مهران در رفت و آمد بود و بعد با کمی اخم به علامت مثبت سر تکان داد. وقت دور شدن لیدا و سیما با لبخندی بزرگ نگاهم می کردند و مبینا سعی داشت با حرکات نامفهوم دست و صورتش حرفی بزند.

سوار شد و گفت: نیازی هست با الوند حرف بزنم؟

کمر بند را بستم.

- در مورد چی؟

- وقت بهت دست زد میخواستم بکشمش.

لبخند زدم، بزرگ.

- نخند... یه لحظه واقعا داشتم کنترل رو از دست میدادم.

دستم را گرفت. انگشتانش را نوازش کردم.

ادامه داد: یه بار اومد پیشم... گفت دست از سرت بردارم و تهدیدم کرد.

گفتم: ازش متشکرم.

اخم کرد.

- که دروغ گفت و.... در هر صورت من کنار تو نشستم.

برای چند ثانیه با چشمان بی حالت نگاهم کرد و صاف نشست.

گفت: من خیلی درگیر این موضوعات نیستم، فقط برای احترام به خواست و اعتقاد تو مطرحش می کنم... یه نفر رو میشناسم، از پشت تلفن عقدمون می کنه.

خندیدم.

- لعنتی نخند.

صدای خنده ام بلندتر شد.

جدی گفت: تو باید تنبیه بشی.

نگاهش کردم: دلت می آد تنبیهم کنی؟

نفسش را پر سر و صدا بیرون داد.

امشب خونه ی من بمون... در حد بغل و بوس و... گاز.

اتومبیل را به راه انداخت و گفت: در مورد اون عقد تلفنی خیلی جدی بودم،

بهش فکر کن... اینجا همیشه ولی توی خونه هم میتونم قانعت کنم، من

روشهای مخصوص خودم رو دارم.

نگاهم روی نیم رخش ثابت مانده بود. دلم میخواست به گفته هایش بخندم اما

او جدی بود.

گفتم: چرا با بقیه فرق داری؟

از گوشه ی چشم نگاهم کرد.

- من مردهای زیادی رو میشناسم... هیچ کدومشون برای من شبیه تو

نبودند.

حرفی نزد.

ادامه دادم: یه اتفاقی افتاده.

به علامت مثبت سر تکان داد: به اتفاقی افتاده... امروز پیش سهیلا بودم،

دوباره گفت عاشقت شدم.

منتظر شدم که مانند دفعه ی قبل انکار کند اما در سکوت به رانندگی اش

سمت خانه ادامه داد. تصمیم گرفتم فردا به مطب سهیلا بروم، شاید به هم می

گفت عاشق مهران شدهام و من... انکار می کردم؟! تند میرفت. عاشق شدن

نیاز به دلیل و بهانه داشت؟

میان ابروهای خاصش. در آن حالات عضلات بازو و پشت کفش به وضوح

خودنمایی می کرد. لبهایم را روی هم کشیده و نگاهم متوجه گردنش شد.

دیشب به و تلافی گازی که از ساق پایم گرفت، دندانهایم را روی نقطه ی

اتصال شانه و گردنش به نرمی فشار داده و بر خلاف انتظارم هنوز رد  
کمرنگی از گازم به جا مانده بود. لبخند زدم.

بی آنکه تغییری در حالت نشستن و نگاهش ایجاد کند، گفت: فکر نکن قراره  
از این شیرین کاریت بگذرم.

خندیدم و عامدانه انگشتان پایم را در امتداد پهلویش به حرکت در آوردم.  
نگاهش بالاخره سمت من چرخید و لب هایش کمی به دو طرف کش آمد.

- نکن دختر کار دارم.

گفتم: تقصیر خودت بود.

مقصر خودش بود، خود خود مهران بازغی. به قولش عمل کرده بود، حداقل  
در این چند ماه.

انگشتانش دوباره به حرکت در آمدند: باشه... به وقتش نشونت میدم تقصیر  
کی بود، آبرو حیثیت برام نداشتی.

قول داده بود خوشحال باشم و خوشحال بودم، زیاد. من از لحظه به لحظه ی  
این زندگی لذت می بردم. انگشتان پایم هنوز در حال بازیگوشی بود. نورای  
سرزنده و پر انرژی وجودم در این چند ماه دوباره پر قدرت برگشته بود و بی  
تردیدی قصدی هم برای رفتن نداشت.

غرغر کرد: صبح عارف اومده بود سر ساختمون... هنوز دو کلمه با هم  
حرف نزده شروع کرد به خندیدن.

لبه‌ایم را به هم فشردم تا صدای خنده ام را نشنود.

- بهم می‌گه خانومت عجب دسته گل های قشنگی آب میده.

عصبانی بود و نبود. .

با احتیاط گفتم: یه ذره کرم پودر بزخم اصلا معلوم نمیشه.

حرکت انگشتانش متوقف شد. نفسم را حبس کردم. سرش به آرامی چرخید و  
زل زد به چشمانم.

پرسید: چی گفتی؟

خب هنوز هم خیلی جدی به نظر می رسید ولی در اعماق نگاهش حسی بود که میشناختم، همانی که شادی وجودم را از خواب بیدار کرده بود.

به سادگی لبخند دندان نما را روی لبهایم نشانده و گفتم: برات کرم پودر میزنم.

جیغ زدم. مچ پایم را گرفت و با تمام قدرت کشید. تلاشم برای خلاصی از او. من هیچ وقت واقع تلاشی برای فرار از او انجام نداده بودم و قصدی هم برای این کار نداشتم. دستش به دور کمرم حلقه شد و لحظه ای بعد سنگینی قابل تحمل و زنش را روی خود احساس می کردم. دستاتم را محکم دورش پیچیدم و گونهی زبرش را بوسیدم.

کنار گوشم زمزمه کرد: سهیلا هنوز اصرار داره عاشقتم.

هر دو هفته یک بار با هم به دیدارش می رفتیم و یک ساعت تمام با لبخند از پیشرفتهای مهران برای کنترل و سواش حرف میزدیم و زندگی زناشویی مان. قصد اعتراض داشتم که چرا این بار تنها به دیدار سهیلا رفته است اما باز با نوازش مدهوش کننده ی لبهایش روی گردن و گوشم و حرکت دستش میان موهایم تمام منطق و هوشیاری و عقلم در خاموشی ناشی از لذت فرو رفت.

- با نظرش موافقم.

- هوم.

پاهایم را به دور کمرش حلقه کردم.

- فهمیدی چی گفتم؟

این بار واقعا اعتراض کردم: هی!

چرا دیگر مرا نمی بوسید!؟

دوباره سوالش را تکرار کرد: فهمیدی چی گفتم؟

سرش را بلند کرد. چند لحظه طول کشید تا ذهنم دوباره به کار افتاده و نگاهم را از لبهایش جدا کنم. به چشمان سخت و جدی اش خیره شده و کمی فضای داغ اطرافمان فروکش کرد.

- چی گفتی؟

- با نظرش موافقم.

من این نگاه را میشناختم. تمام توجه و حواسم را روی چشمانش متمرکز کرده و گفتگویمان را با تمام جزئیاتش گفتگویمان را با فاکتور گرفتن از بوسه هایش او به خاطر آوردم. به خاطر آوردم و نفسم بند آمد. ناباورانه! مردد پرسیدم: تو با نظر سهیلا در مورد احساس... احساست به من موافقی؟ سرش را به علامت مثبت تکان داد. تمایلم را به از هوش رفتن نادیده گرفتم و ذهنم را هوشیار نگه داشتم. ما چند ماه شگفت انگیز را پشت سر گذاشته بودیم و زندگی فوق العاده ای داشتیم، لحظه هایی که بی تردید با هیچ مرد دیگری تجربه نمی کردم. اوج علاقه اش را با گاز گرفتن و تعریفهای غیر مستقیم و نهایتاً کلماتی و چون " ازت خوشم میاد، خیلی خوبه، عالی شدی " خلاصه میشد.

لبهایم را روی هم کشیده و گفتم: بگو.

من آن حرکت کنترل شده برای مخفی کردن لبخندش را دیدم.

گفت: چی بگم.

چشمانم را باریک کردم: خودت میدونی..... پسر خوبی باش و بگو.

و دندان های به هم فشرده شده ام را نشانش دادم.

- میگی یا بازم دسته گل به آب بدم.

نفسش را با صدا بیرون داد و گفت: باشه میگم.

اما در سکوت فقط نگاهم کرد.

بلند و معترض: بگو دیگه.

اخم کرد و طلبکارانه پرسید: تو چرا نمیگی؟

- خب شاید هنوز به نتیجه نرسیده باشم.

هر دو با چشمان باریک شده به هم خیره نگاه می کردیم. حرکتش برای بوسیدن لبهایم ناگهان اتفاق افتاد و با خوشحالی به استقبالش رفتم.

بوسه اش را تا لاله ی گوشم ادامه داد و بعد آهسته گفت: عاشقتم.

سرم را سمت صورتش برگردانده و من هم به همان آهستگی اعتراف کردم: عاشقتم.

برای لحظاتی طولانی در همان حال باقی ماندیم. فقط صدای نفس های منظمش را میشنیدم و ضربان یکنواخت و تند قلبش را احساس می کردم، همان چیزهایی که بی تردید او هم در مورد من در حال تجربه اش بود.

به آرامی و بدون هیچ عجله ای رهایم کرد و صاف نشست. تیشترتش را مرتب کرد. واکنشش به خصوص وقتی بدون بر قرار کردن ارتباط چشمی از من فاصله گرفت، باعث تعجبم شد. انتظار عکس العمل دیگری را داشتم، مثلا ادامه ی این اعتراف غیر منتظره در تخت یا روی همین مبل. خود را عقب کشیدم. چند حرکت چرخشی برای رها شدن از گرفتگی شانه ها و عضلات و پشت و بعد دوباره مقابل لب تاپ قرار گرفت و مشغول کار شد.

به گوشه ی مبل تکیه داده و با دقت جزئی ترین حرکاتش را زیر نظر گرفتم. او می دانست در حال انجام چه کاری هستم و همچنان خونسرد و آرام، با چهره های که دیگر حتی جدی به نظر نمی رسید، تایپ کرد و خواند و نه تنها قرار بر تکرار این اعتراف نبود بلکه قصد داشت نتایج آن کلمه ی جادویی را هم نادیده بگیرم.

نفسم را پر سر و صدا بیرون داده و گفتم: باشه.

آهسته گفتم، به اندازه ای که بشنود و با توقف کوتاه تمام حرکاتش نشان داد که شنیده است!

جزوه ام را از زمین برداشته و روی زانوهای خم شده ام گذاشتم. کلماتی که هیچ معنا و مفهومی نداشتند. تمام ذهن من لحظه ی خارج شدم " عاشقتم " از دهان او را مرور می کرد، بارها و بارها، بی وقفه.

بی مقدمه گفتم: کژال رو پیدا کردم.

تکان سختی خوردم. نگاه وحشت زده ام آرام و پر تامل متوجه نیم رخش شد. حدود یک ماه قبل لیدا میان و گفتگویمان در مورد جواب رد صریح مبینا به خواستگاری مجید، ناگهان موضوع کژال را پیش کشید، گفت گلاره دوباره ازدواج کرده و مطمئنا کژال با او یا خانواده اش زندگی نمی کند. این که لیدا چنین اطلاعاتی را از کجا آورده است برایم موضوع با اهمیتی به حساب نمی آمد اما کژال مهم بود. با امیرعلی صحبت کردم، گفتم با وجود پیگیری ها و مطرح کردن موضوع، امیرحسین به هیچ وجه کلامی در مورد گلاره و کژال بر زبان نمی آورد. سوال مستقیم از خود امیرحسین هم بی فایده بود، او قبلا ازدواج دومش را منکر شده بود و باز هم این کار را انجام می داد. با مهران حرف زدم، خبر داشت که نکته ی تعجب آوری به حساب نمی آمد. از نگرانی و بی خبری ام در مورد کژال گفتم، فقط بیان افکارم بود. من از او درخواستی نداشتم و او.....

ادامه داد: کژال رو به پسر دوستش داده. ظاهرا عروسشون بچه دار نمی شده و نمیدونم چطوری این کار رو انجام دادند ولی کژال کاملا قانونی بچه ی اونهاست نه حتی به فرزندخوانده... حالش خوبه.... من دیدمشون، اونها یه خونواده ی کوچیک خوشحال بودند.

خوشحال! این کلمه ی برای من وقتی از دهان مهران خارج میشد مفهومی متفاوت داشت.

قدردان و از صمیم قلب و با تمام احساسم آن کلمات را بر زبان آوردم: متشکرم عشقم.

من شاهد تکان سخت و کوتاه ناشی از شوک بدنش بودم.

سه دقیقه سکوت. من به نیم رخش خیره شده و سعی در کشف این وجه ناشناخته ی همسر عزیزم داشتم و او بی حرکت به صفحه ی لپتاپ زل زده بود.

گفت: الوند میرزایی ازدواج کرد.

جا خوردم. نه از ازدواج الوند. چرا هنوز پیگیر کارهای او بود؟

گفتم: مبارکش باشه.

بدون هیچ تغییری در حالت بدنش، فقط چشمانش متوجه من شد و ادامه داد:  
با زن قبلیش دوباره ازدواج کرده.

ابروهایم بالا رفت. اخم کرد.

صاف نشست و پرسید: ناراحت شدی ازدواج کرده؟

پشت سر هم پلک زدم.

-تو که عاشقش نبودی؟

خندیدم، بلند و از ته دل. من مهران بازغی را کنارم داشتم، چرا باید  
کوچکترین توجهی به الوند میرزایی نشان میدادم؟ کمی سردرگم به نظر می  
رسید و سعی داشت اخم میان ابروهایش را حفظ کند. جزوه را رها کرده و  
میان آغوشش پریدم.

دستانم را با تمام قدرت به دورش حلقه زدم: عاشقتم مرد حسود من.

پایان